



«به نام خدا»

«فصل اول»

_ یه روزی یه آقا خرگوشه
رفت پیش یه بچه موشه
موشه پرید تو سوراخ!

_ خرگوشه گفت آخ..!
چند لحظه به چشمان هم خیره شدند و بعد، با صدای بلندی شروع به خندیدن
کردند.
خنده‌شان که قطع شد، با لبخند خیره به صورت رنگ پریده‌ی او ماند و پرسید:
_ بهتر شدی نفسم؟

نفس با لبخندی دندان نما سر تکان داد و گفت:
_ آره عمو جون، الان دیگه حالم خوبِ خوبه! اصلا هروقتی که تو پیشم باشی حالم
خوبه! قبل از اینکه تو بیای حالم خیلی بد بودا...اون پرستار بداخلاقه هم میخواست
به زور منو بخوابونه..ولی من کلی جیغ و داد زدم تا تو اومدی!..اصلا هروقت که حالم
بد میشه تو میای پیشم!..از کجا میفهمی آخه؟!
یاشار خندید و با محبت نگاهش کرد:

_ خب دیگه..به هر حال اینم از ویژگی های بارز عمو یاشاره؛ علم غیب!
نفس با تعجب پرسید:

_ علم چی؟!

لبخندی زد:

_ علم غیب! یعنی من میتونم بفهمم که تو چه موقعی حالت بده، کی حالت خوبه، کی
خوشحالی، کی ناراحتی! اینا از فواید داشتن علم غیبه!
نفس لب برچید:

_ چه بامزه! یعنی منم علم غیب دارم عمو یاشار؟!

یاشار سر تکان داد و گفت:

_ شایدم! حالا برمیگردی موهاتو برات ببافم؟

نفس لبخندی زد و پشتش را به او کرد:

_ عمو جونم؟!

_ جونِ عمو؟!

_ یه سوال ازت بپرسم؟

یاشار موهایش را در دست گرفت و همانطور که آن‌ها را دسته دسته میکرد گفت:

_ شما دو تا سوال بپرس!

نفس خندید و با تردید گفت:

_ اِممممم خب، میخوام بدونم که...خب، ببین عموجون تو گفتی همه چیزو میدونی

دیگه، مگه نه؟

همانطور که با دقت مشغول گیس کردن موهای او بود، سر به نشانه‌ی مثبت تکان داد

و گفت:

_ میشه گفت؛ چطور مگه؟!

_ عمو یاشار...تویی که همه چیز رو میدونی، میتونی بهم بگی که من حالم خوب میشه

یا نه؟؟

دستانش مبهوت از حرکت ایستادند؛ انتظار هر سوالی را داشت جز این...

نفس ادامه داد:

_ داداشی میگه حالم زوده زود خوب میشه ولی من باور نمیکنم...عمو یاشار خیلی

میتترسم. دوست ندارم که بمیرم..آخه خودم شنیدم که دکتر داشت با داداش حرف

میزد و میگفت امیدی به درمانم نیست...امیدی به درمانم نیست یعنی خوب نمیشم

دیگه! منم میدونستم خوب نمیشم..اینو همه میگن..ولی تو و داداشی میگین که حالم

خوب میشه؛ عموجون یعنی..یعنی شما بهم دروغ میگین؟!

یاشار در حالی که سعی میکرد نسبت به بغضی که در گلویش بود بی توجه باشد، با
تحکم گفت:

_ برگرد سمت من...

نفس بُغ کرده برگشت و با چشمان درشت و مظلومش زل زد به چشمان یشمی رنگ
او:

_ نفس؛ من و داداشت هیچوقتِ هیچوقت بهت دروغ نمیگیم..متوجه شدی؟! مریضیه
تو خیلی سخته..من واقعا میفهمم..ولی تو میتونی پوزش رو به خاک بنشونی! تو باید
بتونی و من و داداشت توی این راه پشتتیم..هر چی که بشه من و اون با توایم...اگه تو
بخوای، اگه با این دل پاکی که داری از خدا بخوای تا حالت خوب بشه، مطمئن باش؛
نفس مطمئن باش که حالت خوب میشه!

نفس با امیدواری پرسید:

_ یعنی حالم خوب میشه عمو؟ زنده میمونم؟!

لبخند لرزانی بر روی لب نشانده و با اطمینان پلک زد:

_ آره عزیزم..مطمئن باش که حالت خوب میشه!

و بدون اینکه به او اجازه حرف زدن بدهد از جایش بلند شد و گفت:

_ خــــب دیگه وقت رفتنه..!

خواست ملحفه‌ی روی تخت نفس را مرتب کند که یک دفعه انگار که تازه چیزی به
یادش آمده باشد، ضربه‌ای به پیشانی اش زد و گفت:

_ آخ! دیدی چی شد؟ کلا فراموش کردم..!

نفس با تعجب پرسید:

_ چی رو عموجون؟

لبخندی زد:

_ هیچی..! ببین نفس تو یه کاری کن؛ چشمتو ببند، بعد هروقت که گفتم بازشون کن..

نفس لبخندی زد و چشمانش را بست؛ با دو دست محکم نگهشان داشت و پرسید:

_ اینجوری خوبه عموجون؟

خم شد و همانطور که مشغول گشتن زیر تخت بود، گفت:
 _ آره عموجون عالیه..
 و با یافتن چیزی که دنبالش بود لبخندی روی لبش نشست:
 _ آهان! بالاخره یافتمش..
 جعبه‌ی کادو گرفته شده را برداشت و گفت:
 _ خب، آماده ای؟
 نفس با ذوق تند تند سر تکان داد که باعث شد با صدای بلندی بخندد و بگوید:
 _ چشمتو باز کن!
 نفس کنجکاوانه دستانش را از روی چشم برداشت و با دیدن کادوی بزرگی که درون دست یاشار بود، جیغی زد و با خوشحالی گفت:
 - آخ جونمی! کادو!
 خندید و با لذت به شادی‌های کودکانه‌ی او خیره ماند..
 نفس تند تند و با عجله کاغذ کادو را پاره کرد و با دیدن قصر اسباب بازی صورتی رنگی که درون جعبه بود از سر ذوق محکم دستانش را به هم کوبید و خندید:
 _ عموجون خییلی دوست دارم! عاشقتم عاشقتم عاشقتم!
 یاشار خندید و او را در آغوش گرفت:
 _ منم عاشقتم نفس عمو! خیلی خوشحال شدم که دوستش داشتی...!
 پس از کمی مکث از آغوش یکدیگر جدا شدند و او با صدای آرامی گفت:
 _...خب نفسی، فکر کنم دیگه باید برم؛ ولی قول میدم زود بهت سر بزنم. قولِ قولِ قول!
 قول!
 تمام خوشی نفس یک باره به غم تبدیل شد. با ناراحتی لب برچید و گفت:
 _ میری عمو یاشار؟
 _ آره دیگه عزیزم..تا چند دقیقه‌ی دیگه اگه نرم خانم پرستار میادش و با جارو منو بیرون میندازه!
 نفس با صدای بلندی خندید و گفت:

_ همون پرستار بد اخلاقه؟

یاشار با لبخند سر تکان داد و دماغ او را کشید:

_ همون پرستار بد اخلاقه!

نفس یکدفعه ب..و..سه‌ای بر روی گونه‌اش نشانده و گفت:

_ مرسی که بهم کمک می‌کنی عموجون... کاش همه‌ی آدما مثل تو انقدر خوب باشن!

یاشار که از عکس‌العمل سریع او مبهور شده بود، کم‌کم لبخندی روی لبش نشست

و ب..و..سه‌ای بر دستان کوچک و رنگ پریده‌ی او نشانده:

_ خدا حافظ قشنگم..

و از اتاق خارج شد و نفس عمیقی کشید...

مثل همه‌ی زمان‌هایی که به ملاقات او می‌آمد، احساس خوبی داشت.

احساس آرامش..!

با حفظ لبخند موبایلش را از درون جیب شلوارش بیرون آورد و همانطور که شماره

میگرفت، از بیمارستان خارج شد...

_ جانم یاشار؟!

لبخندش پررنگ‌تر شد؛ دزدگیر ماشین را زد و همانطور که به سمت ماشینش حرکت

میکرد به حرف آمد:

_ جونت بی بلا مامان خانم! چیزی لازم نداری؟ دارم میام خونه...

_ نه عزیزم سلامتیت رو میخوام فقط.. راستی به نفس سر زدی؟ حالش خوب بود؟

سوار ماشین شد و روشنش کرد:

_ آره جانم، حالش بد نبود.

_ خب خدا رو شکر! انشاءالله که هرچه زودتر حالش خوب میشه.. کاری نداری عزیز؟

من برم درو باز کنم فک کنم مسعود اومد؛ صد بار بهش گفتم این آیفون رو درست

کن، تو گوشش فرو میره مگه؟!

خندید و گفت:

_ باباست دیگه! سلام برسون، فعلا خدا حافظ..

_ بله بله ، بابای توئه دقیقا! - خنده‌ای کرد - سلامت باشی عزیزم ؛ خدانگهدارت..
با لبخند تلفن را قطع کرد و از پارکینگ بیمارستان خارج شد..
پس از زدن بوقی برای نگهبان خواب آلود بیمارستان ، با صدای بلندی خندید و با
سرعت به سمت خانه حرکت کرد!..

✱

بار دیگر با تردید نگاهش را بین شماره‌ی پلاک و کاغذی که در دست داشت چرخاند
و پس از اطمینان زنگ خانه را فشرد..
چند لحظه بعد صدای زن جوانی از آیفون بلند شد:
_ بله؟

خودش را به آیفون نزدیک کرد و گفت:

_ سلام خانم ، ببخشید مزاحم میشم. افسون الوند شما هستید؟!

زن با تردید پرسید:

_ شما؟!

آب دهانش را فرو خورد و گفت:

_ من از بستگان‌شون هستم؛ آدرس رو درست اومدم؟

صدایی از زن به گوش نرسید که هول زده صدایش کرد:

_ خانم ؟ خانم صدای من رو می‌شنوید؟ من با افسون ال-.

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که در باز شد و اولین چیزی که به چشمش آمد

چشمان مشکی رنگی بود که با بهت و تعجب به او خیره شده بودند..

خودش هم وضع بهتری نداشت.. این زن ، این چشمان آشنا..

بغض سختی راه گلویش را گرفته بود.. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما هیچ

صدایی از درون حنجره اش خارج نمیشد... به سختی تنها توانست یک کلمه به زبان

بیاورد:

_ افسون..

و یکدفعه بغضش با صدای بلندی شکست و خود را در آغوش او انداخت :

_ ...خودتی؟!_

افسون که هنوز از دیدن او مبهوت بود ، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با صدای آرامی گفت:

_ ارغوان..چقدر بزرگ شدی!

گریه‌ی ارغوان شدت گرفت...محکم تر خودش را به او چسباند و زمزمه کرد:

_ توام ، توام تغییر کردی!..خیلی تغییر کردی...افسون..دلم برات تنگ شده بود!

افسون با بغض سرش را روی شانه ارغوان گذاشت و گفت:

_ دل منم برات تنگ شده بود ارغوان..کجا بودی دختر؟ کجا بودی تو؟!_

ارغوان خودش را از آغوش او جدا کرد و با حسرت خیره به چهره‌ی پخته شده‌ی او

ماند...چقدر دلش برای این انسان دوست داشتنی تنگ شده بود!

_ درگیر بودم..خاله هم به خاطر دانشگاه نمیذاشت پیام ایران..به زور ازش اجازه

خواستم. تو چرا انقدر تغییر کردی؟ انقدر پخته شدی ، خانم تر شدی! چرا انقدر

بزرگ شدی افسون؟!_

افسون خندید و ضربه‌ای به شانه اش زد :

_ هنوزم خنگی دختر! توقع داشتی جوون تر بشم؟! یازده سال مدت زمان کمی

نیستش! به هر حال من که همونم ؛ خودت رو بگو! خیلی بزرگ شدی ! یهویی از میلی

متر تبدیل شدی به کیلومتر!

ارغوان با صدای بلندی خندید و گفت :

_ عاشقتم افسون ، عاشقتم!

افسون لبخندی به رویش پاشید:

_ بیا بریم تو ؛ فیلم هندی مون رو سر کوچه بازی کردیم در و دیوار حرف در میارن

واسمون که !

ارغوان دسته چمدانش را بلند کرد و همانطور که آن را به داخل خانه میکشید گفت :

_ در و دیوار غلط میکنن واسه مون حرف در بیارن که!

افسون پوزخندی زد و در را بست:

_ به اونا که باشه ، بابت کارای نکرده تم برات حرف در میارن !
و چمدان را از دست او گرفت:

_ بده خودم میارمش واست ! تو چرا هیچوقت چاق نمیشی؟
ارغوان چشم گرد کرد و پرسید:

_ من چاق نیستم؟ واقعا منو نمیبینی؟ دارم میترکم!
افسون با تمسخر سر تکان داد :

_ آره والا یکی تو چاقی ، یکی من! برو تو کمتر حرف بزن.. برو تو که کلی حرف دارم
باهات!

ارغوان باز هم خندید و وارد خانه شد؛ خانه‌ی افسون... اسطوره‌ی زندگی اش!
افسون را مثل خواهر بزرگ تر خود میدانست و رابطه‌اش با او نزدیک تر از رابطه‌ای که
یک برادر زاده با عمه‌اش داشت ، بود! تنها کسی که برایش مانده بود ، همین افسون
بود.. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به او داد.. رو به رویش نشسته بود و خیره نگاهش
می کرد ؛ لبخندی برایش زد ، چقدر تغییر کرده بود!
آخر سر خودش هم نفهمید؛ افسون همان افسون است ، یا تغییر کرده!
_ خب چه خبر؟!

کمی از چایی که در دست داشت را نوشید و گفت:

_ خیلی خبر.. فقط نمیدونم کدومش رو برات تعریف کنم..! فوق دیپلم رشته‌ی
حسابداری دارم ، توی کافه‌ای که صاحبش خاله سارا بود کار میکردم و پخت انواع
کیک ها رو بلدم.. تو این مدت خیلی صدمه‌ی جسمی دیدم که یکی از اونا باعث
شدش که ابروم بشکنه! آپاندیس ندارم! تغییری نکردم.. اخلاقم دقیقا همونه فقط الان
دیگه سعی میکنم که مثل قدیما اشکم دم مشکم نباشه و واسه هرچیز کوچیکی نزنم
زیر گریه! به شخصه این کار رو لوس بازی میدونم و ازش متنفرم اما واقعا دست خودم
نیست.. اممم.. چیزای مهمو بهت گفتم دیگه! به غیر از اینا اتفاقی برای تعریف کردن
سراغ ندارم.. راستی! تو چرا از خونه‌ی خاتون بیرون اومدی؟ رفتم اونجا دنبالت اما

مهرداد بهم گفت که دیگه باهاشون زندگی نمیکنی.. آدرس این جا رو بهم داد. ماجرا
چیه افسون؟

افسون اخمی کرد و سر به زیر انداخت:

_مهم نیست..

ارغوان با تعجب پرسید:

_ یعنی چی که مهم نیست؟ مگه میشه؟

مکثی کرد و با تردید گفت:

_دعوایی بینتون پیش اومده؟

افسون با عصبانیت سرش را بالا آورد:

_بس کن ارغوان..بین ما دیگه هیچ ارتباطی وجود نداره. منم آخرین باری که از اونا
خبر داشتم یازده سال پیش بود ، یازده سال پیش! دیگه نه از مهرداد حرفی بزن ، نه
از امیرعلی...زندگیه ما از هم جداست ؛ سعی کن اینو توی ذهنت فرو کنی !
ارغوان نگاه متعجبش را به او داد و با بهت مشغول حلاجی حرف هایش شد..
افسون از مهرداد و امیرعلی خبر نداشت؟؟ مگر میشد همچین چیزی؟چطور ممکن
بود اصلاً؟!

_ افسون یعنی چه..

_ ارغوان خواهش میکنم روزمون رو خراب نکن ؛ نذار بعد این همه سال دوری ، به
جای رفعِ دلتنگی با هم دعوا بگیریم ؛ ازت خواهش میکنم...باشه؟!
آب دهانش را فرو خورد و تنها سر تکان داد...افسون آهی کشید و سرش را به دیوار
تکیه داد؛ زیر لب زمزمه کرد:

_ کلی درد تلمبار شده تو دلم...کاشکی میتونستم باهات ازشون صحبت کنم...

ارغوان بی طاقت از حالِ پریشان او سرجایش تکانی خورد و گفت:

_ چرا باهام حرف نمیزنی؟ خب بگو دیگه برام...چرا..چرا انقدر ازهم دور شدیم؟مگه ما
خوشبخت نبودیم؟ مگه شاد و سلامت کنار هم زندگی نمیکردیم؟چی شد پس؟ نفرینِ
کی زندگیمون رو داغون کرد؟به جبرانِ کدوم گناه آخه؟

افسون صدایش را بالا برد:

_ به گناه زندگی کردن تو این دنیا!

سرش را کج کرد. خیره شد به چشمان رنگ شب ارغوان و با درد گفت:

_ تو این دنیا هنوز خوشی هضم نشده روزگار میزنه پس کلهات و میگه "تو که هنوز

خوشبختی! فک کنم یادم رفته بود بدبختت کنم!" بعدشم هرچی بدبختی و گرفتاری

براش مونده رو میریزه رو سرت! این حکایت ماست ارغوان..منتها میدونی چیه؟

مشکل اینجاست که ما از اولشم خوشبخت نبودیم؛ فقط تظاهر به خوشبختی

میکردیم..عینِ هو پتوی چهل تیکه‌ای که هر تیکه‌اش به زور کنار هم دوخته شده!..

نفس عمیقی کشید و خواست ادامه بدهد که زنگ در به صدا در آمد..

متعجب سرش را از دیوار جدا کرد و زیر لب گفت:

_ منتظر کسی نبودم!

و از جایش بلند شد و به سمت آیفون حرکت کرد...ارغوان متقابلاً از جا بلند شد و

کنار افسون ایستاد و کنجکاوانه به صحبت های او گوش کرد:

_ بله؟ بله بفرمایید؟! کیه؟؟

بی حوصله گوشی آیفون را سرجایش گذاشت:

_ لعنت به هرچی مزاحمه!..

و دست روی شانه ارغوان گذاشت و خواست او را دعوت به نشستن کند که باز صدای

آیفون بلند شد....

عصبی، فوری جواب داد:

_ بله؟!!

صدایی نیامد..خواست چند حرف بار مخاطب پشت در بکند که صدایی خش دار و به

شدت آشنا اظهار وجود کرد:

_ افسانه..

بَـنَـگ...!

دومین شوکی که امروز به او وارد شده بود! پاهایش سست شدند و انگار که روح از تنش جدا شد...

ارغوان ترسیده از رنگِ پریده‌ی او بلند صدایش زد و گفت:

_ افسون چی شده؟!_

گوشی آیفون از دستش افتاد و خودش نیز کنار دیوار سر خورد؛ افسانه برگشته بود...

این جمله بارها و بارها درون مغزش پیچید؛ و باز هم پیچید.. و باز هم!

افسانه، آغاز دوباره‌ای بود برای بدبختی‌های تازه به پایان رسیده‌ی زندگی‌اش؛ و

حالا او بعد شش سال، باز هم برگشته بود و این بار چه مصیبتی همراه خود آورده بود

، الله و اعلم..!

*

_ مهرداد؟ مهرداد کجایی؟!_

وارد تعمیرگاه شد و صدایش را بلندتر کرد:

_ مهردا...

_ اینجا امیر..

با دیدن مهرداد که در حال تعمیر ماشین بود لبخندی زد و قدم تند کرد به سمتش؛ با

صدای بلندی گفت:

_ خدا قوت پهلوان..!

مهرداد سرش را کج کرد و با نیشخندی نگاهش کرد:

_ خوبی؟_

پاکت شیرینی درون دستش را روی سقف ماشین در حال تعمیر گذاشت و پاسخ داد:

_ اییی شکر..!

مهرداد سرش را از کاپوت ماشین بیرون آورد:

_ ای شکر یعنی چی الان؟!_

و با دیدن جعبه‌ی شیرینی ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید:

_ خبریه؟_

امیرعلی نیشخندی زد:

_ خبر که فراوونه..!

مهرداد با تمسخر سر تکان داد و گفت:

_ صحیح! حالا یکی از خبرا رو به گوش ماهم برسون ببینیم دنیا از چه قراره که..!

امیرعلی چهارپایه کنار ماشین را به خودش نزدیک کرد و روی آن نشست. با شیطننت

پرسید:

_ امروز چندمه؟!

_ تولد من که نیست؟!

با خنده گفت:

— نه نترس! نه تولد توئه نه تولد من!

مهرداد "خداروشکر"ی گفت و همانطور که به سمت سمند نقره ای رنگ میرفت

پرسید:

_ که چی حالا؟! امروز باید شونزدهم باشه ، البته اگه اشتباه نکنم!

_ خسته نباشی! خب چه روزیه؟!

مهرداد بی حوصله نگاهش کرد:

_ چه میدونم بابا! گیر آوردی منو؟ بیا یکم کمکم ؛ کلی کار ریخته رو سرم توام هی

تاریخ میپرسی ازم!

امیرعلی با لبخند از جا بلند شد :

_ آی توام که هیچوقت اعصاب نداری! خو الان میگم بهت!

مهرداد فوری میان حرفش پرید :

_ قبل از اینکه شروع کنی آچار فرانسه رو برام بده..

به سمت کمد ابزارها رفت. آچار فرانسه قرمز رنگ را از روی قفسه برداشت و به دست

مهرداد داد :

_ ای دستت طلا! خب داشتی میگفتی...

امیرعلی مجدداً روی چهارپایه نشست و لبخندی زد:

_ آره دیگه ، امروز شونزدهمه!
 مهرداد بارِ دیگر با تمسخر گفت:
 _ آهان چه جالب! یعنی تو به خاطر این که امروز شونزدهمه شیرینی گرفتی؟
 با صدای بلندی خندید:
 _ نخیر پروسور! بذار اصلا اینجوری بگم.. دو هفته پیش ما کجا رفته بودیم؟!
 _ امیر به جون خودم پیام پیشت یه کتک میخوری! من یادم نمیاد امروز ناهار چی
 خوردم ، بعد تو میپرسی دو هفته پیش ما رفتیم کجا؟!
 _ باشه باشه خودم میگم! دو هفته پیش رفته بودیم شرکت تابان! یادت اومد؟ واسه
 مصاحبه‌ی کاری و از این حرفا... بعد چی گفتن بهمون؟ گفتن حدودا دو هفته‌ی دیگه
 زنگ میزنن اطلاع میدن که قبولم کردن یا نه!
 حالا... دو هفته بعدِ دو هفته پیش با یکم پس و پیش میوفته کی؟... میوفته امروز دیگه
 برادر من! عموی عزیز! ...مهرداد من تو شرکت تابان ، یکی از بهترین شرکت های
 نقشه کشی و طراحی ساختمانمون استخدام شدم!
 مهرداد بهت زده سرش را از کاپوت ماشین بیرون آورد و خیره نگاهش کرد... امیر علی
 از جایش بلند شد و لبخند به لب، جعبه‌ی شیرینی را از روی سقف ماشین برداشت و
 به سمت مهرداد گرفت:
 _ دهندو شیرین نمیکنی؟!
 مهرداد بی حواس آچار را سمت زمین پرت کرد و با همان دست روغنی او را مردانه و
 محکم در آغوش گرفت؛ با بغضی که در گلو داشت ، ب..و..سه ای به شانهاش زد و
 پیشانی به پیشانی‌اش چسباند:
 _ امیر... بهت تبریک میگم! واقعا مبارکت باشه... خیلی خوشحالم.. امیر خیلی
 خوش حالم کردی!
 امروز حتی از اون روزی که گفتی توی کنکور قبول شدی و تونستی رشته‌ی
 دلخواهت رو ادامه بدی هم بیشتر خوشحالم!

خوشحالم که تونستی به یه جایی برسی... خوشحالم از اینکه با وجود همه‌ی کم و کاستی‌ها خودتو بالا کشیدی و موفق شدی... برات خیلی خوشحالم امیر.. بازم بهت تبریک میگم... مبارکت باشه عزیز...

بغضش را درون گلو خفه کرد. با دستش ضربه ای به پشت او زد و از آغوشش جدا شد... با لبخند نم گوشه‌ی چشمان برادرزاده‌اش را پاک کرد و به شوخی، ضربه ای آرامی به صورتش زد:

_داره گریه‌م میگیره ها! بخند بابا، ملت یه زیر شلواری میگیرن جاز و موزیک سفارش میدن میان وسط بندری میرقصن! اونوقت ما تا یه اتفاق خوب واسه‌مون میوفته فرتی یه قطره اشک لیز میخوره رو صورتمون! بخند بابا بخند! و شیرینی خامه‌ای را از درون جعبه برداشت و با خنده به دهان او مالید:

_ شیرین کن دهندوا!

امیرعلی خندید و با لذت مشغول خوردن شیرینی شد؛
مهرداد خوشحال بود...

مهرداد را خوشحال کرده بود و این یعنی نورِ آلا نور! مهرداد که خوشحال بود، خودش که خوشحال بود، گویی دنیا نیز خوشحال بود و با صدایی بلند می‌خندید!

✱

_ یاشار جان؟ مامان آماده شدی؟ الان نگار میرسه‌ها...
همانطور که حرف میزد سیب زمینی‌ای که خلال کرده بود را درون تابه ریخت و فوری سرش را گذاشت؛ پیش بند را از دور گردنش باز کرد و دوباره گفت:

_ یاشار؟ به نظرت امشب چی بپوشم؟! نگار رو نزدیک سه ساله که ندیدم!

میخوام.. میخوام جلوش همچین.. یکم چیز باشم...!

یاشار، در حالی که مشغول تا زدن آستین لباسش بود از اتاق خارج شد و با لبخند گفت:

_ شما که گونی هم بپوشی بازم زیباترین بانوی مشرق زمینی!

نرگس خندید:

_ لوس بازی رو بذار کنار؛ وای یاشار الان اون میرسه و من هنوز هیچ کاری انجام
 ندادم..اون لباس فیروزه‌ایه چطوره بیوشم؟! همون که جلوش مانجوق کاری شده
 شکل یه طاووس..هم سنگینه، هم اینکه بهم میاد؛ نظرت چیه؟
 با هیجان در حالی که بالاخره توانسته بود لباسی برای پوشیدن پیدا کند بدون گوش
 دادن به پاسخ او، به سمت اتاقش حرکت کرد و در همان حال گفت:
 _وای یاشار! سبب زمینی رو یه نگاه بنداز تا من برم لباسم رو عوض کنم و بیام.
 یاشار سر تکان داد و با خنده به سراغ تابه‌ی سبب زمینی رفت و با بیخیالی زیر آن را
 خاموش کرد؛ از درون ظرف میوه سبب سرخی برداشت و خونسرد مشغول خوردن آن
 شد.
 صدای آیفون که بلند شد نرگس با اضطراب از اتاقش خارج شد و گردنبند ظریفی که
 هدیه روز تولدش بود را دست یاشار داد و گفت :
 _ عزیزم این رو برام ببند؛ دستتم درد نکنه! بدو فقط مامان جان..
 یاشار "چشم"ی گفت و گردن‌بند را دور گردن او بست؛ ب..و..سه ای بر روی
 گونه‌اش نشاند و گفت:
 _ خیلی خوشگل شدی مامان خانم..هوای خودتو داشته باش..
 نرگس لب گزید و از خجالت سرخ شد:
 _ پسره ی لوسِ بی حیا! برو درو باز کن...
 و در حالی که خنده اش را میخورد به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند..
 یاشار به آرامی خندید و گوشی آیفون را برداشت:
 _ بله؟
 _نگار هستم.
 لبخندی روی لبش نشاند و در را باز کرد :
 _ بفرمایید تو خال جون..
 نرگس فوری از آشپزخانه خارج شد و کنار او ایستاد؛ نفس عمیقی کشید و با خنده
 گفت:

_ خیلی هیجان زده‌ام..!

یاشار سرزنشگر نگاهش کرد:

_ زیادی هیجان برات خوب نیست مامان..بیخیال استرس..خواهرته دیگه!

نرگس لبخندی زد. دست او را در دست گرفت و جلوی در ورودی ایستاد..

با دیدن نگار، خواهری که نزدیک به سه سال او را ندیده بود، هیجانش به بغضی شکننده تبدیل شد و فوری آن را در آغوش او خالی کرد..

هر دو خواهر با گریه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و حرفی نمی‌زدند..

یاشار با دیدن حال آن دو نزدیک رفت و با خنده هردویشان را در آغوش گرفت:

_ چه گریه ای می‌کنید شما! من به شخصه اگه یکی رو بعد یه مدت طولانی ببینم خوشحال میشم، میخندم؛ دیگه نهایتش از شدت ذوق دست طرف رو میگیرم و باهاش بندری میرقصم! ولی گریه آخه!؟

نرگس از آغوش نگار جدا شد و با اخمی مصنوعی گفت :

_ تو بی احساسی! اینا اشک شوقه! از هزار تا خنده و شادی و رقص بندری هم فراطره!

نگار اشک چشمانش را پاک کرد و با لبخند نگاهش کرد :

- نگار قربون این زبون شیرینت بره خوشگل پسر..! تو چرا انقدر جیگر شدی!؟
یاشار یک تای ابروаш را بالا داد و گفت:

_ جیگر بودم خال جون!

نگار به شوخی ضربه ای به بازویش زد :

_ باز به من گفت خال جون!

و بی طاق او را در آغوش گرفت و گفت:

_ خیلی خیلی دلم براتون تنگ شده بود...

یاشار با شیطنت گفت :

_ الان اگه بابا هم بیاد اینجوری بغلش میکنی!؟

نگار قهقهه ای زد و از آغوش او بیرون آمد :

__ خدا نکشت! حالا واقعا کجا هست این دامادِ ما؟

نرگس لبخندی به رویش زد:

__ مسعود شرکته نگار جان! جدیداً شرکتشون یه مشکلی پیدا کرده ؛ دیگه اون

بیچاره هم گاهی اوقات تا ساعت دوازده شب مجبور میشه اونجا بمونه..

__ الهی..!خدا بهش قوت بده.. وای نرگس جون من کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

تهران از اون چیزی که فکرش رو میکردم سردتره؛ دارم قندیل میبندم..!

یاشار فوری پاسخ داد:

__ بیا تو اتاق من..

نگار لبخندی به روی نرگس زد و همراه او به اتاق رفت...

مانتو و شالش را روی تخت گذاشت و پس از مرتب کردن لباسش با لبخند خیره شد

به یاشاری که مشغول مرتب کردن موهایش جلوی آینه بود..

یاشار از آینه نگاهی به او انداخت و گفت :

__ شاخ در آوردم؟

نگار خنده ای کرد :

__ نه عزیزم..خوشگلی آدم هرچقدر نگاهت کنه سیر نمیشه!

ابروهایش را بالا داد :

__ شوخی بسی اندر جالبی بود ! یکی من خوشگلم یکی هم شوهر خاله ی گرام!

نگار با حرص نیشگونی از بازوی او گرفت:

__ با شوهر من درست صحبت کن ! لیاقتِ تعریف کردن نداری!

یاشار خندید و گفت:

__ واقعا تعریف بود؟! آخه یکم غیر واقعی به نظر میرسید!

__ خب من فکر میکنم اعتماد به نفست یکم زیادی پایینه! به نظر من که پسر ایده آلی

هستی! چرا به ازدواج فکر نمیکنی؟هم شغل درست و حسابی داری ، هم از لحاظ

مالی تامین هستی و هم اینکه خدا رو شکر از خوشگلی چیزی کم نداری! مشکل

کجاست آخه؟؟

یاشار تلخ نگاهش کرد و گفت:

تو مشکل من رو نمیدونی؟!

نگار با تعجب پرسید :

چه مشک...

هنوز این حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که با دیدن چشمان به غم نشسته‌ی

او ، همه چیز یادش آمد و مغموم سر به زیر انداخت...

یاشار آهی کشید و گفت:

بریم شام..

نگار سر تکان داد:

یاشار معذرت میخوام اگه...

یاشار میان حرفش پرید و تلخندی زد:

مشکلی نیست،؛حقیقت تلخه خال جون..بفرمایید بریم شام...!

نگار بغض کرده سر به زیر انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد..

او که رفت ، نگاهی به خودش درون آینه انداخت و با دیدن چهره‌ی بیمار و رنگ

پریده‌اش، اخمی کرد و زیر لب گفت:

ترحم انگیز بدبخت...!

و در اتاق را به هم کوبید و قبل از اینکه وارد سالن شود نفس عمیقی کشید؛ لبخندی

تصنعی روی لب نشاند و به راهش ادامه داد..

اینگونه حداقل "کمتر" ترحم انگیز به نظر می‌رسید...!

سعی می‌کرد کمتر درچشمان نگار و مادرش خیره بماند...از دلسوزی نگاهشان

وحشت داشت...حسِ بدی بود، مانند حسی که یک بازنده داشت...!

آهی کشید و دست از بازی کردن با غذایش برداشت؛ از پشت میز بلند شد و رو به

نرگس گفت:

دستت درد نکنه مامان ، خیلی خوب بود..

نگاهی به نگار انداخت و لبخند محوی زد:

_شبتون خوش..

نرگس با تعجب خواست چیزی بگوید که فوری میان حرفش پرید:

_ مامان من یه مقدار حالم خوش نیست..لطفا..

و سر به زیر انداخت؛ با گام های سنگین و بیمار به اتاقش رفت و در یک حرکت خودش را روی تخت انداخت..

چشمانش را بست و سعی کرد بتواند با وجود دردی که دارد ، کمی ، تنها کمی بخوابد..

تا شاید ، شاید که بخوابد و دیگر برای هیچ وقت بیدار نشود؛ بلکه آرام گیرد..

✱

مشغول کلنچار با ناخن شکسته اش بود و معذب از نگاه خیره ی "او" ، سرش را پایین انداخت و گوشه ی لبش را گزید..

جو سنگینی در فضا پدیدار بود که گویا هیچ جوهره قادر به شکستن نبود! از خجالت رو به ذوب شدن بود که بالاخره صدای گرفته و خش دار افسون بلند شد و جانش را خرید:

_ یه آب برام میاری ارغوان؟

با کمال میل فوری از جایش بلند شد و گفت:

_ آره حتما!

و با گام هایی بلند خودش را به آشپزخانه رساند و با آسودگی نفس عمیقی کشید...هرگز تا این حد افسانه را غریبه نمی دانست اما ، رفتارهای او به قدری تغییر کرده بودند که حالا از هفت پشت غریبه هم غریبه تر به نظر می رسید! لیوانی برداشت. زیر شیر آب گرفت و کمی از آن را نوشید تا بغضی که درون گلویش بود را از بین ببرد اما...فوری قطره اشکی که بر روی گونه اش ریخته شد را پاک کرد و آبی به صورتش زد..

دلش این افسانه را نمی خواست...او عمه افسانه ی خودش را می خواست! همانی که مانند مادرش بود؛ همان! نه این افسانه ای که...

با حرص دماغش را بالا کشید؛ لیوان آبی برداشت و به سالن رفت.
 و باز هم نگاه خیره‌ی "او"..
 لیوان آب را به دست افسون داد:
 _ افسون جان..
 افسون لبخندی تصنعی بر لب نشانده و زیر لب تشکری کرد..
 ارغوان هم با اعصابی خراب دوباره کنار او نشست و نگاهش را به ناخن بیچاره‌اش داد!
 خواست دوباره با آن مشغول شود که با شنیدن صدای "او" مبهوت در همان حال
 ماند و کوچک‌ترین تکانی نخورد!
 _ چه بزرگ شدی ارغوان! خارج بهت ساخته انگار.. کجا بودی؟ آها لندن! لندن بدجور
 بهت ساخته ظاهرا!..
 طعنه میزد؟ پاسخی نداشت که بدهد..
 _ افسانه.. یه مقدار رعایت کن لطفا..
 افسانه لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشانده و گفت:
 _ عه! مگه من چی گفتم؟
 نگاه خیره‌اش را به ارغوان داد و پرسید:
 _ ارغوان تو بگو.. من حرف بدی زدم؟
 ارغوان با گیجی نگاهش می‌کرد.. باید پاسخش را می‌داد؟!
 افسون آهی کشید و گفت:
 _ افسانه.. برای چی برگشتی؟
 _ نمی‌خواستی برگردم؟... اگه دوست داری برم!
 کلافه گفت:
 _ منظورم این نیست.. می‌دونی که..
 افسانه پوزخندی زد و میان حرفش پرید:
 _ آره می‌دونم.. کلا هیچکس منتظر من نبود. اومدن و نیومدنم برای کسی فرق نمی‌کرد
 اینم میدونم! من اونقدری بدبخت هستم که..

_نگو اینجوری...من منظورم این نبود. میذاری حرفمو کامل بزنم؟ ببین الان اصلا زمان خوبی برای بودنت نیست..از امیرعلی خبری ندارم اما خودم؛ افسانه من تازه دارم آرامشو تو زندگیم احساس می کنم..تو همیشه دنبال دردمسری!...مطمئنم برای این برگشتن یهویییت هم یه هدفی داری..افسانه ببین، ما همه مون خسته ایم؛ خب؟ خواهش می کنم ازت ، بیخیال شو لطفا..هرچی که تو سرت میگذره رو بریز بیرون و زندگیتو بکن. سعی کن آرامش کسی رو بهم نذنی..ما همه مون خسته ایم؛ اینو صدبار تکرار میکنم! چون باعث و بانی این خستگی طولانی خود تویی! افسون پس از پایان حرفش نفس عمیقی کشید و به چهره ی افسانه نگاه کرد.. چهره ای بی روح ، با چشمانی بی روح تر.. آرام خندید و سر تکان داد:

_شما..شما خسته اید؟ اونی که این همه سال پشت سرهم زجر کشید و مصیبت تحمل کرد من بودم اون وقت شماها خسته اید؟! شما همه چیز داشتید..خونه ی خاتون ، ارث آقابرگ ، عشق! ولی من چی افسون؟ برای من چی مونده بود؟ افسون چشم گرد کرد:

_تو هیچی نداشتی؟ تو پول داشتی افسانه..آدم با پول همه چیز داره! گور بابای ارث آقابرگ و خونه ی خاتون و عشق! تو میلیون میلیون پول داشتی..اون زمان، میدونی میلیون حکم چی رو داشت؟ تو مارو بدبخت کردی اما با فرارت تونستی خودتو خوشبخت کنی..چیزی که همیشه آرزوشو داشتی! افسانه بی حرف نگاهش کرد..افسون همچین تصویری از او داشت؟! خوشبختی؟ واقعا خنده دار بود!

_ببین افسون..تو داری چرت و پرت میگی!..این حرفای مزخرف نمیدونم از کجا دراومده اما من هیچوقت نتونستم رنگ خوشبختی رو به چشم ببینم.. افسون صدایش را بالا برد:

_خب این از بی لیاقتی توئه! تو خودت با دستای خودت معتاد شدی و..
_خفه شو.....

ارغوان با تعجب به چهره‌ی سرخ شده افسانه نگاه کرد و به تبعیت از آن دو، از جایش بلند شد و با اضطراب به جدال میان آنها خیره شد..

_این چیزها به تو مربوط نیست.. به هیچکس مربوط نیست؛ آرامش و خوشبختی و زندگی شماها هم به من مربوط نیست! من فقط اومدم برای جبران... جبران زندگی از دست رفته‌م! برگشتم برای برگردوندن امیرعلی.. برای پیدا کردن امیرحسین..!

صدایی از هیچکس بلند نشد.. ضربه، کاری تر از این حرف‌ها بود! بهت‌نازده‌ی دوری بود برای توصیف حالشان... خیلی دور!

_تو.. تو چی داری میگی؟

صدای ناباور افسون ناخودآگاه بالا رفت و با حرص آمیخته شد:

_میفهمی داری چی میگی؟ حرفایی که از دهن بیرون میانو درک میکنی؟! چطور میتونی انقدر پست و وقیح باشی افسانه؟ چطور میتونی از جبران گذشته صحبت کنی هان؟! تو چیو میخوای جبران کنی؟ میتونی خاتون رو زنده کنی؟ میتونی زندگی نابود شده‌ی منو از نو بسازی؟ پس چرا حرف نمیزنی؟! با توام! تو میتونی روحیه‌ی داغون شده‌ی امیرعلی رو درست کنی؟ چرا حرف نمیزنی؟

نفس عمیقی کشید و تن صدایش را پایین آورد:

_نمیذارم افسانه.. نمیذارم برگردی! نمیذارم قدم نحستو تو خونواده‌ی ما بذاری... میفهمی چی میگم؟ مَن نمیذارم!

افسانه با پوزخندی تلخ به او خیره ماند؛ دماغش را بالا کشید و زمزمه کرد:

_بخشید افسون.. ولی اینبار هیچکس نمیتونه جلوی برگشت منو بگیره؛ حتی تو! و نگاه عمیقی به ارغوان انداخت و از آنجا خارج شد... با رفتن او صدای گریه‌ی افسون بلند شد و با سری شکسته، بر روی زمین نشست.

ارغوان با چشمانی به اشک نشسته به او خیره ماند و دلش سوخت از حال او، از حال خودش!

و دلش سوخت به حال دل سوخته‌اش... این افسانه و افسون را دیگر او نمیشناخت!

*

_ای دل تو خریداری نداری!...افسون شدی و یاری ندا...

_امیر خفه شو؛ بذار بخواهم لعنتی!

خندید و با صدای بلندتری ادامه داد:

_نفرین به تو ای دل، دل عاشق...دیگه گرمی بازاری نداری!

لبخند مرموزی زد؛ زیر گاز را خاموش کرد و خواست دوباره شروع به خواندن کند که

دستی از پشت جلوی دهانش را گرفت و صدای مهرداد متقابلش بلند شد:

_امیر یا خفه میشی یا خفهت میکنم! یکی از این دو تا رو انتخاب کن!

خنده اش گرفته بود...تلاش کرد که دست او را از جلوی دهانش بردارد اما هیچ جوره

زورش به مهرداد نمی رسید..!

بی هوا لگدی پراند که به ساق پای او برخورد کرد و دادش بلند شد!

پیروزمندانه از او فاصله گرفت و گفت:

_با من در بیوفتی وَر میوفتی آق مهرداد!

مهرداد خشمگین نگاهش کرد و گفت:

_چی گفتی؟!

با خونسردی تکرار کرد:

_گفتم با من در بیوفتی...

و با دیدن دست های مهرداد که به پهلوی نزدیک میشدند آب دهانش را فرو داد و

ترسیده جمله اش را تصحیح کرد:

_با من در بیوفتی وَر میوفتم! مهرداد...مهرداد اذیت نکن خب؟!..مهر..مهرداد!

مهرداد اما نیشخندی زد و دست هایش را به سمت پهلوی او برد و عملیات انجام

قلقلک را آغاز کرد!...خوب می دانست که او روی این ناحیه به شدت حساس است!

امیرعلی در حالی که می خندید با التماس گفت:

_مهرداد مُردَم! مهر..مهرداد...مهرداد...جان..من! جان من! غلط...غلط

کردم...مهرداد...تورو...تورو خدا مهرداد!

مهرداد خندید و از او فاصله گرفت..

نگاهی به گاز انداخت که با دیدن نیمروی عسلی درون تابه چهره درهم کشید:

عسلیه چرا این؟!

امیرعلی که همچنان از شدت خنده نفس نفس میزد برای تلافی و درآوردن حرص او نیشخندی زد و گفت:

_عسلی مفیده...اعتراض وارد نیست!

ابروهایش را بالا فرستاد:

اینجور یاست؟!

امیرعلی سر تکان داد و گفت:

_بعله عمو جان اینجور یاست!

_صحیح!...چقدر خوب شد که یک ایده‌ی مفید رو در من به وجود آوردی

برادرزاده‌ی قشنگم! میخوام امشب شام که نوبت آشپزی منه یه چی دبش و مشتی به خوردت بدم که قشــنگ واسه سلامتی خودت و هفت جدِ بعدت مفید واقع بشه!

_با کمال میل مشتاقم طعم اون غذای مفید رو بچشم!

لبخند بدجنسی بر لب نشاند.

_اشتیاقتم دیدنی هستش آق امیرخان!

تو نمیدونی من از این غذا حالم بهم میخوره مهرداد؟!

جمله‌ای که امیرعلی از سرِ شب تا الان برای هزارمین بار با حرص به او گفته بود!

برای پنهان کردن خنده‌اش، دور دهانش را با دستمال تمیز کرد و خونسرد گفت:

_خودت هی دم از اشتیاق و میل فراوون میزدی..حالا هم بخور و کمتر حرف بزن تا

مبادا گلپچ مَـشت عمو از دستت در ره..!

امیرعلی با حرص قاشقش را درون کاسه انداخت و با انزجار جلوی بینی‌اش را گرفت:

_داره حالم بهم میخوره مهرداد! خیلی بی انصافی..تو که خودت میدونی من از این

کله پاچه حالم بهم میخوره! واقعا که..همه عمو دارن ماهم عمو داریم!

مهرداد همانطور که مشغول تیلیت کردن بود ابروانش را درهم فرو برد و گفت:

_خب حالا توام! یه لقمه ازش بزن بعد بگو اِله یا بِلَه!
_از قیافه‌ش معلومه که چه گندی هست..لازم نی یه لقمه بزنم!
مهرداد چپ چپ نگاهش کرد:
_تاحالا بهت گفتم که چقدر رو اعصابی؟
بیخیال سر تکان داد و گفت:
_روزی نیستش که بهم نگی!
مهرداد نیشخندی زد و از جایش بلند شد:
_بذار یه سر برم مخابرات و برگردم...از وقتی اون تخم مرغ عسلی کوفتی رو خوردم
دلپیچه افتاده به جونم ول کنم نیست!
امیرعلی خندید و گفت:
_برو بعد بیا یه قرص بخور...
سر تکان داد و به سمت دستشویی حرکت کرد که با بلند شدن صدای تلفن به سمت
آن رفت و متعجب نگاهی به شماره‌ی افتاده برروی صفحه‌ی آن انداخت.
_کیه یعنی؟
پاسخ داد:
_بفرمایید؟
با شنیدن صدای مخاطب پشت خط، ناگهان کل وجودش از شدت بهت یخ زد و مات
دیوار ماند.
_سلام مهرداد...شناختی؟ افسونم...!
دهان خشک شده‌اش را به زحمت تکان داد و با صدای آرام و خشکی گفت:
_سلام..
افسون سکوت کرد...
پس از چند لحظه به حرف آمد:
_باید ببینمت...
لعنت به این دهان خشک شده! آب دهانش را فرو داد و پرسید:

بابتِ؟!

افسانه!

با شنیدن نامی که به زبان آورد، قلبش به شدت تیر کشید...
لب گزید و با درد گفت:

فردا اول صبح توی تعمیرگاه من...

افسون باز مکث کرد؛ تردید را کنار گذاشت و مصمم گفت:

مواظب امیرعلی باش...خداحافظ..

تلفن را قطع کرد و خیره‌ی چهره‌ی نگران و کنجکاو امیرعلی شد...

به سختی لبانش را کش آورد و توضیح داد:

مشتري بود؛ شماره‌ی خونه رو داده بودم بهش...فردا صبح میخواد ماشین رو تحویل بگیره...

امیرعلی با تعجب گفت:

فردا که جمعه‌ست...

همانطور که به سمت دستشویی حرکت می‌کرد گفت:

ماشینشو میخواد دیگه...جمعه و شنبه نداره که!

وارد دستشویی که شد از آینه‌ی نگاهی به چهره خسته و تار موهای سفید روی سرش انداخت؛ لبخندی که روی لبش بود کم‌کم محو شد و جای خودش را به پوزخندی تلخ داد...

شیرآب را باز کرد.

زود پیر شدی مهرداد الوند! سی و شیش سال بیشتر نداری..این چه سر و ریختیه داری بدبخت؟!

با حرص سرش را زیر شیر آب گرفت و نفسش را درون سینه حبس کرد...
کاش میمرد...!

کاش همان زیر خفه میشد...!

سرش را بالا آورد و با بغض، دوباره نگاهی به خودش انداخت...

چه زود پیر شده بود!

"نمونده از جوونی هام نشونی؛ پیر شدم، پیر تو ای جوونی!"

«سنگ صبور|محسن چاوشی»

✱

آخرین نگاهش را به جزوه انداخت و بعد، فوری و بدون تردید آن را لای کتاب

گذاشت! محکم درش را بست و عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت...

تمامی قوانین فیزیک دور سرش چرخ میخوردند انگار!

بازدمش را کلافه رها کرد و دستی بر سرش کشید..احساس درد خفیفی داشت...

با خستگی روی تخت دراز کشید. آرنجش را روی پیشانی اش قرار داد و خیره شد به

سقف..!

چشمانش را بست..

همیشه در کودکی به این فکر میکرد که زمانی که بزرگ شود، خلبان میشود و

بیخیال سختی ها و غصه های این دنیا در میان ابرها پرواز میکند و مسافرینش را

صحیح و سالم به مقصدشان میرساند!

هیچوقت همچین تصویری از خودش نداشت؛ که در سن بیست و شش سالگی یک

دیپلم زپرستی و به دردنخور مدرک تحصیلی اش باشد.

با حسرت آهی کشید و سرش را به سمت پنجره کج کرد..

تا الآن به هیچکدام از آرزوهایش نرسیده بود و مطمئناً دیگر نمیرسید ، این یکی هم

روی تمامی آنها...!

با صدای باز شدن در اتاق به خودش آمد و صدای دلنواز نرگس سراسر وجودش را

آرام ساخت:

_ یاشارجان ، خوابیدی؟!

با دیدن چشمان باز او لبخندی بر روی لبش نشست و در را بست ؛ سینی شیر و

بیسکویت را بر روی پاتختی گذاشت و کنارش روی تخت نشست..

_حالت خوبه؟

یاشار کمی خودش را بالا کشید؛ روی تخت به حالت نشسته در آمد و با لبخند گفت:
_ فکر میکنم!

نرگس چپ نگاهش کرد:

_ یعنی چی که فکر میکنی؟ بازم داری فیلسوفانه صحبت میکنی با من؟! ازت
پرسیدم خوبی؟ بگو آره یا نه دیگه!

یاشار بی توجه به حرفهایی که او میزد خیره به چهره ی زیبا و مهربانش بود که به
واضح ترین شکل ممکن آثار نگرانی در آن مشخص بود!
همیشه از زمانی که به یاد داشت چهره ی زیبای او را نگرانی آزار دهنده ای پوشش
میداد..

و همیشه هم مصیب این نگرانی خودش بود! لعنت به وجودش!

_ مامان من اگه تورو نداشتم باید چیکار میکردم؟

نرگس نگاه عاقل اندر سفیه ای به او انداخت و به شوخی ، ضربه ی آرامی به سرش زد
:

_ حالا که منو داری! لازم نیست کاری کنی!

و با خنده ادامه داد :

_ شیر و بیسکویت آوردم...از همونایی که من و تو عاشقشیم!

و استکان شیر را به همراه بیسکویت روی تخت گذاشت و لبخند شیرینی زد که
چال یک طرفه گونه اش نمایان شد...

لبخند متقابلی زد. استکان را برداشت و کمی از آن نوشید؛ با لذت گفت :

_ توی شیر چی میریزی آخه؟! خیلی خوش طعمه! به جان خودم چاپلوسی نیست!
چی میریزی توی این؟

نرگس موهای پریشان او را مرتب کرد و با شیطننت گفت:

_ دلیلش کاملاً واضحه پسره ی لوس! شیری که نرگس دم میکنه سرشار از عشق و
علاقه ست! خوشمزه نشه چی میخواد بشه پس؟!!

یاشار خواست جوابش را بدهد که تقه ای به در خورد و مسعود با خنده سرش را داخل اتاق آورد :

_ از این شیرای سرشار از عشق و علاقه واسه من نداشتی نرگس خانم؟! نرگس متعجب به همسرش نگاه کرد و با خنده گفت:

- سلام... کی اومدی مسعود؟!

مسعود وارد اتاق شد و با شوخ طبعی همیشگی اش گفت:

_ سلام بر شما مادر و پسر خوشگل! یعنی نرگس اونقدری که تو با این پسرت خلوت میکنی و قربون صدقه اش میری واسه من وقت نداشتی! شوهر از من مظلوم تر کجا پیدا میشه آخه؟!

یاشار با صدای بلندی خندید.. نرگس اما خنده اش را خورد و اخم بانمکی روی صورتش نشانده:

_ خوبه والله، همین رو کم داشتیم دیگه! آقا چند شب پیش رو یادش رفته سرما خورده بود هرچی قربون و صدقه داشتیم ریختم به پاش! بسه دیگه واست مرد گنده! حالا تا من میرم واسه شما یه شیر گرم و مخصوص بریزم ، واسه خودتون پدر و پسری خلوت کنید و کیفش رو ببرید...!

و از جا بلند شد؛ نامحسوس اشاره ای به مسعود زد و از اتاق خارج شد..

یاشار لبخندی به روی پدرش زد و سرش را پایین انداخت.. خیلی گرمش بود و این گرما در او اسطِ فصل زمستان ، کمی زیادی عجیب بود!

_ این خواهر خانم ما کجاست؟!

سرش را بالا آورد :

_ پایین توی اتاق خوابیده...

مسعود سری تکان داد.. دنبال یک بهانه میگشت.. بهانه ای برای به حرف کشاندن پسرش!

انگار که تازه چیزی یادش آمده باشد فوری لبخندی زد و گفت :

_خب، از درسا چه خبر؟! یه چند وقت دیگه کنکوره ها؛ خیلی استرس داری حتما، نه؟!

سرش را بالا آورد و مستقیم زل زد به چشمان او..لبش را کمی با زبانش خیس کرد و گفت :

_استرس که همیشه هست...ولی خب، زیاد برام مهم نیست..یعنی هست ولی نه در اون حدی که اگه قبول نشم افسردگی بگیرم! کلا از اینکه قبول بشم زیاد هیجان زده نیستم! به این رشته علاقه دارم اما، شغلی که میخواستم چیز دیگه ای بود..کلا، در جریان هستید دیگه!

مسعود موشکافانه سر تکان داد:

_در جریان هستم و واسه همینم میگم که طرز فکر ت خیلی خوب نیست! تو داری تمام وقت رو براش میداری؛ درسته که فعلا نمیتونی به شغلی که میخواستی دست پیدا کنی اما باید ادامه تحصیل بدی تا حداقل لیسانس رو بگیری یاشارجان..البته اصراری به گرفتن لیسانس نیست! حرف من فقط اینه..که اهمیت نسبت به این موضوع باید یکم بیشتر از اینی که الان هست باشه..! اینطور فکر نمیکنی؟! حس میکرد تمامی محتوای دل و روده اش درحال پیچ خوردن هستند..! نامحسوس دستش را روی معده اش گذاشت و از شدت درد لب گزید. سعی کرد نسبت به این حس بی تفاوت باشد؛ تنها سرش را تکان داد و کوتاه پاسخ داد :

_شاید همین طوری که شما میگین باشه!

و دیگر ادامه نداد...دلش این بحث و گفتگو را نمیخواست، نه حالا!

_وضعیت حالت چطوره؟ امروز..نوبت دکتر داری..-مکثی کرد- یاشار امروز نتیجه آزمایشت مشخص میشه..میدونی که..این آزمایش فقط واسه اینه که کاملاً مطمئن بشیم سالمی و خطری تهدیدت نمیکنه..امیدوارم که؛ امیدواریم که.. یعنی..چیزی نیست یاشار!..متوجه ای..؟!

لبخند تلخی به چهره کلافه و درمانده‌ی پدرش زد...

متوجه بود ، خیلی خوب هم متوجه بود...!

سعی داشت دلداری اش بدهد در صورتی که خودش هم به حرف هایی که میزد اعتقاد نداشت !

جواب آزمایش از همین حالا هم برایش مشخص بود..در اینکه بیماری اش برگشته بود شکی نداشت ، تمامی علائمش را از بر بود...!

از کودکی با آن بزرگ شده بود! مگر میتوانست فراموشش کند؟! _ بفرمایید...! اینم از شیر تازه دم و مخصوص نرگس خانم !

نرگس که تازه وارد اتاق شده بود ، لیوان شیر را همراه با پیش دستی جلوی مسعود گذاشت و گفت:

_ خب..! پدر و پسر از این جلسه ی یک به علاوه یک چه نتیجه ای گرفتند؟! مسعود که حسابی در خودش فرو رفته بود ، سرش را به سمت پنجره کج کرد و با درد زمزمه کرد:

_ امروز جواب آزمایش میاد...

پلک نرگس پرید و لرزه ای به جانش افتاد...سعی کرد لبخندی روی لبش بنشانند.. دهان خشک شده اش را به زحمت تکان داد و با صدای لرزانی گفت :

_ خب..خوبه که میاد...بوی دماغ سوخته ی یاشار که امروز بلند شه ، وای که چه لذتی داره...بدیش کجاست؟! هوم؟

انتظار داشت بخندند ، یا حداقل حرفش را تایید کنند اما...

این صورت های آشفته...

این سکوت تلخ...

مکثی کرد، خواست اعتراضی بکند اما...

بغضش به آرامی شکست و اشک از چشمانش جاری شد...

پسرش سالم بود...پسرش سالم بود...

خدایا ، پسرش سالم بود؛ مگر نه؟!

مسعود کلافه از جایش بلند شد؛ نیم نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد...

نرگس اما ماتِ چهره رنگ پریده و معصوم یاشار ماند و قلبش به شدت تیر کشید... لب گزید و سرش را پایین انداخت..
پسرش را از خدا میخواست..
یاشارش را از خدا میخواست ، فقط او...!

✱

نگران و مضطرب نگاهش خیره به افسونی بود که با رنگی پریده روی صندلیِ رو به رویش نشستۀ بود و ریشه های شالش را بی اختیار به یکدیگر گره میزد!
خودش هم وضع بهتری نداشت...! بعد چندین سال دوری مهرداد را دیده بود...
مهرداری که همانند عموی نداشته اش دوستش میداشت و در این شش سال دوری بی قرار دیدنش بود!

مهرداد سینیِ چای را روی چهارپایه گذاشت و خودش هم کناری نشست..
جو سنگین بود و کسی هم قادر به شکستنش نبود...!
افسون سرش را بالا آورد و سعی کرد تا جایی که میتواند به چشمان او خیره نشود..
صدایش را به آرامی صاف کرد و گفت:

_امیرعلی چطوره؟

کاش میتوانست حال خود او را بپرسد...

حال مهرداد را..!

اما با چه رویی؟ با چه دلی...؟!!

مهرداد خشک و جدی سرش را تکان داد و لب زد :

_خوبه...

افسون دوباره سرش را پایین انداخت..

دست هایش لرزش خفیفی داشتند..حالش اصلا خوب نبود؛ رو در رویی با مهرداد سخت تر از چیزی بود که فکرش را میکرد..خیلی سخت تر!

_ ارغوان جان، چایی سرد شدا...

ارغوان لبخندی به روی مهرداد زد و استکانی برای خودش برداشت :

_ ممنونم، چه قدرم که خوش رنگ و خوش عطره..!

لبخند محوی روی لب مهرداد نشست :

_ نوش جان..

و باز هم سکوت!

افسون نفس عمیقی کشید و سعی کرد مستقیماً اصل مطلب را بیان کند..

سرش را بالا آورد..دستانش را درون هم قفل کرد و با صدای آرامی گفت :

_ چند روز پیش افسانه اومده بود پیشم...

پاسخی از جانب او نشنید که لبش را گزید و ادامه داد:

_ خیلی تغییر کرده بود..بیشتر از قبل! نمیشناختمش..من، افسانه، خواهرم رو

نمیشناختم!

مکثی کرد..

_ مثل اینکه دوباره میخواد امیرعلی رو پیش خودش برگردونه؛ نه فقط اون!

افسانه...افسانه دنبال امیرحسینم هست!

به محض تمام شدن جمله اش جای در گلوی ارغوان پرید و مهرداد بهت زده چشم

گرد کرد..

هضم این یک مورد واقعا سخت بود!

دنبال امیرحسین میگشت؟ او که نه سر پیاز بود، نه تهش!

اورا چه کار داشت!؟

_ افسانه دیوونه شده...خودشم نمیدونه چی میخواد..نمیدونم چی شده که میخواد بره

سراغ اون بچه بیچاره که از همه چیز و همه جا بی خبره!..اصلاً اون زندگیش سوای

زندگی ماست...از همون بیست و شیش سال پیش که به دنیا اومدش و افسانه...

لب گزید و حرفش را خورد...چه میگفت؟

میگفت که خواهرش با دستان خودش، با عقل ناقص خودش، کودکش را فروخته و فدای چند تومانِ ناقابلِ کرده بود؟! صورت مهرداد سرخ شده بود و رگ های گردنش متورم؛ دستانش را مشت کرده بود و نفس های عمیقی میکشید... همین الان بود که مانند یک بمب ساعتی منفجر شود و کل این تعمیرگاه را روی سر هر سه نفرشان ویران کند! از جایش بلند شد...رو به روی افسون ایستاد و با صدای آرامی گفت:
_ افسانه الان کجاست؟! افسون سعی کرد خونسرد باشد؛ مستقیماً زل زد به چشمان او و لب زد:
_ نمیدونم... مهرداد صدایش را بلند کرد و فریاد کشید:
_ میگم افسانه کجاست؟ چشمان ارغوان گرد شدند و ترسیده، خودش را درون صندلی فرو برد...افسون اما با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت :
_ سر من داد نزن مهرداد..یه بار بهت گفتم نمیدونم.. مهرداد پوزخندی به رویش زد :
_ دروغ میگی مثل... حرفش را خورد و با عصبانیت گفت:
_ لا اله الا الله! افسانه کجاست افسون؟ مگه میشه تو ندونی؟ مگه میشه تو اون خواهر آشغال خبر نداشته باشی؟!
_ مهرداد احترام خودتو نگه دار...به جای اینکه داد و بیداد کنی بشین به این فکر کن که چطوری باید جلوی این قضیه رو بگیریم؛ امیرحسین و امیرعلی دو سر بیگناه این قصه‌ان. با دیوونه بازی خودت زندگی شون رو نابود تر از اینی که هست نکن....! مهرداد پوزخندی زد و با تلخی گفت:

_من زندگی شون رو نابود میکنم؟! منی که یه عمره دارم واسه خوشبختی امیرعلی صبح تا شب، شب تا صبح سگ دو میزنم که نکنه یه وقت سر چیزی حسرت به دل بمونه ، که هیچوقت اونقدری درمونده نشه تا بیاد و جلو صورت من به زبون بیاره که ای کاش مامان و بابام پیشم بودن و بعد شرشر اشک بریزه!

حالا من زندگی شون رو نابود میکنم؟ چه کاری انجام ندادم که باید میکردم؟ چه کوتاهی ای در حقش کردم؟ مگه غیر از اینکه که همه ی تلاشم واسه به ثمر رسوندن امیرعلی بوده و هست؟ مگه غیر از اینکه که وقتش برسه همه زندگیم رو فدای یه تار موش میکنم؟! چه کم کاری ای کردم؟ من واسه امیرعلی جونمم میدم ولی از من توقع مراقبت از امیرحسین رو نداشته باش! من نمیدونم اون کجاست! کجای این کره خاکی داره زندگی میکنه و گیر چه خانواده ای افتاده!

من نمیدونم که امیرحسین الان داره با چه هویتی زندگی خودش رو میگذرونه! کیه ، چیه ، چی کاره س؟! من نمیدونم! تنها هدفم مراقبت کردن از امیرعلی هستش و بس! ولی..ولی افسون ؛ اگه اون خواهر بی شعور تو بخواد غلط اضافه ای بکنه و پاش رو تو این راه کج بذاره ، اون وقته که دیگه ساکت نمیشینم و تلافی همه ی این ندونستن ها رو سرش در میارم! اینو بهش بفهمون ؛ خیلی خوب و دقیق هم بفهمون! افسون الوند! _همه ش تهدید ، همه ش زور ، همه ش عصبانیت و داد و فریاد! فقط همین رو بلدی!

خط و نشون بکشی و قلدر بازی دربیاری! میدونم! خیلی خوب میدونم که چقدر زحمت واسه امیرعلی کشیدی..دستت درد نکنه! احسنت! مرحبا! ولی حالا چی؟ حالا میخوای چیکار کنی؟ باشه امیرحسین به درک! اون بچه بیچاره که این وسط یه مهره سوخته ست به درک! امیرعلی چی؟ تکلیف اون قراره چی بشه؟ دست رو دست بذاریم تا افسانه خودش رو بهش نشون بده و گند بزنه به همه چیز؟ امیرعلی یه بار سر این ماجرا آسیب دیده..دلم نمیخواد که یه بار دیگه همچین اتفاقی واسش بیوفته! اصلا دلم نمیخواد! چون میدونم که اگه اون تا آخر عمرش مادری نداشته باشه بهتر از اینکه که داشته باشه و براش مادری نکنه!

از شدت عصبانیت اشک در چشمانش جمع شده بود و کم مانده بود که همان وسط ،
جلوی مهرداد و ارغوان زار زار به حال زار خودشان گریه کند!
با حرص دستی به چشمانش کشید و کیفش را از روی صندلی برداشت و رو به
ارغوانی که با ترس و تعجب خیره به آنها بود گفت:
_ پاشو بریم ارغوان.

و خودش زودتر به سمت در ورودی حرکت کرد..
در را که باز کرد با دیدن کسی که جلویش ایستاده بود برای لحظه‌ای نفسش بند آمد
و ماتِ او شد..

امیر علی...!

تعجب ، نگرانی ، دلهره و کمی شوق!
تمام احساسی که با دیدن افسون به او دست داده بود..
گیج و مات بود!
افسون اینجا چه میکرد؟ بعد این همه سال...امروز!
مبهوت لب زد:
_ افسون!؟

افسون از سرِ درماندگی چشمانش را محکم روی هم فشرد ؛ دو قطره اشک همزمان از
چشمانش فرود آمدند که فوری امیرعلی را پس زد و از آنجا خارج شد..
متعجب در حال تحلیل و تجزیه اتفاقات بود که با دیدن شخص بعدی‌ای که جلو
رویش ظاهر شد قلبش فوری به تپش افتاد و دست و پایش به وضوح بی حس شدند..
ارغوان ، با همان چشمان درشت و شب رنگ مخصوص خودش..حالا دقیقا جلوی او
ایستاده بود..!

لبخندِ بسیار محوی روی لبش نشست.

همبازی دوران کودکی..این همان ارغوان بود !

چند لحظه ای در چشمان هم خیره شدند که انگار ساعت ها ، روزها ، ماه ها و سالها طول کشید...!

خواست چیزی بگوید که ارغوان با بغضی آشکار لبخندی زد و او هم با سرعت به دنبال افسون رفت.

و حالا فقط خودش مانده بود و مهرداد...!

اینجا چه خبر شده بود؟ بعد چند سال...چند سال بود؟!

ده سال؟ یازده سال؟

مهم نیست ، مهم نبود! مهم این بود که بعد این همه سال چرا الآن پیدایشان شده بود؟

قطعا بی دلیل به اینجا نیامده بودند..قطعا همین طور بود!

تکائی به پاهای خوابیده و خشک شده اش داد و به سمت مهرداد حرکت کرد..

مهردادی که حالا با چشمانی بسته و حالی بی حال تکیه اش را به دیوار داده بود و سیبک گلویش مدام تکان میخورد!

با احتیاط صدایش زد:

_ مهرداد؟!

نیم خیز شد ؛ دستش را روی شانه او گذاشت و دوباره صدایش زد:

_مهرداد؟

چشمانش را که باز کرد از سرخی بیش از حدشان جاخورد و با بهت پرسید :

_ چی شده؟!

صدای گرفته مهرداد بلند شد :

_ تا حالا تو زندگیت کم و کسری ای داشتی؟!

_ چی؟!

مهرداد کلافه سر تکان داد :

_ تا حالا شده چیزی بخوای و من واست جور نکرده باشم؟! تا حالا شده که با خودت

بگی کاش به جای مهرداد پدر و مادرم پیشم بودن؟! امیر تا حالا شده؟

هاج و واج نگاهش میکرد...

از حرف هایش چیزی سر در نمی آورد..

یعنی چه؟!

خنده اش گرفته بود..یک خنده عصبی و همچنین بسیار بی موقع!

_ نخذن لعنتی...بهم بگو...تا حالا شده با خودت بگی که چه عموی بی عرضه‌ای دارم؟!

بی عرضه را با صدای بغض داری فریاد کشید..

امیرعلی بهت زده سرش را تکان داد و گفت :

_ نه مهرداد نه..! هیچوقت نشده...اصلا نشده...مهرداد ، تو بی عرضه نیستی! کی گفته

اینو اصلا؟ مهرداد؟

مهرداد کلافه موهایش را چنگ گرفت و درمانده ، با صدای بلندی نالید :

_ خدا لعنتش کنه...خدا لعنت کنه ؛ خدا لعنت کنه افسانه!

چانه اش لرزید...چرا افسانه را لعنت میکرد؟

_ امیر...اگه افسانه برگشته باشه باهش میری؟ امیر تو با افسانه میری یا میمونی

پیشم؟

درمانده نالید :

_ مهرداد من هیچی نمیفهمم...چی میگی آخه؟ افسانه کجا بود اصلا؟

_ افسانه برگشته...برگشته که..برگشته که..

حرفش را خورد و فکش از سر حرص قفل شد! برگشته بود که چه غلطی بکند؟!

خودش هم نمیدانست!

خودش هم نمیدانست که بعد این همه سال چرا او برگشته بود؟! برگشته بود که چه

چیز را پیش خودش برگرداند؟ امیرعلی را...؟! پسرش را؟! به چه حقی؟! با چه رویی؟؟

امیرعلی، بهت زده کنار مهرداد بر روی زمین نشست و با صدای آرامی پرسید:

_ افسانه..برگشته؟!

سرش را تکان داد و تک خنده ای کرد...

بعد چند سال ، حالا که به نبودشان عادت کرده بود همگی باهم برگشته بودند! همین‌جور یک‌دفعه‌ای برای همه عزیز شده بود...! افسون و ارغوان به کنار.. افسانه چرا برگشته بود؟!

افسانه ای که درست مثل نامش همیشه یک افسانه بود و بس! مادری که همیشه در کودکی آرزویش را داشت و هرگز این آرزو برایش برآورده نشد.. مادری که خودش ، با میل خودش او را پیش مهرداد و خاتون گذاشته بود و ترکش کرده بود. مادری که از همان اول هم او را نمیخواست... این مادر را برای چه میخواست؟!

_ افسانه برای من همون هیجده سال پیش که منو پیش تو و خاتون گذاشت و از خونه فرار کرد ، مرد! شاید بعضی وقتا دلم وجود یه مادر رو میخواست، اما مطمئنم که نیازم به وجود مادر ، داشتن کسی مثل افسانه نبود! هیچوقت حتی بهش فکر نمیکنم که واسه من کم گذاشتی و چه میدونم بی عرضه ای و از این‌جور مزخرفات! تو همیشه خیلی خوب بودی ؛ همیشه! چطور میتونم از پیشت برم؟ چطور میتونم تنهات بذارم در صورتی که همه عمرم رو با تو گذروندم! تویی که فقط یه -عمو- بودی اما خیلی بیشتر از یه -عمو- واسه من زحمت کشیدی! چطور میتونم فراموش کنم مهرداد؟ من هستم! تا آخر عمر! تا آخر آخرش بیخ ریش خودتم! و توام حق تکون خوردن از کنار من رو نداری! تو مرد ترین مردی هستی که توی زندگیم بودی و من دیدمش مهرداد! پس هیچوقت ، هیچوقت نشکن که اگه همچین اتفاقی بیفته ، منم دیگه نمیتونم سرپا و ایستم.

مهرداد نگاه پرمعنی‌ای به او انداخت و تلخند محوی زد؛ خودش هم به سختی لب‌بندی روی لبش نشاند و سرش را پایین انداخت.. راستش ، دروغ چرا... همه این حرف‌ها را از ته دلش زده بود اما ، احساس میکرد در انتهای قلبش ، درست در همان ته ته‌ها... حس عجیبی که از خیلی سال پیش در دلش ریشه کرده و خشک شده بود ، حالا به تازگی در حال تنفس و جوانه زدن بود..! باید به دلش اعتراف میکرد؛ که ناچاراً از شنیدن آمدن دوباره ی افسانه، شاد و خوشحال است!

قلبش معتقد بود که او هرچه که بود، هرچه که کرده بود، مادرش بود...! حتی اگر فراموشش هم میکرد، رابطه‌ی خونی‌ای که با او داشت را هیچ‌جوره نمیتوانست انکار کند...! زیرا که افسانه، مادرش بود، هست و خواهد بود!

✱

نگران و بی‌قرار، پشت در آی سیو نشسته بود و عصبی پاهایش را روی زمین می‌کوبید...

اصلاً نفهمید چطور شد، نفهمید که چه زمانی از بیمارستان با او تماس گرفتند و گفتند که هرچه سریع‌تر خودش را برای امضای رضایت‌نامه‌ی عمل نفس برساند. تنها به این فکر میکرد که اگر دیر میرسید، اگر آن رضایت‌نامه عمل را فوری امضا نمیکرد...! اگر بلایی غیر قابل جبران سر رفیقِ کوچکش می‌آمد...! آخر اگر او را از دست میداد...! آن موقع باید چه میکرد؟! آن موقع باید این حماقت غیرقابل جبران او را چگونه جبران میکرد؟!!

نفس عمیقی کشید و دستش را روی معده اش فشار داد. حالت تهوع امانش را بریده بود! از شدت استرس تمام سیستم معده‌ی به هم ریخته‌اش، به هم ریخته تر شده بود و این عذابش میداد..

بی‌قرار از پشت شیشه‌نگاهی به نفس انداخت که با شنیدن صدایی آشنا، از سرِ حرص چشمانش را باز و بسته و کرد و سعی کرد تا حد امکان روی اعصابش مسلط باشد!

__ یاشار..نفس، نفس حالش خوبه؟؟

به سمت او برگشت و نتوانست جلوی طعنه‌ای که در حال پریدن از دهانش بود را بگیرد:

__ برات مهمه؟!!

عصبی خیره شد به چشمانش:

__ خودت چی فکر میکنی؟ نفس خواهرمه! تنها کسی که تو این دنیا دارم. مگه میشه برام مهم نباشه؟

_ فعلا که شده!..سیامک!من اگه یه دقیقه ، فقط یه دقیقه دیر میکردم معلوم نبود الان چه بلایی سر این بچه‌ی بیچاره میومد؛ اینجوری برات مهمه؟ اینجوری بهش قول دادی همیشه پیشش باشی؟ موقع شیمی درمانی ده دقیقه هم پیشش نمیمونی که یکم به بچه امید بدی ، دلداری بدی ، سرگرمش کنی! اونوقت میای جلوی من باد میندازی تو گلوت و عصبی، من اَلَم من بَلَم میکنی..؟!
سیامک کلافه به کاشی سرد بیمارستان تکیه داد و به شیشه‌ی آبی سیو خیره شد..
یاشار که با دیدن سکوتش کمی نرم شده بود، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با لحن صمیمانه‌ای گفت :

_ مشکلی پیش اومده سیا؟منو محرم رازت بدون رفیق قدیمی!
سیامک با چشمانی سرخ شده و پر از اشک نگاهش کرد و گفت :
_ اگه بلایی سر نفس میومد ، یاشار من هیچوقت نمیتونستم خودم رو ببخشم!
یاشار که از دیدن این حال او تمام عصبانیت چند لحظه پیش را فراموش کرده بود،
اورا در آغوش خود فرو برد و ضربه‌ی آرامی به کمرش زد:
_ خداروشکر کن پسر! خداروشکر کن که نفس..سالمه!
نفس عمیقی کشید ؛ پس از چند لحظه اورا از آغوش خود خارج کرد. دو طرف شانه‌اش را نگه داشت و با لحن شماتت باری گفت:
_ ولی اصلاً ازت انتظار نداشتم که همچین موضوع مهمی رو از من پنهون کنی! نفس لازمه که برای ادامه درمانش به آلمان بره و تو این رو به من نگفته بودی؟ آخه پسره‌ی...

حرفش را خورد و با حرص شانه‌اش را ول کرد:
_ به جای اینکه ماتم بگیری که پول بقیه درمانش رو از کجا گیر بیاری یه کلام میومدی و ماجرا رو به من میگفتی. میمردی آخه پسر خوب؟!
سیامک پوزخندی زد و رویش را از او برگرداند :
_ به تو میگفتم چی میکردی مثلاً؟ حداقلش شصت میلیون پول میخوام. تو داری انقدر؟

_سیامک الان انقدری اعصابم از دستت خورده که دلم میخواد یه مشت بخوابونم پای
چشمتم تا آتیشِ دلم خاموش شه! پس حرف اضافه زن و مثل آدم گوش کن به من..!
من سی تومن تو بانک دارم..نتیجه‌ی همون قرار پس انداز چند سال پیشه که باهم
دیگه گذاشته بودیم و تو بهش عمل نکردی! میتونم ده تومنم از بابا بگیرم..اینجوری
فقط یه بیست میلیون میمونه که اونم میتونم برات از طریق شرکت بابا یه وام ضروری
جور کنم. اینم فکر الانم نیست. از اون روزی که دکتر گفت ممکنه برای ادامه درمانش
لازم باشه که به آلمان بره به این موضوع فکر میکردم. کارِ تو فقط گرفتن پاسپورت
واسه نفسه، همین! به جای علافی و بیکاری زودتر پاسپورت این بچه رو بگیر و وقت
رو تلف نکن. سیا، گوش میکنی چی میگم؟ هی سیا؟

سیامک با بهت و تعجب نگاهش میکرد. انگار که هضمِ تمامی این حرف ها برایش
سخت بود ؛ که بود!

شصت میلیون تومان پولی که در به در دنبالش میگشت و به هرکسی برای داشتنش
رو میزد حالا به راحتی جور شده بود و چنین چیزی به هیچ وجه برایش قابل هضم
نبود!

یاشار تک خنده‌ای کرد و دستش را جلوی چشم او تکان داد:

_ سیا زنده‌ای؟

سیامک که انگار تازه به خودش آمده بود ، لبخندی محوی بر روی لبش نشست و
فوری او را در آغوش گرفت. با خنده گفت:

_ یاشار من نوکرتم!...من نوکرتم یاشار!..فدای معرفتت!...بامرام! رفیق!..یاشار!..من
نوکرتم!..

یاشار تک خنده ای کرد و معذب گفت :

_ منو تو که این حرفا رو نداریم باهم رفیق...جمع کن خودتو زشته بابا...
_تو..

_ ببخشید جناب، همراه نفس محمدی شما هستید؟

فوری از آغوش یکدیگر جدا شدند و خودشان را جمع و جور کردند.

سیامک رو کرد به پرستار و با نگرانی پاسخ داد :

_ من برادرش هستم ؛ مشکلی پیش اومده؟

پرستار لبخندی زد :

_ نخیر جناب محمدی. تبریک میگم خواهرتون بهوش اومدن! دکتر اجازه دادن که

اگه مایل باشید میتونید خواهرتون رو ببینید. فقط قبلش باید لباس مخصوص

بپوشید، با من بیاید تا گان رو بهتون بدم..

و خودش جلوتر از او به راه افتاد.

سیامک در حالی که بسیار خوشحال شده بود ، هول زده به دنبال پرستار حرکت کرد

اما یکدفعه سرجایش ایستاد و طی یک حرکت غافلگیرانه به سمت یاشار برگشت و

روی پیشانی او ب..و..سه‌ای نشاند:

_ تو آخرِ یه رفیق خوبی!

یاشار مبهوت خندید و گفت:

_ سیامک برو ، الان نفس منتظرته. برو دیگه!

سیامک هم خنده ای کرد و با سرخوشی از او جدا شد و خودش را به پرستار رساند.

رفتن آنها را با چشم دنبال کرد و پس از محو شدنشان تکیه‌اش را به دیوار داد و با

لبخند چشمانش را بست.

*

"_امیرعلی! امیرعلی بیا این طرف ؛ نمیای بریم پیش افسون؟!"

امیرعلی با دیدن او لبخند خبیثی زد و به سمتش دوید که با صدای بلندی خندید و

گفت :

_من میرم سمتِ باغ ، توام اگه تونستی منو بگیر!

و با سرعت زیادی به طرف افسون دوید...

از شدت هیجان برای خودش جیغ میکشید و میخندید! لذت وزیدن باد ملایم و خنک

بهاری و نوازش صورتش آنقدری به دلش مینشست که دوست داشت این دویدن

ساعت ها بدون آنکه خسته شود ، ادامه پیدا کند !

افسون که از روی ایوان او را در حال دویدن به سمت خودش دیده بود بی صدا خندید و با نگرانی گفت :

_ مواظب باش ارغوان ! الان میوفتی یه چیزیت میشه.

ارغوان اما بی توجه به حرف او ، تنها سعی میکرد از دست امیری که همچون باد پشت سرش میدوید نجات پیدا کند ؛

دستان امیرعلی که به چین دامنش برخورد کردند، صدای جیغش را بلند کرد و سرعتش را بیشتر..!

به راه پله که رسید کفشش را فوری از پا درآورد و پشت افسون پناه گرفت و در حالی که نفس نفس میزد گفت :

_ امیرعلی..اون میخواد ، اون میخواد منو بگیره..!

و با دیدن او جیغی کشید که یکدفعه مهرداد او را روی کولش نشاند و با خنده گفت :

_ الان دیگه هیچکس نمیتونه تورو بگیره.

با خنده زبانش را برای امیری که با حرص نگاهش میکرد در آورد و ب..و..سهای روی گونه مهرداد کاشت :

_ مرسی مهرداد جونم..!"

_ کجایی ارغوان ؟!

از فکر در آمد و با گیجی زل زد به افسون.

آنقدر غرق خاطرات گذشته بود که اصلا متوجه حضور او در کنار خودش نشد...!

لبخند محوی زد و گفت :

_ ببخشید، اصلا حواسم نبود . داشتی چی میگفتی ؟

افسون چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ گفتم کجا بودی؟

تلخندی زد:

_ تو گذشته..!

افسون بی حوصله شانه بالا انداخت و پوزخندی زد :

_ گذشته! خودت میگی گذشته..! چرا خودتو الکی توش غرق میکنی؟
_ خیلی وقتا که دلم میگیره برمیدرم به اون قدیما.. همون موقع ها که همه چیز خوب بود..

لبخندی روی لبش نشست و با شوق ادامه داد :
_ اون موقع ها که مامانم بود ، بابام بود! همون زمانی که من و امیرعلی بیخیال و سرخوش توی باغ دنبال هم میکردیم و یه دقیقه هم خنده از رو لبامون پاک نمیشد.
وقتی که تو بودی ، مهرداد بود و حتی خاتونی که یه گوشه رویِ مبل تک نفره مخصوصِ خودش مینشست و با یه لبخند محو کنج لبش مارو تماشا میکرد. زمانی که همه مون شاد و خوشحال بودیم و بی خیال همه چیز لذت دنیا رو میبردیم! بیخیال تموم بدبختی ها و گرفتاری ها...

_ و بیخیالِ خودمون !
افسون آهی کشید و زیر نگاه منتظر او به حرف آمد :
_ یه بارم بهت گفتم اینو.. ما هیچوقت شاد و خوشحال نبودیم! دیگه ته تهنس ناراحت نبودیم فقط! وغم و غصه هامون تو دلمون بود و روی لبمون لبخند.. اون موقع ها که داد و بیداد کردن بلد نبودیم.. باید اونقدری میریختیم تو خودمون تا بترکیم! الان مونم که میبینی تا هرچی میشه صدامون رو میندازیم ته گلومون و هوار میکشیم ، همه اون حرف های خفه شده توی دلمونه ؛ که هر بار سر باز میکنه و کلی عقده ی چرکی ازش میزنه بیرون...

باقی حرفش را خورد و انگشتش را روی طرح رنگارنگ قالی کشید.
دلش هوای گذشته را کرده بود..

هرچقدر بد...

هرچقدر پر تظاهر...

هرچقدر ادعا...

آهی کشید و نگاهش را به ارغوان داد.. گناه او چه بود؟ از زمانی که برگشته بود ، بدبختی کشیده بود تا به الان!

غم و غصه را هرچند سخت، اما فراموش کرد و گفت :

_ میگم که ، بریم بیرون؟!_

ارغوان هم مانند او تمام غصه اش را فراموش کرد و هیجان زده گفت :

_ بریم؟! وای که دلم میخواد کلِ تهران رو بگردم..! دلم واسه همه چیش تنگ شده..

افسون لبخندی زد :

_ پس آماده شو که بریم دونفری حال کنیم واسه خودمون..!

ارغوان با خوشحالی از جایش بلند شد و قبل از اینکه برود ب..و..سهی محکمی روی گونه اش نشاند:

_ قربونت برم من...!

و فوری به سمت اتاق رفت تا لباسش را عوض کند..

افسون اما همانطور که با لبخندی محو به راه رفته او نگاه میکرد ، زیر لب گفت :

_ کاشکی تو بودی مهرباد...!

و از جایش بلند شد؛ حالا که نبود..!

حالا که او نبود، باید همینطور میساخت... میسوخت و میمرد و میمرد و میمرد..!

*

تعداد زیادی کاغذ و مقوای لول شده به ابعاد مختلف روی دستش بود و زنگ خوردن

گوشی اش در این شرایط ، واقعا معضل بدی بود..!

با درماندگی سعی کرد تمامشان را درون یک دست جا بدهد تا بتواند تماس را پاسخ

دهد. اما جابه جا کردنشان همانا و افتادنشان بر روی زمین ، همان!

پوف کلافه ای کشید و با درماندگی به زمین خیره ماند. صدای زنگِ گوشی همچنان به

گوش میرسید!

با حرص گوشی اش را از درون جیب بیرون آورد و بدون اینکه نگاهی به صفحه آن

بیندازد، پاسخ داد :

_ بله؟!_

صدای خندان مهرداد بلند شد:

_اول سلام! چته اعصاب نداری؟!

گوشی را با شانه‌اش نگه داشت و همانطور که مشغول جمع کردن وسایلش بود غر زد:

_علیک سلام! به لطفِ تماس بی موقع جنابِعالی تمام نقشه‌ها و طرح‌هایی که با هزار

زور و زحمت کشیده بودم پخش زمین شده و همین الان یه نفر لگدشون زد!

عصبی صدایش را برای کسی که مقوا را لگد زد، بلند کرد و گفت:

_هی آقا! حواست رو جمع کن؛ نمیبینی زیر پاتو؟

بدترین چیزی که در حال حاضر داشت روی اعصابش رژه میرفت صدای خنده‌ی

مهرداد بود! او حرص میخورد و مهرداد میخندید!

_خیلی خب حالا حرص نخور شیرت خشک میشه..! زنگ زده بودم حالت رو پپرسم

ولی میبینم که لیاقت نداری..! فعلا با من کار نداری؟

_مهرداد یعنی بذار من یه بار پیام تو تعمیرگاهت، بزنم یکی از این ماشینایی که

تعمیر کردی رو داغون کنم، اونوقت میفهمی دردمو!

مهرداد همانطور که میخندید گفت:

_باشه بابا، برو به کارت برس. خداحافظ.

زیر لب "خداحافظ"ی گفت و تماس را قطع کرد..از طرفی خنده‌اش گرفته بود و از

طرفی دیگر، گریه...!

اولین نمونه‌های کاری‌اش را اینگونه تحویل تابان میداد؟ انقدر کثیف و گلی...؟!!

گوشی را مجدد درون جیبش انداخت و تمامی مقواها را جمع کرد و وارد شرکت شد..

مهرداد همیشه میگفت "گر جهنم میروی مردانه رو..!" تا اینجایش را که آمده بود،

باقی راه را هم طی میکرد!...به جهنم!

به سمت میز منشی رفت و گفت:

_سلام خانم. الوند هستم؛ امیرعلی الوند. برای تحویل طرح هام اومدم..

منشی، عینکش را از روی چشم برداشت و گفت:

– چند لحظه صبر کنید.

نگاهی به لیست انداخت و با کمی مکث گفت :

_امیرعلی الوند ، دیروز ساعت هفت و سی دقیقه صبح باهاتون تماس گرفته شده بود درسته؟

سرش را تکان داد:

_بله ، درسته.

منشی نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

_قرار بود ساعت هشت اینجا باشید. دو ساعت تاخیر! فکر نکنم جناب تابان راهتون بدن!

چشمانش گرد شدند:

_خانم باور کنید ترافیک بود . من از اون سر شهر میام! حداقلش یک ساعت و نیم طول میکشه تا برسم اینور! اون نیم ساعت که توی کافی نت معطل شدم برای فتو گرفتن این طرح ها!

منشی در حالی که ناراضی بود ، تلفن را برداشت و گفت :

_چند لحظه صبر کنید...الو، سلام جناب تابان. آقای الوند اومدن. امروز باهاشون قرار داشتید؛ بله، بله گفتم بهشون. چشم، ممنونم.

تلفن را سرجایش گذاشت و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد گفت:

_میتونید برید داخل.

با خوشحالی تشکری کرد و به سمت دفتر مدیریت حرکت کرد. پشت در که ایستاد نفس عمیقی کشید و سعی کرد استرسی که در وجودش بود را کنترل کند. بازدمش را رها کرد و تقه ای به در زد.

صدای "بفرمایید" مرد که بلند شد در را باز کرد و با صدای لرزانی که ناشی از

استرس بود سلام کرد و در را پشت سرش بست.

تابان که مردی میانسال و ظاهرا خوش برخوردی بود ، با لبخند سرش را تکان داد و گفت :

_ علیک سلام. بفرمایید بشینید.

لبخند محوی زد و روی صندلی چرم قهوه‌ای رنگ ، رو به روی میز او نشست.

_چی میل میکنید؟

بدون تعارف صدایش را صاف کرد و گفت:

_اگه لطف کنید، قهوه به همراه کیک شکلاتی!

کنج لب تابان بالا رفت..از جسارتِ کلام او خوشش آمده بود. سرش را تکان داد. تلفن را برداشت و به شخص پشت خط دستور دو قهوه به همراه کیک شکلاتی داد و تلفن را قطع کرد.

چند لحظه‌ای سکوت بینشان ایجاد شد که تقه ای به درِ دفتر خورد و آبدارچی با سینی سفارش داده شده وارد شد.

ابتدا استکان قهوه را جلوی تابان نگه داشت که او به امیرعلی اشاره کرد و آبدارچی هم با دستپاچگی استکان را اول برای او گذاشت و بعد برای تابان. کیک را هم روی میز گذاشت و با اجازه ی تابان از اتاق خارج شد. صدای گرم و صمیمانه‌ی او بلند شد و باعث شد که چشم از تزئینات شیک و مجلل اتاق بگیرد و شش دانگ حواسش را جمع کند.

_بفرمایید!

امیرعلی با لبخند تشکری کرد. نقشه ها را روی مبل کناری گذاشت و کمی از قهوه را نوشید..از طعم تلخ و گس قهوه چهره درهم کشید و استکان را از دهانش دور کرد. شکر روی میز بود اما رویش را نداشت که دستش را برای برداشتنش بلند کند! به سختی، مقداری دیگر نوشید و آن را روی میز گذاشت.

_خب جناب البرز..!

قبل از اینکه جمله اش را ادامه دهد میان حرفش پرید و گفت :

_ معذرت میخوام ، الوند هستم!

تابان چند لحظه با تعجب نگاهش کرد و بعد با صدای بلندی خندید! اما از نظر خودش، واقعا موضوع خنده داری نبود!

خنده‌ی تابان که قطع شد، صدایش را صاف کرد و گفت:

__عذر می‌خوام ، جناب الوند. درسته؟!

سرش را تکان داد :

__بله.

__صحیح!..میتونم نمونه کارهاتون رو ببینم؟

"البته" ای گفت و نقشه ها را دوباره، به سختی در دست گرفت و سر جایش نیم خیز شد تا به دست او دهد.

تابان نقشه ها را از دستش گرفت و قبل از اینکه آن ها را باز کند، عینکش را روی چشمانش گذاشت و به آرامی لای مقوا را باز کرد.

با دیدن جای کفش روی قسمت اصلی نقشه، اخماش درهم فرو رفتند که او فوری گفت:

__راستش توی راه مقواها از دستم افتادن و چند نفری لگدش زدن. اینه که یکم، یعنی یکم بیشتر از یکم لکه شده !

اخم های تابان از هم باز شدند، تک خنده‌ای کرد و گفت :

__امان از دست این مردم...!

تمامی نقشه هارا یک به یک تماشا کرد و پس از مدت کوتاهی گفت :

__بسیار خب جناب البرز ، اوه معذرت می‌خوام . منظورم الوند بود! کارهای شما رو

دیدم. به عنوان یه جوان بیست و خورده‌ای ساله و دارای مدرک لیسانس کارهای

جذاب و سنگینی طراحی میکنید. تمامی شرایط شما با شرکت ما جوره به جز ، سابقه کاری!

سرش را پایین انداخت ، امان از این سابقه کاری لعنتی!

__به نظرتون چه کاری میشه انجام داد؟

سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمان تابان زل زد:

__هیچ جوره راه نداره که بدون سابقه کاری استخدام بشم جناب تابان؟ من واقعا به

این شغل و حقوقش نیاز دارم...

_ شاید بشه با توجه به طرح های خوبی که از تون دیدم قبولتون کنم..اما باید چطور اطمینان پیدا کنم که وجود شما میتونه مایه سر بلندی شرکت من باشه؟
زل زد به چشم های غیرقابل نفوذ او و تمامی اعتماد به نفسش را یکجا جمع کرد و به حرف آمد:

_ من همین هستم جناب تابان و همیشه همین میمونم! اگه الان از کارها و نقشه های من راضی هستید پس مطمئن باشید که تا آخرش هم با طرح هام رضایتتون رو جلب میکنم! شما حق دارید که به من اعتماد نکنید اما ، گاهی وقتا ریسک کردن لازمه تا به اون چیزی که میخوای بررسی!

تابان سرش را تکان داد و عمیق خیره شد به چشمان او:

_ و اون چیزی که من میخوام بهش برسم چیه؟!

لبخندی زد:

_هر انسانی برای رسیدن به موفقیت تلاش میکنه! شرکت تابان هم با مدیریت شما و کارمندای باتجربه ای که دارید تا به الان راه زیادی رو به سمت پیروزی طی کرده و چیزی نمونده که این مسیر رو به اتمام برسونه..در مدیریت عالی شما شکی نیست! ولی من از شرکتی که هشتاد درصدش رو کارمند های بازنشسته و میانسال تشکیل میدن دل خوشی ندارم! قصد جسارت ندارم! من یه تازه کار بی تجربه هستم و در این که همکاران شما از من بهتر هستن هیچ شکی نیست! حرف من اینه که توی این شهر کم پیدا نمیشه افراد جوونی که طراحی هاشون بی نظیر و عالیه! شما اهل ریسک کردن و تعویض کارمندانتون نیستید ولی این ریسک لازمه که بشه! تا جوونای تازه کار ، بدون هیچ سابقه کاری بتونن رشد کنن و خودشون رو نشون بدن! به من ، به شما ، به همه! آمم..البته شاید یکمی تند رفته باشم ، از این بابت عذر میخوام جناب تابان..این مساله خیلی مدت بود که آزارم میداد و..

_و توام امروز همه شون رو سر من خالی کردی! درسته؟!

فوری گفت:

_نه اینطور..

صدای خنده تابان باعث شد که حرفش را قطع کند و با تعجب به او خیره شود...
_ازت خوشم اومد پسرجون! از آدم های باعرضه ای مثل تو خوشم میاد و بودنشون کنار خودم رو یه مورد واجب میدونم! میخوام این ریسک رو بپذیرم و تورو توی شرکت خودم استخدام کنم! میخوام به جای همه اون جوون های با استعدادی که فرصت نشون دادن خودشون به دیگران رو ندارن ، همینجا ، توی شرکت من کار کنی و ثابتشون کنی! نظرم رو برگردون ، اعتمادم رو جلب کن تا بتونم تا آخرش ریسک کنم! میتونی از پشش بر بیای؟ میتونی سوپرمن این قصه بشی و پیشرفت کنی؟!
لبخندی روی لبش نشست ؛ به طرز عجیبی مطمئن بود و هیچ شکی به دلش راه پیدا نمیکرد!

سرتکان داد و با محکم ترین لحنی که از خودش در تمام این بیست و شش سال سراغ داشت پاسخش را داد :

_تمام سعی ام رو میکنم جناب تابان...میتونید روی من حساب باز کنید!

تابان نیشخندی زد و دستش را به سمت او گرفت:

_به شرکت من خوش اومدی امیرعلی الوند!

دستش را گرفت و با خنده نگاهش کرد..

در شرکت تابان استخدام شده بود و این یعنی اوج خوشبختی! همه چیز را تغییر میداد ، از همین امروز!

و کاش مهران زنده بود و میدید، روز بر آورده شدن بزرگترین آرزوی پسرش را..

_آره دیگه! رفتم اونجا همچین شیک و مجلسی نشستم و نمونه کارهام رو بهش نشون دادم و اونم مثل خر..چیزه ببخشید! اونم حسابی از طرح هام خوشش اومد! فقط اینکه گفت چون سابقه کاری ندارم استخدام شدنم به مشکل بر میخوره. منم که همچین جوگیر! عین این فیلمایه تا ابروم رو دادم بالا و گفتم ببین جناب تابان ، من همینم که هستم! اگه الان از کارهای من خوشت اومده پس مطمئن باش تا آخرشم همینجوری میمونه..! کلی هم فیلسوفانه حرف زدم و با بهترین لحن ممکن بهش گفتم

که به جای نگه داشتن کارمندای پیر و پاتالش یکمی هم به ما جوونای بدبخت که داریم از سر بیکاری له له میزنیم نگاه بندازه! اونم از این فردین بازم خوشش اومد و نگهم داشت! بعدشم که با هم دست دادیم و قراردادنامه رو امضا کردم و الان در خدمت عموجان ناپلئونم میباشم!

مهرداد همانطور که میخندید گفت :

_خب پس ، جناب جوگیر خان! خلاصه هر جور شده خودت رو به زور چپوندی تو شرکت تابان!....-تک خنده ای کرد- ولی امیر انصافا دمت گرم! مبارکت باشه پسر..خیلی مبارکت باشه!

امیرعلی لبخندی زد و شعله گاز را کم کرد :

_قربانت عموجان!...راستی، کی میای؟

_والله، از تو چه پنهون امیر امروز خیلی سرم شلوغه! شاید تا شب کارم طول بکشه. دو/سه تا ماشین آوردن واسم یه ورش رو درست میکنم اون یکی ورش میزنه بیرون! یاروئه هم واسه فردا میخواندشون. همونی که گفتم؛ حداقلش تا شب اینجا کارم گیره.. با حالی گرفته گفت:

_یعنی حیفه من که داشتم با چه ذوق و شوقی واست غذا درست میکردم! مهرداد خندید:

_ای جان! دیگه وقت شوهر دادنته! خوب کدبانویی شدی واسه خودت! همپایش خندید و گفت:

_آره ال..

با بلند شدن صدای کوبیدن در خانه، حرفش را نصفه نیمه ول کرد و گفت

_مهرداد مثل اینکه در میزنن. من برم ببینم کیه ، فعلا کار نداری؟

_نه تو برو ؛ غذا تم بذار وقتی شب اومدم با هم میخوریم...

زیر گاز را خاموش کرد و گفت:

_باشه دادا ، فعلا خدافظ.

_خداحافظت .

تلفن را قطع کرد و به حیاط رفت؛ صدایش را برای شخصی که پشت در بود بلند کرد و گفت:

_اومدم، اومدم.

به پشت در که رسید، کمی مکث کرد؛ موهایش را مرتب کرد و با نشاندن لبخندی بر لب، در را باز کرد.

با دیدن کسی که پشت در بود لبخند روی صورتش خشکید و حس کرد که زمان از حرکت ایستاد!

زمین و آسمان دور سرش گشتند و گشتند و گشتند و او را به سال ها قبل کشاندند... صبحی که بعد از بیدار شدن از خواب، متوجه جای خالی مادرش شد؛ از ترس، بغض گلایش را گرفته بود..نگاهی به اطراف انداخت و هنگامی که فهمید تنهای تنهاست بغضش با صدای بلندی ترکید و شروع به گریه کرد؛ بی قرار مادرش را صدا میزد اما...مادرش کجا بود که جوابش را بدهد؟ مدتی گذشت که در با صدای بدی باز شد و پشت سرش مهرداد وارد اتاق شد...مهرداد همانطور که نفس نفس میزد نگاهش به صورت غرق در اشک امیرعلی خیره ماند، نفس آسوده‌ای کشید و به نرمی در آغوشش گرفت...و از آن زمان بود که فهمید، مهرداد تنها کسی است که میتواند در این دنیا به او اعتماد کند؛ بدون هیچ ترسی، بدون دلهره!

_علی..

به زمان حال بازگشت.

بازهم همان صدا...

همان صدای لعنتی..!

بازهم همان صدای دوست داشتنی لعنتی..!

_نمیداری پیام تو؟!

امیرعلی، بی اراده از جلوی در کنار رفت و پشت بندش ، "او" وارد خانه شد.

رو به روی امیرعلی ایستاد و با دقت به تک تک اجزای چهره‌اش نگاه کرد...

همه چیزش را از نظر گذراند و به چشمانش خیره ماند. لبخند لرزانی روی لبش نشست.

چشمان او ، کپی برابر اصل چشمان خودش بودند! دستش را بالا آورد و با تردید، صورتش را نوازش کرد... صورتی که با وجود ته ریشش زبر شده بود...

در دلش خون گریه میکرد... از کی پسرش انقدر بزرگ شده بود؟! لب های خشکیده اش را به سختی از یکدیگر جدا کرد و پرسید:
_خوبی؟!

بدون هیچ عکس العملی ، خیره نگاهش میکرد.
آهی کشید.

امیرعلی وجودش را باور نداشت! دلش میخواست ساعت ها بنشیند و زل بزند به آن دو گوی تیره رنگ که معصومیت و مردانگی درونشان موج میزد...

دلش میخواست او را در آغوش بگیرد و با تمام وجود عطر تنش را ببلعد..
دلش میخواست...دلش خیلی چیزها را میخواست! خیلی چیزهای محال...!
بی قرار نگاهش را از چشمان او گرفت و سرسری ، حیاط خانه را از نظر گذراند..
آرام آرام قدم برداشت و دستش را کشید به شاخه بدون برگ درخت پرتقال...
سرش را کج کرد و رو به امیرعلی گفت:

_ خونه ی خاتون...هیچوقت به این فکر نمیکردم که یه روزی دوباره پام رو داخل این خونه بذارم ؛ ولی گذاشتم! اینبار به خاطر تو!
دلش میخواست زبان باز کند و بگوید:

_ولی تو از همون هیجده سال پیشی که من رو تنها گذاشتی و رفتی، واسم بی معنی شدی! تو از خونه خاتون رفتی ، فقط به خاطر اون!
اما نگفت؛ هیچ حرفی نزد و تنها در سکوت خیره نگاهش کرد.

_ نمیخوای چیزی بگی؟! علی دلم میخواد صدات رو بشنوم...دلم میخواد ، دلم میخواد
صدام بزنی. علی یه چیزی بگو...!

کلافه سرش را تکان داد:

_ میدونم ، میدونم که خیلی ازم دلخوری. خیلی بیشتر از یه دلخوری ساده..! ولی
علی، این رو هم من و هم خودت خوب میدونیم که هر دو تامون به وجود همدیگه نیاز
داریم.

با چند قدم خودش را پیش روی او رساند و ملتمس گفت :

_ علی تو تنها کسی هستی که برای من مونده. تنهام نمیذاری، مگه نه؟!!

بالاخره، سکوت بینشان را شکست و با صدای گرفته ای به حرف آمد:

— چرا تازه یاد من افتادی؟

افسانه با شوق نگاهش کرد و با لحنی درمانده گفت :

_ تازه نیست علی! تازه نیست! من خیلی مدته که به فکر تو هستم! از بیست

سالگیت تا الان..از وقتی که فهمیدم دارمت! من خیلی وقته به فکر هستم

علی...خیلی وقته...

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لبخند ادامه داد :

_ میخوام همه چیزو درست کنم. همه چیزو از نو بسازم! میخوام جبران کنم..هرجوری

که تو بگی! هر چیزی که تو بخوای! امیر حسینم برمیگردونم..باهم زندگی میکنیم. ما

خیلی خوشبخت میشیم علی!

امیر علی پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

دلش میخواست تمام دردی که درون دلش تلمبار شده بود را جلوی او خالی کند اما

تنها جمله ای کوتاه به زبان آورد و گفت:

_ الان مهرداد میاد..بهتره بری..

دروغ گفته بود...دروغ بدی هم گفته بود اما ، اصلا حال خوبی نداشت...

دلش افسانه را نمیخواست ، نه حالا!

افسانه با بهت نگاهش کرد..

ذوقش کور شده بود و برق چشمان مشکی‌اش از بین رفته بود..دوباره کدر شده بودند..کدر تر از همیشه..

آخرین تلاشش را کرد:

_ ولی من...

امیر با درماندگی چشمانش را بست و نالید:

_خواهش میکنم، خواهش میکنم بعدا صحبت کنیم...

افسانه خیره نگاهش کرد..چه انتظاری داشت؟!

که قبولش کند؟! که با لب‌های خندان خوش آمد بگوید و او را در آغوش بگیرد؟!

بغض گلویش را پس زد و لبانش را روی هم فشرد:

_ باشه! باشه!..من..من بهت حق میدم. ازت میخوام که توام این حق رو بهم بدی! که

برگردم، که جبران کنم! پنجشنبه صبح...باغ پشته؛ خوبه؟!

پاسخی از سوی او نشنید که به سمت در ورودی حرکت کرد و با تردید آن را باز کرد..

سرش را برگرداند و نگاهش کرد؛ کاش میتوانست او را در آغوش بگیرد..

کاش میتوانست..

_کاری با من نداری؟

_خدا حافظ..

آهی کشید و گفت:

_خدا فط علی...

و بدون اینکه نگاه دیگری به او بیندازد در را بست و از خانه خارج شد؛ قدم‌هایش را

تند کرد و به سر کوچه رسید...

از آن خانه دور شده بود اما، حس میکرد چیزی را جا گذاشته..حسش درست بود، او

قلبش را آن جا گذاشته بود...!

*

در سالن، روی مبل تک نفره نشسته بود و با بی‌حوصلگی مشغول خواندن کتاب بود.

از محتوایش چیزی سر در نمی‌آورد!

تنها ، برای خالی نبودن عریضه و یک مرور کلی از درس فیزیک روزنامه وار مطالعه اش میکرد.

خمیازه ای کشید؛ پلک های سنگینش کم کمک روی یکدیگر افتادند که با بلند شدن صدای آیفون، به خودش آمد و با چشمانی گرد شده مشغول حلاجی آنچه که رخ داده بود شد.

نرگس که داخل اتاق بود صدایش را بلند کرد و گفت:

__یاشار جان، در رو باز کن مادر؛ فکر کنم مسعود اومده..

به خودش آمد؛ "چشم"ی گفت و از روی مبل بلند شد و دکمه آیفون را فشرد..
گوشی را برداشت و پرسید:

__باز شد؟!

چهره ی گرفته مسعود از پشت دوربینِ آیفون معلوم شد:

__آره باباجان. به نرگس بگو سریع تر بیاد پایین که الان نوبتش میگذره.

بی حرف گوشی را سرجایش گذاشت و رو به نرگسی که مشغول مرتب کردن شالش بود، گفت:

__مامان، داری میری دکتر؟

__آره عزیزم. نوبت چشم پزشکی دارم؛ دکتر باید معاینه ام کنه تا یه عینک جدید سفارش بده و بگیرم. دیگه اصلا نمیتونم کلمات کتاب رو خوب ببینم.

کیفش را از روی مبل برداشت و ادامه داد:

__تا یکی دو ساعت دیگه میایم. توام هروقت گشنهات شد نگار رو بیدار کن؛ غذا

درست کردم برنجم دم اومده. با هم بشینید ناهارتون رو بخورید. خب! فعلا با من

کاری نداری؟

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

__نه نرگسی مواظب خودت باش.

نرگس لبخندی زد:

__باشه عزیزم. خداحافظ.

"خدا حافظ" می گفت. در را پشت سرش بست و تکیه اش را به دیوار داد.
یکدفعه با یادآوری موضوعی که از دیشب ذهنش را درگیر کرده بود فوری در را باز کرد و گفت:

_ راستی! جواب آزمایش منو گرفتید؟

نرگس که در حال ورود به آسانسور بود، چهره درهم کشید و سر تکان داد:

_ مسعود که دیروز میخواست بره بگیره. ولی به من چیزی نگفت! لابد رفته دیده

آماده نیستش یا حالا بین چی پیش اومد!

سرش را تکان داد و با تردید در را بست..

نرگس که انگار، کلا از ماجرا بی خبر بود...! اما مسعود...

همین دیشب بود که صحبتش با دکتر صداقت، دوست دوران دانشگاهش که از قضا

دکتر هم بوده را شنیده بود که درمورد بیماری اش با او صحبت میکرد.

یعنی ممکن بود برگه آزمایش را گرفته باشد و به آنها حرفی نزده باشد؟!!

با شک و دو دلی سرچایش نشست و به فکر فرو رفت. اگر پنهان کاری میکرد، پس

نتیجه آزمایش مشخص بود!

اما شاید واقعا جوابش را نگرفته؛ شاید هم...

نفس عمیقی کشید و نگاهی به در بسته اتاق خواب انداخت. نگار هنوز هم خواب بود.

پس میتواندست؛ بی قرار از جایش بلند شد.

باید تکلیفش مشخص میشد... این حقش بود که از نتیجه آن برگه لعنتی مطلع میشد!

دوباره نگاهی به اتاق نگار انداخت و با تردید به سمت اتاق کار مسعود حرکت کرد؛

کارش احمقانه به نظر میرسید اما، اگر بیماری ای که همیشه از آن فرار میکرد دوباره

به سراغش آمده بود؛ باید میدانست!

نفس عمیقی کشید و بی توجه به وجدانی که به صدا در آمده بود، در را باز کرد و

وارد اتاق شد. روی میز پر بود از کاغذهای باطله و اداری...

خوب میدانست که مسعود، همیشه قراردادهای و وسایل مهمش را درون کمد کوچک

کنار میزش میگذارد.

یک حدسِ بچگانه بود اما، شاید برگه‌ی آزمایش را هم همینجا گذاشته بود! زیرا که خوب میدانست هیچکس به خودش جرات آمدن به این اتاق را نمیدهد! تا الآن هیچوقت به خودش اجازه همچین کاری را نداده بود؛ حتی نرگس هم بدون اجازه به این اتاق نمی آمد اما شرایط فعلی واقعا خاص بود.. او باید میفهمید!

کنار میز زانو زد و دستگیره کمد را کشید. انتظارش را نداشت اما قفل نبود! دهانش از شدت استرس خشک شده بود و حس میکرد که درون دلش سیر و سرکه همزمان در حال جوشیدن هستند! نفس عمیقی کشید و بی اهمیت به حس تهوعی که داشت در کمد را کاملا باز کرد. پرونده ها را بیرون آورد و مشغول گشتن بین کاغذ ها شد. هول هولکی تمامی برگه هارا زیر و رو میکرد و نوشته هایشان را سرسری میخواند؛ هدفش تنها پیدا کردن آن برگه آزمایش لعنتی بود! همانطور که مشغول گشتن بود ، برگه‌ای از درون کمد بیرون افتاد و حواسش را به خود جلب کرد. دست از کار کشید و آن را از روی زمین برداشت؛ برگه زرد رنگ بود و به نظر کهنه میرسید..

خواست دوباره آن را درون کمد برگرداند که با خواندن خطی از نامه متعجب و کنجکاو آن را کاملا باز کرد و مشغول خواندنش شد.. هر خطی که میخواند، چشمانش گردتر و دهانش خشک تر از قبل میشد.. آنچه که در این کاغذ نوشته شده بود نشان میداد که در سال هفتاد ، یعنی درست بیست و شش سال پیش کودکی به مبلغ ده میلیون تومان ، از شخصی به نام افسانه الوند خریداری شده بود...از جانب احمد رفیعی..! متعجب خیره ماند برگه..احمد رفیعی دیگر که بود؟ ماجرای آن کودک و ده میلیون تومان پول؛ اصلا این موضوع چه ربطی به پدرش داشت؟ چرا همچین نامه‌ای را او باید نگهداری کند؟ آن هم در این کمد!

صدای بلند نگار که صدایش میکرد به گوشش رسید و باعث شد به خودش بیاید..
دست راستش را مشت کرد و زیر دنده‌اش فشرد؛ لعنت به این حس مزخرف! لعنت به
حالت تهوع!

متن آن نامه را دوباره با دقت خواند و سعی کرد یک جوری، با یک روشی سر از
قضیه آن در بیاورد!

اما هرچه بیشتر فکر میکرد سردرگم تر میشد...

_باشار؟! کجایی؟

صدای جیغ مانند نگار اخطار دوباره‌ای بود برای آنکه به خودش بیاید و از آنجا خارج
شود..

فوری برگه را مجدداً تا کرد و درون جیب شلوارش گذاشت...

پرونده‌ها را درون کمد گذاشت؛ داخلش را سرسری مرتب کرد و بی سروصدا از اتاق
خارج شد..

نگار با دیدن او دست به سینه شد و با اخم پرسید:

_کجا بودی تو؟ ناهار میخوری؟

سرش را تکان داد و کوتاه پاسخ داد :

_نه ممنون...

و دوباره سر جای قبلی‌اش نشست و کتابی که مشغول خواندنش بود را برداشت و به
صفحه اولش خیره ماند...

آن برگه، به طرز عجیبی ذهنش را به خود مشغول کرده بود...طوری که فراموش کرده
بود برای چه چیزی پا به آن اتاق گذاشته بود و داخل کمد شخصی پدرش سرک
میکشید!

باید ارتباط این نامه با مسعود را هر جور شده میفهمید؛ حتی اگر مجبور میشد از
خودش بپرسد، او باید میفهمید...!

*

خیره به گوجه و خیارهایی بود که با سرعت زیاد و عجیبی در دستان افسون در حال خرد شدن بودند!

میخواست موضوعی را با او در میان بگذارد اما ، هیچ سری برای باز کردن بحثی که میخواست پیش بکشد پیدا نمیکرد...!

کنج لبش را به دندان کشید و با دودلی گفت:

_میگم که چیزه...افسون حالش رو داری یکم باهات حرف بزنم؟!

افسون نیم نگاهی به او انداخت:

_حرفتو بزن خب..چیه؟! چی شده؟!

صندلی ای که رویش نشسته بود را به سمت او کج کرد و با زبانش ، لبش را کمی تر کرد:

_یه سوال ازت دارم که میخوام بهش جواب بدی؛ کل دیشب رو بیدار بودم و داشتم

به همین موضوع فکر میکردم؛ به امیرحسین..! افسون ، شما چرا...چرا فکر میکنید

که امیرحسین نباید با افسانه، با مادر واقعیش رو به رو بشه؟

افسون بی تفاوت نگاهی به او انداخت و پوزخندی زد:

_چون افسانه کاری کرد که نه الان و نه هیچوقت دیگه نمیتونه با پسرش رو در رو

بشه.

_خب، ببین افسون! چطوری بگم بهت؟ من قبول دارم که عمه کار اشتباهی انجام

داده..خیلی خیلی اشتباه! ولی نباید تا آخر عمر واسه اون اشتباهش سرزنش بشه که!

مهم تر از همه چیز این که اون الان پشیمونه!من و تو و همه ی آدمها! خودمون کم

اشتباه کردیم تو زندگی مون؟ این درست نیست که به خاطر یه اشتباه ، چه کوچیک

چه بزرگ هرروز و هر ساعت سرزنش بشه...حرف من اینه که..

افسون ظرف سالاد را از روی میز برداشت و میان حرفش پرید:

_حرف من اینه که تو اینجور چیزا رو درک نمیکنی و الان داری زیادی صحبت

میکنی!

ارغوان اخمی کرد و از جایش بلند شد:

_من خیلی خوب درک میکنم افسون! منظور من اینه که امیرحسین حق داره بدونه خانواده واقعیش کی ان ، چی ان، چیکار میکنن! اصلا زنده ان ، مردن!؟ افسون عصبی خنده کوتاهی کرد و گفت :

_من نمیفهمم ارغوان، این چیزا به تو چه ربطی داره؟

_به من ربط داره افسون، چرا ربط نداره؟! امیرحسین پسر عمه ی منه...افسانه هم عمه ی من! من میخوام به هرجفتشون کمک کنم. کار اشتباهی دارم انجام میدم؟ _معلومه که اشتباست...سر تا پاش غلطه! افسانه بیست و شیش سال پیش امیرحسین رو فروخت ارغوان، میفهمی؟اون رو فروختش و میلیون میلیون پول رفت تو جیب بی صاحبش! وقتی فروختش ، وقتی بابتش کلی پول گرفت، وقتی که پول هاش رو تا قرون آخر خرج کرد و بیخیال همه چیز کیف دنیا رو کرد، حالا غلط میکنه پاشه بیاد و واسه من ادعای مادری کنه!..افسانه دیوونه ست...توام یه دیوونه بدتر از اون! د امیرحسین روحشم خبر نداره از وجود ما...خوش یا ناخوش داره با خانواده جدیدش زندگی میکنه. چی کارش داره؟ چی کارش داری؟! بس کنید دیگه! ولش کنید! ارغوان خواست چیزی بگوید که فوری گفت:

_بین ارغوان ، بیا راجع به چیزای دیگه صحبت کنیم خب؟ باور کن موضوع جذاب تر از افسانه و امیرحسین هم پیدا میشه! دیگه از این دوتا اسم حاله داره بهم میخوره...! ارغوان با دلخوری حرفش را خورد و پوزخندی زد..از آشپزخانه خارج شد و روی مبل رو به روی تلوزیون نشست و با حرص ناخنش را جوید!

امیرحسین را پیدا میکرد..اورا پیدا میکرد و خانواده واقعی اش را نشان میداد. خانواده ای که حقش بود از وجود آنها خبر داشته باشد. امیرحسین حقش بود و او میخواست، این حق را به او بدهد!

✱

لب بالکن، مشغول تماشای خانه های شهر بود و افکارش هم در حال خوراک از مغز بی نوایش بودند!

آهی کشید و به بخار بیرون آمده از دهانش نگاه کرد...لبخندی روی لبش نشست و به یاد بچگی دوباره کارش را تکرار کرد؛ لبخند محو روی لبش پررنگ تر شد! دیوانگی که شاخ و دم نداشت! داشت؟!

تقه‌ای به در شیشه ای بالکن خورد که سرش را برگرداند و با مسعود مواجه شد؛ مسعود اشاره‌ای به دو لیوانی که در دست داشت کرد و بعد دستگیره در را با ابرو نشان داد!

خنده‌ی آرامی کرد و با تکان دادن سر از جایش بلند شد و در را برای او باز کرد. فوری خودش را درون بالکن انداخت و لیوان ها را روی میز گذاشت؛ دستانش را به یکدیگر مالید و گفت:

_تا حالا احساس سرما و گرما رو با همدیگه یکجا تجربه نکرده بودم که کردم! روی صندلی نشست و با لبخند پرسید:

_چطوری پسر؟!

_خیلی خوب!

مسعود اخمی کرد و لیوان قهوه ی خودش را برداشت:

_ولی خوب به نظر نمیرسی! رنگت..خیلی پریده!

شانه بالا انداخت و او هم لیوانش را برداشت:

_من از کوچیکی همیشه رنگم همین بوده بابا..! دیگه باید عادت کرده باشی!

و خودش به حرفی که زد خندید..به تلخی زهرِ مار..!

چندلحظه سکوت بینشان ایجاد شد و بعد، این صدای گرم مسعود بود که مانند

همیشه دیواره ی این سکوت تلخ را میشکست:

_یادته اینجا یه بارفیکس بود ، بعد تاب وصل کرده بودیم بهش؟! چقدر اینجا بازی

میکردی. چقدر ما کارمون خطرناک بود! اون روز؛ اوف! اون روز واقعا روزِ وحشتناکی

بود یاشار!

به یاد آن روز با صدای بلندی خندید و بی اختیار نگاهش را به جای خالی تابِ آبی

رنگش داد:

ده سالش بود و طبق عادت هرروزش، بعد از بیدار شدن از خواب و شستن دست و صورت، از زیر بار خوردن صبحانه فرار کرد و برای تاب بازی به بالکن آمد! با شوقی تمام نشدنی خودش را روی تاب انداخت و به آرامی مشغول تاب خوردن شد..

کمی گذشت که شیطنت با لجاجت هرچه بیشتر زیر پوستش دوید و بی توجه به اخطار مسعود که همیشه میگفت حق تاب خوردن با شتاب را ندارد پاهایش را در هوا خم و صاف کرد و با چند بار تکرار این حرکت با شتاب هرچه تمام، درست مانند یک هواپیما در میان ابرها فرو رفت!

اولین دور شتاب را با لذت گذراند اما دور بعد با بالا رفتن تاب خودش هم پرتاب شد و دیگر متوجه چیزی نشد تا زمانی که بر روی کاشی سفیدرنگ بالکن افتاد و ناله ای دردناک از دهانش خارج شد؛ بعد از آن با دیدن رنگ سرخ خونی که منشا آن سر زخمی اش بود و هفت بخیه ای که نصیب سرش شد، تا مدت ها از این بالکن بیزار شده بود! بیزار بیزار..!

ولی واسه من روز به یاد موندنی ای بود بابا..! از همون روز بود که با شنیدن حرفای دکتر فهمیدم که خلبان شدن چقدر میتونه خطرناک و پر از ریسک باشه درکنار تمام لذتی که داره! از همون روز بود که فهمیدم و مصمم تر از قبل برای رسیدن به هدفم تلاش کردم و توی درسام پیشرفت کردم..! آهی کشید و با حسرت نگاهش را از آن جای خالی گرفت.. به آروزش نرسیده بود؛ تلاش کرده بود و نرسیده بود! و این خیلی ظلم بود، خیلی ظلم..!

یاشار؛ باید این رو خوب بدونی که همیشه به اون چیزی که میخوای نمیتونی برسی! سر تکان داد و لبخندی زد:

خوب میدونم بابا؛ خیلی هم خوب میدونم! ولی...بیخیالش!..دیگه واقعا برام مهم نیست. تنها چیزی که الآن در حال حاضر برای من مهمه، یه چیزه! یشمی چشمانش را قفل قهوه ای کنجاو چشمان او کرد و با جدیت پرسید:

__جواب آزمایش من..چی بوده بابا؟!__

مردمک چشمان مسعود به طرز عجیبی لرزان شد و رنگ وحشت به خود گرفت..
و همین عکس العمل نه چندان بزرگ ، باعث شده بود که قلبش بلرزد و کاخ نیمه
ویران آرزوهایش برای همیشه ویران شود!
فوری از جایش بلند شد و گفت:

__من..من هنوز..هنوز جواب آزمایشت رو نگرفتم یاشار!

پوزخندی روی لبش نشست:

__صحبتتون با دکتر صداقت ، این دستپاچگی ، قایم کردن برگه آزمایش داخل کمد
شخصی داخل اتاق کارتون..لابد اینا هم بی دلیله! من دارم اشتباه میکنم مگه نه؟
این پنهون کاری اصلا دلیل درستی نیست برای اینکه بگیم من مریضم بابا! اینا فقط
خزعبلاتِ ذهن مریض منه! دارم درست میگم مگه نه؟ کاملاً درست میگم! همونطور که
شما میخواید!

__خفه شو یاشار! خفه شو!

متقابلاً از جایش بلند شد و رو به روی او ایستاد..قدش کمی از او بلند تر بود ، شاید
در حد دو یا سه سانت. در کودکی همیشه آرزو داشت که روزی هم قد پدرش بشود!
و شاید این ، اولین آرزوی کودکی اش بود که به طور افراطی برآورده شده بود!
__چرا باید خفه شم بابا؟! چرا نباید خبر داشته باشم از مریضم؟ این حق من نیست
که بدونم قراره چقدر زودتر از عمر واقعیم بمیرم؟! این حق من نیست که...
سیلی ای که بر روی صورتش نشست هم نتوانست موجب نصفه ماندن حرفش شود:
__که بدونم..

سیلی دیگری بر روی صورتش نشست و این یکی تا عمق جانش را سوزاند!!
صدای بلند مسعود باعث شد که چشم ببندد بر روی کوره آتش روشن پیش رویش!
__پسرهی احمق! پسرهی بزدل ترسو! چی باید بهت میگفتم؟ چطور باید بهت میگفتم؟
تازه داشتی سر عقل میومدی! تازه داشتی زندگی میکردی! من باید چیکار میکردم؟
به فکر خودت نیستی ، نرگس رو هم فراموش کردی؟! قلب مریضش رو فراموش

کردی؟ آره؟! میدونی که جونش به جونت بسته‌ست! میدونی که دیوونه وار دوست
 داره و اگه خار تو چشمت بره اونم از بین میره! میدونی و بازم دم از دونستن حقیقت
 میزنی؟! میدونی و بازم میپرسی؟! آخه تو..خدایا!..خدایا! لعنت به این زندگی ، لعنت!
 چشمانش را باز کرد و به چهره سرخ شده و کلافگی بیش از حد او خیره ماند..
 پس از کمی مکث ، با صدای آرامی به حرف آمد و لب زد:
 _این حرفا...یعنی اینکه من مریضم؟ جواب اون آزمایش مثبت بود بابا؟!
 مسعود با درماندگی موهایش را چنگ کشید و خیره به او نگاه کرد:
 _چرا به اتاق کارم رفتی یاشار؟ چرا بدون اجازه پا تو اون اتاق لعنتی گذاشتی و توی
 کمدم سرک کشیدی؟ هان؟!
 بی توجه به سوال با سماجت تمام دوباره پرسید:
 _من مریضم؟!
 مسعود حالا دیگر یک دیوانه‌ی به تمام معنا شده بود!
 به آنی یقه اورا در چنگ گرفت و با صدای بغض داری نالید:
 _چرا..تو کمد سرک کشیدی؟ یاشار!
 بحث را عوض میکرد! خیلی مسخره بحث را عوض میکرد و این اوج درد بود ؛ برای
 هردویشان!
 اوضاع معده‌اش اصلا خوب نبود و با اولین عقی که زد شرایط بدتر شد..! عق میزد و
 آب زرد بالا می آورد..چشمانش سیاهی میرفتند و بدنش با هربار عق زدن بی جان تر
 از قبل میشد. تمامی عقده ها و حسرت های کودکی اش را عق میزد و بالا می آورد! به
 خاطر همین بیماری لعنتی! همین لعنتی!
 بی حال گوشه‌ی بالکن افتاد و چشم بست..چقدر خوشحال بود که نرگس و نگار داخل
 خانه نبودند تا این جنگ جهانی سوم را ببینند!
 صدای مسعود را از فاصله ی دوری میشنید..شاید مترها ، و یا حتی کیلومترها دور تر!
 چشمانش را به سختی باز کرد و به چهره رنگ پریده اش خیره ماند...چرا لب هایش
 تکان میخوردند؟!

با صدایی که حتی خودش هم به سختی می شنید ، برای آخرین بار پرسید:
من مریضم بابا؟!

دیگر لب هایش تکان نمیخوردند! تنها به او زل زده بود ؛ با مردمک هایی لرزان و بی قرار که حرفش را به تلخی تصدیق میکردند.. تلخند محوی روی لبش نشست و چشمانش را بست.

برای بار دوم از این بالکن بیزار شده بود! بیزارِ بیزار..!

✱

با حرص در کاپوت ماشین را بست و به سمت میز ابزارش حرکت کرد... همانطور که پیچ ها را جمع میکرد و میشمرد ، زیر زیرکی هم به او نگاه می انداخت و بیشتر حرص میخورد!

از زمانی که آمده بود ، خاموش و مسکوت یک گوشه نشسته بود و به دیوار رو به رویش خیره مانده بود ؛ و این حال و احوال ، برای شخصی همچون "امیرعلی" کمی زیاد از حد عجیب بود!

حالِ یکی دو روزش هم که نبود! چند روزی میشد که به جز چند کلمه ی بسیار کوتاه و خشک دیگر چیزی از دهانش خارج نمیشد ؛ صبح ها که سرکار بود و بعد از ظهرها هم که می آمد ، میچپید درون اتاقش و می خوابید تا صبح! حالا اینکه واقعا می خوابید یا نه ، بماند!

شمارشِ پیچ ها از دستش در رفت که با اعصابی خراب آن ها را روی میز انداخت و همگی قل خوردند و روی زمین افتادند..! نفس عمیقی از سرِ حرص کشید. چهارپایه را از جایش برداشت، رو به روی او گذاشت و رویش نشست..

صاف صاف در چشمانش زل زد... امیرعلی را همچون کف دست از بر بود! قطعا یک دردی به جانش افتاده بود که اینگونه شده بود..

امیر؟؟ آهای ، امیر؟

گیج و سردرگم از فکر بیرون آمد و نگاهی را به او داد :

_هان ، چیه؟

با تعجب اشاره ای به حالش زد و گفت :

_معلوم هست چت شده؟ مثل مرغ سرکنده شدی!

دستی به موهایش کشید و لب کج کرد:

_هیچی نیست ، یکم خسته‌ام! با من چیکار داشتی راستی؟ گفتی پیام تعمیرگاه..

_میخواستم دو کلوم مردونه باهم صحبت کنیم..د به من نمیتونی دروغ بگی که ، تو

یه چیت هس ؛ من حالیمه..!

و خودش را روی چهارپایه جا به جا کرد و با جدیت گفت:

_خب ، من آماده‌ام..میشنوم!

امیرعلی تک خنده‌ای کرد و با بی حوصلگی نگاهش را از چشمان او دزدید:

_هیچی نیست مهرداد ؛ خسته‌ام، حوصله‌ام سر رفته...یه مرگیم هست دیگه..!

و از جایش بلند شد و گفت:

_خب، اگه کاری نداری من برم...بدجور خوابم میاد ؛ کاری نداری؟!

مهرداد اخمی کرد و متقابلاً از جا بلند شد:

_کجا؟ بشین داریم حرف میزنیم..

_مهرداد من حرفی ندارم بزnm ! الانم خوابم میاد ، میفهمی؟

مهرداد زبانش را درون دهانش کشید و با قیافه‌ای جدی گفت:

_ببین امیر ، داری کم کم اعصابم رو خورد میکنی!..نذار اون روی سگم بیاد بالا خب؟

بسه دیگه! یه هفته ست که دارم این حالتو تحمل میکنم!..هی گفتم شاید وقتش که

شد خودش بیاد و بهم بگه ؛ ولی اصلاً انگار نه انگار! د چته آخه پسر؟

امیرعلی، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با تمسخر گفت:

_یه هفته ست داری تحمل میکنی؟ خب ازم خسته شدی بگو بهم آق مهرداد! حقم

داری! این همه سال یه نون خور اضافی رو تحمل کردی. منم بودم خسته میشدم از

دستش!

مهرداد چشم ریز کرد و غرید:

چرا داری چرت و پرت میگی؟

چرت و پرت نیست! حقیقت رو گفتم! بسه دیگه این همه سال واسم زحمت کشیدی. دیگه وقتشه ولم کنی و بذاری رو پای خودم واستم.. حقوق این ماهم رو که گرفتم یکمی هم از تابان قرض میگیرم و یه جا رو واسه خودم اجاره میکنم. خوبه اینجوری؟ از دستم راحت میشی عموی عزیز؟! با تعجب به او نگاه میکرد. چرا چرت و پرت میگفت؟ نمیفهمید...! واقعا این امیرعلی را نمیفهمید...!

پوزخندی زد؛ سرش را تکان داد و برگشت...اما از سر حرص نفهمید که چگونه دستش بالا آمد، صورت او را هدف گرفت و سیلی محکمی روی آن نشاندا! اخطار گونه، انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و گفت: این چرت و پرتا واسه دهنه خیلی زیادی بودن امیر..اینم خوابوندم در گوشت که همیشه و همیشه سزای چرت و پرت گویی یادت بمونه! امیرعلی با پوزخند سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمان او زل زد: روی سگته الان این؟ اوه، چه عموی سگی دارم من! خون جلوی چشمان مهرداد را گرفت و دیگر نفهمید چطور شد که به جانش افتاد و شروع کردند به کتک زدن همدیگر. نفهمید که چقدر زد...چقدر خورد! تا اینکه از نفس افتاد و قلبش به او هشدار استراحت داد... بدحال و بیمار خون گوشه ی لبش را پاک کرد و نگاهش را از امیرعلی ای که روی زمین افتاده بود گرفت...

به سمت میز ابزارش رفت و دستانش را روی آن گذاشت... امیرعلی، دیوار را گرفت و به سختی از جایش بلند شد؛ با بغضی که از سر حرص و عصبانیت در گلویش جاخوش کرده بود، فریاد کشید: ازت متنفرم مهرداد...

و خونی که درون دهانش جمع شده بود را روی زمین تف کرد و از تعمیرگاه خارج شد...

نفس عمیقی کشید و سرش را روی میز گذاشت؛ شانه هایش لرزیدند..
از او متنفر بود؟! امیر از او متنفر بود! کوتاه ترین جک سال..! سرش را تکان داد و
نگاهی به دستان سیاه رنگ و زمختش انداخت. دستان سیاه رنگ و زمختی که به
خاطر امیری که از او متنفر بود به این روز افتاده بودند!
بیچاره دستانش...! بیچاره دستان سیاه رنگ و زمختش! بیچاره خودش! و حتی ،
بیچاره امیر!

کاش امروز، جورِ بهتری بد بود.
کاش...

*

از انجام کاری که میخواست بکند ، مطمئن نبود..
یعنی مطمئن که بود! اما...نمیدانست..
از درست یا نادرست بودن کارش اطمینان نداشت...اما این را خوب میدانست که
هدفش ، تنها کمک کردن به اوست! پس با این حال کارش درست بود دیگر؟
کلافه سر تکان داد و از جایش بلند شد..
کنار در حمام رفت و با پشت انگشت ضربه ای به آن زد و گفت:
_ افسون؟ چیزی لازم نداری؟
صدای افسون با مکث بلند شد:
_ نه قربونت.
از حمام فاصله گرفت...حالا باید چه میکرد؟
گوشی..!
صدایش را بلند کرد و به دروغ گفت:
_ افسون، گوشیت داره زنگ میخوره ؛ نمیتونم پیداش کنم..
_ تو اتاقمه گوشی..ببین کیه.
لبش را به دندان کشید و باشه ای در هوا پراند و به سمت اتاق حرکت کرد..

گوشی دقیقا روی میز بود..! بی توجه به تردیدی که در دلش بود گوشی را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد.. رمز نداشت و این واقعا یک دلخوشی بزرگ بود! فوری وارد لیست مخاطبین شد و به دنبال نام -او- گشت...

میتوانست به این امیدوار باشد که بعد شش سال هنوز هم همان شماره را دارد؟! اصلا میتوانست امیدوار باشد به این که افسون شماره اش را دارد؟!

دستانش از شدت استرس عرق کرده بودند و همین موضوع باعث شده بود که سرعت گوشی کند شود... کلافه لیست را بالا / پایین کرد که با دیدن نامی آشنا دستانش از حرکت ایستادند و لبخندی روی لبش نشست...

با ناباوری تک خنده ای کرد و زیر لب گفت:

_ خداجونم شکرت!

نگاهی به شماره انداخت و سعی کرد آن را درون ذهنش جا دهد! با بلند شدن صدای افسون، هول کرده گوشی را در همان حال خاموش کرد و روی میز گذاشت و به سالن رفت..

لبخند مصنوعی روی لبش نشاند و گفت :

_ عافیت باشه!

افسون لبخندی به رویش زد و همانطور که مشغول خشک کردن موهایش بود ، گفت: _سلامت باشی؛ کی بود به گوشیم زنگ زد؟!

به سختی جلوی گرد شدن چشمانش را گرفت! فکر اینجایش را دیگر نکرده بود...چه میگفت؟!

_چیزه، هیچکس نبود! یعنی بود ، ولی اشتباه گرفته بود انگار!

افسون سر تکان داد:

_ آهان...راستی نگفتم بهت؛ دیشب که نبودی خالهات زنگ زده بود، حالتو میپرسید.

_آره امروز باهم چت میکردیم.

_چیکار داشت حالا؟

_هیچی! مثل اینکه تو تهران یه کانون زبان داره و خب خیلی وقته که ایران نیومده و از حال و روز اونجا خبری نداره! گفت که به معاونت از اون این یه مدتی که ایران هستم به کارای اونجا هم رسیدگی کنم؛ همین!

_آفرین بابا! خیلی خوب میشه! اینجوری دیگه همه‌ش تو خونه نیستی و یه حالی هم میکنی!

بعد نگاهی به ساعت انداخت و به کارش سرعت بخشید :

_ آخ آخ دیرم شد..ارغوان من یه نیم ساعت میرم تا بیرون و برمیگردم. لباسای مریم خانم رو که دوختم باید تحویل بدم..

شالش را سرسری روی سر انداخت و به اتاق رفت..ساک لباس ها را از زیر تخت برداشت و خواست برود که ارغوان گفت :

_ داشتی موهاتو خشک میکردی که ! سرما میخوری اینجوری ها...

افسون همانطور که کفش میپوشید پاسخش را داد:

_ بیخیال؛ گفت تا ساعت ده برام برسون..واسه نهار جایی دعوتن میخواد لباس جدیدش رو بپوشه. کاری نداری؟

لبخند محوی زد :

_ نه ، مواظب خودت باش..

افسون دستی برایش تکان داد و از خانه خارج شد...نفس عمیقی کشید...همه جوره

شرایط برای انجام کارش مهیا بود! و این چه معنی‌ای داشت؟؟!

در را باز کرد و نگاهی به کوچه انداخت؛ خبری از افسون نبود...! در را بست..نگاهی به

گوشی خودش که روی مبل بود انداخت و به سمتش رفت. آن را روشن کرد و وارد

صفحه تماس شد؛ سعی کرد شماره را به یاد بیاورد..

ده رقمش را گرفت اما برای یازدهمی بین عدد -دو- و -نه- تردید داشت...! حس

میکرد -دو- درست تر است. پس شماره را کامل نوشت و دکمه تماس را لمس کرد...

یک بوق..دو بوق..سه بوق..

_بله؟!

از شدت هیجان قلبش تند تند به تپش افتاد..!
سعی کرد کمی خود را کنترل کند :
_ افسانه؟ افسانه الوند؟
_ اشتباه گرفتین خانم...!
زیر لب "معذرت میخوام" می گفت و تماس را قطع کرد..
بازهم تردید!
عصبی موهایش را پشت گوش فرستاد و نفس عمیقی کشید... دوباره گوشی را روشن کرد و این بار مصمم تر از قبل شماره درست را گرفت..
یک بوق..

_ بله؟!
صدای خودش بود!
بی قرار از جایش بلند شد و گفت :
_ سلام عمه ، ارغوانم...!
کمی مکث...:
_ ...خب؟!
نفس عمیقی کشید:
_ عمه میتونم ببینمتون؟
صدای پوزخندش بلند شد:
_ خوابم رو دیدی برادرزاده‌ی عزیز؟!
جمع شدن خون را درون صورتش احساس کرد...
عصبانیتش را فرو خورد و گفت :
_ عمه ، خواهش میکنم. راجع به.. راجع به امیرحسینه..!
صدایی از افسانه بلند نشد..
با شک صدایش زد :

_عمه؟

_ فردا ساعت چهار میام سرِ کوچه تون...

_ کوچه نه! بریم پارک؛ پارک نزدیک خونه افسون..خوبه؟

_ فردا، ساعت چهار سر کوچه...

و تماس را قطع کرد!

با تعجب صفحه گوشی را بست و روی مبل نشست.

آهی کشید؛ عیبی نداشت..همین هم غنیمت بود..!

*

چشمانش را باز کرد و با گیجی به اطرافش نگاه انداخت...

کجا بود؟!

احساس میکرد کمرش گرفته و به شدت خشک شده.

با کمی آنالیز و گذشتِ زمان متوجه موقعیتش شد؛ او درون تعمیرگاه بود و تمام شب

روی یک مقوای زیرِ تیِ نازک خوابیده بود!

گردن خشک شده اش را کج کرد که "تَرَقْ" صدا داد! زیر لب "آخ"ی گفت و چهره

درهم کشید..

صدای زنگِ گوشی همچنان میپیچید و این بدجوری روی مخش بود..!

دستش را روی زمین کشید و با پیدا کردن موبایل، سر جایش نشست و با صدایی

گرفته پاسخ داد:

_هوم؟

_سلام؛ جناب..مهر دادا!؟

چشمانش را به سختی باز نگه داشت و پاسخ داد:

_بله، خودم هستم...

_شما با امیرعلی الوند نسبتی دارین؟

خواب از سرش پرید:

_بله، عموش هستم چطور؟

_ آقای الوند من از بیمارستان آریا باهاتون تماس میگیرم..

فوری از جا بلند شد و گفت:

_ امیرعلی حالش خوبه؟ من الان میام اونجا..

_ آقای الوند ، نگران...

تلفن را قطع کرد و فوری سویچ یکی از ماشین های تازه تعمیر شده را برداشت و سوار ماشین شد...

تنها یک جمله درون ذهنش بود و عذابش میداد -امیرعلی در بیمارستان آریا-! ماشین را روشن کرد؛ از تعمیرگاه خارج شد و به سمت بیمارستان راند..
امیرعلی...خدایا، امیرعلی دستش امانت بود. امانت برادرش! خودت حفظش کن...!

_ خانم ، امیرعلی الوند تو کدوم بخشه ؟ با من، با من تماس گرفته بودین..

از شدت استرس و عجله به نفس نفس افتاده بود..

متصدی بیمارستان نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و با لحن ملایمی گفت:
_ امیرعلی الوند..ایشون توی اتاق عمل هستن ؛ میتونید اونجا منتظر باشید تا هروقت عملشون تموم شد با دکترش صحبت کنید..راهرو رو تا آخر برید مستقیم میرسید به اتاق عمل..

زیر لب تشکری کرد و با عجله به سمت اتاق عمل حرکت کرد..به علامت ورود ممنوع که رسید حرصی دستش را در هوا تکان داد و روی صندلی نشست...
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست.
امیرعلی...خدایا امیرعلی.

چقدر پشیمان بود از دعوایی که با او گرفته بود.

امیر بچه بود! نادان بود! خودش چه...!؟

خدایا...خدایا...

کلافه دستش را روی صورتش کشید.

_مهرداد..؟

با تعجب دستش را از روی صورت برداشت و با دیدنِ شخصِ مقابلش اخمِ شدیدی روی صورتش نشست؛ این یکی دیگر از کجا پیدایش شده بود...؟!
اولِ صبح و انقدر اتفاق نحس؟!
درمانده گفت :

_ تو اینجا چیکار میکنی؟! الان نباید اینجا باشی افسانه.. الان وقت بودندت نیست!
افسانه بی توجه به حرف او ، روی صندلی کنارش نشست و گفت:
_ حالِ علی چگونه؟!

عصبی دستانش را درون هم قفل کرد:

_ تو از کجا پیدات شد ؟ چطور فهمیدی؟!

_ با گوشیش تماس گرفتم که اینا جواب دادن و بهم گفتن که پیام بیمارستان...

_ به ایناهم که باشه کلِ جدو آباد طرفو دعوت میکنن بیمارستان! اصلا.. اصن تو شماره امیرو از کجا داشتی؟
افسانه کلافه گفت :

_ مهرباد بیست سوالیه؟ از منشیِ تابان گرفتم ! نگران نباش شک نکرد... یه ذره پول دادم بهش اونم دهندشو بست!

مهرباد با حرص تک خنده ای سر داد و از جایش بلند شد :

_ خوب پولدار شدی افسانه خانم..! پول گنده میدی ، دهنِ ملتو میبندی! آفرین.. دیگه کلا واسه خودت یه پا میلیاردر شدی !
افسانه اخمی کرد:

_ از همون کوچیکی همیشه زبونت تند و نیش دار بوده.. از اینا بگذریم.. حال علی چگونه؟

_ به تو ربطی داره؟!

افسانه پوزخندی زد :

_ ربط نداره؟

رک پاسخ داد:

_نه!

افسانه از جایش برخاست:

_مهرداد..

مهرداد با عصبانیت گفت:

_انقدر اسم منو روی اون زبون کثیف و نجست نیار افسانه..من به قدری ازت متنفرم که اگه پول دیه اتو داشتم همینجا کارتو خلاص میکردم و یک راست میفرستادمت ته جهنم..!

چند لحظه هردو ساکت شدند و هیچ حرفی نزنند.

مهرداد روی نزدیکترین صندلی نشست و سرش را بین دستانش گرفت:

_تو چند روز پیش سراغ امیر رفته بودی نه؟ واسه تو بود که اعصابش خورد بود..واسه تو بود که حوصله هیچی رو نداشت..واسه تو بود که با من دعوا گرفت و ازم متنفر شد ! افسانه واسه توئه که الان امیر به این روز افتاده و معلوم نیست توی اون اتاق ورود ممنوع لعنتی داره چه بلایی سرش میاد..!

افسانه سرش را با پوزخندی تکان داد و گفت:

_دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی نه؟ اینجوری امانت داری میکنی؟ من هیچ ، من به جهنم ، من به درک..! امیرعلی بچه‌ی مهرانم هست ؛ برادرت ! اینجوری قول دادی هواش رو داشته باشی؟ حرفِ اون شبت با مهران یادت رفته ؟ شبِ آخر مهران..شبی که ازت قول گرفت مواظب بچه‌اش بمونی...مراقبت کجاست مهرداد؟ از امیرحسین خبر داری؟ میدونی چه دردی افتاده به جونِ امیرعلی؟

_تو خوبی افسانه؟ باشه من بد..من خیلی خیلی بدا! فقط بهم بگو تو خوبی؟ تو به خواسته مهران عمل کردی؟ خواسته‌اش چی بود؟ یادت هست اصلا؟ فقط ازت خواست هواش بچه‌اش رو داشته باشی. هواش بچه خودش افسانه ! خانمِ مثلا مادرا! خیلی سخت بود؟ تو خودت از امیرحسین خبر داری؟ تویی که انقدر ادعا داری..میدونی خانواده‌اش کی ان؟ چی ان؟ اصلا هستن؟!

افسانه خواست جوابش را بدهد که در اتاق عمل باز شد و دکتر با چهره‌ای که خستگی در آن موج میزد به سمت آنها آمد..

هردویشان فوری از جا بلند شدند که دکتر با بی حوصلگی گفت:

_ آسیبِ جدی ندیده بود.. فقط استخون دستش ضرب دیدگی شدیدی داشت که مجبور شدیم عملش کنیم. شما برید سمت حساب داری بیمارستان و فرم رو پر کنید تا امشب رو اینجا تحت نظر ما بمونه..

و بدون هیچ حرف اضافه‌ای راهش را کشید و رفت..!

افسانه نیم نگاهی به مهرداد و درِ اتاق عمل انداخت و گفت:

_ به علی نگو من اینجا بودم..

و زیر لب خداحافظی کرد و از بیمارستان خارج شد.

کلافه آهی کشید و در دل خدا را شکر کرد؛ همین که امیرعلی سالم بود ، همین جای شکر داشت..!

تکیه‌اش را به دیوار داد و خیره ماند به زمین..مهران از او خواسته بود مراقب بچه‌هایش باشد؛ مراقب امیرحسین و امیرعلی..

و سوالی که برایش پیش آمد:

"امیرحسین کجا بود؟!"

✱

روی تخت اتاق خواب ، به دستور نرگس خوابیده بود و هیچ جوهره حق بلند شدن از جایش را نداشت...!

دو روزی از آن فاجعه میگذشت و نرگس که شاهد لحظات نبودِ او بود ، بعد از برگشتنش به خانه تا به الان تنها همان لحظه اول مقداری ابرازِ نگرانی کرد و بعد ، سکوت کرد و بس. و سکوت نرگس نشان از دلخوری فراوانش داشت!

بالش زیر سرش را صاف گذاشت، به سختی خودش را بالا کشید و روی تخت به حالت نشسته در آمد.

بعد از گذشتِ دُوروز ، همچنان احساس درد و تهوع را داشت که به گفته دکتر 'صداقت در عین غیر طبیعی بودن ، طبیعی به نظر میرسید! تقه ای به درِ اتاق خورد و پشت بندش نرگس وارد شد..

به سختی سعی میکرد چهره نگرانش را بپوشاند اما ، اصلا موفق نبود!

بعد از آن ماجرا ، از خانه بیرون رفته بود تا سعی کند در خلوت با خودش بهتر با این موضوع کنار بیاید..هرچند ناممکن ، هرچند نشدنی! پیاده روی همیشه دوی دردش بود اما آن روز با پیاده روی هم نتوانسته بود وجود بی قرارش را آرام کند..

کم چیزی نبود! واقعا کم چیزی نبود! بیماری وحشتناک و خطرناکی گریبان گیرش شده بود و او همچنان در شوک بود! تظاهر میکرد که خوب است ، شاد است و میخندد! آن هم فقط به خاطر نرگس ، به خاطر قلب بیمارش ، به خاطر او..!

لبخند محوی زد و به کارهایی که انجام میداد خیره شد.

نرگس هم از گوشه چشم نیم نگاهی به او می انداخت و بعد، سعی میکرد کاملا بی تفاوت کارش را انجام دهد..!

مشغول گشتن داخل کمد لباس هایش بود و لباس ها را یکی یکی از کاور در می آورد و داخل سبد می انداخت...

مشخص بود که کاملا حواسش پرت است!

در حالی که خنده اش گرفته بود صدایش را صاف کرد و گفت:

_ ببخشید مامان...همه لباسام رو قراره بشوری آیا؟ الان اون طوسی با اون مشکی رو که تازه امروز از رختکن برداشتی گذاشتی تو کدم!

نرگس با تعجب نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی به سبد کرد..کم کم به خودش آمد و متعجب زل زد به سبد لباس ها !

با خنده ی یاشار اوهم خندید؛ کلافه روی صندلی مشکی رنگ کنار کمد نشست و گفت :

_ اصلا حواسم نبود ، من همه این لباسا رو تازه شستم...!

و از جا بلند شد و خواست آن ها را دوباره بر روی کاور بگذارد که یاشار فوری گفت :

_ نه نه ! خودم جمعشون میکنم.. شما یه لحظه میای پیشم بشینی؟

نرگس چپ چپ نگاهش کرد :

_ آره حتما تو با این حالت میتونی اینا رو جمع کنی !

_ مامان ، خواهش میکنم !

دوباره نگاهش کرد..

آهی کشید و لباس ها را درون سبد انداخت و به سمتش رفت ؛ کنار او روی تخت

نشست و با لحن طلبکاری گفت:

_ خب ، چیه؟ میشنوم!

با لبخندی تلخ نگاهش کرد :

_ از دستم دلخوری؟!

نرگس بی توجه سرش را برگرداند که لبخندش پررنگ تر شد و دست او را گرفت :

_ هستی! میدونم!..خب ، ببین مامان..یه چیزی پیش اومد بین من و بابا که...

نرگس سرش را برگرداند و با جدیت به چشمان او زل زد :

_ ببین یاشار ؛ هر چیزی که بین تو و مسعود بوده به خودتون مربوطه! تو نمیدونی و

اصلا درک نمیکنی که من توی اون چند ساعتی که پیدات نبود چی کشیدم!

بقیه حرفش را خورد و با بغض سرش را تکان داد.

یاشار کمی خودش را به او نزدیک کرد و آرام صدایش زد :

_ نرگسی؟! من واقعا معذرت میخوام!..مامان؟

نرگس سرش را بالا آورد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت :

_ خیلی نگران شده بودم یاشار...خیلی! مسعود میگفت که موقع رفتن حالِ درستی

نداشتی و این نگرانیم رو بیشتر میکرد ؛ دیگه هیچوقت ، هیچوقت این کارو بامن

نکن..فهمیدی؟

بامحبت پیشانی مادرش را ب..و..سید وگفت :

_ الهی من قربونت برم! ببخشید نرگسی جانم. شرمندهام...

نرگس بین گریه خنده ای کرد و گفت :

_ خب حالا لوس بازی بسه! حالت چطوره؟ بهتری!؟

لبخندی زد :

_ حالا که آشتی کردی بهترم!

_ وا! مگه قهر بودم؟

چند لحظه بهم خیره نگاه کردند و بعد با صدای بلندی خندیدند..!

خنده‌شان که قطع شد ، کمی مکث کردند که یاشار گفت :

_ وضعیتِ قلبت چطوره؟ داروهای جدیدو خوب مصرف میکنی؟

نرگس لبخندی به رویش زد :

_ قلبِ من تویی یاشار! تو اگه حالت خوب باشه و صحیح و سلامت باشی مطمئن باش

که قلبِ منم سرزنده و شاداب میمونه و اصلا نیازی به اون قرص های عجیب و غریبِ

خارجی ندارم!

_ به روی چشمم..من از این به بعد ترگل و ورگل در خدمت شما میباشم!

_ چشمت روشن عزیزم..

خواست دوباره چیزی بگوید که زیر دلش به طور وحشتناکی تیر کشید و برای

لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفتند..

سعی کرد لبخندِ روی لبش را حفظ کند اما درد واقعا نفس گیری به جانش افتاده بود.

نرگس که هنوز متوجه حالِ بد او نشده بود از جایش بلند شد و با حواس پرتی گفت:

_ من برم پیش نگار ؛ معلوم نیست داره تو آشپزخونه چه خرابکاری ای میکنه..! راجع

به دعوایی هم که بین تو و مسعود پیش اومده هیچی ازت نمیپرسم..فقط امیدوارم که

بین خودتون حلش کنید و اگه واقعا به من نیاز بود خودت با من درمیونش بذاری..

به زور خودش را کنترل کرد و سعی کرد طبیعی رفتار کند:

_ چشم مادام! ممنون..

نرگس لبخندی به رویش زد و از اتاق خارج شد.

پس از رفتن او، نیم نگاهی به در انداخت و چشمانش را بست؛ سرش را به دیوار تکیه

داد و از درد لب گزید. زیر لب نالید :

_ خدایا کمکم کن...

چقدر سخت بود تظاهر به خوب بودن؛ به حال خوب، سالم بودن، تندرستی و خوشحال هم!

*

در گوشه ترین میز رستوران، دقیقا روی به روی او نشسته بود و منتظر کلمه‌ای بود تا از دهانش خارج شود..!

لیوان آب کنار دستش را برداشت و کمی از آن نوشید... از شدت استرس دهانش همه‌ش خشک میشد..!

فقط خدا میدانست که چقدر زور زد و التماس کرد تا افسانه راضی شد به نزدیک ترین رستوران بیاید و برای چند دقیقه ناقابل به حرف هایش گوش دهد! نفس عمیقی کشید و خواست سر بحث را باز کند که همان لحظه پیش خدمت به همراه دفترچه سفارشات کنارشان قرار گرفت و مشغول پرسیدن شد. بر خرمگس معرکه...!

_ خانما چی میل دارید؟

افسانه سرد و خشک پاسخ داد :

_ دو تا از سبک ترین غذاهاتون... فقط سریع ترا!

به جای اوهم پاسخ داده بود؛ عجب..!

پیش خدمت با تعجب سرش را تکان داد و به سمت میز بعدی رفت..

افسانه دستانش را درون هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

_ انقدر سخت بود که از همون اول من رو به صرف نهار به رستوران دعوت میکردی؟

وسط کشیدن امیرحسین اصلا کار قشنگی نبود..!

_ نه عمه موضوع واقعا به امیرحسین مربوطه اما، اصلا دوست نداشتم که جلوی کوچه

افسون که بیشتر از دو/سه متر با در خونه‌اش فاصله نداره راجع به این موضوع

باهاتون صحبت کنم!

افسانه ابروهایش را بالا داد و گفت :

_ خب ، پس الان صحبت کن..! من بیکار نیستم که یک ساعت اینجا بشینم و به در و دیوار زل بزنم..

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

نمیدانست باید چطور شروع کند و در این لحظه این موضوع بدترین عذاب بود!

_ خب، من...دوازده سال پیش بعد از فوت پدر و مادرم با خاله سارا به لندن رفتم و اینو شما خوب میدونین! روزی که میخواستم از خونه‌ی خاتون برم مثل ندید پدیدا همه جای خونه رو میگشتم و خاطره هام رو زنده میکردم..زیرزمین خونه خاتون تنها جایی بود که هیچوقت از ترس پام رو داخلش نذاشته بودم..!با خودم فکر کردم که دیگه بزرگ شدم و وقتشه که این ترس چند ساله بریزه. پس کلیدش رو که همیشه تو اتاق مهرداد بود قایمکی برداشتم و درش رو باز کردم و واردش شدم..زیر زمین شبیه یه خونه بود..!هیچوقت فکر نمیکردم که انقدر بزرگ باشه..چراغش رو که روشن کردم اولین چیزی که به چشمم اومد عکس سه نفره شما و امیرعلی و عمو مهران خدا بیامرز بود..هرکسی بود با توجه به ظاهر اون زیرزمین میفهمید که خونه شماست! کنجکاو بودم و هنوزم هستم! یه صندوق چوبی ته اتاق بود که درش نیمه باز بود و بدجور چشمک میزد. درش رو باز کردم و مشغول گشتن شدم..پر بود از لباس و عکس و پارچه و اینجور چیزا..دیگه داشتم از گشتن پشیمون میشدم که چشمم افتاد به یه صندوق چوبی کوچولو که کلیدش روی قفلش بود و این کنجکاوی من رو بیشتر از هر زمانی تحریک کرد..!با کلیدش قفل رو باز کردم و دیدم که داخلش یه شناسنامه ست به همراه چند تا کاغذ..خواستم بازشون کنم که صدای باز شدن در حیاط و سلام دادن مهرداد به گوشم خورد. منم که ترسیده بودم سریع اونارو گذاشتم زیر لباسم و طوری که کسی منو نبینه از زیر زمین خارج شدم.

پیش خدمت چرخ دستی‌ای که محتوایش غذای سفارش داده‌ی آن ها بود را جلویشان نگه داشت و مشغول چیدنشان بر روی میز شد..

کلافه حرفش را قطع کرد و تشری به او زد:

_ آقا میشه یکم سریع تر باشین؟

تند تند سرش را به نشانه تایید تکان داد و از آنجا رفت.

افسانه با بی حوصله گی نگاهش کرد:

_خب ، ادامه هزار و صد شبت رو تعریف کن..!

ارغوان از سر حرص دستش را مشت کرد و گفت:

_من تازه فهمیدم که اون شناسنامه برای امیرحسین بوده..!

افسانه مبهوت و شوکه چشم از غذایش گرفت و به ارغوان خیره شد..

ادامه داد:

_عمه مگه شما اونو نفروخته بودین؟ پس واسه چی براش به اسم و فامیلی واقعیش

شناسنامه گرفته بودین؟

افسانه اخمی کرد و عصبانی گفت:

_این چیزا به تو ربطی نداره..اون شناسنامه الان کجاست؟

_عمه من میخوام توی پیدا کردن امیرحسین بهتون کمک کنم ولی خودتونم باید

باهام راه بیاین..این حقِ امیرحسینه که از خانواده اش خبر داشته باشه..خانواده

واقعیش! ماما ان افروزم میگفت که امیرحسین رو به زور ازتون گرفتن و با دادن پول

ساکت نگهتون داشتن ولی افسون کاملاً مخالف اینه و میگه که شما خودتون به خاطر

پول بچه رو فروختین..عمه ماجرا چیه؟ چرا واقعیت رو به هیچکس نمیگین؟

_بین ارغوان دنباله ی این ماجرا رو نگیر ؛ وارد شدن به این موضوع مثل یه دوئلِ

بزرگ میمونه..! بیست و شیش سال دهنم رو بستم و گذاشتم هرکی هرفکری دلش

میخواه راجع بهم بکنه..الان که برگشتم دنبال بچه هامم، بچه هایی که نه ماه توی

این شکم وامونده نگهشون داشتم و بیست و شیش سال درسته واسشون مادری

نکردم ولی خونِ دلم رو بابتشون خوردم! وارد این ماجرا که بشی رابطه ت با افسون

میشه مثل شکر و آب..! نه که برام مهم باشه ، حوصله دردسر و طعنه های آپدیت

شده افسون روندارم! پس اون شناسنامه رو بهم بده و از اینجا برو و دیگه هیچوقت از

امیرحسین حرفی نزن!

_ولی عمه من خیلی...

_ارغوان..!

ارغوان لب روی هم فشرد؛ از جایش بلند شد و گفت:

_ باشه، باشه مهم نیست..من میرم و این ماجرا رو کلا فراموش میکنم..شناسنامه رو

هم میدم دست مهرداد. اون خوب میدونه باید باهاش چیکار کنه..!

خواست برود که بازویش توسط افسانه کشیده شد و به سمت او برگشت:

_من میخوام امیرحسین رو برگردونم...بیست و شیش ساله که از عذاب وجدان و

کاب..و..س هایی که نارضایتی مهران رو نشون میده دارم جون میدم..اون شناسنامه

رو بهم بده..من باید امیرحسین رو پیدا کنم ارغوان..!

ارغوان لحظه‌ای به چشمان ملتمس او زل زد...تصمیم درست چه بود؟!

کنج لبش را گزید و با تردید دستش را داخل کیفش فرو برد. پاکت سفید رنگی را

روی میز گذاشت و خیره نگاهش کرد:

_ نمیدونم کاری که دارم میکنم درسته یا نه..شاید از اول نباید قرار امروز رو

میداشتم ، شایدم نباید الان این شناسنامه رو بهتون بدم..اصلا شاید بهتر بود

هیچوقت خودم رو داخل این قضیه که درست و حسابی ازش باخبر نیستم دخالت

ندم ولی...با وجود تموم این شایدها ، امیدوارم موفق باشی عمه..!

افسانه نیم نگاهی به پاکت روی میز انداخت و لبخند محوی به رویش زد. پاکت را

برداشت و به سرعت از رستوران خارج شد..

ارغوان آهی کشید...

از خدا میخواست آخر و عاقبت این ماجرا را به خیر کند..فقط همین!

✱

دستش را لا به لای موهای مشکی رنگ او میکشید و با لبخندی محو به کودکی

هایش فکر میکرد...

امیرعلی؛ پسری تخس و شیطان بود و هنوزم هست..!

یادش است زمانی را که از نردبان بالا رفته بود و در پشت بام ، مشغول سرک کشیدن

خانه‌ی همسایه ها بود؛ میخواست برای گرفتنش از نردبان بالا برود که او نردبان را هل

داد و مستقیم داخل حوض پر از آب سقوط کرد...!چند لحظه‌ای هردو با بهت و ترس
بههم خیره شدند و بعد، با صدای بلندی زدند زیر خنده...!
لبخند محوش پررنگ‌تر شد.

یا مثلاً روزی که برای او با پس انداز اولین حقوقش دوچرخه خریده بود...چه عذاب
هایی کشیدند تا بالاخره دوچرخه سواری را یاد گرفت...!
آهی کشید..

وجود امیرعلی نعمت بزرگی در زندگی‌اش بود...شاید در زندگی‌اش کم و کسری بود ،
که بود واقعا! ولی تنها خدا میدانست که با دل و جان‌ش همیشه به او خدمت میکرد و
به بهترین شکل مواظب امانتی مهران، برادرش بود..
اما...

پوفی کشید که چشمش افتاد به پلک های لرزان امیرعلی.
آرام آرام چشمانش را باز کرد و با دهانی خشک لب زد :
_ آب..

از جا بلند شد و مانند تمام این چند ساعتی که کنارش بود ، دستمال را با مقداری آب
مرطوب کرد و روی لبان خشک او کشید..خوردن آب همچنان برایش ممنوع بود!
امیرعلی با گنگی نگاهش کرد و بعد رویش را برگرداند؛ از قیافه‌اش درد مشخص بود
اما پسرک تخس و شیطان‌ش حاضر به اعتراف نبود..!

روی صندلی نشست و لبخند محوی زد:

_ احوال آقای خوش خواب...! درد داری؟!

سرد و جدی تنها یک کلمه به زبان آورد:

_ خوبم...

خوب نبود..!

به گفته دکتر استخوان دستش آسیب جدی دیده بود که تا مدت ها باید تحت نظر
میبود..و این قوزی بود بالای تمام قوز های زندگی‌اش!
کنج لبش را به دندان کشید و آرام صدایش زد :

_ امیر..!؟

یا نشنید یا خودش را به نشنیدن زد..!

سرش را تکان داد و پوزخندی زد...

یادِ حرف آن روزش در تعمیرگاه افتاد؛ "من ازت متنفرم مهرداد"

پوزخندش به تلخندی تبدیل شد.

فراموش کرده بود. امیر، از او متنفر بود..!

صندلی‌ای که رویش نشسته بود را به تخت نزدیک‌تر کرد و دستانِ گرم او را در دست گرفت..

امیر علی تکانی خورد و از گوشه چشم نیم نگاهی به او انداخت..

بی توجه، به پنجره اتاق خیره ماند و گفت :

_ خودت میدونی که چقدر دوست دارم پس لازم نیست بگم..همیشه دلم میخواست
یه زندگی‌ای برات بسازم که توش هیچ جوهر کم و کسری وجود نداشته باشه..هرچند
که الان وجود داره! خییلی هم وجود داره..ولی امیر، خدا شاهده من همه سعی‌ام
رو کردم...همیشه کار میکردم تا مبادا وسطای ماه پول کم بیارم و نتونم چیزایی که
لازم داری رو برات بخرم..فکر میکردم همه چیز پوله! که بود! و هست...! ولی شاید،
اونطور که باید محبت نچشیده باشی..شاید زیاد بهت توجه نداشتم..شاید خیلی وقتا
از سر عصبانیت یا خستگی سرت داد زده باشم یا یه چیزی گفته باشم که به دل
گرفته باشی و همون باعث شده که ازم متنفر بشی...شاید...نمیدونم..انمیدونم چیکار
کردم، یا چه کاری رو باید میکردم و نکردم که باعث شده از من بدت بیاد! ولی، ولی
امیر...ازت معذرت میخوام..بابت تموم نداشته‌ها و غصه‌هایی که تو زندگیت احساس
کردی..تمام عقده‌ها و کمبودهایی که داشتی..تمام بی‌محبتی‌هایی که کشیدی و
همه‌ی طعنه‌هایی که خوردی. چه مقصر چه بی‌تقصیر ازت معذرت
میخوام...میدونم..میدونم که با معذرت خواهی من دردی که کشیدی جبران نمیشه
اما...امیر من..

بغضی که در گلویش بود، مانع ادامه حرفش شد...

اعتراف به بی عرضگی هایش خیلی سخت بود، خیلی سخت..

سرش را پایین انداخت و با صدایی که بغض به خوبی در آن مشخص بود گفت:

_ دیروز وقتی خبر تصادف رو شنیدم حس خیلی بدی بهم دست داد.. خیلی بیشتر از خیلی...عذاب وجدان یه لحظه هم ولم نمیکنه..امیر ، ببخشید...امیر ببخشید..!

امیر که به شدت ناراحت شده بود سرش را برگرداند و نگاهی به دستِ او انداخت..با بغض ب..و..سه‌ای بر رویش نشاند و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود غصه‌ی درون قلبش را به زبان آورد :

_نگو مهرباد ، دیگه چیزی نگو..من مقصر بودم...من بد بودم..من..

مهرباد سرش را بالا آورد و به چشمان سرخ و غرق در اشک برادرزاده‌اش خیره ماند..

باشرمندگی نگاهش را ازچشمان اوگرفت و ادامه داد:

_همه چی خوب بود مهرباد. طعنه بود ، حسرت بود ، عقده بود ، درد بود ولی همه چیز خوب بود...! چون تو بودی...غصه‌هایی که تو دلم میموند رو تو میخوردی و من سبک میشدم..! همه چیز خوب بود مهرباد..فقط من بد بودم..!

مهرباد با یک دست سر او را در آغوش گرفت و موهایش را بهم ریخت..

چند لحظه‌ای در همان حال ماندند که او بغضش را فرو خورد و با خنده گفت:

_پیراهنم رو دماغی کردی پلشت...!

امیرعلی اشک چشمانش را با دست سالمش پاک کرد و خنده‌ای سرداد..

همیشه اینگونه بود..زود فراموش میکرد...خیلی خیلی زود..!

از آغوش هم جدا شدند که مهرباد لبه‌ی تخت نشست و نگاهش را از او گرفت:

_در مورد مساله افسانه نمیتونم چیزی بهت بگم امیر..اینکه اون رو قبول میکنی یا نه موضوع خیلی مهمی هستش که به آینده‌ات مربوط میشه..پس خودت باید تکلیفت رو با خودت مشخص کنی..

خیره شد به چشمان او و با جدیت گفت:

_ببین امیر، هر تصمیمی میخوای بگیری بگیر..ولی یا با تمام وجود پاش بمون، یا کلاً بیخیالش شو؛ تردید، نابودت میکنه..!

و از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد.

دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

_ میرم به پرستار بگم بیاد بهت مسکن تزریق کنه..

و از اتاق خارج شد.

حالا، امیرعلی مانده بود و دنیایی از تردیدها..

✱

نگاه دیگری به برنج انداخت و بعد از کمی زیر و رو کردن زیر گاز را خاموش کرد:

_ آخیش! بالاخره تموم شد!

صندلی را کنار کشید و روی آن نشست.

لبخندی به چهره تازه رنگ و رو باز شده‌ی او زد و گفت :

_ چه عجب، بالاخره ما چشممون به جمالِ آقا روشن شد..!

متقابلاً لبخند محوی زد:

_ کم سعادت بودی نگار خانم..!

نگار با خنده سیبی از درون سبد میوه برداشت و گفت:

_ تو راست میگی..!

و مشغول پوست کندن از سیب شد..

یاشار دستانش را روی میز گذاشت و پرسید :

_ ماما کجاست؟

_ تو اتاق داره نماز میخونه.. تو حالت بهتره؟

_ بد نیستم..

پوست سیب را کاملاً گرفت و نیم نگاهی به چهره‌اش انداخت :

_ صبح که مسعود داشت میرفت بیرون بدجور پکر بود.. کلا چند روزه خیلی تو

خودشه.. نمیخواهی باهاش صحبت کنی یاشار؟

_ راستش دلم میخواد اما..

نگار سیب را چهار قسمت کرد و یک قسمتش را به چاقو زد و سمت او گرفت:

_ روت نمیشه نه؟
سیب را گرفت و لبخند خجلی زد:
_ شاید...!
گازی به سیب زد و بعد از خوردن آن گفت :
_ میگم که.. خاله نگار یه چیزی بهت بگم قول میدی به کسی نگی؟ حتی مامان!
نگار با تعجب نگاهش کرد..
سرش را تکان داد و گفت:
_ خب بگو ببینم..!
یاشار دستانش را درون هم قفل کرد :
_ راستش یه سوالی ازت داشتم.. احمد رفیعی نامی میشناسی؟
نگار چشم ریز کرد و گفت :
_ آره میشناسم. چطور؟
یاشار با هیجان صندلی اش را به میز نزدیک تر کرد :
_ جدی؟ چقدر خوب! چیا ازش میدونی؟
_ وا! یعنی چی یاشار؟ مثلاً چه چیزایی باید ازش بدونم؟! دوستِ بابات بود دیگه..
پکر شده به صندلی تکیه داد:
_ فقط همین؟!
نگار چپ چپ نگاهش کرد:
_ نه پس! توقع داشتی شجره نامه زندگیش رو برات تعریف کنم عزیزم؟!
تک خنده ای کرد :
_ نه خب...
_ حالا واسه چی میخواستی بدونی؟! اصلاً از کجا میشناسیش؟
یاشار نیم نگاهی به درِ آشپزخانه انداخت و بعد با صدای آرامی گفت :
_ یه چیزایی ازش توی کمد بابا پیدا کردم...!
نگار با تعجب نگاهش کرد:

_ توی کمد بابات؟!

یکدفعه با چشم های گرد شده گفت:

_ یاشار نکنه واسه همین با مسعود دعوات شده؟!

یاشار فوری به در آشپزخانه نگاه کرد و بعد رو به نگار با صدای آرام تری گفت :

_ هیسس! همه فهمیدن نگار! آره واسه همین بود...

نگار صدایش را پایین آورد :

_ پس بگو! آخه پسرهای خل! تو هنوز بابای خودت رو نشناختی؟ نمیدونی وقتی یکی

به اتاق کارش میره و داخل کمدهای شخصیش سرک میشه خصوصاً بی اجازه ،

اعصابش خورد میشه؟!

_ نگار جان الان مسئله این نیست..! من داخل کمد رو گشتم چون یه دلیل مهم

داشتم! فعلاً بیخیال اون موضوع، برگرد به بحث شیرین احمد رفیعی..! چیزایی که من

ازش پیدا کردم نشون میداد یه پسر بچه..یه پسر بچه که اسمش رو نمیدونم رو به

مبلغ زیادی خریده بود و از همه جالب تر این بود که این اتفاق دقیقاً بیست و شیش

سال پیش ، یک هفته قبل از تولد من افتاده بود!

_ بچه خریده بود؟! یعنی چی ، متوجه نمیشم..احمد واسه چی بچه میخواست؟ اون

که مجرد بود!

_ دقیقاً موضوع مشکوک قضیه همینجاست! چیزی که خیلی ذهنم رو درگیر کرده..

نگار متفکر به کاشی های کرمی رنگ آشپزخانه نگاه انداخت و بعد رو کرد به یاشار و

گفت:

_ راستش روی بخوای یه چیزایی ازش میدونم. ولی از اینکه اون به بچه هیچ جوهره

علاقه نداشت رو کاملاً مطمئنم!

_ تو از کجا میدونی؟

گونه هایش رنگ گرفتند، سرش را پایین انداخت و گفت:

_ یه مدت کوتاهی باهم نامزد بودیم..!

یاشار شوکه گفت :

_ نامزد؟!_

_ هیسس چته؟! آره نامزد بودیم..اما خب ؛ بعد یه مدت از هم جدا شدیم.چون نه من جووری بودم که اون دلش بخواد و نه اون چیزی بود که من دوست داشتم!باشم!خیلی منطقانه نظرمون رو بهم گفتیم و بعد من رفتم به خیر و اونم رفت به سلامت..!
_ خب پس ، باید چیزای جالبی بدونی ازش! وضعیت مالیش چطور بود؟! اونقدری بود که بخواد حدود... بیست و شیش سال پیش ده میلیون به عنوان باج به کسی بده؟
نگار چشم گرد کرد و پرسید:

_ باج چی؟! ده میلیون تومن؟!_

_ بابت خریدن اون بچه..پول گنده‌ای بود اون زمان..خیلی خیلی گنده! یعنی در این حد پولدار بوده؟

_ لابد بوده دیگه..الان کل زندگی من ده میلیون اون موقع نمیشه!
یاشار با شینطت گفت :

_ بد چیزی رو از دست دادی نگارجون..!

نگار خندید و مسخره‌ای نثارش کرد...

خنده‌اش که تمام شد نگاهش را مستقیم به چشمانِ یشمی رنگِ او داد و گفت:

_ ولی انقدر ذهنت رو درگیرش نکن! یه ماجرای بی‌مسعود و احمد..به من و تو چه مربوط؟! بیخیالش..! و در ضمن با این حساب تو مقصر دعوای اون روزتون بودی..پس باید از مسعود معذرت خواهی کنی. مرد و غرور داره . توقع نداشته باش که اون پا پیش بذاره! باید زودتر دعوا و جنجال رو تموم کنین . نرگس الان به آرامش نیاز داره یاشار..وضعیتِ قلبش اصلاً خوب نیست.

یاشار چشم ریز کرد و با نگرانی پرسید :

_ منظورت چیه؟ ماما که حالش بهتر شده.

نگار پوزخندی زد :

به آشپزخانه که رسید، چراغ خاموشش را روشن کرد که از هجوم یکدفعه‌ای نور
چشمانش تنگ شدند.

کنار افسون ایستاد و گفت :

_ سلام.. اینجا چرا انقدر تاریکه؟! غروبه ها.. باید چراغا رو روشن کنی..!
افسون که در حال رنده کردن پیاز بود ، با آستین لباسش اشک چشمانش را پاک کرد
و جواب داد :

_ شما ببخش! مشغول کار بودم دیگه حواسم نبود.. برو دستتو بشور بیا اینارو سرخ
کن..!

مشکوک به افسون خیره شد. حال درستی نداشت انگار!
چشمانش پر از اشک و به شدت قرمز شده بودند.. هرازگاهی با آستین لباس آن ها را
پاک میکرد و دماغش را بالا میکشید..! صدایش هم که گرفته و خش دار شده بود
بماند!

با تعجب پرسید:

_ افسون، گریه کردی؟!!

افسون سرش را تکان داد و گفت :

_ آره خب ، دارم پیاز رنده میکنم..! فکر نمیکنم تعجب داشته باشه..!
موشکافانه براندازش کرد:

_ تو بالا سر من دو تا گوشِ دراز میبینی آیا؟! لابد صدای گرفته‌اتم واسه پیازه!
افسون کلافه شده پیازهایی که رنده کرده بود را داخل تابه ریخت و دستانش را با
حرص شست و آبی به صورتش زد ؛ بعد رو کرد به ارغوان و گفت:
_ خوبه الان؟! شکت برطرف شد کار آگاه گجت؟!!

ارغوان با تخیسی سرش را بالا انداخت:

_ تو یه چیزیت هست! من کنار خودت بزرگ شدم افسون ، یعنی اگه شناسمت که
برم بمیرم قشنگ..!

_ ای بابا.. ای بابا..! ارغوان میدونی که بعضی وقتا خیلی اعصاب خورد کن میشی؟!!

_ به خودت رفتم! خب بشین برام تعریف کن چی شده.
 _ هیچی نیست..الکی دلم واسه خودش گرفته..
 ارغوان چپ نگاهش کرد و گفت:
 _ عزیزم هیچوقت دل الکی نمیگیره که..! یه مشکلی بالاخره بوده ، هست ، چه
 میدونم خواهد بود که باعث شده دلت بگیره..! و حالا اون مشکل چیه؟!
 _ اون مشکل مرگ افسونه..! آگاه شدی الان؟!
 بغض کرده حرفش را قطع کرد و رویش را برگرداند..
 چند ثانیه ای هردو سکوت کردند که ارغوان قدم پیش گذاشت و به آرامی گفت:
 _ چرا نمیخواهی غصه هات رو بریزی بیرون؟؟ افسون ، کمتر خودت رو اذیت کن..باهام
 صحبت کن ، برام بگو! چی شده؟ مشکل چیه؟؟
 افسون به زحمت بغض گلویش را فرو خورد و زیر لب زمزمه کرد :
 _ هیچی..هیچی..
 کلافه گفت:
 _ افسون آخه..
 _ میگم هیچی ارغوان ، هیچی!
 طاقت نیاورد و صدایش را بلند کرد :
 _ هیچی یعنی چی افسون؟ فکر کردی من نمیفهمم، نمیدونم؟! بسته بسته قرصاتو که
 سه شب به سه شب تمومشون میکنی؛ چی ان اونا افسون؟ گریه هات واسه چیه؟ چرا
 هیچی نمیگی؟ چرا باهام حرف نمیزنی؟
 صدایش را با درماندگی پایین آورد :
 _ من و تو اون موقع بدون خبر دادن به همدیگه یه لیوان آب نمیخوردیم! حالا چی
 شده؟ چرا انقدر ازم دور شدی افسون؟ چرا دیگه مثل قبل نیستی؟
 _ چون هیچی مثل قبل نیست ارغوان..همه چی تغییر کرده ، همه تغییر کردن. این
 فقط تویی که واقعا خودتی..
 _ نمیفهمم..افسون نمیفهمم..

_ نبایدم بفهمی..! توی این چند سالی که نبود یه بار نشد از ما خبر بگیری.. از من خبر بگیری..! یه بار نشد زنگ بزنی بپرسی افسون زنده ست ، مرده ست ؛ چه مرگشه..؟ الانم.. خیلی دیر اومدی ارغوان خیلی دیر. انقدر دیر اومدی که حتی گفتن از مشکلاتم دیگه دردی رو دوا نمیکنه.. اون درد تبدیل شد به یه زخم ابدی و وسط قلبم واسه خودش جا باز کرد.. جوری که هر بار عصبی میشم ، باز میشه و ازش کلی عقده ی چرکی میزنه بیرون.. میفهمی چی میگم یا هنوزم میخوای دردم رو بدونی؟ کدومش رو برات بگم ارغوان؟ عشقی که از دستش دادم یا بچه ای که به خاطر عشقم از دست رفت؟! کدومش ارغوان؟؟

بهت زده به افسون خیره شد..

بچه..؟ کدام بچه..؟!

_ دخترم... ارغوان من دخترم رو از دست دادم.. دختری رو که هر روز به امید وجودش از خواب بیدار میشدم و با هر بدبختی ای که بود ، روزای نحس زندگیم رو میگذروندم.. دختری که تمام امیدم به زندگی وابسته به اون بود.. دختری که ذره به ذره بزرگ شدنش رو با تمام وجودم حس میکردم... -با گریه صدایش را بلند کرد- **مرد ارغوان** ... **دخترم** ... **مرد** ... **عزیزم** ... **مرد** ... **دخترم** ... **دخترم** .. با صدای بلندی گریه میکرد و زیر لب ، مدام اسمی نامفهوم به زبان می آورد..

ارغوان اما حالی وصف نشدنی داشت..!

هضم این اتفاق سخت تر از هضم تمام زندگی اش بود.

افسون...

افسون بچه داشت..!

افسون بچه داشت و او بی خبر بود...

افسون بچه داشت و آن را از دست داد، و او باز هم بی خبر بود..

بغض کرد. از کی انقدر نسبت به افسون غافل شده بود؟!

و صدایی مزاحم درون ذهنش فریاد زد:

«از دوازده سال پیش...!»

پاهای خشک شده‌اش را به سختی تکان داد و آرام به سمت افسون حرکت کرد..
افسون سر شده و بی حال همانجا روی زمین نشست و با درد گفت:
_ نزدیک نیا... نیا پیشم.. برو ارغوان... برو!
بی توجه به او نزدیک تر شد و دو زانو کنارش نشست:
_ افسون؟!

افسون دردمند نگاهش کرد و با گریه خودش را در آغوشش انداخت:
_ خیلی تنهام ارغوان ، پیشم بمون...
محکم او را در آغوش خود فشرد و زمزمه کرد :
_ پیشت میمونم افسون.. پیشت میمونم...
پیش او میماند. به جبران تمام نبوده‌هایش؛ به جبران آن چند سال...
پیشش میماند، به جبران تمامی نبوده‌هایش در آن چند سال.
*

با گنجی به اطرافش نگاه می انداخت... گیج ، سردرگم و متحیر..!
خودش اینجا بود اما روحش...
به هر جا که نگاه می انداخت، انگار که خاطره‌ای درون ذهنش زنده میشد.
باغ پشته‌ی خانه خاتون... باغی پر از خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی...
نگاهش افتاد به درخت گلابی بدون برگ و ذهنش برگشت به هجده سال پیش:
"با ذوق به لاستیک ماشین که با طناب، به شکل تاب از درخت آویزان شده بود نگاه
انداخت..

نیمچه ترسی درون وجودش بود که با دیدن لبخند گرم و پر از اطمینان او ، کودکانه
خنده‌ای سرداد و فوری روی آن نشست..
از هر دو طرف با دستانش طناب را نگه داشت و جیغ کشید:

_ هول بده بابایی..!

صدای خنده‌ای آمد:

_ آماده‌ای؟!

باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت..

چیزی نداشت برای گفتن؛ اصلاً چیزی نبود دیگر! دلیل آمدنش هم تنها شنیدن بود! آمده بود که بشنود؛ دلیل این همه سال بی مادری و شنیدن هزار جور تهمت.. عقده‌ای که تا ابد درون قلبش باقی میماند و ذهنی خسته، پر از تردید! _ فکر نکن که من توی این هیجده سال خوش و خرم بودم علی.. منم درد کشیدم، منم خسته‌ام، منم... میخوام تازه شروع کنم. شاید دیر باشه، دیر هست! ولی من تصمیمم رو گرفتم؛ میخوام یه زندگی آروم و بی دردسر واسه خودم بسازم.. واسه خودمون! خوشبخت میشیم علی.. من و تو و امیرحسین..! زندگیمون از این رو به اون رو میشه.. با کلی پول و عشق.. فکرش رو بکن..! عالیه علی، عالی! پوزخندش به تلخندی تبدیل شد..

چه خجسته بود افسانه! زندگی سرشار از آرامش..! آن هم کنار او و امیرحسین..! حاضر بود آواره شود اما این زندگی تکمیل و رویایی‌ای که او ازش حرف میزد را به چشم نبیند!

همین زندگی پر تشنجی که داشت، همین دعوای گاه و بی گاهش با مهرداد، صمیمیتی که بینشان بود و خنده‌هایی که معلوم نبود با کدام دل خوش از دهانشان خارج میشد؛ همین هارا دوست داشت. تنها همین..!

سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست.. احساس آرامش عجیبی داشت! آرامشی عجیب و مشکوک.. آرامشی پیش از شروع طوفان..!

_ هر جا رو نگاه میکنم یه مهران ناراضی و دردکشیده جلو روم ظاهر میشه.. اون همه جا هست؛ توی درد، توی خوشی، توی خواب، توی بیداری! ازم راضی نیست؛ شبا.. همیشه اون موقع ست که میبینم با یه نگاه پر از درد و عذاب تو چشمام خیره شده و انگار که میگه "چرا مواظب بچه‌هام نبودی!" اینا دردن علی.. واسه آرامش روح مهران.. من به درک! به خاطر پدرت منو ببخش.. تورو خدا.. تورو خدا علی.. بغضش با صدای بلندی شکست و به گریه افتاد:

_بازم اینجاست..داره نگام میکنه. تو چشاش پر اشکه..مهران داره درد میکشه
..پس چرا هیچی نمیگی؟ ...علی منو بزن..بزن تو گوشم ، منو بزن! فحش بده بد و
بیراه بگو ؛ بگو مادر نبودی برام..بگو چقدر بد بودم ، چقدر بد هستم! علی بگو..؛
توروخدا بگو...

به سمتش حرکت کرد و با گریه صورتش را جلوی او نگه داشت:
_ بزن تو گوشم..تو مثل مهران نباش..تو بزن تو گوشم..محکم محکم..
با حرص دست سالم امیر را در دست گرفت و محکم روی صورتش نشانده..
امیر علی بغض کرد؛ دلش نمیخواست..
ضربه بعدی محکم تر از قبل بود..
دستش را مشت کرد و سعی کرد مقاومت کند اما در آن لحظه به قدری حالش بد بود
که زورش به افسانه نمیرسید!
ضربه بعدی ، بعدی تر و بازهم بعد تر..
چشمانش را باز کرد و سعی کرد در برابر بغضی که در حال شکستن بود مقاومت کند..
دستش را به سختی از دستان او کشید و نگاهی قفل صورتش شد..
صورتی که سرخ سرخ بود و جای انگشتان کشیده اش روی آن خودنمایی میکرد..
افسانه با گریه نالید :

_مهران همه چیزو میدونه علی..همه چیز رو میدونست و نگفت..همه چیز رو
میدونست و باز عاشقم بود! میدونست؛ میدونست من امیر حسین رو بدون اجازه اون
فروختم..میدونست قصد از بین بردنتون رو داشتم..میدونست و اونقدر تو خودش
ریخت که تبدیل شد به یه غده سرطانی و از بین بردش..آقا چون که فهمید با کمر بند
افتاد به جونم و تا حد مرگ کتکم زد ، درد داشت ، خیلی درد داشت!.. ولی اون نگاه
رنگ باخته و بی اعتماد مهران توی آخرین شب اونقدری دردش شدید بود که هنوزم
با همه ی وجودم احساسش میکنم..
از ته دل نالید:
_ امیر علی..منو ببخش، توروخدا منو ببخش...

و با گریه خودش را در آغوش او انداخت و با تمام وجود لذت وجودش را احساس کرد.

پسرش..امیرعلی پسرش بود!

عطر تنش درست مانند عطر تن مهران بود.

همانقدر لطیف..

همانقدر پاک..

هقی زد و کمرش را محکم در چنگ گرفت..

علی اورا میبخشید؟! هق هقش اوج گرفت..میبخشید؟!

_ بعد از رفتنت خیلی حالم بد بود افسانه..از نبودن یهویی تو اونقدر شوکه شده بودم

که فقط گریه میکردم و نمیتونستم با کسی صحبت کنم..تب کردنم، سابقه ی تشنجی

که همچنان برام باقی مونده، یک هفته بستری شدنم تو بیمارستان و یه سال غمبرک

گرفتم کنج زیر زمین خونه خاتون ؛ افسانه اینا چیزایی نیستن که بشه به راحتی

فراموششون کرد..اینکه من این همه سال کلی طعنه و کنایه از در و دیوار شنیدم،

حسرت بلند صدا زدن اسمت و سر روی پا گذاشتنت ، نوازشا و قربون صدقه رفتنات،

عطر بهشتی تنت و آغوش گرم و لذت بخش؛ همه اینا عقده شدن برام افسانه

میفهمی؟! هیچ جوره نمیشه اینا رو جبران کرد...مصعب ناآروم بودن روح بابا هم

خودت هستی. خیلی دیر پشیمون شدی افسانه ، خیلی دیر...! نمیتونم..نمیشه!

ببخشید افسانه ولی هرچقدر فکر میکنم، هرچقدر به گذشته برمیگردم تا یه چیز

خوب ازت یادم بیاد و واسه همون ببخشم هیچی پیدا نمیکنم! شاید بخوام از حق

خودم بگذرم و ببخشم.. ولی آینده و زندگی تباه شده مهرداد که تا ابد فدای من

شد ، انگشت نما شدنمون توی محله دق کردن خاتون بعد اون قضیه.. اصلا...هیچ

جوره قابل بخشش نیست.

خودش را از آغوش او جدا کرد؛ نیم نگاهی به چهره غرق در اشکش انداخت و بی

هیچ حرفی به سمت در باغ حرکت کرد.

صدای افسانه پر از بغض بود:

_من...من..حداقل..ح..حداقل این اجازه رو بهم میدی که بعضی وقتا بتونم

ببینمت؟! ازت خواهش میکنم..

سرجایش، درست جلوی ورودی باغ ایستاد و در حالی که تردید داشت تنها سرتکان داد و از آن جا خارج شد..

کاش از اول نمی آمد!

مهرداد گفته بود که تردید نابودگر است اما، او که خیلی وقت است نابود شده..!

✱

با عجله وارد راه پله شد و کتانی مشکی رنگش را از داخل جا کفشی بیرون آورد،

موبایلش را با شانه نگه داشت و در جواب فرد پشت خط گفت:

_خب، الان آنتن خوبه. حالا تو دقیق همه چیز رو برام تعریف کن سیا..!

_ببین یاشار ما دیروز رسیدیم، بعدشم نفس رو آوردم همین بیمارستانی که دکترش

معرفی کرده بود..الان نفسو بستری کردن و قراره که تا دو/سه روز دیگه عملش کنن.

خب این خیلی خوبه!..یعنی منظورم اینه که من خیلی از این بابت خوشحالم ولی پول

عملش وحشتناک زیاده و از اون سی تومنی که تو بهم داده بودی و پنج تومنی که

خودم داشتم فقط و فقط ده تومن برام باقی مونده...اگه دلارو در نظر بگیریم حالا!

هزینه‌ی داروها و شیمی درمانی و بستری شدنش..وای یاشار، دیگه دارم دیوونه

میشم!

صدایش کلافه و درمانده بود. درست مانند حال و روز خودش!

_سیامک اول از همه آرام باش؛ با این حال و روزت داری منم از زندگی ناامید میکنی

چه برسه به اون بچه! من الان دارم میرم با بابا راجع به اون سی تومن صحبت کنم

خب؟؟ تو اصلا نگران نباش. فقط و فقط حواست به نفس باشه. پیشش باش، باهاش

صحبت کن از فردا، پس فردا، هفته دیگه، چه میدونم ماه بعد سال بعد..! فقط ضایع

نباش که فکر کنه حرف هات همه از روی ترحمه! متوجه‌ای چی میگم؟ رفیق جان تو

فقط پیش نفس خودِ خودِ واقعیت باش! بشو همون سیامک کم حوصله و بی اعصاب با

شوخی طبعی و مهربونی های خاصِ خودت! یه ماچ آبدار و همچنین حسابی تپلم

بچسبون رو لبِ آجی کوچیکه! فعلاً با من کار نداری؟!

_ فدای تو رفیق بامرامم.. یعنی یاشار من نوکرتم!

لب روی هم فشرد و تلخند محوی زد:

_ سیامک کتک میخوای..؟!

سیامک تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ هرچه از یار رسد نکوست..!

_ در اونش که شکی نیست! خب ، با من کار نداری؟!

_ نه داداش ، منتظر تم پس.

_ آره برات زنگ میزنم. فعلاً خداحافظت..

_ فعلاً دادا..

تماس را قطع کرد و موبایلش را درون جیب انداخت ؛ بند کفشش را محکم بست و

خواست از خانه خارج شود که نرگس فوری در حال را باز کرد و صدایش زد:

_ عزیزم ، این ساک دستی رو میبری واسه مسعود؟ توش ظرف غذاست.. قورمه

سبزی درست کردم دلم نیومد ازش غافل بمونه..!

لبخندی زد و ساک دستی را از او گرفت :

_ امرِ دیگه‌ای نیست بانو؟!

_ لوس نکن خودتو..!

لحنش را نرم کرد و ادامه داد:

_ مامان جان مشکلت با مسعود هرچی که هست رو همین امروز بین خودتون حل

کنین ، خب؟! اصلاً دوست ندارم این چشم دزدینا و حرف نزدناتون با همدیگه ادامه

پیدا کنه..!

_ به روی چشم نرگسی جانم..! امرِ شماس! کاری نداری؟

نرگس به آرامی خندید:

_ کبکت حسابی خروس میخونه ها پسر هی لوس..! چشمت بی بلا ، برو به سلامت عزیزم.

با لبخند در حیات را باز کرد و گفت :

_ منتظر خبرای خوب باش! خدا حافظ.

_ خیر باشه...! خدا حافظ.

خنده ای کرد. از خانه خارج شد و در را بست..

میرفت پیش مسعود؛ به خیر بود یا به شر، تصمیمش قطعی بود..

او آماده ی رفتن بود، حالا هرچه بادا باد..!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با حوصله ای رو به سر رفتن و کلافگی ای که از انتظار زیاد به جانش افتاده بود پایش را

با ضرب به زمین میکوبید و در همان حال به در و دیوار اتاق نگاه میکرد.

پر بود از عکس های مدیر شرکت در کنار پروژه های طراحی شده موفق به دست

طراحان ماهر شرکت ماهتاب..!

به آرامی پوف کلافه ای کشید و خواست نگاهی به ساعت بیندازد که صدای منشی

شرکت باعث شد از کارش دست بکشد:

_جناب رستگار ، پدرتون تشریف آوردن.

ابروهایش را بالا فرستاد و از جا بلند شد. بالاخره!

مسعود وارد اتاق شد و با دیدن او انگار که خیلی تعجب کرده باشد، کمی مکث کرد و

بعد لبخندی پررنگ بر روی لبش نشست و به سمت او حرکت کرد.

یاشار لبخند محوی زد و دستش را به سمت پدرش گرفت:

_ سلام بابا ، خسته نباشید..!

مسعود به گرمی دستش را فشرد :

_ علیک سلام..! سلامت باشی.

دست روی شانه‌ی یاشار گذاشت و همانطور که او را به سمت اتاق هدایت میکرد، چند ضربه‌ی آرام به پشتش زد و با خنده گفت :

_ پس بالاخره این طلسم چند ماهه رو شکوندی و به شرکت اومدی...!
در اتاق را باز کرد:

_ بفرما تو..!

لبخند محوی زد و وارد اتاق شد..

کاغذ دیواری های شکلاتی رنگ به همراه نقشه های ساختمانی و طرح های تکمیلی قاب گرفته شده بر روی دیوار و پنجره‌ی بزرگی که به خیابان دید داشت و چند مبل راحتی قهوه‌ای رنگ، میز کار هم‌رنگ با مبل‌ها و گلدانی پر از گل های ساختمانی.. همه و همه در عین ساده بودن شیک و رسمی بودند..!

_ نمیخوای بشینی؟!

_ چرا..! اتاق و مقام جدید مبارک آقای معاون..!

مسعود خندید و گفت:

_ ممنونم آقای پسرِ معاون!

یاشار تک خنده‌ای کرد..ظرف غذا را از درون ساک در آورد و روی میز او گذاشت:

_ قورمه سبزیِ نرگس پز..! تقدیم به شما..

مسعود لبخندی زد و روی مبل کنارش نشست:

_ دست نرگس خانم درد نکنه؛ خب، چه خبر؟ حالت خوبه؟ چطور شده که به شرکت

اومدی؟! تو که میگفتی از اینجا خوشت نمیداد!

_ نمیومدم شرکت به خاطرِ اون منشی سبک و لوسی که یه مدت اینجا استخدام

بود..! ممنون من بد نیستم. شما خوبی؟!

مسعود با خنده گفت:

_ منشیِ سبک و لوس منظورت خانم ارفع؟! هنوزم اینجا استخدام هست ولی

فرستاده شد طبقه بالا. انصافا منم دل خوشی ازش نداشتم. حالا بیخیالِ اون...! منم

خوبم. چیزی میخوری بگم بیارن..!؟!

_ نه ممنون چیزی میل ندارم..

_ خب، پس کاری که باهام داری رو بگو! خوب میدونی که از مقدمه چینی اصلا خوشم نمیاد!

کمی جاخورد.. انتظار نداشت که انقدر زود اصلِ کلامش را بخواهد..!

معذب سرجایش تکانی خورد و به سختی به چشمانش زل زد:

_ اम्मم راستش.. بابا من به کمک شما نیاز دارم..!

مسعود با جدیت پرسید:

_ موضوع چیه..؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ در موردِ سیامک، دوستم هستش. نفس خواهرش فقط شیش سال داره و دو سالی

هست که درگیر یه تومور مغزی بدخیم و خطرناک شده. راستش، سیامک اصلا

وضعیت مالی خوبی نداره و چند سال پیش پدر و مادرش رو از دست داده؛ تحصیلات

درستی هم نداره که بخواد جایی کار کنه. بابا اصل مطلبم اینِ که الان اون نیاز

شدیدی به پول داره. من از اوضاع شرکت باخبرم و درک میکنم که تازه داره وضعش

راست و ریست میشه. ولی بابا، سیامک تنها امیدش به منه.. برای ادامه درمان نفس رو

به آلمان برده و اگه پول نداشته باشه.. بابا؛ درک میکنید؟!

_ چه کمکی از من ساخته ست یاشار؟! چقدر پول نیاز داره؟

کنج لبش را گزید و مردد گفت:

_ سی تومن..!

مسعود که تازه دست به چک شده بود با تعجب سرش را بالا آورد:

_ مطمئنی کم نیست...؟!

با خجالت خندید و فوری گفت:

_ بیست تومن از شرکت وام میگیرم و ده تومن دیگه ش رو از شما میخوام! قول میدم

که پول رو زود برگردونم! احتمالا توی یه کانون زبانی مشغول کار بشم، حقوقش

خیلی خوبه. اینجوری سریع تر پول رو بهتون برمیگردونم..

مسعود با تعجب نگاهش کرد:

_میخوای کار کنی؟! پس کنکورت چی میشه یاشار؟ اصلا.. اصلا تو به درمان خودت فکر کردی؟ به اینکه شاید نیاز باشه بری دکتر؟! بیماری تو سرماخوردگی نیست که انقدر بیخیالشی یاشار.. خواهش میکنم یه کمم به فکر خودت باش. به خاطر نرگس، به خاطر من، اصلا به خاطر خودت..! من با دکتر صحبت کردم...

یاشار فوری میان حرفش پرید و گفت:

_بابا خواهش میکنم بیخیال بحث مریضی من شو. من میدونم دارم با خودم چیکار میکنم. واسه همه چیز و همه کس برنامه ریزی کردم. فقط... بابا تنها خواهشی که فعلا ازت دارم جور کردن این سی تومن پوله.. بابا سیامک تنها امیدش به من و شماست. خواهش میکنم ناامیدش نکن!

مسعود موشکافانه نگاهی به او انداخت.

چشمانش پر از خواهش بودند.

آهی کشید و مبلغ سی تومن پول را درون چک نوشت و پس از زدن امضا آن را به سمتش گرفت:

_ امیدوارم بدونی داری با ما و خودت چیکار میکنی..

یاشار با قدردانی نگاهش کرد و از جا بلند شد.

چک را از دست او گرفت و لبخندی زد:

_ حواسم هست بابا، حواسم بهتون هست..! واقعا ازت ممنونم. بابت جریان اون روزم

باید بگم که... واقعا معذرت میخوام و پشیمونم از کاری که کردم. امیدوارم که..

مسعود با لبخند ضربه آرامی به شانه اش زد:

_ بیخیال پسر.. منم بابت اون جریان یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.. امیدوارم با این

کار از دلت در آورده باشم.

یاشار با محبت به چشمان پدرش خیره شد و گفت:

_ این بهترین کاری بود که برای من انجام دادی بابا.. ممنونم ازت.

خیلی کوتاه یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد یاشار با خداحافظی مختصری از شرکت خارج شد..

او که رفت، همانجا روی مبل نشست و خیره شد به در..
خدارا بابت داشتنش شکر میکرد. داشتن دوباره‌اش؛ داشتن دوباره‌ای که ترسِ نداشتنش هر لحظه در دلش رشد میکرد. ترس از نداشتنِ او؛ ترس از...
با صدای زنگ موبایل به خودش آمد و از فکر خارج شد. از جا بلند شد و نگاهی به صفحه گوشی انداخت. آشنا نبود!
صدایش را صاف کرد و تماس را پاسخ داد:
_بفرمایید..

ابتدا صدای خش خشی آمد و بعد صدای گرفته زنی بلند شد:
_ مسعود رستگار؟!

ابروانش کمی درهم فرو رفتند؛ پاسخ داد:
_بله خودم هستم ، امرتون؟!

باز هم صدای خش خش و سکوتی غیرطبیعی:
_ افسانه الوند رو یادت هست آقای رستگار؟!

فضای اتاق به طور ناگهانی سرد شد و رعشه‌ای به جانش افتاد.
رمق از پاهایش در رفت و با بهت روی مبل نشست:

_باید همدیگه رو ببینیم...دیگه همه چیز تموم شد؛ بالاخره توی این قایم با شک بازی من پیدات کردم. سک سک!

خنده‌ی مسخره‌ای سرداد و بعد با جدیت ادامه داد:

_آدرس رو برات میفرستم ، به نفعِ که ببینمت وگرنه...خوب میدونی که چه کارایی از دستم میتونه بر بیاد.

و لحظه‌ای بعد تنها صدای بوق های ممتد درون گوشش میپیچید؛ و صدایی که دائما در ذهنش تکرار میشد:

"افسانه الوند رو یادت هست آقای رستگار؟!"

یادش بود؛ خیلی خوب و خیلی بد او را یادش بود..!

✱

قیچی باغبانی به دست، شاخه های اضافه گیاهان را با دقت میبرید و در همان حال زیرزیرکی به امیر هم نگاه میکرد که بی خیال همه چیز با توپ پلاستیکی آبی رنگی که بعد سال ها امروز در انباری پیدا شده بود، مشغول رویایی زدن بود..!

نگرانش بود ؛ بدجوری هم نگرانش بود..!

میگفت و میخندید اما... آرام شده بود؛ خیلی هم آرام شده بود..و همین نگرانش میکرد. زیرا امیرعلی در حالت عادی زلزله ای بود هشت ریشتری که برای لحظه ای آرام و قرار نداشت و دائم در حال صحبت کردن و جنب و جوش بود..! خوب او را میشناخت..با همه علایق و نفرت ها و خصوصیت هایی که داشت آشنا بود و بند بند وجودش را به کلی از بر بود! کم که نبود؛ هجده سال او را بزرگ کرده بود..! هجده سال رفیقش بود، برادرش بود، پدرش بود، عمویش بود..! هجده سال. کم نبود و کم نیست!

شاخه ی اضافه دیگری را برید و بی طاقت به حرف آمد:

_ میگم امیر، چه خبر از سرِ کارت؟!

_هیچ خبر! میرم اونجا کار میکنم، بعد بر میگردم خونه..!

با تمسخر گفت:

_جدی میگی؟! باورم نمیشه آخه..!

امیر همانطور که به توپ ضربه میزد تک خنده ای کرد و جواب داد:

_جالبه چون منم باورم نمیشه!

_امیر جدی گفتم! رابطه ت با این تابانِتون چطوره؟! تونستی رضایتش رو جلب کنی؟

_آره بابا، یارو عاشقم شده انگاری!

_امیر...!

امیر بازهم خندید:

_خب راست میگم..ببین باور نمیکنی! اگه عاشق کارام نبود استخدامم نمیکرد که..!
 تازه شدم معاون دست راستش..! خیلی اعتماد داره بهم. چک و مکاش رو میسپره
 دست من! رمز گاوصندوقشم که...بلدم!
 با تعجب گفت:
 _جدی میگی؟
 _آره جون تو..!
 _انقدر زود اعتماد کرده بهت؟ یه روز شکلات میده ، یه روز عشقی پونصد میذاره رو
 حقوق ، یه بارم دعوت میکنه مهمونی خانوادگی؛ عجیب نیستن اینا؟!
 _نه نیستن..! بابا مهرباد تو به همه شک داری. توروخدا بس کن حوصله ندارم..
 _کتک میخوای بازم؟!
 _نه بابا مغز خر خوردم مگه؟! یه بار کتک خوردم ازت واسه هفت جد پس و پیشم
 تجربه شد..!
 _نه که توام مثل چوب خشک وایسادی نگام کردی! حالا بیخیال اون ؛ یه سوال ازت
 میپرسم مثل بچه آدم جوابمو بده..
 _بفرما..
 _احیانا تو ، تازگیا با کسی دیدار نداشتی؟!
 _منظورت چیه..؟!
 قیچی را روی زمین گذاشت و با جدیت گفت:
 _منظورم رو باید خوب بدونی..
 امیرعلی همچنان بیخیال بود و با توپ بازی میکرد:
 _متاسفم که منظورت رو نمیفهمم..
 _مطمئنی؟!
 _اطمینان محض دارم!
 _از چی؟
 _از همونی که تو میگی!

_از اینکه چند روز پیش با افسانه تو باغ پشتی صحبت کردی؟!
 امیرعلی جا خورد؛ خیلی هم بد جا خورد...
 توپ از کنترلش خارج شد و قِل خورد و قِل خورد و قِل خورد، تا اینکه در کنج حیاط
 به دیوار برخورد کرد و از حرکت ایستاد...
 مهرداد آرام آرام به او نزدیک شد و با لحن نرمی گفت:
 _امیر..چرا انقدر تودار شدی؟! چرا از غم و غصه‌هاست واسم نمیگی پسر؟ انقدر دور
 شدی از من؟ از داداشت؟ از عموت؟!
 امیر لبخند محوی زد و به چشمانش خیره شد:
 _تصمیمم رو گرفته بودم مهرداد..ولی به حرفت گوش نکردم. تردید داشتم و همون
 تردید نابودم کرد! داره نابودم میکنه مهرداد..کاش نرفته بودم، کاش نشنیده بودم؛
 کاش...
 لبخند از روی لبش محو شد:
 _قسمم داد..با روح و روانم بازی کرد..میگفت روح بابا در عذابه، میگفت کاب..و..س
 نارضایتی و گله‌مندی بابا هرشب برایش تکرار میشه. میگفت شاید اگه ببخشمش ،
 شاید بابا خوشحال بشه. ولی من..مهرداد من نبخشیدمش..! برام سخت بود..سخته..!
 خودت میدونی و درک میکنی که چی کشیدم.. با وجود تمام اون دردا ، اگه جادوم
 کنن یا اینکه حافظه‌ام رو پاک کنن و تو گوشم بخونن که افسانه بهترین مادر
 دنیاست..شاید ، مهرداد شاید ببخشمش و از حق خودم بگذرم..ولی از درد و رنجی که
 خاتون و مخصوصا تو واسه بزرگ کردن و به اینجا رساندن من کشیدین ، مهرداد من
 هیچوقت هیچوقت از شون نمیگذرم..شاید روح بابا در عذاب باشه و با بخشش من
 بتونه یکم آروم شه ولی...وقتی دلم باهاش صاف نیست چطور ببخشمش؟!مصبوب اون
 حال بابا خود افسانه‌ست..منم به خاطر خودم ، به خصوص تو مهرداد قصد بخشیدنش
 رو به هیچ عنوان ندارم..کارم اشتباه نیست.
 کلی بهش فکر کردم..توی انجام دادن هرکاری ذهنم میرفت سمت تصمیمم و دیشب ،
 شبی بود که از درستیش اطمینان پیدا کردم. میخوام بشم همون امیرعلی قبل از

اومدن افسانه..همونی که شوخ و شنگ و مشنگ بود! میخوام همون امیر بشم
مهرداد..کمکم میکنی مگه نه؟ دوست ندارم دوباره به افسانه نزدیک شم؛ به افسون ،
به ارغوان و حتی امیرحسینی که هیچوقت تو عمرم ندیدمش..! میای بیخیالشون
شیم مهرداد؟! میشه از دستشون فرار کرد..؟

مهرداد تلخندی به چهره درمانده او زد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت:
_اگه تو از من چیزی بخوای ، چیزی نیست که نشد داشته باشه..! میریم یه جایی دور
از هیاهوی این قوم نحس..! کمکت میکنم امیرعلی.. تمومش میکنم..بهت قول میدم
که تمومش میکنم..!

_اگه نداشتمت چی میشد؟!

_مطمئن باش زنده نیموندی..!

چند لحظه به چشمان همدیگر خیره شدند و بعد با صدای بلندی خندیدند..!
و خندیدن در زمانِ گریه ، از جمله صفات "عمو" و "برادرزاده" محسوب میشد؛
البته، با نادیده گرفتن قطره اشکی که بر روی گونه امیرعلی سر خورد...

*

بی حس و بی حرکت روی نیمکت پارک نشسته بود و مدام چشم از چشمانِ سرد و
مسکوت زن روبه‌رویش میدزدید..
فقط خود خدا میدانست که این زن از خودِ شیطانی که تعلیمش داده بود هم شیطان
صفت تر بود..!
احساس خوبی نداشت.

بی قرار و حیران بود و قلبش با سرعت زیادی خودش را به دیواره های سینه‌اش می
کوبید.
نشستن کنارِ این زنِ خطرناک و شنیدن حرف هایش، همه و همه ذره ذره اضطراب به
جانش تزریق میکردند! اضطرابی که تا مدت ها در دل و جانش مینشست؛ اضطرابی
که باعث میشد..

_ می‌گم که آقای رستگار، توی این بیست و شیش سال ماشاءالله تکون نخوردیا!!
 همین‌جور تـُخت جوون موندی! بزَنم به تخته البته..
 و با انگشت دو ضربه به نیمکتِ آهنی زد و ریز خندید...
 مسعود دستانش را از سر خشم مشت کرد و سعی کرد خونسرد باشد اما در برابر این
 زن چشم روباهی و شرور مگر میشد خونسرد ماند..؟!
 _ کم حرفم شدیا..اون روزا یادته چه خوب بلبل زبونی میکردی؟! ای ای ای ای..! چه
 بازیگر خوبی هستی تو آخه..!
 بی طاقت از صحبت های بیهوده و طعنه وار او پرسید:
 _ از من چی می‌خوانی خانمِ الوند؟؟
 قیافه افسانه جدی شد و سکوت کرد..
 چشمانش را در مردمک های بی قرار چشمان مرد مقابلش قفل کرد و با صدای
 مرموزی گفت:
 _ یعنی تو هنوزم نمیدونی من ازت چی می‌خوام؟!
 مسعود کلافه پلکی زد و دست به جیب شد:
 _ منظورم اینه که چقدر پول می‌خوای؟ چقدر چک بکشم؟! چقدر بهت بدم تا گورت
 رو از زندگی من گم کنی بیرون؟ چقدر؟
 افسانه با تمسخر تکرار کرد:
 _ چقدر پول می‌خوام؟!
 و قهقهه‌ی بلندی زد.
 خدایا، این زن دیوانه‌ست..
 همه‌ی کسانی که در پارک بودند با تعجب به آنها نگاه میکردند..
 اعصابش خورد شد و با عصبانیت گفت:
 _ صدای خنده‌ت رو پایین بیار زن! مگه نمیبینی همه دارن نگاهمون میکنن؟
 افسانه خنده‌اش را کنترل کرد و در حالی که ریز می‌خندید گفت:

_ ببخشید، ببخشید من همه‌ش خنده‌ام میگیره.. آخه.. آخه تو میخوای چقدر به من پول بدی مثلاً؟!

و دوباره با صدای بلندی خندید..

خدایا.. خدایا..!

دستان مشت شده‌اش میل عجیبی به فرود آمدن روی صورت او داشتند..! فقط حیف که او یک زن بود، هزاران حیف..!

_ پیش خودت چی فکر کردی تو؟ حالا درسته که هشت تومن از پولی که قرار بود بهم بدی رو واسه خودت خوردی و با اون رفیقِ خرپولت هار هار به ریش نداشته‌ام خندیدین. ولی این دلیل سایه به سایه دنبالت بودنِ من پشت سرت توی این چند سال، نیست آقای رستگارا!

مسعود با گیجی سعی میکرد حرف هایش را حلاجی کند.

سایه به سایه دنبالش میکرد؟! یعنی ملاقات اتفاقی پنج سال پیشش با او... اتفاقی نبود؟! ملاقات ها و چشم در چشم شدن ها و چشم دزدیدن هایش طی این چند سال.. هیچکدامشان اتفاقی نبودند؟!!

_ من.. منظورِت چیه.. آگه راجع به اون ده تومن پوله که...

لحظه‌ای، نگاهش به نگاه او برخورد کرد و از سردی چشمانش لرزی بر تنش نشست.. انگار که این زن خودِ شیطان بود!

_ نه دیگه، نشد اینجور..! بحث ما سر پول نیست که هی پول پول میکنی واسه من..! پول چرکِ کفِ دسته! فـــــوت بکنی شون یوهویی میبینی از دستت در رفتن! ولی یه چیزایی هم هس که زخمِ کفِ دستتن! اونا بدجوری زخم میشنا.. به خصوص اینکه بهشون نرسی و واسه خودشون عفونتی بشن و سر آخر چرک کنن..! آخ آخ... چقدر بده ها.. نه؟!!

با تمسخر به قیافه گیج شده مسعود نگاهی انداخت و نیشخندی زد:

_ به کلی هنگ کردی دکتر جون..! بگم دکتر جون بهت؟ خیلی باحال میشه! مته این فیلم سینمایی ها هستن..! مته همونا..! خب.. دکتر جون! مثل اینکه نگرفتی منظور

عرایضِ بنده رو..! بخوام واضحم بگم برات که با این حالِ هنگت ولو میشی کفِ پیاده
رو! چی کنم پس..؟!

مسعود پوزخندی به رویش زد و گفت:

_پول برای تو چرکِ کفِ دسته؟! اگه واقعا نظرت اینه ، فکر میکنی ارزشش رو داشت
که واسه یه چرک بیخودی پسرت رو بفروشی و زندگی خودتو نابود کنی؟!
افسانه چشم ریز کرد موشکافانه نگاهش کرد.

سرش را تکان داد و باز برگشت به کوچه علی چپ..:

_از قدیم گفתי دلم هواشو کرد..! یادته اولین ملاقاتمون رو؟ تو مطبِ دکتر بود!
فضولی کردی و زندگیت گره زده شد به زندگیم. تقصیر خودت بود آق دکتر..فوضولی
تو خریــــت محض بود!
و تک خنده‌ای کرد..

تمام صورت مسعود از خشم و حرص سرخ شده بود و عرق سرد قطره به قطره از
تیره‌ی کمرش شره میکرد...

اولین ملاقاتشان، در مطب دکتر خداوردی..! مگر میشد یادش نباشد؟ راست
میگفت..کارش خریت بود. یک خریت محض و غیر قابل جبران..!
_میگم دکتر فکر کن..چی میشه که مثلاً الان زنت ما دوتا رو کنار هم ببینه!
و بلند خندید و یکدفعه گفت:

_اوه راستی دکتر..! حقیقتو تعریف کردی واسش؟!

مسعود بی حس و حال نگاهش میکرد...آژیرهای قرمزِ درون مغزش به صدا در آمده
بودند. هدفش چه بود؟

مقصود این حرف های بی ربط و بیهوده که دائماً از گذشته به حال در رفت و برگشت
بودند، چه بود..؟!

_نمیتونم از حرفای چرت و پرت چیزی سر در بیارم..و علاقه‌ای ندارم به فهمیدن
چرت و پرتای یه زنِ دیوانه که حالِ غیر طبیعیش از صد فرسخی فریاد میزنه..!

_ اوه بیخیال..از موضوع اصلی پرتمون نکن..! من که چیزی که میخواستم بدونم رو فهمیدم..!

لبخند محو و مرموزِ کنج لب افسانه از بین رفت و چهره‌اش سرد و بی حس شد..
صدایش را آرام کرد و با لحن تهدید واری گفت:

_ میدونی واسه چی این همه سال دنبالتم؟

لبخند مرموزی روی صورتش نشاند:

_من، اومدم دنبال امیرحسین..!

بَنَگ..!

و آخرین ضربه‌ی ممکن را به مسعود زد!

لبخندی از ته دل زد و گفت:

_دارم از این بازی لذت میبرم مسعودِ رستگار..از این دو تا چشم وق زده و چهره‌ی رنگ پریده جلو روم..از این حال و روز ترحم برانگیزت ، دارم با تمام وجودم لذت میبرم..!میدونی؟ حال و روز الانت کپی اون لحظه منه که تو اوج خواستن پول و دردِ از دست دادن پسر ، جام گذاشتی و با زنت از اون دنیای عاشقانه و رمانتیکتون داشتین لذت میبردین...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_سه روز فرصت داری واسه گفتن حقیقت..واسه این سه روزی که دارم بهت فرصت میدم مثل چی باید جلوم شرمنده باشی نامردِ بدبخت! بعد سه روز میام واسه دیدن فیس تو فیسِ پسر ، امیرحسین..! فقط امیدوارم که تا اون موقع حقیقت رو به خونواده‌ات گفته باشی وگرنه..اصلا دوست ندارم پسر رو با یه حال و روز پریشون و شوکه شده ملاقات کنم..!

از جایش بلند شد و کیفش را از روی نیمکت برداشت:

_فکر گم و گور شدن به سرت نزنه که هر جا بری عین کنه بهت چسبیدم..!یادت باشه که فقط سه روز فرصت داری..روز عالی متعالی جناب رستگار..! به امید دیدارِ مجدد! با نیشخندی راهش را پیش گرفت و از او دور شد.

و از آن مردِ قوی و شوخ و خندانِ چند ساعت پیش..دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود..
نیمکت پارک خالی بود و جسم بی جانِ مردی، بدونِ تحرک به درخت پیش رویش
خیره مانده بود...

از آن مردِ قوی و شوخ و خندانِ چند ساعت پیش، دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود..!
*

_خسته‌ام ، کلافه‌ام ، داغونم! اوضاعِ کانون از اون چیزی که فکرش رو میکردم
بدتره..! اگه بدونی اینجا چه خرابه‌ای هستش؛ وای افسون، کاش میشد پیام خونه...
افسون خندید و با دقت نخ را درونِ سرِ سوزن انداخت:
_عزیزم، خسته نباشی؛ با همه این سختی ها بالاخره یکم تحول لازمت بود. از وقتی
پا گذاستی ایران درگیر بدبختی های ناتمومِ زندگیِ من شدی..! یکم همچین دور
شدن از این فضایِ داغونِ خونه نیازت بود..!
ارغوان با سرزنش گفت:

_بدبختی هایِ ناتمومِ زندگیِ تو بدبختی هایِ ناتمومِ زندگیِ منم هست..! ما یه
خونواده‌ایم افسون ، کی میخوای متوجه بشی؟!
تلخندی زد:

_بیخیال..کی میای حالا؟

_تا یکی دو ساعتِ دیگه سعی میکنم خودم رو برسونم..کلی حرف دارم واسه تعریف
کردن برات افسون..!
_من منتظرم..

_باشه خوشگل خانم ، منتظر بمون..! فعلا..!

افسون تک خنده‌ای کرد و گفت:

_مواظب خودت باش...

حرفش با صدای بلند بسته شدنِ در حیات قطع شد..

ارغوان صدایش زد:

_افسون چی بود؟

آرام از جایش بلند و از پنجره نگاهی به حیاط انداخت؛ نه خبری بود، نه کسی..!
 در نیمه باز اتاق را باز کرد و نگاهی را دور تا دور سالن چرخاند..
 آب از آب تکان نخورده بود..
 با آسودگی نفس عمیقی کشید و خواست جواب ارغوان را بدهد که صدایی گرفته و
 مردانه کنار گوشش پیچ زد:
 _سلام افسونم..
 هینِ بلندی از سرِ ترس کشید و با چشمانِ گرد شده ، وحشت زده از جایش تکان
 خورد که باعث شد گوشی از دستش بیفتد..
 لبخندِ گریه و زشتی روی لبان مرد نشست:
 _ترسوندمت خانمم؟! شرمنده! خواستم بعد این همه سال که دلت واسم تنگ شده یه
 کوچولو سوپرایزت کنم..
 از سرِ بهت چندین بار سرش را تکان داد و گفت:
 _نه..نه این تو نیستی..! این..این تو نیستی!
 مرد قهقهه‌ای زد و گفت:
 _عاشقتم افسون ، عاشقتم خانمم! من همونم! همون یارِ قدیمی!
 افسون با ترس عقب عقب رفت و دستش را روی شکمش گذاشت:
 _از اینجا..ب..برو..بهت..بهت میگم..برو..
 ابرو بالا داد و کمی به او نزدیک شد:
 _آ آ..! من تازه اومدم ، کجا برم افسونم؟
 افسون از شدت ترس به گریه افتاد و محکم شکمش را فشرد:
 _من..من افسونِ تو نیستم..من..من ازت میترسم...تورو..توروخدا..برو..توروخدا برو..
 پیشِ رویش مردی را میدید که با کمر بند رو به رویش ایستاده بود و شلاق وارانه به او
 ضربه میزد...صدای ناله ها و جیغ های از سرِ دردِ خودش و جنب و جوش بیش از حد و
 غیرطبیعی کودکِ ترس خورده‌ی درون شکمش..

یادآوری تمام آن اتفاقاتِ نحس گذشته موجب شده بود که جنون وارانۀ دستش را
روی شکمش نگه دارد و از کودکی که دیگر وجود نداشت ، تا پایِ جان مراقبت کند..
_افسون؟! این چه رفتاریه عزیزم؟! هرچی باشه من و تو یه زمانی زن و شوهر بودیم
خانمی..به این زودی منو یادت رفت عشقِ من..؟!
افسون جیغی کشید :

_من عشقِ تو نیستم ، عزیزِ تو نیستم ، خانمِ تو نیستم..! ولم کن..برو
بیروون..برو...

چشمانِ مرد از سر عصبانیت گشاد شدند و صدایش را بالا برد :
_ببر صداتو - - - - .

افسون از سر ترس ساکت شد و کامل خودش را به دیوار چسباند و هق زد :
_نگران نباش ، واسه انتقام نیومدم سراغت..! فقط باید آدم باشی و کاری که بهت
میگم رو انجام بدی. اون موقعست که دیگه کارت ندارم.
لبخند شروری زد:

_پنج میلیون پول میخوام..! همین الان ، نقد و تازه..!

افسون لب گزید و سرش را تکان داد:

_پول ندارم..پول ندارم عوضی..پول ندارم - - - - !

مرد یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

_عه..؟!!

چشمانش را ریز کرد :

_میدونستی اگه این پنج میلیون رو به من ندی چی میشه؟

با صدای بلندی فریاد کشید:

_میدونی..؟!!

افسون از ترسِ صدای فریادِ او چشم بست و قطره اشکی بر روی گونه اش سر خورد:

_آبروی نداشته ات رو جلوی همه میبرم افسون..! از همسایه ها گرفته تا اون

فامیلای زِ پرتیت از جمله مهرداد خان..!

با صدای بلندی خندید و گفت:

_میدونی چی میخوام بگم؟! میگم که افسون به من نامردی کرده بوده..! بچه‌اش رو هم خودش سقط کرده بود و تازه میخواست منم بکشه..! یادته اون روز آخر؟! گلدون رو برداشتی میخواستی بکوبی تو سرم..؟! یادته افسون؟! اینجوری خوبه نه..؟! وای افسون...چه حالی بشه طرف! چه حالی بشه..!

افسون با حرص سرش جیغ کشید:

_خفه شو کثافت..!

ترس را کنار گذاشت و با نفرت، فوری خودش را به او نزدیک کرد و یقه‌اش را چسبید:

_نامردی رو تو به من کردی..! بچه‌امو.. دختر قشنگم رو توی عوضی قاتل کشتی..!

توی بی شرف...توی بی وجدان..توی عوضی..!

_گمشو اون طرف...

یقه‌اش را محکم از دست او کشید و با شدت هلش داد که جیغی زد و با افتادنش

سرش به دیوار برخورد کرد..

با درد دستش را روی سرش کشید که با احساسِ خیزیِ خون ناله کرد:

_خدا لعنتت کنه نامرد...

_افسون..؟! افسون خوبی؟ چه خبره اونجا؟ افسون..؟!!

نگاهِ هردو به سمت گوشیِ افسون کشیده شد..

افسون با گریه صدایش زد:

_ارغوان...کمکم کن..

مرد فوری به سمت گوشی رفت و قبل از جواب دادنِ ارغوان آن را از پنجره بیرون

انداخت و به افسون نزدیک شد..

کنارش روی زمین نشست و صورتش را قفلِ صورتِ او کرد:

_افسون...من پنج میلیون پول میخوام..همین الان..! دارم...دارم درد میکشم

افسون. مواد میخوام..عرق کردم ، خوابم گرفته! اصلا..اصلا پنجاه هزار تومن بده..داری

افسون؟ پنجاه تومن داری؟

_نه نه ندارم آشغال معتاد..عوضی ندارم..ندارم!
مرد سیلی محکمی در گوش او خواباند که سرش به سمتی کج شد و خون از دماغش
سرازیر شد:

_با من درست صحبت کن افسون..با من درست صحبت کن..
افسون با نفرت نگاهش کرد:

_ازت حالم بهم میخوره قاتل..معتاد بدبخت..انگل جامعه..
*

با تردید به درِ زیتونی رنگِ رو به رویش نگاه میکرد در حالی که عقل و دلش در حال
کلنجار رفتن با یکدیگر بودند...

یکی میگفت برو و درِ خانه را بزن، دق و دلیات را سرِ او خالی کن و بعد برگرد..
اما آن یکی میگفت، همان راهی که پیاده طی کردی را برگرد و به خانه خودت برو..
بیخیالِ او ، خودت را کوچک نکن!

پوفِ کلافه‌ای کشید و با تاخیر نگاهش را از درِ خانه گرفت.

نه دلش درست میگفت ، نه عقلش..! تصمیم را باید خودش میگرفت..!

قدم های کوتاهی به سمت خانه برمیداشت؛ به سمت خانه‌ی او..!

حالا درست رو به روی درش ایستاده بود..

دستش را بالا آورد برای کوبیدن روی در که نیمه های راه پشیمان شد و با تردید
دستش را کشید...

زبانش را روی لبش کشید و کلافه، دو دستش را درون جیبِ شلوارش فروبرد.

با نوک کفش لگدی به سنگ ریزه جلوی پایش زد که قل خورد و مستقیم درون چاه
فاضلاب افتاد..!

پوزخندی زد..

همه کارهایش سر آخر به همین چاهِ فاضلاب ختم میشدند..!

آهی کشید، خواست از آنجا برود که با شنیدن صدای فریادی آشنا و جیغی آشناتر

پاهایش روی زمین قفل شدند و قلبش با شدت به تپش افتاد..

این صدای جیغ..
این فریاد آشنا...
تردید را کنار گذاشت و با مشت بر روی در کوبید.
صدای جیغ و فریاد قطع شده بود اما به خوبی میتوانست صدای گریه های جانسوزِ
اورا بشنود..
بی قرار و پریشان چند ضربه محکم تر از قبل به در کوبید و صدایش را بالا برد :
_باز کن این درو..
ابتدا صدای لُخ لُخ دمپایی و بعد، باز شدنِ در و رو در رو شدن با آن چهره نحس و
بدشکل!..
با دیدن او ، تمامی خاطرات گذشته بر سرش هجوم آوردند و دست مشت شده اش
بدون هیچ کنترلی ، درست وسط صورتش فرود آمد!..
مرد آخ بلندی گفت و با دو دست دماغش را نگه داشت و خم شد..
با عصبانیت در خانه را بست و یقه او را گرفت و سرش را بالا آورد..
از دماغش خون می آمد و چشمانش سرخ شده بودند.
با حرص ضربه دیگری روی صورتش نشاند و اورا محکم به دیوار کوباند..
گلویش را با دستانش فشرد و درحالی که دندان هایش از سرِ خشم به هم قفل شده
بودند با حرص گفت:
_همین الان دمت رو میذار روی کولت و از این خونه گم میشی میری بیرون...
صدایش را بلند کرد:
_فهمیدی یا نه!..
مرد در حالی که صورتش از کمبودِ اکسیژن تیره شده بود تند تند سرش را تکان داد
و هخ هخ کنان گفت:
_م..م..میرم...می..رم..
با نفرت نگاهش را از او گرفت و دستش را از روی گردنش برداشت که همانجاری
زمین نشست و از بی هوایی زیاد به سرفه افتاد..

صدای گریه او همچنان در خانه میپیچید و قلب بی قرارش را بی قرار تر میکرد..!
_ چی..چیه مهرداد خان..هنوز..هنوز داغ از دست دادنِ عشقت..رو دلت
مون..مونده؟!

با حرص لگدی به پهلویش زد و فریاد کشید:
_ خفه شو..

مرد میان ناله‌ی از سرِ دردش تک خنده‌ای کرد.
_ اف..سون..عشق..قدیمیت..منتظر ته..!

افسون...

با عجله از آن دو/سه پله بالا رفت و کفشش را از پا در آورد و وارد خانه شد.
نگاهش را همه جا میچرخاند.
او کجا بود..؟!

در اصلی که به سالن برمیخورد را باز کرد و با دیدنِ صورتِ خونی و حالِ آشفته‌اش ،
دست و پایش شل شدند و تنها توانست زیر لب به آرامی نامش را به زبان بیاورد :
_ افسون..

افسون که با دیدنِ او گریه‌اش شدیدتر شده بود ، دستش را روی صورتش گذاشت و
با گریه گفت:

_بازم دیر رسیدی مهرداد..من..من بازم نتونستم مواظبِ دخترم باشم..بازم نتونستم..
زجه‌ای از ته دل زد :

_بچه مو کشت مهرداد..بچه مـــــرد..

مهرداد از سرِ بهت همانجا گوشه‌ی دیوار سر خورد و سرش را به دیوار تکیه داد..
دیر رسیده بود؟!

صدای زجه‌های او تمام وجودش را میلرزاند..
چشمانش را از سرِ درد بست.

افسون حامله بود و حالا، بچه اش از بین رفته بود..
قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و بر روی گونه‌اش ریخت..

افسون حامله بود و... بچه‌اش مرده بود..

شانه‌هایش لرزیدند..

به آرامی حق زد و سرش را به دیوار پشت سرش کوبید.. لعنت به خودش؛ لعنت به او!

_همراهِ افسونِ الوند..؟

چشمانش را فوری باز کرد و از جا بلند شد.

با نگرانی پرسید:

_حالش خوبه خانم دکتر؟!

دکتر نگاهِ بدی به او انداخت و جواب داد :

_اگه کتک‌هایی که خورده رو نادیده بگیریم به اضافه شوک عصبی و فشارِ

پایینش..بله حالشون کاملاً خوبه!

مهرداد سرش را پایین انداخت و گفت:

_میتونم ببینمش؟!

_نخیر، ترجیح میدم فعلاً با کسی ملاقات نداشته باشه ؛ به خصوص شما!

و بدون هیچ حرف اضافه دیگری ، از آنجا رفت..

مهرداد کلافه دستی به صورتش کشید و در دل ناسزایی نثار این روزِ نحس کرد..!

به در اتاق تکیه داد و نگاهش به انتهای راهرو افتاد و ارغوانی که با چهره‌ای رنگ

پریده و نگران به سمتش می آمد:

_دکتر چی گفت مهرداد؟

_هیچی..شوک عصبی و فشار پایین و از اینجور چیزا..

چشمان ارغوان به آنی پرِ اشک شدند..

لبش را گزید و با بغض گفت :

_کاش پیشش بودم من..خیلی ترسیدم مهرداد ، خیلی ترسیدم..!

نگاهی به چشمانِ مظلوم او انداخت و نجی کرد:

_بیا بغلم ببینم ، ترسِ چی آخه دختر!

ارغوان فوری خودش را در آغوش او انداخت و با گریه گفت:

_اگه افسون چیزیش میشد من باید چیکار میکردم مهرداد؟ اگه چیزیش میشد ، من هیچوقت نمیتونستم خودم رو ببخشم..اگه افسون چیزیش میشد من میمردم مهرداد..میمردم..!

_ارغوان ، حالا که چیزیش نشده! پس بهتره آروم باشی و با گریه هات حالش رو بدتر از اینی که هست نکنی! اون حالش بده ولی روحی، نه جسمی!تو باید خیلی هواشو داشته باشی..میفهمی منظورم رو؟

ارغوان خودش را از آغوش او جدا کرد و با ناراحتی گفت:

_من نمیتونم تنهایی مراقبش باشم مهرداد. افسون بیشتر از من به بودنِ تو نیاز داره.. با تردید سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی ادامه داد:

_افسون چیزایی رو واسه من تعریف کرده که تو از هیچکدومشون خبر نداری. مهرداد! باور کن افسون آدم بدهی این ماجرا نیست..من نمیخوام دخالت کنم..اصلاً! ولی..الآن توی این شرایط ، فقط تو میتونی بهش کمک کنی مهرداد..به ما کمک کنی! پیشمون میمونی؟

سرش را بالا آورد و با التماس به چشمان او زل زد.

مهرداد کلافه از این وضعیت سرش را تکان داد و گفت:

_واقعا نمیدونم باید چی بهت بگم..من..

ارغوان فوری میان حرفش پرید :

_نیازی به جواب دادن نیست. خودم فهمیدم که پیشمون میمونی!

و لبخند محوی زد و ادامه داد:

_میرم پیش افسون..!

و بدون اینکه به او فرصت حرف زدن بدهد از آنجا دور شد..مهرداد آهی کشید و تکیه‌اش را به دیوار داد؛ اگر افسون آدم بدهی این ماجرا نبود ، پس که بود؟!*

دور میز غذاخوری نشسته بودند و قاشق چنگال به دست منتظر دیسِ برنجی که
 نرگس در حال تزئینش بود، بودند...!

نگار با بی قراری صدایش را بلند کرد و گفت:

_ خواهر کم بیخیال شو جانِ من...! برنج رو بیار که از گشنگی زیاد روده بزرگه داره
 روده کوچیکه رو میخوره...!

یاشار با خنده گفت:

_ اشتباه زدی خاله نگار...! روده کوچیکه روده بزرگه رو میخوره...! نه روده بزرگه روده
 کوچیکه رو...!

صدای خنده نرگس از آشپزخانه بلند شد که نگار چپ چپ نگاهش کرد:

_ اصل قضیه روده بود و خورده شدنش! چه فرقی میکنه حالا توام؟! پسره پررو!
 خجالت نمیکشه از خاله‌اش ایراد میگیره!

یاشار به شوخی دستی به گردنش کشید و گفت:

_ این گردنِ ما از مو نازک تره نگار جان! ببخشید...!

نگار با خنده "مسخره" ای گفت و دستش را همزمان با یاشار برای کشیدن سالاد جلو
 برد که دستشان به یکدیگر برخورد کرد و نگار از داغی بیش از حدِ بدن او متعجب
 شد؛ با صدای آرامی گفت:

_ یاشار...؟! حالت خوبه؟ چرا انقدر داغی تو؟

یاشار لبخندی محو و کاملاً تصنعی روی لبش نشانده و مثل او صدایش را پایین آورد:

_ خوب میشم چیزی نیست..

نگار با نگرانی خواست چیزی بگوید که نرگس دیسِ برنج به دست کنار آنها ایستاد و
 با لبخند گفت:

_ بفرمایید برنج...!

و بعد نگاهی به در بسته اتاقِ مسعود انداخت و صدایش را بالا برد:

_ مسعود جان، بیا شام...!

نگار نیم نگاهی به یاشار انداخت و بعد با لبخند دیس را از دست نرگس گرفت و در همان حال گفت:

__ به به! به به! چه کرده این خواهر ما! خسته نباشی مهربون..!

__ سلامت باشی. بخور نوشِ جونت عزیزم.. یاشار جان مادر توام بخور.. ای بابا، این مسعود باز تو اون اتاقش گیر کرده که!

به سمتِ در رفت و با پشت انگشت دو ضربه به آن زد:

__ آقا مسعود؟! تشریف نمیاری واسه شام؟!

__ الان میام نرگس جان.. تو برو بشین سر میز.

نرگس با لبخند به سمت میز برگشت و صندلی رو به روی یاشار را کشید و روی آن نشست:

__ یاشار چقدر کم غذا ریختی واسه خودت! بکش دیگه مادر، بازم هست برنج.. تعارف نکنید فقط..!

یاشار لبخندی زد و با قاشق مقداری خورشت روی برنجش ریخت:

__ ممنون نرگسی جانم.. زیاد اشتها ندارم.

و سرش را پایین انداخت تا حال بدی که داشت از قیافه اش مشخص نشود..!

به کلی اشتهايش را از دست داده بود و با دیدن قیافه غذا و عطرِ آن احساس تهوع بدی به سراغش آمده بود که دلش میخواست هرچه سریع تر میز غذا را ترک کند؛ اما...

صدای باز شدن درِ اتاق آمد و مسعود با قیافه ای گرفته و خسته از آن خارج شد.. به آرامی کنار میز نشست و خیره شد به طرح های گل گلی سفیدِ بشقابِ فیروزه ای رنگ..!

نرگس که مشغول کشیدن سالاد برای او بود نگاهی افتاد به قیافه در فکر فرو رفته اش و با تعجب صدایش کرد:

__ مسعود..؟!!

به قدری حواسش پرت بود که صدای او را نشنید.

نگار نیم نگاه متعجبی به مسعود انداخت اما فوری نگاهش را از او گرفت و سعی کرد چیزی به روی خودش نیاورد.

نرگس به یاشار اشاره زد:

—چی شده؟!—

یاشار به نشانه بی اطلاعی شانه بالا انداخت و مجدد نگاهش را به مسعود داد.

نرگس که کلافه شده بود کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

—مسعود جان..؟!—

مسعود با گیجی سرش را بلند کرد و با سه جفت چشم کنجکاو، نگران و متعجب

مواجه شد..!

با تعجب گفت:

—چیزی شده؟!—

نرگس سر تکان داد:

—والله ماهم نمیدونیم که چی شده..!

و بعد اشاره‌ای به برنج درون بشقابش کرد و گفت:

—همین قدر کافیه یا بازم برات بریزم؟!—

مسعود سرسری جواب داد :

—خوبه..

—خورشت چقدر بریزم؟!—

—ای بابا ، نرگس خودم میریزم دیگه.. تو غذای خودتو بخور..!

نرگس که کمی دلخور شده بود ظرف غذا را کنار او گذاشت و مشغول هم زدن غذای

خودش شد..

مسعود اما همان برنج بدون خورشتی که داشت را با قاشق زیر و رو میکرد و به نحوی

با غذایش بازی میکرد!

یاشار به سختی آخرین لقمه از غذایش را خورد و گفت:

—دستت درد نکنه نرگسی ، مثل همیشه عالی بود..!

نرگس لبخند محوی زد و با چشمانی که ناراحتی به وضوح در آن مشخص بود خیره شد به یاشار:

_نوش جونت عزیزم..سیر شدی؟!

_سیر نشدم نه! ولی در عوض یه پیازی شدم که...!

نرگس کوتاه خندید و دوباره "نوش جان" سی گفت و زیر چشمی به بشقاب مسعود خیره ماند...

با بلند شدن صدای زنگ گوشی، نگار فوری برنجی که درون قاشقش بود را خورد و گفت:

_اوم..! گوشی منہ..!

و همانطور که به تماس جواب میداد وارد اتاق یاشار شد.

نرگس دوباره نگاهی به بشقاب مسعود انداخت و با دلخوری گفت:

_مثل اینکه غذای امشب اصلا خوب نشده..! نه مسعود؟!

_چی؟! آره..یعنی نه..!

مسعود کلافه چشمانش را یک دور باز و بسته کرد و از جایش بلند شد:

_نرگس جان مطمئنم که مثل همیشه غذات خوشمزه و بی نظیر شده..ولی من امشب

میل ندارم. الانم یکم خسته‌ام میرم بخوابم..شب بخیر.

و بدون هیچ حرف دیگری به سمت اتاق خوابشان رفت و در را بست..

نرگس با نگرانی به راه رفته‌اش نگاه کرد و رو به یاشار گفت:

_مگه قرار نبود دیروز باهم حرفاتون رو بزنید و آشتی کنین یاشار؟!

_چرا مامان ما حرفامون رو زدیم. باباهم کاملاً حالش خوب بود؛ میگفت،

میخندید..اصلاً، اصلاً نمیدونم حال بد الانش واسه چیه..!

با صدای بسته شدن در نگاه هردویشان به سمت نگار جلب شد..

نگار لبخندی زد و گفت:

_آقامون بودن..! سلام رسوند.

_عزیزم، سلامت باشه..

_قربونت!! ای بابا غدام سرد شد که!! قطع میکرد مگه؟! هی قربونت برم و دلم واست
تنگه و کی برمیگردی و....-خندید- کلا خیلی لوسه!!

نرگس سرزنشگر نگاهش کرد:

چرا برنمیگردی خب؟!

_سوالی میپرسیا!! گفته بودم که واسه کارم اومدم یه مدت اینجا..موکلم حسابی

کارش پیچیده ست...نکنه مزاحتم؟!_

_نخیر تو کی مزاحم بودی که الان باشی؟! بعدشم!! من بچه نیستم نگار..خیلی خوب

میفهمم! تغییر رفتار را و پنهون کاری هاتون و به قول خودتون مراعاتِ حال منو کردن

واسه این قلبِ کوفتی رو خیلی خیلی خوب میفهمم..!من خوبم نگار، من با یاشار و

مسعود خوشبختم و خوشحال..از شوهرت و زندگیت به خاطر من دست نکش که در

این مورد هیچ انتظاری ازت نیست!!_

و نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد:

_میرم پیش مسعود یکم باهاش صحبت کنم.

و به سمت اتاق حرکت کرد و تقه ای به در زد:

مسعود جان؟!

در را باز کرد و وارد اتاق شد...

مسعود روی تخت نشسته بود و با کلافگی سرش را میان دستانش گرفته بود و به قاب

عکس سه نفره اشان نگاه میکرد..

کنارش روی تخت نشست و با صدای آرامی پرسید :

مشکلی پیش اومده؟

نه...

_آره!! خیلی وقته که یه مشکل پیش اومده..خیلی وقته مسعود..خیلی وقته که دیگه

برام از مشکلات نمیگی و همه چیز رو میریزی تو خودت..مسعود من هنوز نمردم و

زندهم! از وقتی که زندگیمون مشترک شده دیگه مشکلِ خودم و مشکلِ خودتی

وجود نداره!! مشکل فقط مشکلِ خودمونه!!_

تک خنده‌ای کرد و دستش را گذاشت روی بازوی او:

__ چقدر مشکل مشکل کردم..!

مسعود لبخند محوی زد..

__ مسعود جان؟!!

__ جانم؟!!

نرگس سرش را روی شانه او گذاشت؛ چشمانش را بست و با لبخند گفت:

__ جونت بی بلا..! نمیدونی چقدر خوشحالم و احساس آرامش میکنم.. خوشحالم از

اینکه یاشار سالمه ، تو سالمی ، منم ، مسعود منم سالمم! خوشحالم از اینکه

خوشبختیم.. درسته خانواده کوچیکی هستیم ولی ، خیلی خوشبختیم

مسعود..! خیالم راحت و خیلی وقته که هیچ دردی تو دلم نمیشنیه.. مسعود ، تو و

یاشار که شاد و سلامت باشین منم سالم و سلامتیم ؛ هم من ، هم این قلبِ مریضم..!

سرش را بالا آورد و خیره شد به چشمانِ تیره رنگ او:

__ ولی مسعود ، این حال و روزت خیلی خیلی نگرانم کرده.. میتروسم.. خیلی هم

میتروسم.. چی شده مسعود جان؟! چی شده عزیزم؟!!

مسعود آهی کشید و سرش را تکان داد:

__ چی بگم نرگسم.. چی بگم..

نگاهش قفل نگاه او شد و در بلوطی رنگ چشمانش غرق شد...

"+سه روز فرصت داری واسه گفتنِ حقیقت..

-نمیدونی چقدر خوشحالم و احساس آرامش میکنم..

+بعدِ سه روز میام واسه دیدنِ فیسِ تو فیسِ پسرَم ، امیرحسین..!

-از وقتی که زندگی‌مون مشترک شده دیگه مشکل خودم و مشکل خودتی وجود

نداره..! مشکل فقط مشکلِ خودمون..!

+دوست ندارم پسرَم رو با یه حال و روز پریشون و شوکه شده ملاقات کنم..!

-مسعود ، تو و یاشار که شاد و سلامت باشین منم سالم و سلامتیم ؛ هم من، هم این

قلبِ مریضم..!

+سه روز فرصت داری واسه گفتنِ حقیقت.."

_مسعود جان؟ مسعود؟! مسعود خوبی؟

نرگس با ترس و تعجب به قیافه رنگ پریده و خیس عرق او نگاه میکرد و صدایش میزد..

مسعود نگاهش را از نگاه او دزدید، صدای فریادش بلند شد و گفت:

_چی بهت بگم نرگس چی بگم بهت؟ حقیقت رو میخوای بدونی؟ آررره؟!

نرگس با ترس چشم هایش را گرد کرد و با دستانی لرزان ، قلب بی قرارش را چنگ گرفت:

_تو چی میخوای بدونی؟ طاقتش رو داری نرگس طاقتش رو دایاااا؟ نه نداری!

نـداری نرگس! فقط من باید بسوزم، من باید بسوزم تا تو سالم بمونی. فقط

مـن...!

قلبش تنگ شده بود و برای بالا آمدن نفسش، نفس های عمیقی میکشید.

صدای مسعود از بغض دورگه شد:

_برو بیرون نرگس برو بیرون!

در با صدای بدی باز شد و یاشار و نگار وارد اتاق شدند؛ با دیدن حالِ بد نرگس، یاشار

فوری کنار او رفت و هول زده قرصش را از ورق جدا کرد و به سختی زیر زبانش

گذاشت؛ او را در آغوش خود فشرد:

_مامان جان؟ حالت خوبه؟ هیچی نیست، آرام باش...

نگار با نگرانی کنار در ایستاده بود و مسعود آوار شده بر روی زمین نشسته بود و از

سر درماندگی دستش را روی سرش گذاشته بود..

زندگی اشان نابود میشد؛ زندگی اشان...!

خیلی ساکت و متین، روی صندلی گهواره ای مخصوص خود نشسته بود و همانطور که

آهنگِ موردعلاقه اش را گوش میداد، کاموا میبافت؛ تند تند و پشتِ سرهم..!

نگاهش را از لای در گرفت و نفس عمیقی کشید.

این حال و روزِ نرگس فقط و فقط یک دلیل داشت؛ ناراحتی..!
شاخه گل را با دقت درونِ جیب کتش انداخت و به آرامی درِ اتاق را باز کرد.
با لبخند پرسید:
_اجازه هست؟!
نرگس فوری سرش را بالا آورد و با دیدن او لبخند محوی زد:
_سلام مسعود جان، بیا اینجا بشین.
مسعود درِ اتاق را بست و آرام به سمتِ او حرکت کرد؛ روی تخت، رو به روی او
نشست و به بلوزِ کاموایی نیمه کاره‌ی در حال بافتش نگاه انداخت و پرسید:
_ به کی داری افتخارِ داشتن این لباسِ کاموایی قشنگ رو میدی بانو..؟!
نرگس لبخند خجلی زد:
_برای یاشار میبافم..
با محبت نگاهش کرد:
_نرگسی جان..
_جانم..؟
مستقیم به چشمانِ طوفانی و بی قرار نرگس زل زد و با عشق گفت:
_میدونی که دوست دارم..؟!
تنها همین یک جمله، باعث شد که برقِ خوشحالی در چشمانِ نرگس بنشیند و
آسمانِ طوفانیِ چشمانش به آسمانی آرام و رنگین کمانی تبدیل شود..
گونه هایش فوری رنگ گرفتند و لبخندی پر از شوق، هرچند محو روی لبش
نشست..
با صدای آرام و ضعیفی گفت:
_میدونم..چون مطمئنم که منم دوست دارم..
لبخندی روی لب مسعود نشست..
شاخه گلِ نرگس را از درونِ جیب کتش بیرون آورد و با خنده گفت:
_خواستم جنتلمن بازی در بیارم سوپرایزت کنم! گذاشتم تو جیبِ کتم مچاله شد..!

نرگس به آرامی خندید و به مسعود خیره شد.

_ تقدیم به شما بانوی مهربون من..!

با لبخند گل را از دست او گرفت و گفت:

_ ممنونم عزیزم.. خیلی قشنگه!

_ من رو بخشیدی ؟

نرگس با تعجب پرسید:

_ بابت چی..؟!

_ دعوای دیشب..

چند لحظه به چهره ناراحت و چشمانِ شرمنده مرد رو به رویش خیره ماند و بعد گفت:

_ مگه میتونم نبخشمتون آقا..؟؟!

_ من که نمیدونم بانو!

_ بخشیدم..!

مسعود لبخندی به رویش پاشید که با صدایِ کوبیدن در اتاق نگاه هردو به سمت آن جلب شد:

_ میشه منم تو شادیتون سهیم کنید..؟!

نرگس خنده‌ای کرد و گفت:

_ بیا تو یاشار جان...

درِ اتاق باز شد و یاشار با لبخند وارد اتاق شد.

با دیدنِ لبخندی که روی لب آنها نشسته بود چشمانش رنگِ شیطنت به خود گرفتند و رو به مسعود گفت:

_ آشتی کنونه ، درست..! ولی شیرینیش کجاست؟!

_ مهم من و نرگس بودیم که شیرینی رو خوردیم و تمومش کردیم!

_ تمومش کردین؟! عجب..! منو بی نصیب گذاشتی نرگسی؟! اینه رسمش؟

نرگس با خنده گفت :

_ آره دیگه ، دیر توی شادیمون سهیم شدی سرت کلاه رفت..!
 _ وجداناً این آشتی کنون شیرینی داره بابا..! دست توی اون جیبِ قشنگ و مبارکت
 بنداز و مارو امشب یه جا مهمون کن..!
 مسعود به شوخی چپ چپ نگاهش کرد:
 _ این زبون رو تو نداشتی چی میشد؟!
 رو به نرگس ادامه داد:
 _ به خاطرِ رویِ گلِ نرگس امشب شام مهمون من همون جایِ همیشگی..!
 یاشار با خوشحالی گفت:
 _ ای قربون رویِ گلت بشم من نرگسی...!
 نرگس با خنده گفت:
 _ خیلی لوسی یاشار، خیلی!
 یاشار چشمکی به رویِ نرگس زد:
 _ نظر لطف شماست..! من دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم ؛ شما همینجوری ادامه
 بدین!
 و فوری از اتاق خارج شد و در را بست..
 مسعود نگاهی به چهره شاد و خندان نرگس انداخت.
 چطور میتواندست حال خوبش را خراب کند؟! انصاف بود...؟ اصلاً طاقت می آورد؟
 دستانش مشت شدند.. چاره ای برایش نمانده بود.
 سرانجام که میفهمید؛ مگر نه...؟
 بازهم دانه های درشت عرق روی سر و صورتش نشسته بودند و قطره قطره شره
 میکردند..
 استرس و اضطراب ، فکر و خیال از دست دادن این زندگی و آخرین مهلت از فرصتی
 که افسانه به او داده بود ؛ همه و همه ذره ذره وجودش را می مکیدند و حالِ بی حالِ
 خرابش را ، خراب تر میکردند..
 لبان ترک خورده و خشکش را تکان داد و با صدای ضعیفی گفت:

_ فکر کنم دیگه وقتشه باهات صحبت کنم..

کمی درنگ کرد:

_ من و تو با عشق باهم ازدواج کردیم نرگس و بدون هیچ دردسری به هم رسیدیم.

خودت میدونی که اون موقع چقدر دوست داشتم، الانم دارم و همیشه هم خواهم

داشت..! خدا شاهده که من ، فقط و فقط واسه آرامش تو اون خطای جبران ناپذیر رو

مرتکب شدم نرگس.. اشتباه کردم ، به خدا اشتباه کردم..

آثار نگرانی کم کم درون چهره نرگس پدیدار شد.

با شرمندگی سرش را پایین انداخت؛ نمیتوانست، نمیتوانست بگوید.. نرگس طاقتش را

نداشت، به خدا نداشت..!

_ من... نرگس من...

میخواست یکدفعه همه چیز را اعتراف کند اما، با باز شدن در حرفش نصفه ماند و

نفسی آسوده از اعماق وجودش خارج شد..!

_ امممم ببخشید؛ بابا یه خانمی اومدن دم در ، ظاهرا با شما کار دارن!

لرزی در کل وجودش نشست... همان شیطانِ شرور بود؟! همانی که قصد نابودی

زندگی‌شان را کرده بود؟ همان؟!

با پاهایی ضعیف و لرزان از جایش بلند شد:

_ نگفت چیکار داره؟

یاشار نگاه متعجبی به چهره پریشان شده و رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:

_ نه حرفی نزد.. فقط گفت با مسعود رستگار کار دارم! بابا ، شما حالت خوبه..؟

نرگس کنار او ایستاد و دستش را گرفت:

_ چرا یهو پریشون شدی؟ موضوع چیه مسعود جان؟!

مسعود دستش را از حصار دستان او آزاد کرد و آرام گفت:

_ چیزی نیست.. من میرم پیشش.. شماها همینجا بمونید!

و با پاهایی سست شده و جانی بی جان که هر لحظه امکان فرو ریختنش وجود داشت

از سالن خارج شد و به حیاط رفت..

در را باز کرد و دیدن چشمانِ روباهی زن رو به رویش کل وجودش تکانی خورد و دلش بی قرار تر از پیش شد..

با عجز گفت:

_ازت خواهش میکنم...امروز اصلا وقتش نیست..!

اخمی روی صورت زن نشست :

_علیک سلام..! مسخره که گیر نیاوردی، آوردی..؟! برو کنار بذار پیام تو..

خودش را به در چسباند و مانع ورود او شد..

ملتمس نگاهش کرد:

_هرچقدر پول تو حسابم هست برای تو ، اصلا کل زندگیم رو بردار و ببر! فقط با

نرگس و یاشار کاری نداشته باش ؛ خواهش میکنم..خواهش میکنم!

صدایش را بلند کرد و گفت:

_من به پول و ثروت تو نیازی ندارم دکترجون! فهمیدی یا نه؟ من اومدم دنبال بچه‌ام

با تو و زندگیتم کاری ندارم! پس برو کنار و بذار پیام تو!

مسعود با درماندگی نگاهش کرد:

_التماست میکنم، التماس میکنم اینکارو نکن..! خواهش میکنم..التماس میکنم..

"_مهران جان التماس میکنم..چشماتو باز کن عزیزم...مهران جان چشماتو باز

کن..خواهش میکنم ، التماس میکنم.._____مهران.."

زن با عصبانیت او را به عقب هل داد و وارد حیاط شد؛ صدایش را بلند کرد و گفت:

_تو یه دزدِ عوضی هستی..یه نامردِ بی وجدان؛ یه ترسوی بی خاصیت..!

درِ سالن باز شد و نرگس و یاشار با نگرانی وارد حیاط شدند..

زن با عصبانیت ادامه داد:

_تو پسرمو از من گرفتی، پولمو خوردی و زندگیمو نابود کردی..! تو وسوسه‌ام

کُردی؛ _____و..! بسه هرچقدر ساکت موندم و صبر کردم..دیگه بسه! تو

جرئت گفتن حقیقت رو به خانواده‌ت نداشتی مسعود رستگارا! ولی من، همین امروز

همه اون چیزی رو که بیست و شیش سال از همه پنهون کردی رو فاش میکنم تا خانوادهات بفهمن چقدر پست و عوضی هستی..
نرگس با نگرانی جلو آمد و رو به مسعودی که سر به زیر تکیه‌اش را به دیوار داده بود گفت:

_مسعود جان..چی شده..؟! شما چی میگی خانم؟ مسعود چی رو از ما پنهون کرده؟
افسانه نگاه سردش را از چشمان پر از اشک نرگس گرفت و خیره شد به یاشار.
چیزی درون دلش تکان خورد و بغضی سخت در گلویش نشست..

"_مهرانم..عزیزم منو ببخش..مهران جان..تورو خدا اونجوری نگاهم نکن..سرد نشو
مهران ، من جز تو هیچکسو ندارم..تورو خدا نگاهم کن..مهران ؟!"

با بی تابی خودش را به او نزدیک کرد و با ولع جزء به جزء صورتش را درون ذهنش ثبت کرد.

همان چشمانِ یشمی رنگ؛

همان نگاه پاک و صادقانه؛

همان چهره معصوم و مردانه؛

همان....!

آرام آرام دستش را بالا آورد و خواست صورتش را لمس کند که خودش را عقب کشید و با تعجب نگاهش کرد.

از عقب نشینی او قلبش گرفت و چشم از نگاهش دزدید.

اشک از چشمانش فرو ریخت و رو به نرگس گفت:

_من همون مادری هستم که بیست و شیش سال از پسرش جدا شد و به قدرِ دیویست و شصت سال عذابش رو کشید! من افسانه الوندم..کسی که بچه‌ش رو به خاطر پول به یه عوضیه نامرد فروخت و برای همیشه از دست دادش؛ من...

شانه‌ی لرزان مسعود و چهره مبهوت نرگس باعث شد چشمانش را ببندد و با صدای آرام و پر بغضی بگوید:

_من مادرِ واقعی یاشارِ شمام..من، مادرِ امیرحسینِ خودم هستم!
طاقتش را از دست داد و بغضش با صدای بلندی شکست. مسعود گوشه‌ی دیوار
سرخورده بود و با صدای بلندی میگریست..
و نرگس، با نفس‌هایی نامیزان و قلبی که انگار طپیدن را فراموش کرده بود آرام آرام
به سمت پلکان قدم برداشت و روی آن نشست..با بی حالی سرش را تکیه داد به
دیوار کنارش و خیره شد به مسعود.
و یاشار..
و یاشاری که چشمانش بسته شدند و صدای دل انگیز لالایی‌ای آشنا درون ذهنش
پخش شد:
" _لالایی کن، لالایی کن، مامان تنهات نمیذاره..
دوستِ داره، دوستِ داره، میشینه پای گهواره.."..
ب..و..سه‌ای بر روی پیشانی‌اش نشست و صدایی آرام کنار گوشش زمزمه کرد:
_خوب بخواب عزیزکم..از هیچی نترس؛ مامان پیشته..
لبخندی روی لب پسرک نشست و چشمانش بسته شدند؛ دیگر از هیچ چیز
نمیترسید زیرا، مادرش کنارش بود!..

«فصل دوم»

"سال ۱۳۷۰"

با اضطراب، مشغول کردن ریشه‌ی بالا آمده ناخنش بود و پایش را به آرامی روی زمین
میکوبید..
نگاهش بی تابانه دور تا دور محوطه‌ی اتاق چرخ میخورد و به دنبال کشف چیزی
جدید بود تا تنها برای یک لحظه حواسِ بی حواسش را پرت کند!..
با باز شدن در و وارد شدن دکتر به اتاق، کوبش پاهایش قطع شد و با تشویش به
قیافه لبخند بر لب او نگاه کرد..

دکتر پشت میز مخصوص خود نشست و همانطور که عینکش را به چشم میزد با لبخند گفت:

_خانم الوند..همه چیز کاملاً طبیعی و مناسبه! بچه ها سالم سالم هستن..اصلاً نگرانی به دلت راه نده که یه وقت کوچولوها مون اذیت نشن..!
افسانه به آرامی دستش را روی شکمش گذاشت و به سختی بغض آزار دهنده گلویش را فرو داد:

_خانم دکتر، من میخوام راجع به یه موضوع دیگه باهاتون صحبت کنم..
دکتر دستانش را درون هم قفل کرد و با حفظ لبخند گفت:
_میشنوم؛ بفرما..!

افسانه سرش را پایین انداخت و نگاهش افتاد به برجستگی شکمش، و تکان های ریزی که میخورد..
بغضش عمیق تر شد..

_میخوام بدونم..امکان از بین بردن بچه، الان وجود داره؟!
دکتر با تعجب نگاهش کرد:

_یعنی چی..؟ من متوجه نمیشم!
مصمم به چشمانش زل زد و با بی رحمی ای که نمیدانست از کجا و چطور پیدا شده گفت:

_من میخوام بچه ها رو سقط کنم..توی شیش ماهگی امکان این کار هست؟
تعجب دکتر کم کم به عصبانیت تبدیل شد؛ سرش را تکان داد و پوزخندی زد:
_دلیل این تصمیم احمقانه ای که گرفتی چیه؟ شوهرت یا خانواده ات؟
لبه ی مانتویش را چنگ گرفت:

_هیچکدوم..! من..من دیگه نمیخوامشون..فقط همین..!
_فقط همین؟ دیگه اونا رو نمیخواهی..؟ اصلاً مگه به خواست توئه؟! شیش ماهگی مرحله بسیار حساس و مهمیه! رشد بچه ها لحظه به لحظه در حال پیشرفته! به هیچ وجه همچین امکانی وجود نداره؛ به هیچ وجه..!

کمی درنگ کرد و نفس عمیقی کشید؛ لحنش را نرم تر کرد:
_اوناهم آدن؛ زندگی میکنن ، نفس میکشن ، رشد میکنن.. اگه از بینشون ببری با یه قاتل هیچ فرقی نداری! تو الان یه مادری..یکم بیشتر فکر کن؛ چطور میتونی بچه هات رو با دستای خودت نابود کنی؟ بچه هایی که هر لحظه وجودشون رو حس میکنی...به این تصمیم خوب فکر کن خانمِ الوند. به عواقبی که در پیش داره و گناهی که تا آخر عمر باهات میمونه..!

خوب فکر کرده بود؛ خیلی خیلی خوب!
همه و همه ی این دلایل و این حرف ها را میدانست اما، نمیشد بشود که بمانند..
با دستان لرزان و بی توانش، دسته ی صندلی را گرفت و به سختی از جایش بلند شد؛ آرام آرام به سمت در اتاق حرکت کرد و در همان حال گفت:

_من خوب فکر کردم خانم دکتر! ولی من، قبل از مادر بودن همسرِ شوهرمم هستم!
وقتی قیافه شرمنده و جیب بدون پولش رو میبینم ، یا زمانی که فکر میکنم که ما پولمون واسه خودمون دو نفرم کافی نیست و خیلی از شبا با شکم گشنه سر روی بالش میذاریم ، وقتی شوهرم به غیر از من مسئولیت تامین مالی خانواده ش رو هم به عهده داره ، اون موقع ست که میبینم نمیتونم! نمیتونم این بچه ها رو قبول کنم ،
نمیشه که بتونم! به خدا...به خدا قسم که اگه از اول خبر داشتم بچه ها دوقلو هستن محال ممکن بود اجازه بدم انقدر رشد کنن..!

نگاهش را به قیافه تاسف بار دکتر داد و با بغض ادامه داد:
_من مادرم هستم خانم دکتر! من مادر هستم که دلم نمیخواه به دنیا بیان! که به فکرشون هستم..به این که وقتی به دنیا اومدن با کدوم پولی باید نیازهاشون برآورده بشه؟ باید چی بخورن ، چی بپوشن ، با چی بازی کنن..اصلا کجا زندگی کنن؟! مشکل اینه؛ گناه اینه که نتونی توی چشمای بچه ات نگاه کنی چون پر از حسرت و غمه..!
با آستین مانتو اشک گوشه ی چشم خود را پاک کرد و زیر لب "خداحافظ"ی گفت.
و بدون توجه به صدا زدن های دکتر از اتاق خارج شد.

چشمانش پر از اشک بودند و درست نمیتوانست جایی را ببیند؛ دست به دیوار گرفت که با خوردن تنه‌ی سختی به شانه‌اش وحشت زده شکمش را نگه داشت و دور و اطرافش را نگاه کرد..

مردی با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:
_معذرت میخوام خانم ، واقعا شرمنده‌ام..حالتون خوبه؟ چیزیتون که نشد؟
اشک چشمانش را پاک کرد و با صدای آرام و گرفته ای پاسخ داد:
_مشکلی نیست؛ خوبم..

و سرش را پایین انداخت و معذب، از مطب خارج شد..
نگاهی به نیمکت های تازه ساخته شده باغ انداخت و دلش هوای نشستن کرد!!
با قدم هایی آرام و حالی بی حال به سمت نیمکت آبی رنگ حرکت کرد و با احتیاط روی آن نشست..

زیر دلش مدام تیر میکشید. چهره درهم کشید و نگاهش را به شکمش داد ؛ لبخند محوی رو لبش نشست و با لذت دستی به آن کشید..
سرش را پایین انداخت و در دل گفت:

«شما هم فکر میکنید مادرتون داره اشتباه میکنه؟! به خدا دوستون دارم..من دوستون دارم! واسه همینم هست که دلم نمیخواد پا به این دنیای بی رحم و پر از رنج بذارین..ارزش نداره؛ ارزش نداره که از اون تو بیاید بیرون و از همین کوچیکی تون عذاب بکشید. که بیاین تو دنیایی زندگی کنین که اگه فقیر باشی، آدم به حساب نمیای..!»

لگدهایشان را درون شکمش میتوانست احساس کند؛ پر از بغض خندید:
_مامانی رو دعوا میکنید؟!

سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه انداخت..
اورا میدید؟!

_ معذرت میخوام خانم؛ میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم..
با تعجب به مرد رو به رویش نگاه انداخت. همانی بود که درون مطب به او تنه زده بود!

خودش را جمع و جور کرد و اخمی محو روی صورتش نشست. سرش را پایین انداخت و گفت :

_نخیر، نمیشه!

و معذب دستی به روسری خود کشید و کمی آن را جلو آورد.

_ازتون خواهش میکنم ، موضوع در مورد بچه هاست!

جا خورد..!

سرش را بالا آورد و بدون اینکه به چشمان مرد خیره شود بی اختیار سرش را تکان داد و برای نشستن او جا باز کرد..

_نه نه ، من این رو به رو میشینم ، شما راحت باشید!

مرد با استرس زبانش را درون لبش کشید..چطور باید شروع میکرد؟

_خب، سریع میرم سر اصل مطلب تا زیاد وقتتون رو نگیرم و اذیت هم نشید..!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_من و همسرم نزدیک به پنج ساله که باهم دیگه ازدواج کردیم. دو سال بعد از

ازدواجمون تصمیم گرفتیم که بچه دار شیم اما ، هر بار که نرگس حامله میشد بچه ها

طاقت نمی آوردن و به سه ماه نرسیده از بین میرفتن..مشکل از نرگس بود! دکتر که

رفتیم بعد از خوردن کلی دارو و زدن آمپول های مختلف نرگس موفق شد حامله بشه

و الان بچه مون شیش ماه داره؛ ولی...

افسانه با گیجی نگاهش میکرد؛ خیلی بی مقدمه رو به رویش نشسته بود و حرف

هایی میزد که به او هیچ ربطی نداشت!

به خودش آمد، نگاهش را از او گرفت و میان حرفش پرید:

_میبخشید آقا، فکر نمیکنم زندگی خصوصی شما به من مربوط باشه!

مرد لبخندی زد:

_الان ربطش رو متوجه میشید خانم! طبق گفته دکتر بچه نمیتونه سالم به دنیا بیاد.

نرگس از این موضوع خبر نداره ، یعنی اصلا نباید داشته باشه! این چند وقت به قدری

روحیه اش حساس و خراب شده که خیلی نگرانشم..میتروسم از اینکه حقیقت رو

بفهمه و بعد.. نابود بشه، که میشه! من نرگس رو خیلی دوست دارم خانم و به خاطرش
حاضر دست به هرکاری بزنم! و حالا، من ازتون یه درخواستی دارم..
با درماندگی حرفش را قطع کرد؛ دودل بود.

بین گفتن و نگفتن..!

اما زمانی که به یاد نرگس و عشقی که به بچه شش ماهه درون شکمش داشت، افتاد؛
مصمم شد و با جدیت زل زد به چشمان فراری زن بی تاب رو به رویش:

_حاضر به مبلغ ده میلیون تومن، بچه تون رو ازتون بخرم..!

افسانه چشم گرد کرد و با بهت نگاهش قفل چشمان او شد.. او چه میگفت؟

کم کم به خودش آمد و با عصبانیت از جایش بلند شد:

_شما با خودتون چی فکر کردین..؟! واقعا برای خودم متاسفم؛ واقعا متاسفم..!

خواست از آنجا برود اما با شنیدن حرفی که زد، سرجایش میخکوب شد:

_شما که همین الانشم بچه هاتون رو نمیخواید! پس در عوض یکی رو به من بدید تا

پولی هم نصیبتون بشه و زندگی تون رو دور خوشی بیفته!

کاغذی به سمتش گرفت و ادامه داد:

_شماره من.. لطفا خیلی جدی به این پیشنهاد فکر کنید..

لب هایش را روی هم فشرد، با تردید کاغذ را از دست او گرفت و قدم هایش را به

سمت خروجی تند کرد..

اشک در چشمانش دوید.

خدا او را میدید؟ خوب میدید...؟! *

"بی قرار و سردرگم روی صندلی آبی رنگ آزمایشگاه نشسته و منتظر جواب
آزمایش بودند.

نرگس با رنگی پریده کنارش نشسته بود و زیر لب ذکر میگفت و خودش، با اینکه از

درون در حال نابودی بود اما لبخندی محو و مصنوعی روی لب داشت و هر زمان که

نرگس به او نگاه میکرد لبخندش پررنگ تر و مصنوعیتش بیشتر میشد..!

تمام زندگیشان به جوابِ همین آزمایش بستگی داشت..! تمام زحمت هایشان ، تمام سختی ها و تمام غم هایشان..

با صدا زدنِ نام نرگس از سوی متصدی آزمایشگاه هردو از جا برخاستند و خواستند به سمت بخش پذیرش حرکت کنند که نرگس به سمت او برگشت و با بغض گفت:
_میشه خودم برم؟ خواهش میکنم..!

با تردید چشم از پاهای لرزان و چهره بی حال او گرفت و تنها سر تکان داد..
چاره چه بود؟

میخواست اول خودش نابود شود!
غیر این بود؟

محوطه‌ی کوچک راهرو را بیست بار قدم زد و برگشت اما خبری از نرگس نشد!
کلافه روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت..
بند بند وجودش زیر فشار بود و هر لحظه امکان متلاشی شدنش وجود داشت.
کم آورده بود. به خدا کم آورده بود..

_مسعود..!

قلبش از تپش ایستاد و بدنش یخ زد..!

سرش را بالا آورد و با دیدن چهره گریانِ نرگس فاتحه‌اش را خواند و اشک در چشمانش دوید..

نبود..؟ مثبت نبود؟!

_جواب آزمایش مثبت مسعود! بچه سالمه مسعود.. بچه سالمه!

قطره اشکی از سر شوق روی گونه‌اش سرخورد و با بی حالی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

بچه سالم بود..

بچه سالم بود!

قهقهه‌ای زد..

بچه سالم بود خدایا.. بچه‌اشان سالم بود!

نرگس با گریه میخندید و مسعود با خنده گریه میکرد!
بچه‌اشان سالم بود..
بچه‌اشان..!"
_آقا حالتون خوبه؟
چشمانش را باز کرد و با گیجی به مردِ میانسال رو به رویش نگاه انداخت..
چه شده بود؟!
نگاهی به اطراف انداخت..
در پارک بود و هوا هم...هوا تاریکِ تاریک شده بود!
فوری از جا بلند شد و بی توجه به نگاه متعجب مرد به سمت ماشینش حرکت کرد و
در همان حال گوشی را از درون جیب بیرون آورد و شماره نرگس را گرفت..
آنقدر خسته و پریشان بود..
آنقدر فکر کرد و ذهنش خسته شد، که همانجا روی نیمکت چشمانش بسته شدند و
به خواب فرو رفت و حالا ساعت نه شب بود!
با اولین بوق، نرگس پاسخ داد:
_مسعود جان، کجایی شما؟
نفسش را آسوده رها کرد و گفت:
_سلام نرگسم.. الان میام خونه برات توضیح میدم.. خوبین شماها؟
صدای نرگس ملایم شد:
_آره، حالمون خوبه! منتظر تیم..
"فعلا خدا حافظ"ی گفت و تماس را قطع کرد..
تکیه‌اش را به ماشین داد و دستی بر صورتش کشید..
خوابِ بدی بود.. خوابی بد و تلخ!
داغِ دلش تازه شده بود و بغض از گلویش جدا نمیشد..
اگر پیشنهادش را قبول نمیکرد.. اگر نرگس از همه چیز مطلع میشد.. اگر کودکشان از
بین میرفت، که میرفت!

نرگش را از دست میداد...

خودش دیوانه میشد و زندگی‌شان.. نابودِ نابود میشد!

✱

نگاهش مهربان بود و خستگی در چهره اش موج میزد..

دلش ضعف رفت برای او..

برای مرد مظلوم و زحمت کشش!

مقداری از چای را نوشید و با لذت گفت:

_آخیش! خستگیم در رفتش!

لبخند محوی به رویش زد و سرش را پایین انداخت..

احساس خوبی نداشت.

اینکه انقدر مظلوم جلوی او که بی خبر از همه چیز بود ، نشسته بود و قربان صدقه

هایش را به جان میخرید ، نهایتِ شرمساری را برایش میساخت..

کودکانش بی قرار بودند و تهوع امانش را بریده بود.

دلش میخواست گریه کند!

دیگر خسته شده بود.... خیلی خسته..

_افسانه خانم؟!

سرش را بالا آورد و با صدای ضعیفی گفت:

_جانم؟

لبخندی به رویش پاشید:

_مشکلی پیش اومده؟

لبخندی متقابل اما مصنوعی روی لب نشاند و گفت:

_نه ، مشکلی نیست.

_مطمئنی؟

نه، مطمئن نبود! بلکه اطمینان محض داشت نسبت به وقوع مشکل..!

با ریشه های دامنش مشغول بود و ذهنش در همه جا ، در حال رفت و برگشت بود.

یکدفعه انگار که تازه به یاد چیزی افتاده باشد سرش را بالا آورد و خیره شد به نگاه خیره او..!

_ راستی، فراموش کردم بپرسم! چه خبر از محل کارت؟ آقای امجد راضی شدن حقوقت رو زیاد کنن؟ آره مهران؟
مهران با شیطنت سر تکان داد و گفت:

_ تا زمانی که از مشکل خودت باهام صحبت نکنی هیچی بهت نمیگم!
و بی تفاوت روی تشکچه خوابید و پتو را روی سرش انداخت..
افسانه با چشمانی گرد شده و مبهوت به او زل زد و نامش را صدا کرد..
اما جوابی نداد!

_ مهران..؟ مهران خان با شما هستما! مهران!
پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

_ مهران جان، آدم توی همچین شرایطی یه مقدار بی حوصله میشه، دلش میگیره.. حساس تر میشه! همه چیز رو باید بگم من آخه؟ شما پاشو بهم بگو چی شد؛
آقای امجد قبول کردن؟

باز هم پاسخی از سوی او نشنید که با حرص پتو را از روی صورتش کشید و با چهره سرخ شده و خندان او مواجه شد!
عصبانیت را کنار گذاشت و تک خنده‌ای کرد که او گفت:
_ امجد قبول کرد!

لبخند از روی صورتش پر کشید و با تعجب گفت :
_ جان من..؟

مهران لبخندی زد:

_ جان من!

به آنی چشمانش پر از اشک شدند و در همان حال خنده‌اش گرفت!
خنده‌ای از سر شوق و آسودگی..
مهران با محبت نگاهش میکرد:

__باورم نمیشه! خدایا شکرت..خدایا شکرت!

کودکانش هم از سر خوشحالی به بازیگوشی افتاده بودند و شکمش را لگد باران میکردند!

مهران با خنده نگاهش را به شکم او داد و دستش را روی آن گذاشت و با عشق گفت:
__چقدر بی تاب دیدنش هستم!

لبخندی محو و مصنوعی روی لبان افسانه نشست و سرش را پایین انداخت..
کاش بی تاب دیدنشان نبود..!

عطرِ دل انگیز آتش رشته و شعله قلم کار درون حیاط پیچیده بود و دلِ هر انسانی را -
چه روزه دار و چه بی روزه- به ضعف می آورد...!

کمرش را نگه داشته بود و با لبخند لبه ایوان به ستون تکیه داده و به جنب و جوش
اعضای خانه نگاه میکرد!

خاتونی که ملاقه به دست کنار دیگِ بزرگ آتش نشسته بود و همسایه هایی که
هرکدام در حال انجام کاری بودند!

چند نفری دورهم گرد نشسته بودند و بسته های بزرگ سبزی را پاک میکردند و
محبوبه خانم ، کمی آن طرف تر سبزی های پاک شده را لب حوض میشست و در
همان حال، در غیبت زن های دیگر هم شرکت میکرد و هر از گاهی نظری میداد!
لبخندِ روی لبش با دیدن افسونی که با لباس های گل گلی و موهای گیس شده اش
مشغول میوه شستن بود بیشتر شد و در دل قربان صدقه خواهرکش رفت!
با آن دستان کوچک و بی قوتش با دقت میوه ها را آب میکشید و درون آبکش می
انداخت..!

نگاهش افتاد به مهرداد و چند نفر از پسرانِ همسایه که کارتن های میوه را گوشه ی
حیاط ، زیر درخت پرتقال می چیدند و هر از گاهی با یکدیگر شوخی میکردند!
نگاهِ مهرداد خیره به افسون بود و افسون هم با لبخند سرش را برای او کج میکرد و
زبانش را دراز!

خنده‌اش گرفت!

نیم و جب بچه، پرویی را هردو خیلی خوب ماهر بودند!
صدای زنگِ در آمد و پرده‌ی سبز رنگ جلوی در کنار زده شد.
با دیدن چهره خندان و سرخوش او قلبش با سرعت به تپش افتاد و وجودش آرام گرفت.

چشمانِ یشمی رنگِ او به محض دیدنش برقی زدند و چشمکی نثارش کرد که سر به زیر انداخت و با شوق خندید! مهران همیشه با وجودش دلش را گرم و خوشحال میکرد!

_افسانه مادر برو تو اتاق؛ اینجا وایستادی بوی غذا میخوره بهت واسه بچه ها طعم میوفته! برو تو اتاق مادر جان. برو سرپا واینستا خوب نیست برات.
در جواب خاتون به آرامی "چشم" سی گفت و خواست به سمت اتاق برود که صدایی مانع رفتنش شد:

_خانمم؟!

کنج لبش را گزید و لبخندش را به آرامی بلعید!
مهران که میدانست او چقدر بی جنبه است، پس چرا مراعات نمیکرد؟!
به سمت او برگشت و سر به زیر گفت:

_جانم؟

_نگاه نمیکنی مارو؟!

سرش را به آرامی بالا آورد و با چهره شیطنت آمیز او مواجه شد!
ریز خندید که او با ذوق "ای جانم" سی گفت و شیشه ای پر از خیارشور را به سمتش گرفت!

با تعجب به شیشه نگاه کرد و گفت:

_خیارشوره؟!

مهران با لبخند تایید کرد :

_خیارشوره!

برق زدن چشمانش را حتی خودش هم احساس کرد!
شیشه را از دست او گرفت و با صورتی گل گرفته نگاهش را به چشمان پرمحبت او داد..

چقدر دوست داشتنی بود این مرد!
با صدا زدن نام او از جانب خاتون ، محبت نگاهش را از او گرفت و به سمت آنها حرکت کرد..

افسانه هم لبخند به لب وارد اتاق شد و کنار کرسی نشست..

چقدر این مرد دوست داشتنی را دوست میداشت!
نوازش مانند دستی بر روی شکمش کشید و با خنده گفت:
_ببینید بابا واسمون چی گرفته!

همان لحظه در اتاق باز شد و افسون با دو وارد شد:
_آبجی آبجی!

برای او لبخندی زد و گفت:

_جانم خواهری؟

افسون فوری پاکتی که زیر پیراهن بلندش قایم کرده بود را بیرون آورد و به او داد.
افسانه با تعجب پرسید:

_این چیه؟

_نامه دیگه آبجی!

افسانه اخم کرد و گفت:

_میدونم نامه‌ست! کی داده بهت؟

افسون نگاهی به در بسته انداخت و خواست در گوشش چیزی بگوید که افسانه سرعقب کشید و سرزنشگر نگاهش کرد:

_درگوشی حرف زدن کار عیبیه! همینجا حرفتو بزن خب کسی نیست که...
افسون لب برچید و آهسته گفت:

_تو کوچه داشتیم با سیمین و زینب بازی میکردیم که یه آقای پولدار با از اون ماشین
 مدل بالا ها اومد تو کوچه. بهم گفت افسانه میشناسم؟ منم گفتم آره آبجیمه، اونم
 این نامه رو داد دستم گفت بدمش به تو. خواستم پیرسم کی بودشا ولی سریع رفت!
 گفت هیچکس نباید بفهمه. آبجی من به هیچکس هیچی نمیگم؛ برم بازی کنم حالا؟
 افسانه بی توجه به سوال او فوری نامه را باز کرد و محتوایش را خواند:
 "مسعود رستگار هستم؛ به پیشنهادم فکر کردین خانم الوند؟ ده میلیون تومن پول،
 فکر نمیکنم معامله‌ی بد و بی ارزشی در برابر یه بچه باشه! راستی منو شناختین؟! "
 به آنی ذهنش به سمت مرد گستاخ درون مطب کشیده شد و با حرص لب برهم
 فشرد؛ چهره‌اش سرخ شد و به او تشر زد:
 _تو بیخود کردی با اون غریبه صحبت کردی! چرا نامه رو ازش گرفتی؟ مگه هرکی
 هرچی بهت بده باید قبول کنی؟!
 افسون با مظلومیت نگاهش کرد:
 _بخشید آبجی. آخه بهم آب نبات داد...
 _چون بهت آب نبات داد باید به حرفش گوش کنی؟ مگه من نگفتم از غریبه ها
 هیچی نباید بگیری؟
 افسون با بغض سر به زیر انداخت و گفت:
 _خب ببخشید..
 صدایش را بلند کرد:
 _بخشید یعنی چی افسون؟
 بغض افسون با صدای بلندی شکست و گریه کنان گفت:
 _آبجی تورو خدا منو ببخش...آبجی تورو خدا! به خدا آب نباتش رو نخوردم هنوز..اصن
 میندازمش دور؛ نمیخورم! باشه؟ منو میبخشی؟
 افسانه نفس عمیقی کشید و به او خیره ماند؛ همه‌ی عصبانیتش را سر او خالی کرده
 بود...سر تکان داد و با صدای آرامی گفت:
 _خیلی خب گریه نکن.

افسون با چشمان پر از اشکش اورا نگاه کرد و پرسید:

_منو بخشیدی آبجی؟

به سختی لبخند زد و سر تکان داد...افسون هم با ذوق خندید و اشک هایش را پاک کرد:

_برم پیش بچه ها؟

بی صدا لب زد:

_برو..

و او با سرعت از اتاق خارج شد!

آهی کشید و نامه را درون دستش مچاله کرد...آدرس خانه را از کجا فهمیده بود؟
مردک مزاحم!

با حرص گوشه‌ی ناخنش را جوید؛ کودکش را به هیچ احد و ناسی نمیفروخت...!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

_نگاش کن آخه! چقدر جمع و جور، چقدر مرتب! الان قشنگ شده شبیه این خونه

ها هستن، دختر مهدیه خانم داشت یادته؟ شده کپی اون! فقط اون دو طبقه بالای

زمین بود، این حالا دو طبقه زیر زمین!

با خنده‌ای تلخ نگاهی به چهره شوخ او انداخت و چشم از نگاهِ شرمنده‌اش گرفت.

بالاخره توانسته بودند وسایلشان را درون زیرزمین بچینند و به جای زندگی در اتاقی

که آقابزرگ قصد اجاره دادنش را داشت، اینجا زندگی کنند.

سرش را پایین انداخت و وارد زیر زمین شد.

کهنه بود ، خراب بود اما..تمیز بود!

یک قالیچه رنگ و رو رفته کفِ زمین پهن شده بود و جلوی درِ ورودی چند کپه بالش

و لحاف و تشک بود..کمی آن طرف تر بخاری برقی قرار داشت و کنار آن، سماور و

تنها دو استکان..!

پنجره‌ای بزرگ و نرده کشیده درون زیر زمین وجود داشت که تنها روشنایی خانه ،
وابسته به همین بود!

خوب بود! اگر از دیدِ خوب نگاهش میکرد!

مهران منتظرِ کوچک ترین نارضایتی‌ای از جانب او بود اما افسانه ، لبخندی روی لب
نشاند و با آرامشی ساختگی روی قالیچه نشست و گفت:

_چقدر خوبه اینجا! خونه دخترِ مهدیه خانم که هیچ ، خونه مهربان خانمم به پای
اینجا نمیرسه!

مهران با چهره‌ای پکر کنار او نشست و سرش را به دیوار تکیه داد..

حرفش را باور نداشت! بی تقصیر بود زیرا ، خودش هم حرف خود را باور نداشت!
اخمی کرد و معترض صدایش زد:

_باور نمیکنی؟ خوبه میگم! من تا حالا بهت دروغ گفتم آخه؟ مهران؟ با شما هستم!

میگم دوستش دارم! هم گرمه خداروشکر هم این که راحتم اینجا! اون بالا جلوی

آقاجون و مهرداد و داداشم..یکمی معذب بودم..! باور کن اصلا برام مهم نیست که

اینجا زیرزمین هستش و تا قبل از این کلی موش و سوسک و جونور اینجا میچرخید و

کوچیکه و چه میدونم از همین دلایل الکی..!مهران جان..همین که تو پیشم هستی

واسم کافیه! دیگه ناراحت نباش؛ باشه؟ باشه مهران جان؟!

مهران سرش را به سمت او کج کرد و تلخند محوی زد:

_خوشحالم که دارم..! تو خیلی خوبی افسانه..! شاید اگه کسی دیگه‌ای بود شرایطم

رو درک نمیکرد و نداری و بی پولیم رو با یه چوب ، محکم میکوبید تو سرم! ولی تو..

سیبک گلویشت بالا پایین شد و خیره شد به چشمان افسانه :

_ یه دنیا شرمنده تو و بچه‌مون هستم افسانه..یه دنیا!

افسانه بغض گلویشت را بلعید و به شوخی گفت:

_ بسته دیگه مهران! بیا برات یه چایی بریزم..درو ببند..درو ببند شما..!

مهران با خنده‌ای تلخ در را بست و با انرژی دستانش را به هم مالید:

_یه چایی بریز بخوریم ، بعد بریم پیش جواد؛ کباب کثیف بخوریم! موافقی؟

افسانه با لبخند نگاهش کرد:

_ چرا نباشم؟! خیلی وقتم هست نخوردیم..!

قوری را برداشت و چایی را به همراه آب داغ درون استکان ریخت و در همان حال گفت:

_ دیروز یه خبری بود اینجا مهران! نبودی که ببینی!

استکان را جلوی او گذاشت و با خنده ادامه داد:

_ دعوا بود سرِ آش..!

مهران با تعجب پرسید:

_ یعنی چی؟ چه دعوایی؟

_ همین دیگه! آش رو که افطاری به همه دادیم ، همه هم خوردن! یه کوچولو ، اندازه یه کاسه ماست خوری تهش اضافه اومده بود ؛ همه همسایه ها هم چشمشون به اون یه کاسه بود! خلاصه همینجوری که بحث سر اون بود ، خاتون به مهربان خانم گفتش که دیگ رو بیاره هرچقدر تهش مونده بهشون بده که دیگه حرف و حدیثی نمونه..مهربان رفت و چند دقیقه بعد با یه قیافه سرخ و خجالت زده اومد کنار خاتون و ایستاد..پرسیدیم چی شده؟ گفت هیچی توی دیگ نیست! حتی قدِ یه قاشق چایی خوری هم اضافه نیومده! همه رفتیم بالا سر دیگ و دیدیم بله دیگه ، هیچی توش نیست! مهران باید قیافه های حرصی شده اشون رو میدیدی! انگار داشت از کله اشون دود بلند میشد! منم رفتم باغِ پشتی یه کوچولو واسه خودم قدم بزنم..بگو چی دیدم! مهرباد و افسون کنار همدیگه نشسته بودن داشتن تند تند آش میخوردن! سر و صورتشون همه آشی بود! وای مهران..اونقدر خندیدم..اونقدر خندیدم! خیلی خوبن این دو تا! خیلی دوستشون دارم!

مهران خندید و گفت:

_ از دست این دو تا وروجک! کلی آدم رو گیر آوردن..! ولی وجدانا افسانه ، مردم

یعنی انقدر محتاج هستن که واسه یه کاسه آش داشتن سر و دست میشکوندن؟

افسانه پوزخندی زد:

_ نه بابا! به اونا محتاج نمیگن که..اونا حریص هستن مهران جان ؛ حرص دارن!
خداروشکر که ما...

با شنیدن صدای فریادی آشنا، چشمانش گرد شدند و حرفش را نصفه نیمه رها کرد..
مهران فوری از جا بلند و شد و زیر لب گفت:
_ آقا جونه...

و در را باز کرد و وارد حیاط شد...

_ این چیزا به تو هیچ ربطی نداره زن! انقدر با من بحث نکن!
_ اون بچه دستِ ما امانته..! چطوری میتونی انقدر بی وجدان باشی؟
ترس خورده از جا بلند شد و پشت سرِ مهران حرکت کرد..
بحث سرِ چه بود؟!

_ خاتون..؟! چی شده؟

خاتون سری به تاسف تکان داد و در جواب مهران گفت :

_ آقا جونت انصاف رو از یاد برده! بچه شیش ساله رو میخواد نشون یه پسر نوجوون
بکنه! اونم کی؟! شهیاد!

افسانه مبهوت نگاهشان میکرد..بچه شش ساله؟ جز افسون که دیگه بچه شش ساله
ای در فامیل نبود!

با صدایی لرزان به حرف آمد و پرسید:

_ بچه شیش ساله کیه خاتون؟!

و خاتون با حرفی که زد آخرین قوا را از او گرفت و لرزی به جانش افتاد، دنیا رو به
روی چشمانش سیاه و تاریک شد و تکیه اش را به مهران داد:

_ افسون...!

تکان سختی خورد و با صدایی آرام لب زد:

_ یعنی چی؟!

مهران به آرامی دستش را فشرد و زیر لب گفت :

_ آروم باش افسانه!

و صدایش را بلند کرد:

_ آقابزرگ ، میدونید دارید چیکار میکنید؟!

_ تو یکی حرف نزن مهران! همین که گذاشتم به دختر عموت بررسی باید تا آخر عمر
مدیونم باشی و حرف رو حرفم نیاری!

چانه‌ی افسانه از سر بغض به لرزش در آمد و اشک در چشمانش جمع شد؛ با قدم
هایی سست و لرزان به سمت آقابزرگ حرکت کرد و عاجزانه خیره شد به چشمان
سرد و جدی‌اش:

_ آقاجون...عموجون! افسون..افسون امانت مادر خدایا مرز منه...مسئولیتش گردن
منه آقاجون..تورو خدا..تورو خدا..این کارو باهامون نکنید..توروخه..

_ بیشتر از این ادامه نده افسانه..نذار حرفی رو که نباید، بزخم و خودت با دوتا حرف
اضافه تر باعث بشی حرمت بینمون شکسته بشه!

_ حرمت هارو تو داری میشکنی! تویی که بی وجدان شدی و دستی دستی داری
ناموس و هم خونت رو بدبخت میکنی آقا..!

آقابزرگ با عصبانیت به سمت خاتون چرخید و با حرص لب زد:

_ این کار من به صلاح خانواده ماست! شماها هیچ کدومتون نمیفهمید..هیچ کدوم!
با پوزخندی نگاهش را به افسانه داد:

_ اما یه روزی میرسه که همه‌تون بابت این کار دست ب..و..س من میشید و اون
موقع ست که دیگه از چشمای من افتادین!

و با صلابت همیشگی خود عصایش را از کنج دیوار برداشت و به سمت اتاق حرکت
کرد...

افسانه با دلواپسی به چشمان بی قرار و عصبی مهران زل زد و سر تکان داد..
باید کاری میکردند وگرنه..خواهرکش نابود میشد.
خواهرکش..!

صورتش از شدت حرص سرخ سرخ بود و رگ های گردنش متورم..!

مرد بود..

غیرت داشت!

غیرت بی غیرتی وجودش را به آتش میکشید و تک تک سلول های بدنش را میسوزاند..

کاری از دستش بر نمی آمد جز خودخوری و.. خودخوری!

با دلسوزی به چهره برادرش نگاهی انداخت و نچی کرد.

حرف های افروز، هیچ جوره آرامش نمیکرد..

باید خودش دست به کار میشد.

با وجود حال بدتر و پریشان تر خودش!

سرش را کنار گوش او برد و با صدای آرامی گفت:

_ حرص نخور انقدر تورو خدا.. فرهاد جان به خدا منم نگرانم! منم حالم بده

داداش.. ولی، تورو خدا آرام باش..!

فرهاد با حرص غرید:

_ داره دستی دستی زندگی خواهرم نابود میشه و منه خاک بر سر هیچ کاری از دستم

برنمیاد! چطوری آرام باشم افسانه؟ چطوری؟!

مهران که از دم غروب رنگ و رویش پریده بود، با ابرو اشاره ای به فرهاد زد و از

جایش بلند شد :

_ افسانه جان من الان میام..

و نگاهی دیگر به او انداخت و به سمت باغ حرکت کرد..

افروز، همسر فرهاد، با نگرانی پرسید:

_ آقا مهران حالش خوبه؟

با گیجی سری به نشانه ندانستن تکان داد و نگاهش افتاد به فرهادی که بی حرف از

جایش بلند و او هم به سمت باغ حرکت کرد..

_ آبجی..؟!

خیره شد به چشمانِ درشت و معصوم افسون و قلبش به درد آمد از آینده نامعلوم و
به ظاهر تاریکِ خواهرکش:

_ جانِ دلم..!؟

_ عموجون چرا از دستِ ما عصبانیه؟

با بغض ادامه داد:

_ نمیداره دیگه با مهرداد بازی کنم.. آخه مگه من چیکار کردم؟!

صدای پوفِ کلافه‌ی افروز را شنید و با محبت ، موهای پریشان شده او را مرتب کرد و
لبخندِ محوی زد:

_ از خودش نپرسیدی؟

افسون، سرش را به نشانه منفی تکان داد و لب برچید:

_ میترسم باهاش صحبت کنم. عموجون دیگه مثل قبل مهربون نیست! همه‌اش اخمو

و عصبانیه..! آجی، من دلم میخواد با مهرداد بازی کنم! آخه به جز اون هیچکس با

من بازی نمیکنه.. همه بهم حرفِ بد میزنن.. میگن.. میگن تو و خواهرت توی این خونه

اضافی هستین.. آجی افسانه.. چرا..؟! چرا اینجوری میگن؟

لبخندِ محوِ افسانه از روی لبش محو شد و با غصه ، قطره اشک ریخته شده روی گونه

خواهرکش را پاک کرد و ب..و..سه‌اس روی پیشانی‌اش نشانند:

_ فدایِ تو بشم..! غصه نخور عزیزم.. این روزا هم تموم میشن و دوباره همه چیز میشه

مثلِ سابق.. ولی تو ، نکنه یه وقت بشینی و گریه کنی! قول میدی بهم؟ قول میدی اگه

هر چیزی شد، باهاش بجنگی و تسلیم نشی؟

_ دوباره همه چیز میشه مثلِ قبل؟

به سختی لبخندی روی لب نشانند و سر تکان داد:

_ آره عزیزم.. آره..!

افسون با ذوق خنده شیرینی کرد و گفت:

_ پس منم بهت قول میدم اِممم همون چیزی که گفتی! بجنگم و تسلیم نشم!

و با دیدن مهرداد ، چشمانش برقی زدند، با جیغ نامش را صدا کرد و به سمت او دوید.

افروز همانطور که به مسیرِ رفته‌اش نگاه میکرد با ناراحتی گفت:
_الهی بمیرم واسش! چقدر مظلوم و ساده‌ست این دختر. من و تو که آدم بزرگه‌اش
باشیم همینجور که می‌جنگیم پرچم سفیدمون بالا‌ست!
کمی من و من کرد و با تردید رویش را به سمت او برگرداند:
_اممم..میگم که..افسانه..؟
_هوم؟

دستش را روی دستِ او گذاشت و با جدیت ادامه داد :
_ افسون که از این دردسرِ جدید خلاص شد...وسایلاتون رو جمع کنید، بیاین کاشان
پیش ما! یه کلبه‌ی درویشیِ ساده‌ست ولی خب..میشه توش زندگی کرد! نه داداشت
غریبه‌ست، نه من! به خدا جیگرم آتیش میگیره وقتی طعنه‌های این خدانشناس‌ها
به گوشم میخوره. از خواهر کم تر نیستی برام افسانه ؛ دوستِ دارم ، خوشبختیت رو
میخوام! نمون اینجا توروخدا ، انقدر خودت رو عذاب نده!
افسانه تلخندی زد و دستِ او را فشرد..چقدر محبت داشت این دختر!
خیره شد به چشمانِ شب رنگ او و با ملایمت گفت:

_عزیزمی افروز جان..تو خیلی لطف داری؛ خیلی! اما خب..من به خاطرِ مهران باید
اینجا بمونم؛ منظورم اینه که..خب به هر حال مهرانم به جز من مسئولیت خانواده‌شم
روی دوششه! بعد اون وقت اگه ما بیایم کاشان...کلا نمیشه افروز. من از خدومه اما..به
همون خدا قسم ، نمیشه که بشه!

_ خب تو یه کاری کن که بشه! خودتم خوب میدونی اینا همه بهونه‌ان! موضوع چیه
افسانه؟ تو چرا انقدر این خونه و خانواده رو دوست داری در حالی که همه‌اش داری از
این و اون حرف میخوری و طعنه میشوی؟! دوست داری توی این حقارت زندگی کنی
افسانه؟ خونه‌ت یه زیرزمینه؟! این حقِ تو از زندگیت؟! این لیاقتِ توه؟ درسته بابات
معتاد بود و مادرت مریض! اما خونه‌ای که تو قبلا توش زندگی میکردی صد برابر بهتر
از این زیرزمین و این خونه و آدماش بود!
افسانه با بغض خندید و زل زد به چهره عصبانی و ناراحتِ او..

چه بی رحمانه بدبختی های دردناک زندگی اش را به رخس میکشید!
سرش را پایین انداخت و به سختی بغض گلویش را بلعید.
_همین خونه و همین آدما، چند سال پیش توی بدترین شرایط زندگی دست من و خواهر نوزادم رو گرفتن و بهمون پناه دادن..یه سرپناه امن افروز! به دور از دعوای پدرِ معتادم با مادرِ همیشه مریضم! به دور از کتک های پدرِ معتادم و عذاب جون دادن مادرِ همیشه مریضم موقع به دنیا اومدنِ افسون! خاتون مادرم بود و آقاجون، پدرم! من به اونا به چشمِ یه -عمو و زن عمو- نگاه نمیکنم افروز..اونا پدر و مادرِ من و افسون هستن..با تمام خوبی ها و بدی هاشون! من نون و نمکشون رو خوردم..نمکدون شکستن کارِ من نیست!
رویش را برگرداند و نمِ چشمانش را پاک کرد..
هرچقدر لازم بود، بازهم تکرار میکرد! نمکدان شکستن کارِ او نبود!
نگاهش به باغ افتاد و با دیدنِ مهرانی که بی حال تکیه اش را به فرهاد داده بود و پیراهنِ خونی اش، با بهت از جا بلند شد و خواست به سمتِ او حرکت کند که نفهمید چطور شد اما، آسمان و زمین دور سرش چرخ خوردند و باهم یکی شدند که با ضرب بر روی زمین افتاد و همه چیز پیش رویش محو و تار شد..
ناله ای زیر لب از دهانش خارج شد و دستش روی شکمش نشست..
صداها را به سختی میشنید.
گویی او زیرِ آب بود و صدای جیغ و فریاد از بالای آب به گوشش میرسید..
کسی با ناله نامش را میخواند و دیگری، با گریه طلبِ کمک میکرد.
قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و با تمامِ مقاومتی که داشت، چشمانش بسته شدند.
تنها چیزی که احساس کرد، مایعی گرم و لجز بود که پشت پلک هایش را سنگین میکرد و تکان های شدید درونِ شکمش و ناله ای که در دل، از عمقِ جانش برخاست..

کودکانش...!!

به سختی چشمانش را باز کرد و نگاهش به افروزی افتاد که با لبخندی محو موهایش
را نوازش میکرد و زیر لب، گویی دعا میخواند!
گلویش خشک بود؛ سرفه‌ای کرد که افروز با دیدن چشمان بازش لبخند محوی زد و با
صدای آرامی گفت:
_بهبوش اومدی فدات شم؟! حالت خوبه؟
حالش خوب نبود!
سرش به شدت تیر میکشید و شکمش..
شکمش..
با ترس دستش را روی شکمش گذاشت که بازهم صدای او به گوشش رسید:
_نگران نباش افسانه، خداروشکر هیچ آسیبی به بچه نرسیده..تو خودت خوبی؟ درد
نداری؟
خودش؟! خودش به درک!
بچه هایش خوب بودند؟
دروغ میگفت! دروغ میگفت..
با بغض سر جایش تکانی خورد و گفت:
_داری دروغ میگی! مهران کجاست؟ اون حالش خوبه؟ مهران! مهران چی شده افروز؟
حالش بد بود! افروز...افروز مهرانم چی شده؟ مهران؟ مهران جان؟!
افروز با چشمانی گرد شده "هییس"ی گفت و دستش را گرفت..
خیره شد به چشمان بی قرارش و با لحن پر اطمینانی گفت:
_به جون فرهاد افسانه...به جون فرهاد حال بچه‌ات خوب خوبه! آقا مهرانم حالش
خوبه!رفته داروهات رو بگیره..الان میاد باشه؟ الان میاد میبینش..خوبی تو؟ درد
نداری اصلاً؟
خوب نبود..
به حرف هایش اعتماد نداشت!
دلش شور میزد...دلش..

خواست از جایش بلند شود که افروز فوری جلوییش را گرفت و هول زده گفت:

__چی کار میکنی تو؟! فعلا نباید از جات تکنون بخوری!

بغضش با صدای بلندی شکست و زیر لب نالید:

__بچه‌ام..!

و دلش سوخت برای کودکی که حتی از جانبِ خودش هم نادیده گرفته میشد..

افروز با کلافگی از جایش بلند شد:

__چرا حرفم رو باور نمیکنی افسانه؟ به خدا ، به قرآن ، به مرگِ خودم بچه

سالمه! حرفِ خودم نیست که! دکتر اومد معاینه‌ات کرد گفت همه چیزت خوبه فقط

باید بیشتر مواظب خودت باشی و زیاد به خودت فشار نیاری. همین...! باور نمیکنی

دیگه ، باور نمیکنی!

با چشمانی سرخ و پر از اشک خیره شد به افروز و لب زد:

__راست میگی؟!

__آره فدات بشم، راست میگم! فقط یکی دوروز شما اینجا بستری هستی چون به

سرتم ضربه خورده و باید تحت مراقبت باشی..من برم آقا مهران رو صدا کنم بیاد؟

آخه نمیدارن همراهِ مرد بالا سرت وایسته..اون طفلکم الان دل تو دلش نیست که

تورو ببینه؛ داره همینجوری راهرو رو متر میکنه! برم؟ کاری نداری؟

لبخند محوی روی لب نشاند و سر تکان داد:

__زحمت میکشی..

افروز اخمی به رویش کرد:

__برو بابا ، زحمت میکشی! زحمت رو خودت میکشی!

به زور تک خنده‌ای کرد و بعد از رفتنِ او چشمانش را بست و سرش را به بالش سفت

و آزاردهنده بیمارستان تکیه داد..

در دلش آشوبی برپا بود..

حالا که نگرانی‌اش بابت بچه‌ها کم شده بود ، حالِ بد مهران و پیراهنِ خونی‌اش در

ذهنش پررنگتر میشد و وجودش را لحظه به لحظه آشفته و پریشان تر میکرد..

تکلیفِ افسون چه شده بود؟!
خدایا ، خداوندا...!
همه‌ی بلاهای آسمانی‌ات را یکدفعه نازل کرده‌ای؟!
تقه‌ای به در اتاق خورد و پشت بندش صدای مهران بلند شد:
_صاحب خونه، اجازه هست؟!
در را باز کرد و با لبخندی که عضو همیشگی صورتش بود وارد اتاق شد و سلامی کرد..
بغضی تلخ، گلویش را گرفت و سفت چسبید!
حالش خوب بود...؟
_مهران؟
مهران با تعجب به او نگاه کرد و پاسخ داد:
_جانم؟!
چشمانش پر از اشک شدند..هنوز هم رنگش پریده بود!
لب زد:
_حالت..خوبه؟
_شکر خدا، تو خوبی؟
دلش میخواست همانجا زار زار گریه کند!
فقط میخواست بشنود که خوب است..از زبان خودش، حتی به دروغ..
نالید:
_مهران حالت خوبه؟
مهران روی صندلی کنارش نشست و خیره شد به مردمک های لرزان و بی قرار او..
دست سرد و ظریف او را میان دستان گرم و مردانه‌اش گرفت و با لبخند گفت:
_آره جانم، حالم خوبه...! الان که پیش توام و میدونم هر جفتون سالمید ، حالم خیلی خوبه!
آرامشی غیر قابل وصف درون دلش ریشه کرد و لبخندی از ته دل روی لبش نشست..

در همان حال قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد که مهران با انگشت اشاره
اشکش را پاک کرد و ب..و..سه‌ای روی دستش نشاند..
سرش را بلند کرد و زل زد به چشمانِ مشکی رنگِ پر فروغِ او:
_دوست دارم افسانه!
گونه هایش به آنی سرخ شدند و سرش را پایین انداخت.
لبخند روی لبش پررنگتر شده بود..
آرامشِ واقعی همین بود! وجودِ مهران، بودنِ او کنار خودش!
_افسانه؟
با صدای نسبتاً بلند و پرانرژی او سرش را بالا آورد که گفت:
_امروز دکتر یه حرفی زد ، قشنگ نابود شدم!
با تعجب پرسید:
_چی گفت؟
_بیخیالِ اینکه چی گفت! افسانه واقعا چرا ما تا حالا به اسم بچه‌مون فکر نکردیم؟!
تعجبش بیشتر شد:
_خب باید بچه به دنیا بیاد ، بعد واسش اسم انتخاب کنیم دیگه!
_نه دیگه! تا اون موقع کی زنده‌ست کی مرده؟! بیا همین الان راجع به اسمش فکر
کنیم..! تو یکی اسم دختر بگو ببینم چطوره!
اخمی روی صورتش نشست..
منظورش به اینکه "چه کسی زنده بود ، چه کسی مرده" چه بود؟!
حرفش معنی دار بود؟! قطعاً بود..
سعی کرد ذهنش را منحرف کند.
به اطرافش نگاهی انداخت و یکدفعه با لبخند گفت:
_ترنم..!
لبخندی زد:
_خیلی قشنگه..! پس اگه دختر بود میذاریم ترنم..و اگه پسر بود..

_حسین..!

_علی..!

نگاهی به یکدیگر انداختند و به آرامی خندیدند..

_میتونیم ترکیبی کار کنیم! مثلاً صداش کنیم حسین علی..! یا علی حسین!

افسانه خنده‌ای کرد و زل زد به چشمان او:

_نمیشه که! یا حسین یا علی.. کدومش؟

_اصلاً شاید دوقلو بودن! فکرش رو بکن افسانه..چه خوب میشدش! حسین و علی!

چهره افسانه با دیدن قیافه پرشوق او درهم رفت..

یکدفعه‌ای جبهه گرفت و اعتراض کرد:

_چرا دوقلو باشن؟!

مهران با تعجب نگاهش کرد:

_شوخی کردم!

لب گزید و به خودش آمد..فقط شوخی کرده بود، همین!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نگفتی اگه پسر باشه...

_علی خوبه؟!

علی..

لبخندی زد و نوازشگر دستی بر روی شکمش کشید..

علی خوب بود..خیلی هم خوب بود!

لگدی درون شکمش احساس کرد و به آرامی خندید ؛ در دل گفت:

_حسودی نکن کوچولو..واسه توام اسم میذارم..حسین اسم تو باشه..خوبه؟!

نگاه خیره‌ی مهران را روی خودش احساس کرد که سرش را بالا آورد و با چهره‌ی

خندانش رو به رو شد.

لبخند محوی زد و چشمانش را بست.

دلش یک آرامش ابدی میخواست...

آرامشی که هیچ جوهره از دستش ندهد..
آرامشی از جنس نگاهِ مهران..
آرامش چشمانِ یشمی رنگش یا ، صورتِ همیشه خندانش!
چشمانش را باز کرد و خیره شد به چشمان او..
حالا آرامش داشت!
کنار او..
همراه او..
خیره در نگاه او..
قلبش آرام گرفته بود اما ذهنش؛ امان از ذهنش...!

به زحمت پلاستیک کمپوت ها را که از شدت سنگینی در حال پاره شدن بود، از روی کرسی برداشت و با صورتی سرخ شده جلوی رخت خواب او گذاشت و نفس عمیقی کشید!

_بیا اینم بقیه اش..چقدر کمپوت افسان!
کمپوت آلوچه را از میان کمپوت های دیگر جدا کرد و با شیطنت گفت:
_اینم از اونا که عشق خوردنشون رو داری! به جان خودم دیگه آخر سر اون طفل معصوم شبیه کمپوت آلو درمیا از شکمت!
افسانه با بی حالی خندید و "مسخره" ای نثارش کرد..
صدای گرفته اش را به سختی صاف کرد و با چشم اشاره ای به کمپوتِ درون دست او انداخت:

_یکی دیگه واسم باز کن..هوس کردم!
افروز چشم گرد کرد و با تعجب گفت:
_به خدا این دهمین قوطی ای هستش که دارم برات باز میکنم! از اون قدیم بهمون گفتن کم بخورید همیشه بخورید! میترکی افسان! حالا درسته هی بهت میگم بخور

بخور شدی پوست و استخون ، ولی با کمپوت نمیتونی به عمه عظمت تبدیل بشی که!
بده به من..بده من اون قوطی رو..

قوطی کمپوت را از دست او گرفت و با اخم خیره شد به چهره ناراضی و بغ کرده اش..
طاقت نیاورد و با دیدن لب برچیده شده او پقی زیر خنده زد و با دو دست محکم
جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده اش هفت آسمان آن ور تر را بر ندارد!
افسانه با خنده های او نرم شد و درحالی که خنده اش را کنترل میکرد گفت:
_یه وقت نترکی از خنده افروز؟! خجالتت نمیکشه! کمپوت بچه ی من رو گرفته داره
قاه قاه جلوم میخنده! افروز...افروز نفس بکش! -خندید- افروز نمیری!
افروز با صورتی کبود شده از خنده ، بی حال خودش را به او تکیه داد و درحالی که
تند تند نفس میکشید به حرف آمد:

_وای...وای باید میدیدی...! باید قیافه خودت رو میدیدی افسانه...!
و تک خنده دیگری کرد و سرش را به شانه او تکیه داد...
نگاه افسانه از پنجره به حیاط افتاد و با دیدن مهرداد و افسونی که مشغول خاله بازی
بودند خنده اش گرفت و به آرامی سر تکان داد..
مهرداد از این بازی متنفر بود اما، خواهر وروجکش اورا وادار به این کار کرده بود!
حالا با چه تهدیدی، بماند!

از قیافه مهرداد به خوبی میشد فهمید که حوصله اش سر رفته اما افسون پر حرف
پشت سرهم صحبت میکرد و ادای تمامی عروسک های دست و پا شکسته ای که لبه
حوض چیده بود را در می آورد و هرازگاهی نگاه تیزی به مهرداد می انداخت تا اوهم
دو کلامی سخن بگوید!

یاد کودکی خودش افتاد..کودکی خودش و مهران!
برخلاف افسون و مهرداد، آن دو هیچوقت روی رو در رو شدن با یکدیگر را نداشتند!
خودش خجالتی بود و مهران ، چیزی فراتر از خجالتی!
خانه خاتون که جمع میشدند مهران سر به زیر و آرام کنار گل های داوودی و شقایق
باغ مینشست و کتابی پر حجم با جلد چرمی قهوه ای رنگی که همیشه و همه جا

همراهش بود و لحظه‌ای از او جدا نمیشد را کنار دستش می‌گذاشت و با تکان دادن پاهایش خودش را سرگرم میکرد!

خوب به یاد داشت..

اولین مکالمه‌اشان ، اولین آشنایی‌اشان و شاید اولین حسی که بینشان آغاز شده بود در همین زیر زمین بود!

مهران به جرم چیدن میوه‌های همسایه کتک خورده بود و با بدنی زخمی همین گوشه نشسته بود و بدون هیچ گریه‌ای ، به دیوارخیره مانده بود..

اولین روزی بود که از روستا به شهر آمده بودند و درخانه آقابزرگ مهمان شدند.. با کنجکاوی آرام آرام کنارش نشست و مثل او خیره ماند به دیوار..

هیچ حرفی برای گفتن نداشت !

احساس میکرد دایره لغاتش به ته کشیده شده و قدرت تکلمش را از دست داده..! شاید، چندین ساعت کنار یکدیگر نشستند..

بدون هیچ حرف و حتی نگاهی!

بعد از یک ساعت تنها توانست یک کلمه بر زبان بیاورد:

_سلام..!

و بماند لبی که از شدت گزیدن زخم شده بود و صورتی که همچون لبو سرخ سرخ بود!

مهران از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و به آرامی سرتکان داد:

_سلام!

نگاهش را به او داد و با تردید آرام آرام نزدیک تر رفت و سرش را کج کرد!

اگر کسی آن دونفر را باهم میدید ، سر بر تنشان باقی نمی‌ماند!

آرام کنار گوشش پچ زد:

_خوبی؟

مهران بی حرف نگاهش کرد اما اشکی که در چشمانش جمع شده بود خبر از حالِ

بدش میداد!

نگاهش افتاد به زخم عمیق روی دست او و دلش سوخت...

خیلی میسوزه؟!

افسانه...

با ترس نگاهش به درِ زیرزمین افتاد و برگشت سمتِ او..

لبخندی به چهره غمگینش زد و خیلی ناگهانی ب..و..سه‌ای روی دستش نشاند و با

عجله از زیرزمین خارج شد!

و شاید این، آغاز عاشقانه‌هایشان بود!

افسانه؟ افسان؟ کجایی؟!

از فکر بیرون آمد و با مکت نگاهش را به افروز داد:

هوم؟ چیه؟

نیشش چه بازه! داشتی به چی فکر میکردی گلک؟!

افسانه خواست جوابش را بدهد که با صدای بلند کوبیده شدن در و جیغ خاتون و یا

ابوالفضلی که از دهان افروز خارج شد، ترس در دلش نشست و حالِ خوشش در یک

لحظه ناخوش شد!

باز چه بلای آسمانی‌ای نازل شده بود؟!_

کنج دیوار را گرفت و به سختی از جایش بلند شد؛ افروز که هنوز در شوک بود با

دیدن او به خودش آمد و چشم گرد کرد:

_تو نباید از جات بلند شی که! من میرم ببینم چه خبره..افسانه بخواب سرِ جات

تورو خدا..ای بابا..

دستِ افروز را از روی بازویش پس زد و بی توجه به تقلاهای او برای نرفتن به حیاط ،

در را باز کرد و از آن زیرزمینِ به ظاهر خانه خارج شد!

چشم گرداند دورِ حیاط و با دیدن چشمان گریان خاتون و مهرانی که سر به زیر کنار

حوض نشسته بود ، دهانش خشک شد و حلقش به سوزش افتاد..

پاهایش توان حرکت را نداشتند..

میترسید! میترسید که پیرسد، بشنود و بداند هر آن چیز که نباید را..

دیگر طاقتِ یک در دسر جدید را نداشت؛ به خدا نداشت!

__خاتون؟

صدای حقِ حقِ خاتون، با شنیدنِ نامِ خودش از جانبِ افروز بلند شد..

تنش لرزید و پیچشی در معده‌اش نشست..

__مردکِ بی دینِ بی وجدان! بعد بیست سال کار کردن دستِ راستش هنوز

اونقدری بهم اعتماد نداره که بدونه... که بفهمه ، که بشناسه که..

حرفش را خورد و با حرص موهایش را در چنگ گرفت...

داشت از درون منفجر میشد!

از جایش بلند شد و دستش را روی صورتش کشید.

__دِ آخه یکی نیست بهش بگه من..منه لعنتی..منِ خاک بر سرِ ساده از هشت سالگی

دارم پیش تو کار میکنم! بیست سال شب و روزمون رو باهم گذروندیم..تو

گرما، سرما، کوفت، زهرمار! بیست سال توی هر شرایطی پشت بودم...وقتی

ورشکست شدی وقتی درِ مغازه‌ت تخته شد ، وقتی مریض شدی ، بدبخت شدی ،

بدبختم کردی!

آب حوض را روی صورتش پاشید و سرش را پایین انداخت..از چه میگفت؟ چقدر

میگفت تا آتش دلش خاموش شود؟

خاتون با گریه چنگی به پیراهنِ او کشید و نالید:

__خاک بر سر شدیم مهران؟ آبرومون رفت...وای مهران..بمیرم برات..بمیرم برات مادر

که از این روزگار هیچ خوشی‌ای نصیب نشده..مهرانم..

حس و حالِ بدی بود!

شاد بود، میخندید ولی الآن..این حالِ مهران، این رنگِ پریده‌ی افروز و این حالِ

پریشانِ خاتون، اصلا حس خوبی نداشت، اصلا...!

دست روی شانه مهران گذاشت و با ضعف کنارِ او نشست..به سختی لب زد:

__چی شده؟

شانه‌ی مهران به لرزش در آمد:

_ چي شده مهران؟
 _ منو باور داري افسانه؟
 صدایش ضعیف و ناتوان بود..
 سرش را بالا آورد و با چشمانی سرخ زل زد به چشمان او:
 _ باورم داری؟
 دلش تکانی خورد..
 لباس هایش خاکی بودند و صورتش زخمی..
 بی طاقت پرسید:
 _ آره مهران، بگو ببینم چي شده!
 _ دو میلیون!
 چشمانش از سر تعجب گرد شدند:
 _ چي...؟!
 _ دو میلیون از گاو صندوقش کم شده...اونم..اون امجد..
 صورتش از حرص کبود شده بود و هر لحظه امکان سکته کردنش وجود داشت.
 افسانه با بغض دستش را گرفت:
 _ اون چي مهران؟ نریز توی خودت..حرف بزن.
 _ اون..اون امجد...اون بی شرف میگه کار من بود افسانه!
 تلخ خندید و با چشمانی به اشک نشسته ادامه داد:
 _ باورت میشه؟! میگه کار منه! من افسانه من! من خاک بر سر، منی که..منی که
 هیچوقت دو قرون پول ته جیبم نیست و خونه‌ام یه زیر زمین ده پونزده متریه! من
 خاک برسری که حتی پول ندارم واسه زخم چیزی که و یار میکنه رو بگیرم! من
 بدبختی که مریضم و پول جور کردن دارو هام رو ندارم! -با بغض فریاد کشید- منو
 میگه افسانه..من!
 کلافه از جایش بلند شد و قدم زد:

_دِ آخه من اگه از این حروم خورا بودم که زندگیم این نبود که! من اگه از این جرئتاً
داشتم ، من اگه از خدا نمیترسیدم وضعم این نبود! به خدا نبود..
با بهت نگاهش را از چشمان گریان افروز و خاتونی که از شدت گریه بی حال شده بود
گرفت و رو به مهران گفت:
_تو مریضی..؟!
فقط همین را شنیده بود!
همین جمله ، همین تکه ، همین قسمت!
مهران مریض بود!
مهران مریض بود و پول جور کردن داروهایش را نداشت..
_آره مهران تو مریضی؟
چشمانش پر از اشک شدند؛ سرتکان داد:
_مهم نیست افسانه..
با بی تابی صدایش را بلند کرد و پرسید:
_مهمه! چیه مهران؟ چرا مریضی؟ مرگ من راستشو بگو...مرگ من!
قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم مهران سرازیر شد را به چشم دید و لب هایش
لرزیدند..
_سرطان..
صدای ضجه خاتون بلند شد و خودش..
دیگر چیزی از خودش باقی نمانده بود!
به جز دو قلبِ پاک و معصوم که کامل شکل نگرفته بودند اما درون وجودش می
طپیدند.
دو طفل بی گناه..
نفس میکشیدند ، زندگی میکردند ، میفهمیدند و میفهمیدند!
بیشتر از چند ساعت درون حیات نشسته بودند و کسی توان صحبت کردن نداشت.

صدای گریه های خاتون قطع شده بود و تنها صدایی که به گوش میرسید بارش
قطرات باران بود و برخورد آن به زمین خشک..
با صدای زنگ در چشم هایش از سر ترس گرد شدند و نگاه مضطربش را به مهرانی
داد که با قدم هایی سست و لرزان به سمت در حرکت میکرد..
با باز شدن در و دیدن دو ماموری که مشغول پرس و جو از او شدند چشمانش سیاهی
رفتند و دنیا برایش تیره و تار شد..
نفهمید..

هیچ چیز را نفهمید..!

دستبند زدن مهران، تقلا کردن خاتون برای نبردن او، بیرون آمدن سر همسایه از
پنجره و رفتنش را ندید و نفهمید..
و ای کاش که هیچوقت نمیفهمید..هیچوقت!

_بعد از شصت سال زندگی شرافتمندانه توی این محل، این پسرهای بی فکر آبروی
من رو زیر سوال برد و شد ننگ روی پیشونی!
خاتون با گریه گفت:
_اینطوری نگو آقا...! مهران رو من میشناسم...! اون بچه ای نیست که دستش کج بره!
پسر من خدا پیغمبر حالیشه..وجدان داره! نه..کار مهران نیست؛ من میدونم!
آقابزرگ پوزخندی زد و نگاه بدی به افسانه انداخت:
_درسته..مهران خدا پیغمبر میشناسه..دستش کج نمیره! اما کسی رو داره که با
مظلوم نمایی و زیر گوش خوندنش دستش کج میکنه!
_عموجان ، لطفا...
نگاه تیز و برنده آقا بزرگ دهان فرهادی که از سر حرص سرخ شده بود را بست و رو
به افسانه ادامه داد:

-چند بار بهش گفتم مخالف این وصلت؟ دختر حاج ناصر نه تنها از این دختره ی یتیم
چیزی کم نداشت بلکه بیشترم داشت! هم از لحاظ سواد ، هم ثروت و هم خانواده!

نجابت و زیبایی هم بماند... ارزشش رو داشت؟ این احساس به قولِ خودشون عشق
واقعا انقدر ارزش داشت که هم آبروی من رو ببره هم آبروی خودش؟
افروز با ترحم دستانِ سرد و بی جان افسانه را در دست گرفت و زیر گوشش گفت:
_ اهمیت ندیا.. دلش پره داره سر تو خالی میکنه.. قوی باش افسانه... به خاطرِ مهران...!
_ چیه خاتون؟ مگه دروغ میگم که با چشم و ابرو اشاره میکنی ساکت باشم؟
صدای تق تق عصای چوبی اش روی زمین پیچید و سایه پر صلابتی که رویش افتاد:
_ این دختری گدا با تمام عقده های تو دلش پسرِ منو گول زد و اون رو وادار به این
کار کرد..

پوزخندی زد و اشاره ای به افسانه زد:
_ خودش اضافی بود ، یه توله هم داره پس میندازه.. منم باشم وجدانم اذیتم میکنه و
دستم کج میره...

"لا اله الا الله"ی بر زبان آورد و با نفرت به چشمان اشکی افسانه نگاه کرد:
_ تمومش کن این مظلوم نمایی رو.. فکر کردی میتونی سر منم شیره بمالی؟! خوب
گوش کن؛ افسانه اون بچه ی توی شکمت حتی اگه پسرم باشه، نه تنها از طرف من
بهش ارثی نمیرسه بلکه توی این خونه هم جایی نخواهد داشت! حتی توی اون لونه
موشی که هنوزم معتقدم لیاقت زندگی کردن داخلش رو نداری!
و رو به خاتون ادامه داد :
_ پاشو بریم تو..

خاتون سر به زیر با مظلومیت همیشگی خود سرش را تکان داد و بی حرف به داخل
خانه رفت..

افسانه با بغض نگاهی به چشمان پر از اشک افروز انداخت و گفت:
_ زندگی کردن اینجا بدون مهران خیلی سخته افروز.. هوا برام خفه ست.. نفسم بالا
نمیاد!

افروز با غم او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:
_ طاقت بیار فدات شم.. همه چیز تموم میشه.

و هیچکدام نمیدانستند که این، تازه شروع ماجرا بود...

هر قدمی که برمیداشت گویی صاعقه‌ای بر معده‌اش مینشست و تا نوک سرش را به سوزش در می آورد..

با بی حالی و جانی پر از عرق، خودش را به گوشه دیوار چسباند و در حالی که زیر دلش را محکم نگه داشته بود نفس‌های عمیقی میکشید..

جانی برایش نمانده بود.. بعد از کلی پیاده روی تازه به مقصد رسیده بود و دیگر نفسش بالا نمی آمد.

کودکانش هم بی قرار بودند.. درست مثل خودش!

زیر لب با صدای آرامی گفت:

_ مامانی زیاد حالش خوب نیست.. یکمی آرام باشید!

درد را هرچند سخت، کنار گذاشت و با دستان بی جانش درِ کرکره‌ای آهنی مقابلش را کوبید...

صدای پارسِ سگی آمد و پشت بندش صدای یک مرد:

_ کیه؟

آب دهانش را فروداد و با صدای ضعیفی گفت:

-من..

قبل از کامل شدنِ حرفش، در باز شد و صاحب صدا که مردی میانسال بود مقابلش

ایستاد و با اخم پرسید:

_ فرمایش..؟!!

نگاهش را از چشمانِ سرد او گرفت و با جدیت گفت:

_ من.. با آقای امجد کار داشتم.

مرد پوزخندی زد و سرتکان داد:

_ خانمشی؟ لابد توام..

_ اصغری..!

با شنیدن صدای فریادی جاخورد و ترسیده مانتویش را چنگ گرفت...

قلبش تند تند میزد!

مرد میانسال که اصغری صدا زده شده بود، دندان غروچه‌ای کرد و با خشم گفت:

_اصغری و درد! بیا تو خانم.. بیا تو هوا تاریکه..

سرش را تکان داد و با عجله وارد کارگاه شد... محیط تاریک بیرون وحشتناک بود!

اصغری با صدای بلندی گفت:

_امجد کو؟

مردی که مشغول امضا کردن پرونده‌ها بود سر تکان داد و جواب داد:

_صداتو بیار پایین! چه میدونم بابا... پولشو که زدن جونش رو گرفتن انگار! من اصلا

دیگه با این یارو کاری ندارم.. هی بهش میگم سر برج حقوقا رو باید واریز کنی ما همه

بدبخت بیچاره ایم، گوش نمیده که! میگه پول ندارم، از کجا بیارم؟!!

اصغری نچی کرد:

_خیر نبینه... همه‌اش زیر سر این پسر مهرا دیگه.. بذار خودش محتاج زن و بچه‌اش

بشه.. دِ لامصب تو که میخواستی دزدی کنی یه پنجاه هزار تومنی، صد هزار تومنی،

دیگه نهایتِ نهایتش دیویست هزار تومن ورمیداشتی! دو میلیون آخه بی انصاف؟

افسانه با اخم میان حرفش پرید و گفت:

_آقای امجد کجان آقا..؟

_پیدا نیس..

_اونجاست!

نگاهش را به درِ ورودی داد و با دیدن مردِ قد کوتاه و ریش سفیدی که در حال صحبت

کردن با تلفن بود قدم هایش را تند کرد و به سمت او حرکت کرد..

_آقای امجد؟

امجد با دیدن او اخمی روی صورتش نشست و در جواب مخاطب پشتِ خط گفت:

_وکیل من شما هستید آقای راستگو و من همه کارام رو به شما میسپارم! ببینم چه

کار میکنید. بعدا باهاتون تماس میگیرم؛ خدا نگهدار..

گوشی اش را درون جیبش گذاشت و نگاه کلافه‌ای به او انداخت:

_خانمِ الوند ، این وقتِ شب شما اینجا چیکار میکنید؟

زبان‌ش تلخ شد و با طعنه گفت:

_این وقتِ شب فقط به خاطر همسرم مجبور شدم بیام اینجا..چشم بستم رو تاریکی

شب و گرگ های درنده‌ای که تو خیابون ول میگردن و اومدم تا تکلیفم رو با شما

مشخص کنم!

_من با شما تکلیفی ندارم که بخواد مشخص بشه!

_درسته آقای امجد ، با من تکلیفی ندارید اما مهران چرا...!

_شما وکیل وصیِ مهران هستید؟

کم نیاورد و ابرو بالا انداخت:

_نخیر ، من همسرش هستم! و به همین خاطر اومدم...

چند قدم به او نزدیک شد و زل زد به چشمانش:

_مهران دزد نیست آقای امجد...!

امجد پوزخندی زد و سر تکان داد:

_ترجیح میدم همین الان این بحث خاتمه پیدا کنه..

_چرا؟؟ یعنی مهران انقدری ارزش نداره که بخواید فقط یه درصد فکر کنید که اون

بیگناحه؟

_بحث ارزش و اعتماد و از اینجور حرفا نیست ؛ وقتی مدارک و شواهد همگی بر علیه

اونه دیگه چه حرفی میتونه باقی بمونه؟!

چشم هایش را گرد کرد و با حرص گفت:

_مدارک و شواهد؟ کجا هستن الان؟! فقط یه دلیل منطقی و قانع کننده برام بیارید تا

باورم بشه که پولا رو همسرم برداشته..یه مدرک موجه آقای امجد...لطفا!!

امجد پوفی کشید و چشم در حدقه چرخاند...

چرا متوجه نمیشد؟!

یک دستش را درون جیبش گذاشت و رویش را از او گرفت :

_اون روز روز اضافه کاریِ مهران بوده و به جز اون کسی دیگه ای توی کارگاه نبود...منم فقط به خاطر اینکه بهش اعتماد داشتم همه چیزم رو ول کردم و رفتم تا به کارهای شخصیِ زندگیم برسم..همین اعتماد باعث شد که همه دار و ندارم از دستم بره و مثل تازه کارا جیبم مخالی بمونه!
روی کلمه -اعتماد- بسیار تاکید داشت..
نگاهش را به چهره‌ی درمانده او داد و گفت:

_مهران از بچگی پیش من کار میکرد..بهش اعتماد داشتم..طوری که رمز گاوصندوقم که همه اموالم رو داخلش میداشتم بهش گفته بودم! ولی اون چطور جوابم رو داد؟! با یه خنجر...! خنجری که از پشت بهم زد خیلی دردناک بود..خیلی دردناک!

_اما....

امجد با عصبانیت نگاهش کرد و صدایش را بلند کرد:

_از اینجا برید خانمِ الوند..برید از اینجا!

افسانه چشمانش را یک دور باز و بسته کرد و آب دهانش را فرو داد..

بغضش را به سختی بلعید و گفت:

_باشه...باشه میرم! فقط یه سوال داشتم ازتون آقای امجد. اگه، اگه حرف شما درست

بود و مهران اون پولارو از گاوصندوق شما برداشته ، به این فکر کردید که تا زمانی که زندانیه چطور میتونه پولتون رو برگردونه؟! با جادو لابد! یا شایدم نه...من باید با این وضعی که دارم از کله سحر بشینم سر خیابون و دستم رو جلوی هرکسی دراز کنم تا یه تک تومنی جلو روم پرتاب کنه !یا میتونم توی خونه مردم کار کنم! فکر میکنید دومیلیون رو به این راحتیا میتونم جور کنم؟ با سابیدن زمین و جارو کشیدن و شستن ظرف ها و آشپزی! میشه آقای امجد؟میشه؟؟
اشک در چشمانش دوید..

زل زد به چشمان او و با بغضی که حالا کنترل کردنش سخت شده بود گفت:

_ال. التماستون میکنم آقای امجد؛ از تون خواهش میکنم..رضایت بدید تا مهران آزاد شه ! قسمتون میدم به هر چیزی که میپرستین ؛ آقای امجد به من و بچه هام رحم کنید..نذارید فداشون کنم..نذارید..

اشک سد چشمانش را شکست و با گریه روی زمین افتاد. گوشه‌ی شلوارش را در دست گرفت و نالید:

_اون مریضه آقای امجد...اون حتی پول جور کردن داروهاشم نداره ؛ آقای امجد التماستون میکنم ، تو رو به خدا نذارید اون تو بیوسه..آقای امجد توروخدا..اون مریضه...مهران سرطان داره آقای امجد!

با ضجه سرش را پایین انداخت و پشت سرهم تکرار کرد:
_توروخدا...توروخدا...

امجد با چهره‌ای سرد پایش را از حصار دستان او بیرون کشید و رو به اصغری فریاد زد:

_این خانم رو از اینجا بنداز بیرون..سریع..

اصغری با عجله به سمت افسانه آمد و کنارش ایستاد، گوشه مانتویش را در دست گرفت و با صدای آرامی گفت:

_خانم بفرمایید بیرون..بفرمایید لطفا..

افسانه اشک چشمانش را پاک کرد و به سختی از جایش بلند شد ؛

همانطور که خیره به امجد نگاه میکرد سرش را با گریه تکان داد و از کارگاه خارج شد.

نتوانسته بود مهران را نجات دهد..

صدای گریه‌اش بلند شد و گوشه دیواری سرخورد..

نتوانسته بود مهرانش را نجات دهد؛ نتوانسته بود!

کلید را درون قفل در انداخت و با بی حالی وارد خانه شد..

سرش را بالا آورد و با دیدن دو جفت چشم نگران پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد
و در را بست..

اولین نفری که به خودش آمد و از جایش بلند شد افروز بود:
_کجا بودی تو افسانه؟ دلمون هزار راه رفت دختر...خوبی؟ سالمی؟
با صدای گرفته ای گفت:
_خوبم..

فرهاد با عصبانیت به سمتش آمد و با اخم براندازش کرد:
_این وقت شب تو اون بیرون چه غلط..
حرفش را خورد و با حرص سر تکان داد..
دستی به صورتش کشید و سعی کرد تا جای ممکن لحنش را ملایم کند:
_چیزیت نشده؟
بی تفاوت تکرار کرد:
_خوبم!

و بدون توجه به چهره های متعجب آنها وارد زیرزمین شد و در را از پشت قفل کرد..
حوصله حرف زدن با هیچکدامشان را نداشت؛ حتی حوصله خودش را هم نداشت!
فقط میخواست تصمیمی که گرفته بود را هرچه زودتر عملی کند تا همه چیز را به
حالت اولش برگرداند.
با پول...!

کیفش را از پشت صندوقچه چوبی برداشت و همه وسایلش را یکدفعه روی زمین
خالی کرد..

با چشمانی پر از اشک وسایل ها را زیر و رو میکرد و با پیدا کردن چیزی که به
دنبالش میگشت ، هقی زد و فوری جلوی دهانش را گرفت تا صدایش به بیرون نرود..
کاغذ مچاله شده را در دست گرفت و آهی کشید..باید با او تماس میگرفت.
دستش را روی شکمش گذاشت و با صدای پربغضی گفت:

_از همه بیشتر توی دنیا تورو دوست دارم! تو قهرمان زندگی منی..تو زندگیت رو فدای من و بابات و اون یکی قُلت میکنی...منو ببخش باشه؟ منو ببخش! کسی چه میدونه؟ شاید خوشبخت بشی...! پولدار بشی، دکتر بشی؛ شایدم..شایدم...مامانی رو ببخش! تورو خدا ببخشش..

ضجه‌ای زد و سرش را به دیوار پشت سرش کوبید. اورا نمیبخشید! هیچوقت اورا نمیبخشید...

✱

پایش را عصبی روی زمین میکوبید و نگاهش خیره به در ورودی بود؛ بعد از تماسی که دیشب با او داشت سر از پا نمیشناخت تا ده صبح برسد و به محل قرار بیایند و همه چیز را برای همیشه تمام کنند! اما حالا، چند ساعتی از زمانِ قرارشان گذشته بود و همچنان خبری از آن زن نبود؛ پس چرا نمی آمد؟

_مسعود حالا تو مطمئنی که میاد؟! گیر نیاورده باشه مارو..!

با اوقات تلخی نگاهش کرد و گفت:

_نه بابا اون وقت شب مگه شوخی داشته بهم زنگ زده؟ خیلی همچین تاکید داشت روی پول نقد و فروش بچه؛ میادش احمد، مگه میشه نیاد؟
_خودتم میگی اون وقت شب! دیر وقت بوده حتما دیگه ، شاید خواب نما شده باشی!
_احمد..!

احمد تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

_خیله خوب بابا تو به اعصاب خودت مسلط باش. میادش دیگه. حتما راهِ خونه‌شون دوره..

سربالا انداخت:

_نه بابا نزدیکه ؛ خونه‌شون یه دو سه تا خیابون اون ور تره...خودش گفت ساعت ده صبح..! الان دو ساعته اینجا معطلیم.
احمد با شکاکی چشم ریز کرد و پرسید:

_گفتی خونه شون نزدیکه؟! تو از کجا خبر داری؟

جاخورد..!

من و منی کرد و از جایش بلند شد:

_هیچی..هیچی..!

احمد متقابلا از جایش بلند شد و دست روی شانه اش گذاشت:

_داری چیکار میکنی مسعود؟ اگه یه درصد نرگس خانم بفهمه..

عصبی به سمتش برگشت. زل زد به مردمک های قهوه ای رنگش و گفت:

_نرگس هیچوقت از این موضوع خبر دار نمیشه! میفهمی احمد؟ هیچوقت!!

احمد پوزخندی زد و سر تکان داد:

_چه احمقانه از حقیقت آینده ات فرار میکنی مسعود! فکر کردی از کارات خبر ندارم؟

میری زنِ مردم رو تا دمِ خونه اشون تعقیب میکنی که چی؟ دِ چرا خدانشناس شدی

مردِ مومن! اون شوهرِ بیچاره اش رو واسه چی فرستادی کنجِ زندون؟ به همکارش باج

دادی که پولاً رو از تو گاوصندوق صاحب کارش برداره و بندازه گردن اون بنده خدا؟

آدمی تو آخه؟! به خاطرِ خودت چرا زندگی اون بدبخت رو داری نابود میکنی؟ بترس

از آینده ات مسعود؛ بترس! این موضوع تا کی میخواد از نرگس خانم پنهون بمونه

برادرِ من؟ ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه میفهمی اینو؟ الان هیچی حالت نیست!

دلم نمیخواد اون روز رو ببینی ولی میرسه زمانی که با افسوس به حرفای من فکر

میکنی و اون موقعست که دیگه راه برگشتی برات وجود نداره!

مسعود با درماندگی نگاهش کرد و کم کم پوزخندی روی لبش نشست.

او چه میفهمید؟

نرگس تمامِ تمامِ زندگی اش بود!

کسی که جای پدر و مادری که هیچوقت نداشت ، فامیل هایی که هرگز نبودند و

خوشی ای که هرگز درون آن پرورشگاه لعنتی نچشیده بود برایش محبت میکرد،

خوشحالش میکرد و لبخندی از ته دل روی لبش مینشانند..نرگسی که حالا دیگر آن

نرگس پر محبت و شوخ و خندان نبود! نرگسی که دیگر نه مادر بود ، نه خوشی بود و نه همسر! او حالا فقط و فقط در آرزوی مادر بودن میسوخت و میسوخت و میسوخت.. پس به خاطر برگشتنش هرکاری میکرد ؛ هرکاری! بردن آبروی مردم که کم بود، به خاطر نرگس حتی حاضر بود دستش را به خون هم آلوده کند! دیوانگی محض بود اما ، یک آدم عاشق هیچ فرقی با یک دیوانه ندارد! آن هم عاشقی که هرگز در زندگی خود محبت نچشیده و تازه بعد سال ها زندگی اش رنگ و روی مهربانی و عطوفت به خود گرفته..

_من این راه رو چه خوب و چه بد ادامه میدم و توام اصلا مجبور نیستی کمکم کنی احمد! تا همینجاشم رفاقت رو در حقم تموم کردی مرد ؛ دیگه ازت انتظاری نیست.. گذشته ی من به قدری تلخ بوده که دیگه ترسی از آینده ام ندارم. شایدم کور شدم که نمیتونم ببینم این راه کج و اشتباه روا ولی هرچی که هست، من انتخابش کردم احمد و تا آخرش رو میرم..چه با کمک تو ، و چه بدون کمکت! احمد با تاسف نگاهش کرد و سر تکان داد:

_نمیدونم باید بهت چی بگم اما... منم تا تهش باهات هستم رفیق! مسعود با لبخندی محو خواست از او تشکر کند که با سلام گفتن صدایی ضعیف و لرزان ، رویش را برگرداند و با دیدن او لبخند روی لبش پررنگ شد:

_سلام خانم الوند..!

احمد با غرور کنار مسعود ایستاد و سر تکان داد:

_سلام خانم متحرم.

افسانه مجددا "سلام"ی گفت و معذب روسری مشکی رنگش را کمی جلو کشید و مرتب کرد؛ چهره رنگ پریده اش در آن پس زمینه مشکی رنگ بیش از حد سفید نشان داده میشد و چشمان سرخ رنگش کاملاً متضاد آن بود!

طوری که هرکسی در نگاه اول متوجه این قضیه میشد و نگاهش رنگ ترحم یا کنجکاوی به خود میگرفت..

به جز نگاه مردِ رو به رویش که به جز خوشحالی و برق زنده‌ای که داشت دیگر چیزی از آن نمیشد خواند...!

اولین کسی که حاضر به شکستن سکوت شد خودِ مسعود بود:

__میدونستم از پیشنهادی که بهتون دادم منصرف نمیشید!

صدای لرزان افسانه جای خودش را به صدایی محکم داد و با جدیت گفت:

__ترجیح میدم هرچه زودتر قرار بینمون رو ببندیم...من به اون پول خیلی نیاز دارم!

جفت ابروهای مسعود و احمد بالا پریدند و با تعجب به او خیره شدند..

مسعود لبخند مصنوعی‌ای زد و پاسخ داد:

__البته...البته..

__قرار بود دو میلیون پول نقد بهم برسونید جناب رستگار.

اینبار احمد به حرف آمد:

__هنوزم این قرار پابرجاست خانم...منتها اول قرارهای بینمون رو تنظیم میکنیم و بعد

پول رو به شما میدیم..

با اکراه سرتکان داد:

__باشه ؛ من الان باید چیکار کنم؟

__یک رضایت نامه دستی مینویسید با محتوایی که مدّ نظر ماست!

روی نیمکت نشستند و کاغذ و قلم را به دست او دادند.

برای یک لحظه ، تنها یک لحظه حواسش پرت شد و بی حرکت ماند!

او داشت چه میکرد...؟ به همین راحتی کودکش را میفروخت؟ به همین راحتی به

عشق مهران نامردی میکرد و جواب اعتماد خانواده‌اش را میداد؟ پوزخندی در دل به

خودش زد و خودکار را از دست او گرفت.

دیگر تردید فایده‌ای نداشت؛ هیچ فایده‌ای!

__اینجانب ، اسم کوچیک و فامیلی خودتون رو بنویسید ، مورخ بیستِ هفتِ سال

هزار و سیصد و هفتاد ، سرپرستی کودک خود را در ازای گرفتن ده میلیون پول نقد

به آقای مسعود رستگار واگذار میکنم و پس از به دنیا آمدن آن ، هیچ حق و مسئولیتی در برابرش نخواهم داشت.

امضا هم بکنید و..تمام!

با دستانی لرزان هر آن چه که میگفت را مینوشت و امضایی که سر آخر باید روی کاغذ مینشانند را به بدترین صورت ممکن زد و برگه را با قلبی سنگین به دست او داد...

دیگر تمام شده بود؛ همه چیز تمام شده بود...

مسعود اما برعکس او از اتمام این قضیه خوشحال بود و به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا از سرِ خوشی فریاد نکشد!

__بسیار خب خانمِ الوند ، الوعهده وفا ؛ اینم از اون دو میلیون تومنی که طلب کرده بودین ؛ دیگه مشکلی نیست؟ همه چیز حله؟

سرش را پایین انداخت:

__بله ، ممنونم..

و ساک دستی را از او گرفت که بازهم صدای نحسش را شنید:

__هرموقع کوچک ترین دردی احساس کردید ، یا اگر آسیبی دیدین حتما بامن تماس بگیرید خانم! همه چیز باید طبق برنامه پیش بره تا نرگس به هیچ چیز شک نکنه.

سرش را تکان داد و زیر لب چشمی گفت..

چه میگفت دیگر؟ اصلا چه میتوانست بگوید؟

دستش را روی دسته نیمکت گذاشت و با درد از جایش بلند شد؛ حق راه رفتن

نداشت اما...

امان از این "اما" های ناتمام..!

پاهایش سست و لرزان بودند ؛ دیگر طاقت نگهداری جانِ بی جان و قلب سنگین او را

نداشتند!

چشمانش به سوزش افتاد و سر به زیر انداخت:

__من..من دیگه میرم ؛ خدانگهدار..

خدا حافظی آن ها را نشنید و با دردی جانسوز درون قلبش به سمت کارگاه امجد
حرکت کرد تا پولش را بدهد و هرچه سریع تر مهران را آزاد کند.
آسمان دلش ابری بود اما چشمانش هوای باریدن نداشتند...!
چشمه اشکش خشک بود و پوستش از سختی هایی که کشیده بود ، کلفت!
دستش را نوازش مانند روی شکمش کشید و دلش سوخت از بی قراری کودکان
مظلوم و فداکارش..
مرتکب گناه سنگینی شده بود.
به سنگینی جا به جا کردن کوهی عظیم ، روی شانه های کم طاقت و بی جانش..
خوشبخت میشد؟
خدایا...
کودکش خوشبخت میشد؟!
*

"بهمن سال ۱۳۷۸"

_تولد ، تولد ، تولدت مبارک!
فرهاد چشمکی به رویش زد و گفت:
_کیک رو بپر دایی جون..
مهرداد با خنده دستش را به شکل دوربین گرفت:
_امیرعلی منو نگاه کن بگو سیب!
افروز چپ چپ به هردویشان نگاه کرد و گفت:
_ای بابا گیج کردین بچه رو خب! امیرعلی جان به حرف من گوش کن! اول شمعت رو
فوت کن، بعد کیکت رو ببر عزیزم؛ الهی قربونت برم..
امیرعلی لب برچید و با مظلومیت نگاهش را به گوشه ی سالن داد:
_مامانی تو بهم بگو چی کار کنم..
لبخند از روی صورتشان محو شد و همه ی نگاه ها خیره ماند به او..

خودش را جمع و جور کرد و با من و من گفت:
 _نمیدونم..هرچی که می‌گن رو انجام بده..
 افروز با سرزنش به افسانه نگاه کرد و به سمتِ امیرعلی رفت:
 _پسرِ قشنگم گفتم که بهت، اول شما شمعت رو فوت کن، فوتش کن!
 امیرعلی با بغض شمع را فوت کرد که صدای جیغ و دست همه و "تولد مبارک"های
 ارغوان بلند شد!
 افسون با لبخند نگاهش کرد:
 _آرزو کردی؟
 سرتکان داد:
 _آره..
 _چه آرزویی؟!
 امیرعلی با غم به افسانه نگاه کرد و سرش را پایین انداخت:
 _آرزو کردم مامانم باهام مهربون بشه..
 و بازهم سکوت تلخ جمع و نگاه تیز و سرزنشگرِ افروز که در چشم افسانه نشست..
 اینبار مهرداد از جایش بلند و کادویی که در دست داشت را به سمتش گرفت:
 _نوبتی هم باشه نوبت باز کردن کادوهاست ، بیخیالِ کیک دیگه! نبریدی هم نبریدی!
 اینو باز کن آق امیر تا جیگرت حال بیاد..
 امیرعلی فوری غم و غصه را فراموش کرد و با ذوق ، جعبه کادو گرفته شده را از
 دست او گرفت؛
 بدون رحم به کاغذهای کادو آنها را پاره کرد و با دیدن جعبه "آتاری" از سر ذوق
 چشم هایش گرد شدند و با جیغ در آغوش مهرداد فرو رفت:
 _مرسی مهرداد خیلی آقایی! خیلی خیلی خیلی!
 همگی با خنده برایشان دست زدند و مهرداد با لبخند گفت:
 _یه دونه فسقلِ عمو بیشتر ندارم که ، دارم؟!
 ارغوان با ناز لب برچید:

__پس من چی؟!__

صدای خنده‌اش بلند شد و با دست آزادش او را هم در آغوش گرفت:

__تو فسقل دخترِ عمویی!__

بعد از دادن کادوها، هرکس گوشه‌ای پراکنده و مشغول انجام کاری شد! افروز و افسون در آشپزخانه مشغول تقسیم کیک شدند و فرهاد در حال وصل کردن آتاری! مهرداد و خاتون هم به حیاط رفته بودند و تنها شخص حاضر در سالن خودش بود و افسانه..!

کادوهایش را روی میز گذاشت و به سمت او حرکت کرد.

مثل همیشه لباس سیاه برتن داشت و کنج سالن، مات دیوار بود.

بغض گلویش را گرفت و کنار مادرش نشست؛

دستان سرد او را در دست گرفت و خیلی یکدفعه‌ای ب..و..سه‌ای رویشان نشاند :

__مامانی من دوست دارم! تو چرا دوسم نداری آخه؟ کار اشتباهی کردم؟ پسر بدی بودم؟! مامان، امروز همه بهم کادو دادن ولی تو...اصلا من ازت کادو نمیخوام! هیچی نمیخوام. حتی اون تفنگ جنگی‌ای که با تو و بابا رفته بودیم بازار و من دلم خواسته بود! فقط تو باهام خوب باش مامانی؛ آخه من که بابا ندارم..توام که اینجوری هستی خیلی غصه میخورم؛ مامانی تورو خدا، تورو خدا باهام خوب باش..خوب میشی باهام؟ آره مامان جونم؟__

افسانه نگاه سردش را به چشمان مظلوم او داد و لب‌های خشکیده‌اش را تکان داد :

__تو چرا انقدر منو دوست داری علی؟! منی که انقدر بدم ، لایق این نیستم که تو دوستم داشته باشی..حتی لایق این نیستم که تورو دوست داشته باشم! من خیلی بدم امیرعلی؛ مامانت خیلی بده ، خیلی بد!

امیرعلی با لجبازی سر تکان داد:

__نه تو بد نیستی! تو خیلی هم خوب و مهربونی..!

خودش را در آغوش او انداخت و با لذت گفت :

چه بوی خوبی میدی ماما! من خیلی این بو رو دوست دارم ، زندایی افروزم همین
بو رو میدی ؛ میگه این بوی ماما است! میگه هر کی ماما مهربون تری باشه بغلش
خوشبو تره! بغل تو از زندایی افروز خوشبو تره! تو بهتری دیگه، ماما! تو از زندایی
افروزی که انقدر مهربون و خوبه ، بهتر تر تر تری!

نگاه سرد افسانه ، کمی گرما گرفت و آغوش نحیف پسرکش را فشرد..
پس از گذشت هشت سال، هنوز هم نتوانسته بود غم نبود کودک بیگناهی را هضم
کند و در این بین ، مرگ مهران شوک مهیبی بود تا به کل از دایره زندگی به بیرون
پرتاب شود. مهران ، تنها کسش درون این دنیای نفرت انگیز و نامرد بود...تنها کسی
که حاضر بود به خاطرش از جان و زندگی خود بگذرد اما باشد ، فقط همین!
دنیا در این هشت سال خیلی تلخ بود..خیلی تلخ! بدون او نتوانسته بود با سرنوشت
خود بجنگد ؛ به هر ریسمانی که چنگ می انداخت ، اواخر راه پاره میشد و او را از
اوج بلندی به قعر زمین میفرستاد..مریضی سخت و وحشتناک مهران ذره به ذره ی
وجودش را می مکید و ریشه جانش را خشک میکرد..

سرطان..!

بیماری ای که با شنیدن نامش تنش به لرزه در می آمد و وجودش یخ میبست..پرپر
زدن های مهران هنگام درد کشیدن و خونریزی های شدیدی که داشت، مانند یک
نوار فیلم از جلوی چشمانش رد میشد و لحظه ای آرامش نمیگذاشت..
مهران میتوانست زنده بماند! امیرعلی میتوانست پدر داشته باشد، اگر مسعود
رستگار زیر قرارش نمیزد؛ اگر پای حرفش میماند و آن ده میلیون را میداد ، پول برای
جور کردن داروهای مهران کافی بود و میتوانست با عمل جراحی و شیمی درمانی
درمان شود اما...آن مردِ نامرد پس از گرفتن بچه درونِ زمین آب شد و دیگر هرگز
پیدایش نشد!
آهی کشید..

این هشت سال ، هرچه که بود گذشته بود...با تمام بدی ها ، و بدی هایش!
سرش را روی شانهای او گذاشت و چشمانش را روی هم فشار داد:

_من اگه هرچقدرم باهات بد باشم علی ، هرچقدرم بهت بی توجهی کنم و نامهربون باشم ؛ بازم مادرتم و دوست دارم! میدونم لایقش نیستم اما، دوست دارم علی...خیلی هم دوست دارم!

امیرعلی از آغوش او جدا شد و با لبخند به چهره بی رنگ و روی افسانه و لبخند محوی که بر لب داشت خیره ماند.

مادرش دوستش داشت! مادرش دوستش داشت و این بهترین هدیه تولدش بود!
_آخه باز چی شده؟! آقا تورو خدا وایستا..امروز تولد اون بچه‌ست، زهر نکن واسش آقابزرگ..آقابزرگ..!

در سالن با صدای بدی باز شد و نگاه هارا به سوی خود کشاند.
آقابزرگ با چهره‌ای سرخ و عصبی در چهارچوب در ایستاده بود و مهرداد و خاتون نگران پشت سرش!

با صدایی خش دار فریاد کشید:

_اون دختری - - - - کجاست؟

امیرعلی با ترس خودش را پشت افسانه پنهان کرد و فرهاد از جایش بلند شد:

_چی شده عموج..

_ساکت شو فرهاد..!

با دیدن افسانه فوری خودش را به او رساند و با نفرت زل زد به مردمک های لرزان و فراری اش:

_بلند شو ؛ سریع..!

افسانه با خونسردی از جایش بلند شد و رو به روی او ایستاد ؛

چند لحظه‌ای به همدیگر خیره ماندند و بعد..

اولین ضربه دستی که روی صورتش نشست ، سرش کج شد و قلبش از سنگینی ضربه به درد آمد..

همه قلب ها در سینه حبس شده بود و صدا از هیچکس در نمی آمد ؛ حتی امیرعلی!

با بلند شدن صدای فریاد آقابزرگ ، چشم هایش را روی هم فشرد و لبش را به دندان گرفت:

— هشت سال وقیحانه با ما زندگی کردی ، روز و شب خوردی و خوابیدی و پولمون رو دریدی در صورتی که از پشت سر به همه‌ی ما نامردی کردی ؛ به همه‌امون! صدایش لرزان شد:

— ولی مهران همه چیز رو میدونست.. پسر من، پسر بیچاره‌ی من از چند سال پیش این موضوع رو فهمیده بود و همین باعث نابودیش شد ؛ نه اون مریضی لعنتی! قلب افسانه در حال ایستادن بود... مهران چه چیزی را فهمیده بود؟ آقابزرگ شناسنامه‌ای را از درون جیبش در آورد و پرت کرد سمت صورت او و با بغض فریاد کشید:

— تو پسر منو کشتی افسانه ؛ تو با این کارت مهران رو نابود کردی... تو با فروختن اون بچه مهران رو کشتی افسانه! میفهمی؟ تو کشتیش ، تو ، تو... از سر عصبانیت کمر بندش را از سگک شلوارش جدا کرد و نعره زد:

— میکمشت افسانه ؛ همین جا که مهران مرد ، همینجا میکمشت! و اولین ضربه روی تنش نشست و پشت بندش صدای جیغ و فریاد ها بلند شد.. خودش اما چیزی احساس نمیکرد ؛ هیچ چیز..! نه درد را میفهمید، نه زخم هایی که روی تنش مینشستند و نه باریکه های خونی که از زخم هایش سرازیر میشد. نه چیزی میشنید و نه میتوانست چیزی بگوید..! فقط و فقط یک جمله درون ذهنش میپیچید؛

جمله‌ای که قلبش را با تمام وجود میفشرد و راه نفش را تنگ میکرد.

"مهران همه چیز را میدانست!"

همه آن چیزی که نباید را، مهران همه‌ی حقیقت را میدانست و باز عاشقش بود..!

مهران همه چیز را فهمیده بود و از درد آن جان داده بود اما، باز هم عاشقش بود..

و چه تراژدی تلخی داشت، پایان ناتمام این عاشقانه..!

"_مهران؟؟ مهران جان کجایی؟!"

با گنجی دور خودش چرخ می زد و به اطراف نگاه انداخت..

نبود!

لبه‌ی بلند دامنش را گرفت و بی توجه به خیس بودن زمین پا روی سبزه ها گذاشت و

شروع به دویدن کرد..

مهران کجا بود؟!

_مهران؟

با رسیدن به یک پرتگاه نگاهش به مهران افتاد و لبخندی از سر شوق روی لبش

نشست:

_مهران؟!

مهران به سمت او برگشت و با چشمانی دلگیر سرش را بالا آورد..

رنگ نگاهش دیگر آن گرمای سابق را نداشت ؛ یشمی اش سرد شده بود...شکسته

بود!

لبخند از روی لبش محو شد و زیر لب زمزمه کرد:

_چی شده؟

مهران تنها خیره به او بود و چیزی نمیگفت؛ آرام آرام به سمتش نزدیک شد و یک

دستش را روی صورت سرد او گذاشت:

_ چیزی شده مهران؟

مهران تلخندی به رویش زد و گفت:

_من دوست دارم ولی تو..تو دوستم نداشتی افسانه!

اخمی روی صورتش نشست و سرش را تکان داد؛ خواست حرفی بزند که انگشت او

روی لبش نشست و یشمی چشمانش ، میخ نگاه مشکمی او شد :

_حالا که تنها شدم ، به خودم میگم که ای کاش مثل اسمت فقط یه افسانه بودی و

هیچوقت تو زندگیم پیدات نمیشد ؛ تا دیگه عاشقت نمیشدم و بعد از چند سال

زندگی باورم رو نسبت به خودت عوض نمیکردی! ولی با همه‌ی ظلمی که در برابر
اعتمادی که بهت داشتم کردی.. افسانه من هنوزم توی نامرد رو دوست دارم!
تلخند روی لبش محو شد و آخرین ب..و..سه را روی گونه‌اش نشانده.
بغضی سخت راه گلویش را گرفت و خواست او را در آغوش بگیرد که پیش رویش محو
شد و خودش ماند و یک پرتگاه تنهایی.
آسمان رعد و برقی زد و قطرات باران ، شروع به بارش کردند..مهران رفته بود ؛ برای
همیشه...!"

چشمانش را یک دور باز و بسته کرد و ناله ریزی از دهانش خارج شد..
همه جای بدنش میسوخت و هیچ نایی برای تکان خوردن از جایش نداشت.
به سختی چشمانش را کامل باز کرد و با دیدن افروزی که کنارش نشسته بود، آب
دهانش را بلعید و به چشمانِ ناباورش خیره ماند..
آخ افروز..
آخ...!

_مامانی بیدار شد؟

افروز امیرعلی را روی پای خود نشانده و ب..و..سه‌ای بر سرش زد:
_آره فدات شم..بیدار شد.

امیرعلی از او جدا شد و بالای سر افسانه نشست.
چند تارِ موی مزاحم روی صورتش را کنار زد و گفت:
_خوبی مامان؟

آب دهانش را به سختی بلعید و لب زد:
_خوبم..

افروز با تردید نگاهی به او انداخت و از جایش بلند شد:
_من دیگه میرم علی جان..کاری نداری باهام؟

امیرعلی با تعجب گفت:

_پس مامان چی؟

افسانه دستِ اُورا در دست فشرد و کمی صدایش را بالا برد:
_من خوبم علی..نمیخوام سربارِ کسی باشم.
زبان افروز تلخ شد:
_آره دیگه..به اندازه کافی این یه مدت سربار بودی!
قلبش به درد آمد و با درماندگی نگاهش را به او داد:
_افروز..چی شنیدی از من؟
چشمان افروز هم کدر شده بودند! درست مثل چشمان مهران، مثل چشمان آقابزرگ!
به سمت در ورودی رفت و گفت:
_چیزایی که باید خیلی وقت پیش میشنیدم و تو بهم نگفتی...
در را باز کرد و با مکث ادامه داد:
_آقابزرگ گفت که بهت بگم دیگه نمیخواه ببینت..گفت..گفت که از این به بعد دیگه
براش مُردی...برای همه مون مُردی..!
و با بغض از آن جا خارج شد و در را محکم به هم کوبید.
افسانه ماتِ در چوبی شد و قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد...
برای همه شان مرده بود؟! چقدر زود..!
امیرعلی با غم اشک چشمش را پاک کرد و ب..و..سه‌ای روی گونه‌اش نشاند:
_گریه نکن..ناراحت میشم!
افسانه تلخ نگاهش کرد:
_آدم اگه گریه نکنن از غصه منفجر میشن ، دق میکنن!
امیرعلی لب برچید و با گیجی پرسید:
_بابا همیشه ناراحت بود ولی هیچوقت گریه نمیکرد؛ واسه همین از پیشمون رفت؟
داغ دلش تازه شد و ناله‌ای کرد...
مهران هم از عذابِ او دق کرده بود؛ بدون هیچ توضیح و یا حتی توییحی..!
_آقاجون واسه چی دعوات کرد؟ خیلی از دستش ناراحت شدم..دیگه دوستش ندارم!
افسانه با بغض نگاهش کرد و به زور لبخندی روی لبش نشاند:

_ناراحتی نداره.. کار بدی کردم، آقا جونم دعوام کرد.

نگاهش به زخم روی صورت او افتاد و اخمی کرد:

_صورتت چی شده؟

امیرعلی با دستش جلوی صورتش را گرفت و گفت:

_وقتی داشتی کتک میخوردی، خواستم جلوی آقا جون رو بگیرم که کمر بندش به

صورتم خورد و زخمش کرد؛ چیزی نیست زود خوب میشم!

با درد نگاهش کرد و تلخندی به رویش زد؛ امیرعلی، یک مرد کوچک بود!

دستش را روی گونه او کشید و ب..و..سه‌ای رویش نشانند..

با درد کمی خودش را تکان داد و گفت:

_بیا پیشم بخواب..

امیرعلی با لبخند کنارش خوابید و با دستان کوچکش، او را محکم در آغوش گرفت..

کاش مهران هم پیشش بود؛ کاش مهران هم این نامردی تلخ را به رویش می آورد اما

انقدر مظلومانه نمی شکست و عاشقش نمی ماند؛ کاش مهران از او متنفر میشد

اما.. نمی مرد! ای کاش مهران هم کتکش میزد! سرش فریاد میکشید و بد و بیراه

میگفت اما، از بین نمیرفت..

مهران مظلومانه از دستش رفت و نگاه یشمی رنگش را برای همیشه از او گرفت.

نگاهش به چهره غرق در خواب امیرعلی افتاد و دلش گرفت، از مظلومیت بی پایانش.

دلش میخواست کنارش بماند و تا آخر عمر برایش مادری کند اما.. اراده‌اش را نداشت!

بدون مهران، دنیایش جهنمی بیش نبود؛ حتی با وجود امیرعلی، که تمامی سختی

های این هشت سال را برایش به نمایش میگذاشت..

دستی به موهای پرکلاغی رنگش کشید و با صدایی زمزمه مانند گفت:

_دوست دارم امیرعلی.. من هیچوقت مادر خوبی برات نبودم؛ من حتی آدم خوبی هم

نبودم اما.. تو من رو ببخش! شایدم.. شایدم نه.. نباید بخشیده بشم؛ شاید باید همیشه

و همیشه زجر بکشم و تقاص بدم بابت تمام بدی هایی که تو زندگی در حق تو و

داداشت و مهران کردم.

ولی..

ولی من بد نبودم امیرعلی؛ منو آدم بدهی این قصه تصور نکن..منم یه روزی شخصیت بی گناه و مظلوم این قصه رو داشتم اما..روزگار بدجور میچرخه و آخرش با شدت رو سرت فرود میاد؛ و وقتی که فرود میاد، انقدر با این ضربه‌ش تورو گیج میکنه که نمیفهمی کی و از کجا خوردی! فقط زمانی به خودت میای که میبینی دیگه اون آدم قبل نیستی و تغییر کردی؛ بدجورم تغییر کردی! شاید از این به بعد دیگه مامان افسانه‌ای نباشه که با بی توجهی هاش دلت رو به درد بیاره و اذیت کنه..شاید خوشحال باشی از نبود ماد...نه، مادر نه! شاید خوشحال بشی از نبود من! نمیدونم علی..نمیدونم..برات آرزوی خوشبختی میکنم پسر. عزیزم! امیدوارم که توی زندگیت طعم هیچ غم و غصه‌ای رو نچشی و همیشه روی لب‌ت خنده باشه..مهرداد، افروز، خاتون، افسون و ارغوان و فرهاد..و حتی شاید آقابزرگ! همه‌شون کنار تو هستن. اونقدری باهات خوب و مهربونن که حتی یه لحظه هم نمیتونی غم نبود من رو احساس کنی. درس بخون، بزرگ شو و خودتو خوشبخت کن! ولی هیچوقت، هیچوقت هیچوقت مثل من از زندگیت ناامید نشو علی..

تلخندی زد و با صدای پر بغضی ادامه داد:

_به قول مهران، چرخ گردون چه بچرخد چه نچرخد، تو بخند..!

ب..و..سه‌ی دیگری روی پیشانی‌اش نشاند و لب زد:

_خیلی دوست دارم امیرعلی...خیلی دوست دارم!

با کم‌ترین سر و صدای ممکن خودش را به درِ ورودی رساند و نگاهش را دور تا دور خانه گذراند..

همه جا تاریک بود و حتی پرنده‌ای هم پر نمی‌زد..!

تلخندی محو روی لبش نشست و با اشک در را باز کرد..

دیگر در این خانه جایی برایش نبود..حتی دیگر در این دنیا هم جایش نبود!

افسانه بد به این زندگی باخته بود..خیلی بد..!

برای آخرین بار به همه جا نگاه انداخت و سر آخر ، چشمانش روی درِ زیرزمین قفل شد..

بغض گلایش را به سختی بلعید و بی توجه به قلبی که آرام و قرار نداشت در را بست. هر قدمی که برمیداشت دردی در جانش میپیچید و ناله‌اش را از درون بلند میکرد..
صحنه‌های امروز پشت سرهم جلوی چشمانش می آمدند و میل به رفتنش را بیشتر میکردند!

کمی به قدم هایش سرعت بخشید و از کوچه خارج شد..
از شدت درد به نفس نفس افتاده بود..
سرجایش ایستاد و از دور به درِ آبی رنگ خانه نگاه انداخت.
کاش همه چیز انقدر زود تمام نمی شد!
نفس عمیقی کشید و با سرعتی بیشتر از قبل شروع به حرکت کرد..
میخواست فرار کند..
از گذشته ها..

صدای خنده‌های شاد و کودکانه خودش و مهران..

..

اولین آرامشی که از چشمان او گرفت و اولین باری که به عنوان فرزند آقابزرگ پا به این خانه گذاشت..

مهربانی‌های خاتون ، خواهرانه‌های افروز و دست کوتاهی‌های فرهاد..
افسونی که سرنوشت آینده‌اش نامعلوم ماند و مهردادی که از همین نوجوانی مرد بود
و به مرد ماندنش ایمان داشت..

آقابزرگ و زبان تلخش.. ارغوان و شیرینی هایش ، امیرعلی و مظلوم بودن هایش و
مهران و عاشقانه هایش..

از همه‌شان فرار میکرد و پشت گرد و غبارها جایشان میگذاشت..

درد و کوفتگی بدنش را از یاد برده بود و با تمام وجود میدوید.. هوایی برای تنفس
نبود ؛ هیچ هوایی!

صدای پی در پی بوق ماشین ها و جیغ لاستیک و ضربه سهمگینی که به بدنش برخورد کرد ، پرت شدنش روی آسفالت سخت خیابان و چشمانی که سیاهی رفتند و بدون هیچ مقاومتی بسته شدند؛ دیگر همه چیز به پایان رسیده بود...

«فصل سوم»

*

"سال ۱۳۹۶"

روی صندلی آهنی بیمارستان نشسته بود و بدون هیچ حرفی به دیوار رو به رویش خیره نگاه میکرد.

کاملاً سُر بود و هیچ درک درستی از محیط اطرافش نداشت.

صداها گنگ بودند و به سختی شنیده میشدند؛ همه چیز محو و وارونه بود! حس میکرد پا به دنیای جدیدی گذاشته که هیچ نام و نشانی برایش نیست..

دنیايي پر از پوچی، بیهودگی..! شاید یک خلاء!

لبخند محوی روی لبش بود که هر چند دقیقه پررنگ میشد و بعد به حالت اولش برمیگشت!

سرش را پایین انداخت.

لبخند روی لبش محو شد و یکدفعه با صدای بلندی خندید..

خیلی جالب بود!

شوخی امروز واقعا شوخی جالبی بود..حتماً ایده مسعود بود تا آنها را از آن حال و هوا بیرون بکشد اما...

فکر قلب مریض نرگس را نکرده بود؟!

حتماً حواسش نبود؛ همین طور است. مطمئناً حواسش نبود..!

دلش میخواست از جایش بلند شود ، یک تنه همه پرستار ها را کنار بزند و وارد آن

اتاق لعنتی شود؛ کنار نرگس بنشیند..دستانش را در دست بگیرد و از همه چیز

برایش صحبت کند..بگوید؛ به او بگوید که اتفاقات امروز صبح ، هرچه که بود تمام

تمامش یک شوخی مسخره بود! دلش میخواست چشمانش را یک دور دیگر باز کند و آرامش را هدیه وجود نا آرامش کند..

اما نمیشد!

نرگس خوابیده بود و حالا حالاها قصد بیدار شدن نداشت...

_آقا... آقا لطف میکنید از اینجا بلند شید؟! میخوام زمین رو تمیز کنم.

نگاهش را به مرد رو به رویش داد و بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد..

راه رفتن چقدر سخت شده بود!

هوا برایش سنگین بود و هر قدمی که برمیداشت ناتوان تر از قبل میشد و میل به

نشستنش، زیاد..

مقصدش را نمیدانست و بی هدف قدم میزد؛ چرا به جایی نمیرسید؟!

نمیدانست چقدر از مسیر پیش رویش را طی کرد تا بالاخره به حیاط بیمارستان

رسید و خودش را کنار مسعود پریشان حال یافت..!

مسعود! او هم حال خوبی نداشت..

حق هم داشت؛ توقع نداشت شوخی اش باعث همچین دردسر بزرگی شود!

روی نیمکت کنارش نشست و با صدایی آرام لب زد:

_حالش خوب میشه!

مسعود با چهره‌ای رنگ پریده به او نگاه کرد و سر به زیر انداخت.

حرفی برای گفتن نداشت. هیچ حرفی..!

سرش را به سمت او برگرداند و این بار با لحنی پرسشی جمله قبل را تکرار کرد:

_حالش خوب میشه؟

دستان مسعود مشت شدند و سرش را بیشتر درون یقه اش فرو برد.

نمیدانست؛ هیچ چیز نمیدانست..

دستش را روی دست مشت شده او گذاشت و با لبخند محوی گفت:

_نگران نباش بابا؛ تو مقصر نیستی..!

پوزخندی روی لبش نشست و قلبش به درد آمد.

هنوز هم اورا پدر خود میدانست!
هنوز هم معتقد بود او بی گناه است.

هنوز هم...!

_ نرگس طاقت نمیاره یاشار..قلب مریضش طاقت این همه درد رو نداره...

لبخند روی لبش بیشتر شد:

_ خب اون هنوز خبر نداره که همه چیز یه شوخی بوده! اگه بهش بگی..حتما حالش بهتر میشه!

مسعود با گیجی نگاهش میکرد...او چه میگفت؟!

_ چی میگی یاشار؟

_ دیگه لو رفتی بابا ، دست از تظاهر بردار! من فهمیدم که همه چیز یه شوخی

بوده..چرا اینو به مامان نمیگی و خیالش رو راحت نمیکنی؟

مسعود با درد پلک بست و شوری اشک را با تمام وجودش احساس کرد..

کاش همه چیز یک شوخی بود! یک اشتباه، یک سوء تفاهم! اما...

_ شوخی نبود یاشار...ماجرای امروز صبح، حقیقت بود..

چشم از نگاه مبهوت او گرفت و ادامه داد:

_ هرچیزی که دیدی و شنیدی همه‌ی همه‌ش حقیقت بود یاشار..من..من این حماقت

رو مرتکب شدم تا زندگی از رنگ و رو رفته‌مون رو از نو بسازم..تا بتونم نرگس رو

راضی و خوشحال نگه دارم ؛ من این حماقت رو مرتکب شدم چون فکر میکردم با این

کار میشه همه چیز رو درست کرد! فکر میکردم این راز همیشه یه راز باقی میمونه و

هیچکس ازش خبردار نمیشه اما..اما شد..! همه ازش باخبر شدن یاشار..من..من

نامردی کردم! نباید این کار رو میکردم اما..من احمق ، من بی شعور حرص پول داشتم

و یه قرونم بابت خرید بچه به اون زن ندادم..کاش میشد به گذشته برگشت..ای کاش

یه فرصتی بود..یه فرصتی بود تا..تا بشه همه چیز رو از نو ساخت..وارد شدن من به

اون مطب از اولش یه اشتباه بزرگ بود! آشنا شدن من با اون زن ، نابود کردن

زندگیش..گرفتن تو و بازم نامردی من..! اصلا..ای کاش..ای کاش توام وجود نداشته

یاشار! کاشکی نبودی و انقدر نرگس رو وابسته خودت نمیکردی.. کاش.. کاش از اولش وجود نداشتی که الان، توی اوج خوشبختی باعث نابودی همه چیز بشی و نرگس رو از من بگیری!

از جایش بلند شد و با صدای پربغضی نالید:

_قلب مریض نرگس دووم نمیاره.. زندگی ما سه نفر برای همیشه به پایان رسید
یاشار.. اینکه ازت بخوام منو ببخشی، خیلی خودخواهیه اما.. حلالم کن پسر.. حلالم کن..!

و بدون این که به او نگاهی بیندازد رفت و تنه‌هایش گذاشت.

در میان دریایی پر از بهت و نابودی..

نگاه تب دارش را با شرمندگی از چشمانِ خمار و بی حال او گرفت و خیره به

دستگاهی شد که با بوقی آزار دهنده ضربان قلب بیمار او را نشان میداد..

نفس هایش عمیق و کشدار بودند و چهره‌اش رنگ پریده تر از همیشه..

نرگس؛ او تاوان چه چیزی را میداد؟!

بی گناهی خودش یا گناهکار بودنِ او بی لیاقت؟

_راست.. بود..؟

به او خیره شد..

سرفه‌ای کرد و با بی حالی ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت:

_بچه.. بچه‌ی من.. مرده..؟

قطره اشکی که بر روی گونه مسعود سر خورد مهر تاییدی بود برای تمامی افکار

وحشتناک و سرسام آوری که درون ذهنش بودند و یک لحظه آرامش نمی‌گذاشتند..

ماسک را با دستانی لرزان روی صورتش گذاشت و اشک چشمانش را پاک کرد..

وقت برای گریه کردن زیاد بود.. اما الآن زمانِ صحبت کردن بود!

از تمام ناگفته‌های این بیست و شش سال؛ تمام تمامشان..

فکرش به سمت یاشار رفت و با تمام وجود نالید:

__یاشار..کیه مسعود؟
صدای گرفته مسعود بالاخره بلند شد:
__خریده بودمش..
قلبش تیر کشید و با درد خیره ماند به چهره شکسته و پریشانِ او:
__بیست و شیش سال پیش..اون بچه رو خریدم تا..تا برای بار سوم شاهد نابودیِ تو و
زندگیمون نباشم.
با صدای آرام تری ادامه داد:
__طاقت نداشتم..طاقت نداشتم اون حال و روزت رو ببینم و کاری برات انجام
ندم..دوست داشتم نرگس..دوست دارم!
نرگس با گریه سرش را تکان داد:
__تو..قول..قول داده بودی..هیچوقت..چیزی رو..از من..پنهون..نکنی!
مسعود با درماندگی دستِ او را در دست گرفت:
__به خاطرِ خودت بود نرگس جان..
چشمانِ غرق در اشک نرگس میخ چشمانِ درمانده‌ی او شد:
__در..عوض..چی؟ چطوری..چطوری خریدیش؟
مسعود سر به زیر انداخت:
__از هر راهی..با پول..
__این همه..سال..
__ازت خجالت میکشم نرگس..منو ببخش..منو ببخش نرگسم..
__ببخشمت..؟ خیلی..دیره..خیلی دیره..مسعود..
سرش را بالا آورد و با التماس گفت:
__به خدا واسه خودت بود نرگس جان..منو ببخش..منو ببخش؛ توروخدا
نرگسم..توروخدا..نمیخواستم نابودیت رو ببینم..نمیخواستم جلوی چشمام ذره به ذره
از بین بری و من بدون انجام هیچ کاری خیره نگاهت کنم..نرگس..به خدا دوست
داشتم..منو ببخش نرگس..چشمات رو از من بگیر..نرگس جان..نرگسم..

صدای نرگس آرام تر از همیشه شد:

_کاش..میداشتی..اون موقع نابود میشدم ولی..امروز..نابودم..نمیکردی..

و حکم ناقوس مرگ را برایش داشت، صدای جیغ دستگاه ها و بی حال شدن دست

نرگس درون دستانش..

با وحشت چشم هایش را گرد کرد و از جایش بلند شد:

_نرگس جان..خانمم..نرگس..نرگسم بیدار شو..نرگس..چشمات رو

بازکن..تورو خدا..التماست میکنم..

صدای گریه اش بلند شد:

_نرگس..به خدا من بدون تو دووم نمیارم..نرگس منو تنها نذار..اینجوری تنبیهم

نکن نرگس..نابود میشم..به خدا نابود میشم..

صدای ضجه مردانه اش بلند شد و چند پرستار به همراه دکتر وارد اتاق شدند..

چند نفر مشغول جدا کردن او از تخت شدند اما او بی توجه به آن ها فریاد میکشید و

دیوانه وار نرگسش را صدا میزد.

نرگس..

با تمام وجودش اشک ریخت و نامش را صدا زد.

نرگسش...!

*

_بیاین تو..

از جلوی در کنار رفت و منتظر ورود آنها شد.

ارغوان لبخند محوی به رویش زد و دست در دست افسون وارد خانه شد..

حوض بزرگ وسط حیاط ، درختان بدون برگ میوه و نمای قدیمی خانه خاتون..

همه و همه، یک دنیا خاطره در وجودشان نهفته بود؛ خاطره هایی با طعم تلخ و

شیرین!

افسون با چشمانی عاری از حس خیره به چشمان مهرداد شد و زیر لب گفت:

_ممنون..

مهرداد سر تکان داد و نگاهش را از چشمان او گرفت:

_ اتاق طبقه پایین برای شماست.. من و امیرم میریم بالا تا راحت باشید.. هرچیزی که دوست داشتین بردارید و استفاده کنید ؛ دستشویی ، حموم و آشپزخونه هم همون جایی هستن که قبلا بودن و... همین!

افسون دوباره به حرف آمد :

_ لازمه که اینجا بمونم؟

مهرداد با حرص طعنه زد:

_ منم میل چندانی به بودن ندارم ولی فعلا ، آره..

افسون با دلخوری نگاهش کرد و رو به ارغوان گفت :

_ من میخوام برگردم خونه خودم..

ارغوان سرزنشگر به مهرداد نگاه کرد و جواب داد :

_ افسون جان تو فعلا حالت خوش نیست ؛ از طرفی هم معلوم نیستش اگه دوباره بخوایم برگردیم به اون خونه چه بلایی سرمون بیاد! پس لطفا دست از لجبازی بردار و سعی کن یکم استراحت کنی!

افسون با حرص دستش را از دست او بیرون کشید و گفت :

_ من تو خونه ی خودم بیشتر آرامش دارم ؛ تو میتونی اینجا بمونی ولی من..برمیگردم.

پوزخندی روی لب مهرداد نشست :

_ انتظار نداشته باش بار دیگه هم من پیام و نجاتت بدم!

_ کسی مجبورت نکرده بود..

_ آره، میتونستم خیلی راحت بذارم زیر دست و پای اون حیوون جون بدی.

_ جون دادن زیر دست و پای اون حیوون می ارزید به خفه شدن زیر بار سنگین طعنه های تویی که انسانی!

ارغوان با درماندگی میانشان پرید و گفت :

_ میشه..میشه خواهش کنم تمومش کنید؟! میشه؟

مهرداد چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای آرامی لب زد:
_هیچکس مجبور نیست توی این خونه بمونه و من و طعنه هام رو تحمل کنه! هرکس
مایل به بودنه بمونه و هرکسم که مایل نیست ، به سلامت!
و بدون این که به او نگاهی بیندازد به سمت در خانه حرکت کرد و گفت:
_ الان برمیگردم...
و در را باز کرد و با دیدن چهره سرخوش امیرعلی چشم در حدقه چرخاند..
این یکی را دیگر باید کجای دلش می گذاشت؟!
_ سلام مهرداد! باز چی شده؟ گویا سیمات اتصالی کرده داداش!
مهرداد دست روی شانه او گذاشت و با صدای آرامی گفت :
_ خیلی زود برمیگردم ؛ سعی کن فقط چند دقیقه تحمل کنی و بعد هرزمان که
برگشتم بهت اجازه میدم با مشت بکوبی تو سرم!
و بدون توجه به قیافه متعجب او ضربه ای به شانه اش زد و از خانه خارج شد..
باز چه شده بود..؟!
در خانه را بست و با دیدن آنها ، سر جایش مبهوت ایستاد و چشمانش از تعجب گرد
شدند..
آنها...اینجا؟!
ارغوان با دلتنگی لبخندی به رویش پاشید و گفت:
_ سلام امیرعلی..
افسون با لبخندی محو نگاهش را به او داد :
_ حالت خوبه؟
به سختی لب هایش را تکان داد و با صدای آرامی گفت :
_ سلام..
آخرین بار یک ماه پیش بود که با همدیگر تنها یک ثانیه رو در رو شده بودند!
و حالا این دیدار..
کمی زیاد از حد غیر قابل منتظره بود!

افسون..

ارغوان..

چقدر تغییر کرده بودند! حتی از آن روزی که درون تعمیرگاه مهرداد همدیگر را دیده بودند هم بیشتر تغییر کرده بودند..

افسون چهره‌ی پخته تری پیدا کرده بود و ارغوان، بزرگ تر!

تازه متوجه سر باندپیچی شده افسون و چهره بیش از حد رنگ پریده اش شد و با کمی نگرانی پرسید:

_ چیزی شده؟

افسون سر تکان داد :

_ چیز مهمی نیست..!

و رو به ارغوان گفت :

_ من دارم میرم..توام بهتره همینجا بمونی. امیرعلی و مهرداد بیشتر از من میتونن مراقبت باشن..

و رو به روی امیرعلی ایستاد و با لبخند ب..و..سه ای بر روی گونه اش نشاند:

_ پسر کوچولومون دیگه بزرگ شده!

امیرعلی با لبخند نگاهش کرد.

_ مواظب خودت باش امیرعلی..

امیرعلی دهانش را برای صحبت کردن باز کرد که یکدفعه در خانه با صدای گوش

خراشی باز شد و چهره هر سه نفر را درهم فرو برد..

مهرداد اخمی کرد و غرید :

_ هرچقدر به این لعنتی روغن میزنم بازم روون نمیشه!

افسون بی توجه به او زیر لب "خداحافظ"ی گفت و خواست در را باز کند که دست

مهرداد روی در نشست و یک تای ابروаш را بالا داد:

_ کجا..؟!

_ به گفته ی خودت، مایلم برم به سلامت!

_ قانون برگشت خورد!

افسون با اخم نگاهش کرد؛ ادامه داد:

_ یه مدت اینجا میمونی تا آبا از آسیاب بیوفته... بعدش هر جا دلت خواست میتونی

بری.. حرفی هم نیست!

با تمسخر گفت :

_ جدی میگی؟! یعنی این اجازه رو بهم میدی؟!

قیافه اش جدی شد :

_ برو کنار مهرداد ، پدر من نیستی که واسه من تکلیف مشخص میکنی!

مهرداد بی توجه به او در را با کلید قفل کرد و با چهره ای خونسرد زل زد به چشمان

حرصی و بی قرارش :

_ این در قفله! تا صبحم اینجا بشینی و واسه من غرش کنی باز نمیشه !

_ مثل اینکه خیلی دلت هوای نوجوونیت رو کرده که مثل بچه های هیجده ساله با من

یکی به دو میکنی!

مهرداد ابرو بالا انداخت :

_ کل کل کردن با یه پسر هیجده ساله در خورِ شخصیت یک خانم سی و یک ساله

نیست !

افسون با حرص غرید :

_ من میخوام برم خونه!

_ ببین افسون من عاشق چشم و ابروت نیستم که دلم بخواد اینجا بمونی و سر بارم

بشی! حوصله کل کل کردن باها تو به هیچ عنوان ندارم پس اینو خوب بدون که صبرم

حدی داره و وقتی از حدش بگذره اون موقعست که اون روی قشنگ من رو میبینی..!

الانم بدون هیچ حرف اضافه ای برو و توی اتاق استراحت کن. حوصله غش و ضعف

رو ندارم و در ضمن دیگه پولی هم برام نمونده که خرج داروها و بیمارستان جنابعالی

بکنم!

افسون با بغض نگاهش را از چشمان خشمگین او گرفت و سر تکان داد.

با مکث پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی وارد خانه شد...

ارغوان هم پس از درنگی کوتاه نامش را بر زبان آورد و به دنبالش دوید.

پوفی کشید!

دردسر پشت دردسر ، بدبختی پشت بدبختی ، بدشانسی پشت بدشانسی!

زندگی هم انقدر نحس؟!!

نگاهی به چشمان متعجب امیرعلی انداخت و توپید :

_ تو دیگه چی میگی؟!!

امیرعلی فوری جبهه گرفت:

_ من که چیزی نگفتم!

تک خنده ی خسته ای کرد و لبه حوض نشست..

کمی از آب خنک حوض را بر روی صورتش پاشید و سعی کرد زبانش را به ملایم ترین حالت ممکن نرم کند!

نگاهش افتاد به چشمان مبهوت و منتظر او و لبخندی روی لبش نشست:

_ خب..من بهت قول داده بودم که زندگیمون سوای این قوم نحس بشه!

میدونم...میدونم چه احمقانه و مضحک زیر قولم زدم و خوشحالم که به روم نیاوردی!

چون مطمئنا از شدت بی اعصابی ، یکی میخواست بوندم تو دهنه و این اصلا اتفاق جالبی نبود! خب...من بدقولی کردم...قبول دارم! ولی واقعا شرایط خاص بود..خواستم از زیر بار این مسئولیت پا به فرار بذارم اما ، این رگ غیرت لعنتی باد کرد و نداشت! فقط یکم تحمل کن...من حرف دیگه ای برای گفتن ندارم. قضاوت با توه..امم..خب یه چیزی بگو!

امیرعلی تک خنده ای کرد و کنارش نشست ؛ سرش را تکان داد و با گیجی گفت :

_ خب نمیدونم باید چی بگم!..درسته بدقولی کردی! ولی..بودنشون رو دوست دارم ؛ همین که احساس میکنم خانواده مون دوباره داره میشه مثل قبل ، یعنی..چطور بگم! دوباره مثل قبل نمیشه ولی خب، همین که دوباره همه باهم توی این خونه جمع

شدیم و دیگه تنها نیستیم..خوبه مهرداد! حتی اگه اسمش رو بشه گذاشت
دلخوشی..یه دلخوشی بیخودی! خوبه دیگه..خوبه!
مهرداد نیشخندی زد و ضربه ای به شانه اش زد :
_ تو چرت و پرت گویی خیلی مهارت داری برادر زاده ی عزیزم!
چپ چپ نگاهش کرد :
_ نظر لطفه عموجان!
هر دو به آرامی خندیدند که با دیدن ارغوان خنده ی امیرعلی قطع شد و پسِ گردنش
به سوزش افتاد!
آخی گفت. یک دستش را روی گردنش گذاشت و با غیض به سمت او برگشت :
_ چرا میزنی!
_ چون دوست دارم!
لب و لوچه اش را کج کرد و با مسخره ترین حالت ممکن گفت:
_ کاملاً قانع شدم..!
ارغوان خنده ای کرد؛ به زور خودش را میان آنها جا داد و نیشخندی زد:
_ حالتون خوبه؟!
مهرداد چپ چپ نگاهش کرد:
_ ظاهراً حالِ تو از همه بهتره!
ارغوان با ذوق خندید و گونه های مهرداد را به بدترین شکل ممکن در دست گرفت و
کشید:
_ عاشقتم!
_ آی..آی..آای!
_ ببخشید!
با درد دستش را روی گونه اش گذاشت:
_ کنده شده؟!
_ نه هنوز سرِ جاشه!

خنده‌ای کردند و چند لحظه ای بینشان را سکوت فرا گرفت..

امیرعلی با تردید نگاهش کرد و گفت:

_هی ارغوان!

گند زده بود!

به فجیح ترین حالت ممکن نامش را صدا زده بود و در نگاه مهرداد -خاک بر سرت-

را به واضح ترین حالت ممکن میدید!

ارغوان با کنجکاوی نگاهش کرد:

_هوم..؟

_اممم..هیچی!

نگاه ارغوان متعجب شد و خواست چیزی بگوید که با صدای زنگ گوشی حرفش را

خورد!

لبش را کج کرد و گوشی افسون را از درون جیب مانتویش بیرون آورد و با تردید

جواب داد:

_بله؟

صدای خش خشی آمد و بعد صدای گرفته یک زن بلند شد:

_افسون؟

با بهت لب زد:

_عمه...

نگاهی بین مهرداد و امیرعلی رد و بدل شد :

_به افسون بگو همه چیز رو تموم کردم! بهش بگو..بگو بالاخره امیرحسین رو

برگردوندم..-صدایش بغض دار شد- من..من..

صدا قطع شد و او شوکه از جایش بلند شد:

_عمه ، چی میگی شما؟ کجایی الان؟

صدایش قطع و وصل میشد:

_بی..ما..رستان..م..هر.

تماس قطع شد و با چشمانی پر از بهت خیره به صفحه گوشی شد..

مهرداد اولین کسی بود که جرئت شکستن سکوت را داشت:

_خوبی؟!

قطره اشکی روی صفحه روشن گوشی ریخت و با بهت تکرار کرد:

_امیرحسین..الان..الان بیمارستانه..بیمارستان مهر...!

صدای -چی- گفتن پر بهت مهرداد آنقدری بلند بود که باعث شد به خودش بیاید و

فوری بگوید:

_باید بریم بیمارستان..اصلا..اصلا حالش خوب نبود ؛ حتما یه چیزی شده مهرداد ،

حتما یه چیزی شده!

مهرداد فوری از جایش بلند شد و سوئیچی از درون جیبش در آورد و به سمت

امیرعلی پرت کرد:

_یه پراید سفید توی کوچه پارکه رو به روی در! تازه گرفتمش ؛ نشد تو شرایط بهتری

بهت بگم! سریع روشنش کن تا من آماده شم..آهای امیر ! شنفتی؟

امیرعلی با گیجی سوییچ را از دست او گرفت و از جایش بلند شد..

امیرحسین پیدا شده بود! برادرش..

امیرحسینی که همیشه از او نفرت داشت حالا پیدا شده بود و او در کمال تعجب کمی

خوشحال بود! سرش را تکان داد و در حیات را باز کرد.

نگاهش به پراید سفید رنگ رو به رویش افتاد و لبخند محوی که قصد نشستن روی

لبش را داشت با بی رحمی بلعیده شد و مات ماند..

بوی دردسر می آمد و این ، اصلا خوب نبود!!

*

_همینجا ، همینجا نگه دارید لطفا.

اسکناس ده تومانی را به دست راننده داد و با عجله از ماشین پیاده شد.

بی توجه به صدا زدن های راننده تاکسی بابت گرفتن بقیه پول وارد بیمارستان شد و

نفس عمیقی کشید..

پس از چند لحظه مکث به سمت در ورودی حرکت کرد که با دیدن جسمی لرزان زیر بارش تند و بی امان باران چشم گرد کرد و نزدیک تر که شد با وحشت جیغ کوتاهی کشید :

_ یاشار! تو چرا زیر بارون نشستی؟!

دست سرد و رنگ پریده او را در دست گرفت و صدایش زد :

_ یاشار جان پاشو عزیزم...چه کاریه آخه؟ تو بدنت ضعیفه ها ، کارت از سرما هم

دیگه گذشته الان!

یاشار بدون توجه به حرف های او سرش را بالا آورد و با چشمانی سرخ شده به چشم

های نگرانش زل زد و لب زد :

_ نگار؟

نگار با کلافگی کیفش را بالای سر او گرفت تا کمتر خیس شود و در همان حال گفت :

_جانِ نگار..!پاشو بریم تو صحبت کنیم ؛ به خدا دارم از نگرانی میمیرم! نرگس حالش

خوبه؟ صبح که مسعود برام زنگ زد نمیدونی با چه سرعتی خودم رو از اون سر شهر

رسوندم اینجا..! چی شد آخه؟ الان خوبه حالش؟ ای بابا ، تو چرا از جات بلند نمیشی

!یاشار متوجه میشی خیس شدن یعنی چی؟! مثل موش آب کشیده شدی تو!

یاشار بی توجه به حرف های او گوشه ی مانتویش را کشید و با صدای لرزانی پرسید :

_ راسته؟؟

نگار با گیجی نگاهش کرد..یاشار در حال و هوای دیگری بود!

در همان دنیای بدون نام و نشان خودش گیر افتاده بود و هرچقدر برای نجات دست و

پا میزد بیشتر غرق باتلاق گیجی میشد!

_ چی راسته یاشار؟

_ حرف های امروز صبح ، همه شون راست بود؟ راست میگفت؟

_امروز صبح چی شده مگه؟ ای بابا! فقط دو ساعت توی خونه نبودم ، ببین چی شد!

بعد نرگس بهم میگه برو..! چی شده یاشار؟ درست حرف بزن بفهمم..

یاشار نگاهش را از او گرفت و سر به زیر انداخت..

با صدای آرامی زیر لب زمزمه کرد :

_ میگفت کاش نبودم.. کاش نبودم و نرگس رو ازش نمیگرفتم.. میگفت کاش نبودم

نگار! کاشکی.. کاشکی واقعا نبودم.. واقعا زنده نبودم...!

نگار درمانده نگاهی به او انداخت و زیر دستش را گرفت :

_ خدائکنه پسر خوب! این حرفا چیه میزنی تو آخه.. هذیون داری میگی یاشار ؛

موندی زیر بارون تب کردی! بیا بریم داخل.. بیا بریم که یخ زدیم جفتمون!

و به سختی او را بلند کرد و به دنبال خود کشاند..

از سر حرص به عادت همیشگی خود ، چشم ریز کرد و با صدای آرامی گفت :

_ از لباسست همینجوری آب داره چکه میکنه ؛ سرما میخوری.. وای یاشار آخه چقدر تو

بی فکری!

به بخش پذیرش که رسیدند فوری خودش را جلوی پرستار انداخت و بدون توجه به

خانمی که مشغول صحبت کردن بود به حرف آمد :

_ سلام خانم.. ببخشید خواهر زاده من حال چندان خوبی نداره.. میشه لطف کنید یه

سرم براش تزریق کنید؟ چند ساعت زیر بارون نشسته ؛ اصلا حالش مناسب نیست..!

پرستار با تعجب نگاهش کرد و سر تکان داد :

_ خب باید وضعیتشون چکا...

میان حرفش پرید و به دروغ گفت:

_ چکاپ لازم نیست ، من خودم دکترم! یه سرم زدن که دیگه انقدر لوس بازی نداره!

پرستار پشت چشمی نازک کرد و با تردید سر تکان داد...

از جایش بلند شد و به پرستار کنار دستش نگاه انداخت :

_ خانم قاسمی ، لطف کنید به این خانم رسیدگی کنید ببینید چی میگن ؛ من برم کار

تزریقاتی ایشون رو انجام بدم.

و کنار او ایستاد و گفت :

_ بیمار تون کجا هستن؟

نگار اشاره ای به یاشار زد که بدون هیچ عکس العملی کنار دیوار ایستاده بود و نامحسوس میلرزید..

دلش ریش شد و با بی قراری پاسخ داد :

_اونجاست ، میشه کارش رو انجام بدین؟ من خواهرم توی همین بیمارستان بستری هستش ؛ اومدم ببینمش..

پرستار لبخندی زد و سر تکان داد :

_نگران نباشین ، بهشون رسیدگی میشه.

و بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت یاشار حرکت کرد..

نگار نفس آسوده ای کشید که با یاد آوری نرگس و حال بدی که هیچ خبری از آن نداشت غوغایی دوباره درون وجودش برپا شد و به سمت متصدی پذیرش حرکت کرد :

_سلام آقا..معذرت میخوام خواهرم رو تازه منتقل کردن به بیمارستان شما ، مشکل قلبی داشته..میخواستم..

مرد بی حوصله حرفش را قطع کرد و لب زد :

_نام و نام خانوادگی..

لب هایش را از سر حرص روی هم فشرد و خواست جوابش را بدهد که با شنیدن صدایی آشنا سر برگرداند.

با دیدن چهره پریشان و چشمان سرخ شده مسعود زیر لب "یا حسین"ی گفت و با عجله به سمتش دوید:

_مس..عود..آقا مسعود!..چی شده؟

مسعود سر به زیر انداخت و با یک دست صورتش را پوشاند..

با دلوپسی نامش را صدا زد :

_آقا مسعود تورو خدا بگید چی شده..

مسعود هقی زد و نالید :

_نرگس...

صدایش را پایین آورد و با دلهره لب زد :

_ نرگس..نرگس چی..چی شده؟..

مسعود با زاری همانجا روی زمین نشست و بر سرش کوبید :

_ اون زنِ شیطان صفت کشتش...من کشتمش..یاشار کشتش..

نگار بهت زده به او خیره شد و لب هایش را بدون خروج هیچ صدایی از دهانش تکان داد..

نرگس..خواهرش..

_یعنی..یعنی چی؟ یعنی چی که..کشتش..

_نرگس..نرگس مُرد..نرگسم..نرگسم از دست رفت..خدایا..

سرش را با بغض به دو طرف تکان داد و عقب عقب رفت..آنقدری که به دیوار برخورد و همان گوشه بر روی زمین افتاد..

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد؛ سد چشمانش شکسته شدند و اشک هایش پشت سر هم، بدون هیچ وقفه ای شروع به باریدن کردند..

زیر لب با صدای خش داری زمزمه کرد :

_ نه...

صدایش کمی بالا تر رفت :

_ نه..نه..

یکدفعه با گریه جیغ کشید و سر تکان داد :

_ نه..نه...نه..! اون نباید بمیره! تورو خدا...تورو خدا برش گردونید..هرچقدر پول

بخواید بهتون میدم فقط نرگس رو بهم برگردونید...خواهرم رو..خواهرم رو بهم

برگردونین..نرگسم...آخ نرگسم...نرگس جان...

دستان مشت شده اش را بر سر خود کوبید و ضجه ای زد..

دیگر خواهری نداشت...

دیگر خواهری به مهربانی او ، نداشت...!

-هرچیزی که دیدی و شنیدی همه‌ی همه‌ش حقیقت بود یاشار.
سوزشی درون دستش احساس کرد و ابروانش درهم فرو رفت:
_ کاش از اولش وجود نداشتی که الان ، تو اوج خوشبختی باعث نابودی همه چیز
بشی و نرگس رو از من بگیری...!
دانه های درشت عرق از صورت و گردنش چکه میکردند و بدنش نامحسوس میلرزید:
_قلبِ مریضِ نرگس دووم نمیاره..
لبانش را به شدت گزید و چشم باز کرد:
_ حلالم کن پسر..حلالم کن..
بی قرار سرجایش نشست و به نفس نفس افتاد..
قلبش با شدت زیادی می طپید و لرزش بدنش بیشتر از قبل شده بود.
با گيجی نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرامی زمزمه کرد:
_نرگس..
به خودش آمد و با صدای بلند تری نامِ او را خواند:
_نرگس؟..مامان؟!
سِرْم را از دستش جدا کرد و با بی حالی از جایش بلند شد ؛ درِ اتاق را باز کرد و صدا زد:
_مامان؟ نرگس کجایی؟
پرستاری با تعجب از کنارش عبور کرد.
سلانه سلانه راه میرفت و با بی تابي نامِ او را میخواند..
نرگس کجا بود؟!
هرقدمی که برمیداشت صدای ضجه زدن ها و گریه هایی آشنا به گوشش نزدیک و
نزدیک تر میشد..
معددهاش در حال جوشیدن بود و مایعی تلخ تا ابتدای حلقش بالا می آمد و چهره‌اش
را درهم فرو میبرد..
قدم دیگری برداشت و با دیدن نگار و مسعود ، بهت زده سرجایش میخکوب شد..

به آن صدای آزاردهنده نزدیک شده بود و حالا با تمام وجودش میخواست از آنجا فرار کند!

نمیخواست بشنود.. نمیخواست ببیند! فقط باید نرگس را پیدا میکرد... فقط همین! به سمت بخش پذیرش حرکت کرد و بی توجه به نگاه متعجب آنها گفت:
_نرگس من زنده ست درسته؟!

پرستار نگاهش را از پیراهن خیس و دست خونی او گرفت و با من و من سر تکان داد:
_نرگس.. نرگس شما کی هستش آخه؟! اسم و فامیلیشون رو بگید تا من داخل لیست دنبالشون بگردم..

بی توجه به حرف های او گفت:
_...تو بخش آی سیو ، سی سی یو نمیدونم هرچی که هست! ببینید کجاست.. ببینید نرگس کجاست؟

پرستار لب کج کرد و با گیجی لب زد:
_خب شما فامیلیش رو بگو! نمیشه که.. اینجوری..
پرستار کنار دستش سلقمه ای به پهلویش زد و با صدای آرامی گفت:
_بابا همون خانمه رو میگه که امروز آوردنش ، بعدش ایست قلبی کرد دیگه!
ابرو بالا انداخت:

_آهان! خب ایشون رو که منتقل کردن..
با تمام حال بدی که داشت ، لبخند محوی روی لبش نشست و با خوشحالی گفت:
_کجا.. کجا باید برم ببینمش؟

پرستار با قیافه ای بهت زده انتهای راهرو را نشان داد و لب زد:
_راهرو رو که تا آخر رفتید ، دست راست..
توجه ای به ادامه حرفش نکرد و با تمام سرعتی که در توانش بود ، راهرو را به اتمام رساند..

نگاهش را به سمت راست راهرو داد و با دیدن چیزی که پیش رویش بود ، ضربه ی آخر را خورد و با بهت قدمی به جلو برداشت..

چشمانش به سوزش افتادند و بغضی سخت گریبان گیر گلایش شد..
حتما اشتباهی پیش آمده...وگر نه نرگس در آنجا چه میکرد؟
نرگسی که تا چند ساعت پیش سالم و سلامت کنارشان نشسته بود و میل و کاموا به
دست مشغول بافتن لباس بود ، در آن اتاق سرد و تاریک چه میکرد؟!
مردی که از وضع لباسش مشخص بود مسئول همان بخش نحس است از کنارش عبور
کرد که با صدایی خش دار صدایش زد :
_آقا...

مرد با تعجب برگشت:

_بله؟

با گیجی سرتکان داد:

_نرگس...نرگس شفیعی..اینجا نیست ، مگه نه؟!

مرد بی حوصله در را برایش باز کرد و گفت:

_بیا بریم تو ببینم چی میگی..

پاهایش ، دستانش ، کل وجودش میلرزید!

معددهاش هر از گاهی به شدت تیر میکشید و حالت تهوع در حال بریدن امانش بود! بی
توجه به حال بدی که داشت پاهایش را به حرکت در آورد و وارد اتاق شد..

همه جایش تاریک و سرد بود! درست مانند اسمش..سردخانه!

مرد پشت میزش نشست و لیستی از داخل کتو برداشت و نگاهی به آن انداخت..

پس از گذشت چند لحظه که به اندازه چندین سال طول کشید ، از جایش بلند شد و

در حالی که زیر لب عدد -نود و هشت- را تکرار میکرد در کشویی یکی از تخت هارا

کشید و به او نگاه کرد:

_نرگس شفیعی..تسلیت میگم.

مات و مبهوت به او خیره شد..

تسلیت؟ تسلیت چه معنی ای داشت؟

دلخوشی دادن؟ رها شدن از غم و اندوه؟ برای چه؟

تک خنده‌ای کرد و در حالی که اشک دیده‌اش را تار کرده بود ، با دستانی لرزان پارچه را کنار زد و چشم بست از درد بی درمانی که به جانش افتاده بود..
نفس هایش لرزان و کشدار شده بودند...
مرد با نگرانی صدایش زد که چشمانش را باز کرد و با دیدن چشمان فندق‌رنگی که دیگر بسته بودند ، جان از تنش در رفت و با بی حالی تکیه‌اش را به دیوار داد..
زیر لب زمزمه کرد:

__خوابیده!

جانی دوباره گرفت و فوری اشک چشمانش را پاک کرد ؛ رو به مرد گفت:
__اون خوابیده..چرا آوردینش اینجا؟ اون...اون فقط گرفته خوابیده! نمیبینیش مگه!
داره نفس میکشه! داره..داره نفس میکشه..نرگس جاش اینجا نیست ؛ اون الان باید خونه باشه..اون باید باشه تا من باشم! تا خوب بشم ، قبول بشم..تا زندگی کنم!
من..من بدون نرگس نیستم..من بدون نرگس میمیرم!
مرد بی طاقت پارچه را روی صورت نرگس برگرداند که او فوری دستش را گرفت و صدایش را بالا برد:

__نمیشنوی چی میگم؟ نرگس زنده‌ست میفهمی...؟ مادر من زنده‌ست ، زنده!

صدایش پایین آمد و با درماندگی گفت:

__نرگس خیلی خسته‌ست! حتما گرفته خوابیده ؛ تو رو خدا یکم صبر کنید..بذارید بیدار شه ؛ من میدونم بیدار میشه آخه! به خدا بیدار میشه ، به مرگ خودم بیدار میشه..! تو رو خدا..تو رو خدا...!

مرد بدون توجه به تقلای او پارچه را روی صورت نرگس کشید و در کشویی را بست..

فریادی کشید و با عصبانیت یقه او را در دست گرفت:

__نمیشنوی؟ کـری؟! میگم نرگس زنده‌ست! میفهمی یا نه؟ میفهمی؟ الان زوده واسه رفتن ، خیلی زوده واسه گذاشتن من! من مریضم ، بدون اون میمیرم ؛

من بدون نرگس نمیتونم با این بیماری لعنتی بجنگم میفهمی؟ من بدون اون حتی
توی کنکورم قبول نمیشم! اصلا من بدون نرگس نمیتونم نفس بکشم ،
میمیـرم! مادرم رو از اون تو در بیار عوضی ، نرگس از سرما بدش میاد ؛ نذار اینجا
بمونه!

مايع تلخی که مدام گلویش را میسوزاند را پس زد و با بغض نعره کشید:
_اگه بخوام التماس کنم ؛ اگه جون زن و بچه رو قسم بخورم ، اگه به پات بیوفتم از
اینجا درش میاری؟!

با شانه هایی خمیده ، زیر نگاه پر بهت مرد رو به رویش زانو زد و با چشمانی پر از
اشک زل زد به چشمان او:
_التماس میکنم نرگسم رو از اینجا بیار بیرون..به خدا سردش میشه ؛ نرگس طاقت
سرما رو نداره. جون بچه هات ، نذار اذیت بشه..نذار از دستش بدم ! طاقت ندارم..به
خدا نمیتونم..نذار مادرم رو از دست بدم ، نذار از دستش بدم..
معددهاش تیری کشید و ناله دردناکش به هوا برخاست..

هقی زد و با درد نالید:

_التماس میکنم..نذار از دستش بدم ؛ نذار تنها بشم..نذار..
نفهمید چطور اما یکدفعه دستش از پشت سر کشیده شد و دو مرد با چهره ای جدی
اورا از جایش بلند کردند ؛ لگدی پراند و با گریه فریاد کشید:
_ولم کنید ، ولم کنید عوضیا..من نمیخوام مادرم اینجا بمونه ؛ اون زنده ست..
ولم کنید..ولم کنید..خدا..

از شدت درد ، عقی زد که باعث شد معددهاش بیشتر از قبل تیر بکشد و صدای
فریادش را بلندتر کند..

_رنجبر بار آخرت باشه واسه خودت بدون اجازه کسی رو راه میدی تو ؛ فهمیدی یا
نه؟

تا گواهی و اجازه صادر نشده کسی حق وارد شدن به سردخونه رو نداره! بذار این
رو ببرم بیرون ، الان میام و یه جور دیگه حالت میکنم..!

و بعد او را از آنجا بیرون انداختند و به بخش نگهبانی سپردند..

دیگر حالِ تقلا نداشت ؛ دلش میخواست فرار کند!.. به یک جای دور..

جای دوری که هیچ خبری از نرگس و مسعود و اتفاقات امروز صبح به گوشش نرسد.

همچین جایی وجود داشت؟!

با درد از جایش بلند شد و آرام آرام به سمت در خروجی بیمارستان حرکت کرد.

هر از گاهی هقی میزد و تمام سعی اش را میکرد تا همانجا ، کفِ زمین سرد بیمارستان نیوفتد و از شدت درد بیهوش نشود!..

صدای ضجه زدن ها و گریه ها دیگر قطع شده بود.. اصلا همه ی صداها قطع شده بود!

تنها صدایی که میشنید صدای لالایی های شبانه نرگس بود..

از همان هایی که در آن شب های دردناک بیمارستانی برایش میخواند و آرامش میکرد..

مادرانه های شیرینش..

وجودش؛ آخر از وجودش!..

از بیمارستان خارج شد؛ میخواست به خانه برگردد..

به امید اینکه شاید ، شاید همه ی این اتفاقات چیزی به جز یک کاب..و..س وحشتناک نباشند!

شاید دیگر وقت بیدار شدنش بود..شاید!..

باران دیگر بند آمده بود اما آسمان همچنان ابری بود..

سیاه و تاریک ؛ درست مانند امروز!..

پایش را روی پله اول گذاشت که با شنیدن نامی آشنا ، به عقب برگشت و با چهره ای به شدت آشنا اما آزار دهنده رو به رو شد:

امیرحسین؟!

چهره زن را تار میدید..همه چیز تار شده بود!

صدای -امیرحسین- گفتن های او درون گوشش می پیچید و باعث میشد عرقی سرد کل وجودش را در بر بگیرد...

از شدت درد خم شد و ناله بلندی کرد..

دیگر توان مقاومت کردن نداشت!

مایعی تلخ و گس پشت دهانش گرفتار شده بود و هیچ راهی برای برگشت نداشت..
چشمانش که سیاهی رفتند، خونی از گوشه لبش سرازیر شد و همانجا بر روی زمین افتاد.

شاید دیگر وقت بیدار شدنش رسیده بود؛ شاید...!

✱

صدای تق تق برخورد کفش های او با کف زمین ، خراشی بر روی مغزش ایجاد میکرد
که هر لحظه اعصابش را برای خورد شدن، بیشتر از قبل تحریک میکرد!
با تمام توان جلوی انفجار خود را گرفته بود تا یک وقت از جایش بلند نشود و تمامی
دق و دلی های این چند وقت را سر او خالی کند..!
پوفی کشید و با کلافگی از جایش بلند شد..
پس چرا هیچ خبری نبود؟

چرا هیچ دکتری برای پاسخ دادن به سوالاتشان بیرون نمی آمد؟!
سنگینی نگاه مهرداد را روی خودش احساس میکرد و این موضوع به شدت آزارش
میداد..

طاقت سرزنش نگاهش را نداشت ، حداقل نه الآن..!
رویش را برگرداند و چشم بست..

تمامی صحنه های چند لحظه پیش مانند یک نوار فیلم از جلوی چشمانش میگذشتند
و حال خرابش را خراب تر از اینی که بود میکردند!

تمام مدتی که سر امیرحسین را در آغوش گرفته بود و با جیغ و فریاد پرستارها را
صدا میزد ؛ به جای او ، مهرانی بی جان با صورتی غرق در خون و رنگ و رویی پریده
در آغوشش بود و هر لحظه ای که خون بالا می آورد ذره به ذره جانش آب میشد و از
بین میرفت..!

لحظه ای که او را از آغوشش جدا کردند و با سرعت بر روی تخت روان گذاشتند و به اورژانس بردند..

لحظه ای که ارغوان و امیرعلی و مهرداد را پیش روی خودش دید و سیلی برق آسایی که از جانب مهرداد بر روی صورتش نشست!

آهی کشید و سر جایش نشست.. چقدر باید منتظر می ماندند؟!

صدای پوزخند صدادر مهرداد باعث شد نگاهش را به او بدهد..

مهرداد سر تکان داد و اشاره ای به حالش کرد :

_ یه جووری نقش مامانای نگران رو بازی میکنی که هرکی ندونه فکر میکنه چقدر

جون بچهات واست مهمه!

اخمی روی صورتش نشست..

لبانش را برهم فشرد و گفت:

_ من نقش بازی نمیکنم مهرداد...!

مهرداد با تمسخر ابرو بالا انداخت :

_ صحیح..!

طاقت نیاورد و دوباره نیش زد:

_ بی صبرانه منتظر بیرون اومدن دکتر از این اتاق ورود ممنوع لعنتی ام..! میدونی

چرا..؟! چون خیلی دوست دارم از حال و روز اون بچه خبردار بشم و بعد..

افسانه با خونسردی ظاهری خود به چشمان او زل زد و ابرو بالا انداخت:

_ بعدش از جات بلند شی و یه سیلی آب دار دیگه نثارم کنی؟!

مهرداد دستی دور دهانش کشید و با مکث از جایش بلند شد.

نگاهش را به امیرعلی داد و با دیدن نگاه خیره او کلافه پوفی کشید و رو برگرداند..

از شدت حرص در حال انفجار بود..!

حضور افسانه ، وقوع پی در پی اتفاقات نحسی که همگی به او مربوط میشدند و حتی

هوایی که مجبور بود در تنفس با او شریک باشد ، آتش خشمش را بیشتر از هرزمانی

شعله ور میکرد!

موهایش را در چنگ گرفت که بار دیگر صدای افسانه بلند شد :

__برادر زاده‌ات برات مهمه؟!

با پوزخند سرش را بالا آورد و منتظر نگاهش کرد..

ادامه داد :

__ فقط ادعا داری! اگه واقعا برات مهم بود ، جلوی من رو می‌گرفتی و نمیذاشتی که

اینجوری زندگیش از هم بپاشه! اگه واقعا برات مهم بود دنبالش می‌گشتی و ازش

مواظبت میکردی...! اما فقط ادعا داری...پس توام آدم خوبه ی این قصه نیستی مهرداد!

__همراه بیمار شما هستید؟!

افسانه با مکث نگاهش را از مهرداد گرفت و از جایش بلند شد.

رو کرد به پرستار و پاسخ داد:

__همراه بیمار ما هستیم خانم!

پرستار کمی صدایش را صاف کرد و بعد پرسید :

__بیمار شما تا به الان چند مرحله از دوره درمانش رو گذرونده؟

با تعجب نگاهش کرد..

حضور ارغوان را پشت سرش احساس کرد و سرتکان داد:

__...متوجه نشدم!

پرستار لبخندی زد:

__منظورم دوره شیمی درمانی ایشان هستش..

صدای خش گرفته مهرداد بلند شد:

__شیمی درمانی برای چی؟!

پرستار متعجب گفت :

__مگه شما از بیماری ایشان اطلاع ندارید؟

مات رو به رویش شد..

این بار ارغوان به حرف آمد و با عجله گفت :

__ نه خانم خبر نداریم! شما خبردارمون کنید لطفا..!

پرستار که کلافه شده بود لب گزید و با درماندگی نگاهش را به چشمان افسانه داد:

_خب پس ، اینجوری نمیشه که! اصلا..نسبت شما با بیمار چیه؟

چند لحظه ای در سکوت سپری شد که ارغوان با حرص زیر لب گفت :

_عمه نمیخواید جوابشو بدین؟!

افسانه به خودش آمد...!

صدایش را به آرامی صاف کرد و با جدیت پاسخ داد :

_من مادرش هستم..

پوزخند صدادار مهرداد بلند تر از چیزی بود که در آن شلوغی به گوششان نرسد!

دستان افسانه مشت شدند:

_ پس چطور از بیماریش خبری ندارید؟! یعنی هیچ علائم غیرطبیعی ای در ایشان

ندیدین؟ کاهش وزن ، تهوع ، دل درد شدید و سر..

با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد و گفت :

_ من اینجا بیکار نیستم که توی تازه پرستار چیزایی رو که خرحفظ کردی مثل ندید

پدیدا واسه من اسم ببری! مثل آدم باهات صحبت میکنم ، مثل آدم باهام صحبت کن!

پسر من چه مشکلی داره؟! انقدر سخته جواب دادن یا در حوزه تخصصیت این حجم

از اطلاعات نمیگنجه؟!

نگاه متعجب پرستار حرص در آور ترین چیز ممکن در آن شرایط بود!

_خانم این چه طرز صحبت کردنه!

_همینه که هست ! وقتی مثل آدم جواب نمیدین باید همینطوری باهاتون صحبت

کرد..!

اخمی روی صورت پرستار نشست و با ترش رویی چهره درهم کشید :

_با یه پرستار اینطوری صحبت نمیکنن خانم محترم! منتظر باشید تا خانم دکتر

خودشون شخصا راجع به بیماری پسرتون با شما صحبت کنن..اگه به جای این همه

عصبانیت و دعوا یکم حواستون رو بیشتر به پسرتون میدادین متوجه علائم غیر

طبیعییش میشدین و الان اوضاعش انقدر وخیم نمیشد! واقعا براتون متاسفم..!

و پشت چشمی نازک کرد و بدون اجازه پاسخ دادن به او وارد بخش اورژانس شد..
 نفس عمیقی از سر حرص کشید و رویش را برگرداند..
 صدای مهرداد که به گوشش خورد قبل از اینکه جمله ی اولش را تکمیل کند فوری
 میان حرفش پرید و رشته کلامش را پاره کرد:
 _ ازت خواهش میکنم تمومش کن!..باشه؟!..تموم کن! بهت قول میدم هروقت که
 شرایط بهتر شد یه روز میشینم جلو روت و صاف صاف زل میزنم تو چشمت ، توام
 هرچی طعنه و نفرت و کینه داری میتونی بریزی بیرون! خالی کنی رو من..میذارم
 تفشون کنی تو صورتم! سیلی هم بزن ، جهنم..! دیگه چیزی واسه از دست دادن
 مونده واسم؟! سیلی هم بزن..به خدا از هرچی تو بگی کمترم اگه اعتراضی کنم! فقط
 الان دست بردار مهرداد..دست بردار!
 پس از اتمام حرفش چشم بست و تکیه اش را به دیوار داد..
 خسته بود..خیلی خسته..
 _حالت خوبه عمه؟
 پوزخندی روی لبش نشست..
 خوب نه ، عالی بود..
 امیرحسین با وضعیتی نامعلوم پشت آن اتاق ورود ممنوع لعنتی بود و کسی برای خبر
 دادن از حال او بیرون نمی آمد!
 امیرحسین بیمار بود و به شیمی درمانی احتیاج داشت و کسی پاسخگو نبود..
 امیرحسین در آغوشش پرپر میزد و خون بالا می آورد ، اما هیچکس نبود..
 مگر میشد خوب نباشد؟! عالی بود..عالی..
 _یاشار کجاست؟!
 چشم باز کرد که نگاهش قفل چشمان سرخ شده و پر از اشک زن رو به رویش شد..
 دهانش را برای صحبت کردن باز کرد که صدای لرزان او بار دیگر بلند شد:
 _یاشار رو کجا بستری کردن؟
 _اورژانسه..

لب های لرزان زن بی صدا تکانی خورد و اشکی از گوشه چشمش چکید..
با درماندگی نالید:

_ تازه داشت همه چیز خوب میشد.. تازه حالشون داشت خوب میشد! تو دیگه از کجا پیدات شد؟! از کدوم سقفی آوار شدی و افتادی روی زندگی تق و لقشون؟! افسانه بی حرف نگاهش کرد.

_ نمیدونم کی هستی و حرفت چیه! نمیدونم از کجا و چطوری پیدات شده اما.. اما خیلی بد اومدی!

بغض صدایش شکست و به گریه افتاد:

_ تو خواهرم رو ازم گرفتی ، تو باعث شدی مسعود دیوونه بشه! مصیب این حال و روز یاشار تویی.. این تویی که با اومدنت همه چیز رو خراب کردی!

_ من کار اشتباهی نکردم.. فقط حقمو گرفتم! پسر رو ، امیر حسین رو..! اشتباه رو یکی دیگه مرتکب شده.. بیست و شیش ساله پیش ، این مسعود رستگار بوده که مصیب تق و لق شدن زندگیه خودش و ویران شدن زندگیه من بوده..!

_ باید این حرفات رو باور کنم؟! تو منو چی فرض کردی؟

_ من تو رو هیچی فرض نکردم نگار شفيعی..! اینکه حرفام رو باور کنی یا نه برام پیشیزی هم ارزش نداره..! اونى که باید میدونست، اونى که باید باور میکرد و من رو میبخشید دیگه زنده نیست! تو حرف منو باور نداری، احمد رفيعی رو چطور؟! نامزد سابق ، عشق قدیمیت! دهنم رو باز تر از این نکن! که اگه باز بشه، که اگه باز بشه و به موقع نبندمش چیزایی رو میشنوی که نباید..! اون موقعست که دیگه خیلی بد میشه..! اون موقعست که تازه میفهمی بد یعنی چی! از جلو روم برو کنار و عزاداری خواهرت رو بکن.. برو خانم دکتر، برو از اینجا..!

نگار با صورتی سرخ شده روسری او را چنگ کشید و با صدای جیغ ماندنی گفت :
_ تو یه عوضی هستی! یه پست فطرت! یه بی شعور!

ارغوان با نگرانی خودش را وسط انداخت و سعی کرد جلوی او را بگیرد.. افسانه با خونسردی عجیبی ابرو بالا انداخت و صدایش را بالا برد:

_آره من عوضی ام! پست فطرتم! بیشعورم هستم! اما تو درستی! تو نیک فطرتی! تو باشعوری...! خوبه الان؟! خیالت راحت شد؟!

پرستار و مامور حراست با عصبانیت به سمتشان آمدند و با صدای بلندی هشدار سکوت دادند!

یکی از پرستارها دست نگار را گرفت و او را به عقب برد ، اما او با عصبانیت دستش را کشید و با نفرت رو به افسانه گفت :

_ازت نمیگذرم ه - - ی عوضی..! ازت نمیگذرم بی شرف آشغال..بی وجدان! ظالم..! افسانه پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت :

_منو از چی میترسونی نگار شفیعی؟! از نگذشتن؟! فکر میکنی اگه از من بگذری هم جام تو بهشته؟ با هفتصد و هفتاد و دو تا کاخ؟! نه خانم شفیعی! اینجوری ها نیست..این آدمی که جلو روی تو واستاده یه بازنده به تمام معناست! یه گناهکار خالص! کسی که جاش تو قعر جهنمه..! -اشاره ای به خودش زد و صدایش را بالا برد- افسانه الوندی که جلو روی توئه یه آدم مرده ست! کسی که خیلی وقته تو برزخ زندگیش گیر افتاده و دیگه ترسی از جهنم نداره! جهنم واسه من یه بهشت شیرینه! اینو خوب یادت بمونه..!

ارغوان دست او را گرفت و عقب کشید..

نگاهش را به چشمان سرد و بی حس افسانه داد و با صدای آرامی گفت:

_اگه تمومش نکنی مارو میندازن بیرون! اونوقت دیگه نمیتونیم امیرحسین رو ببینیم ، اونوقت دیگه نمیتونیم بفهمیم مریضیش چیه! پس لطفا آروم باش عمه افسانه..نذار اوضاع خراب تر از اینی که هست بشه..!

افسانه نگاهش را به صندلی کنار دستش دوخت و بی ربط پرسید :

_امیرعلی کجاست؟!

_خیلی وقته با مهرداد رفته پایین.

_حالش خوب نبود..

_ شوکه بود! هنوز به بودندتون عادت نکرده که الان بخواد با داداششم رو به رو شه..! از
یه طرف خوب نبودن حال امیرحسین و دیدنش توی اون شرایط وحشتناک.. حال همه
مون بده عمه افسانه ، ولی باید طاقت بیاریم!

افسانه مکثی کرد و در یک نگاه کلی ارغوان پیش رویش را با ارغوان هجده سال
پیش مقایسه کرد..

خیلی بزرگ شده بود.. خیلی بزرگ تر از سنش!

_ افسون چی؟ خودش نخواست بیاد یا..

_ حالش خوب نبود! بهش خبر ندادم..

لبخند محوی روی لب ارغوان نشست و گفت:

_ خوشحالم که می بینمتون.. خوشحالم که می بینمتون و خوشحال ترم بابت این که
دیگه ازم فراری نیستین!

افسانه نگاهش را به جای خالی نگاری داد که به زحمت پرستار ها اورا بیرون کرده
بودند و تلخندی روی لبش نشست..

با صدای آرامی زمزمه کرد:

_ من از دست تو فراری نبودم ارغوان.. من از خودم فرار میکردم.. از افسانه الوندی که
بیست و شیش سال پیش پشت در خونه خاتون جا گذاشتمش و یه آدم جدید شدم ،
یه افسانه جدید با کلی گناه و اشتباه جدید..!

ارغوان با گیجی سعی در تحلیل حرف های او داشت..

چرا انقدر با کلمات بازی میکرد؟! چرا به همه اصل موضوع را نمیگفت؟

_ حرفایی که.. حرفایی که شما چند دقیقه پیش به اون خانمه زدین.. اون حرفا رو تا

حالا به ما نگفته بودین! نگفته بودین که مقصر نیستین ، نگفته بودین که مسعود

رستگار کیه و چی کار کرده.. شما به هیچکس هیچی نگفتین و اجازه دادین که همه

یک طرفه قضاوتتون کنن و به بدترین شکل بهتون بتازن..! چرا عمه؟!

افسانه رویش را برگرداند:

_هیچکسی دوست نداره خودش رو مقصر بدونه ارغوان..من بی تقصیر نبودم. این قضاوت شدنای یک طرفه ، این تازیانه های دردناک و پر از کینه حق منه!!
نگاهش افتاد به در باز شده بخش اورژانسی و زنی که ظاهرا دکتر آن بخش بود..
خودش را جمع و جور کرد و به سمت او حرکت کرد..
و ارغوان ماند و پرونده ناتمام گذشته ، که ناتمام تر از همیشه بسته شده بود و چیزی برای نتیجه گیری نداشت!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)***

_تهوع؟!

_نمیدونم..!

_کاهش وزن بی دلیل؟!

چشمانش را با حرص یک دور باز و بسته کرد و تکرار کرد :

_نمیدونم!

_توی گذشته سابقه بیماری خاصی داشته؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ببینید خانم دکتر! من جواب هیچکدوم از سوال هایی که شما میپرسید رو نمیدونم!

گذشته رو بب..و..سید و بذارید کنار! من فقط میخوام بدونم بیماریش چیه؟ چرا انقدر

دست دست میکنید؟ بگید دیگه!

دکتر پشت میز خودش نشست و موشکافانه به او نگاه انداخت..

پس از کمی مکث ، مجددا پرسید:

_گفتید نسبتتون با بیمار چیه؟

_مادرش هستم!

دکتر ابرو بالا انداخت:

_عجب..!

پس از مکثی کوتاه ، دستانش را درون هم قفل کرد و با جدیت گفت :

_اگه شما مادر اون هستید..پس چطور انقدر ازش بی اطلاعید؟

دستان افسانه گوشه ی مانتویش را به چنگ کشیدند..

صحنه ی آشنایی بود..!

درست مانند بیست و شش سال پیش ، جلوی دکتر نشسته بود و درمورد فرزندش صحبت میکرد.. درمورد مرگ و زندگی او.. درست مانند بیست و شش سال پیش!
_من.. یعنی ما یه مدتی از هم دور بودیم.. واسه همین ، واسه همینه که نمیدونم!
_که اینطور..! حالا از تون میخوام به سوالی که از تون میپرسم خوب فکر کنید و بعد پاسخ بدین.. داخل خانواده شما ، کسی هست ، یا بوده که سابقه بیماری خاصی داشته باشه؟

_ منظور تون از بیماری خاص چیه؟!

_ منظورم چیزی مثل سرطان..!

تیر آخر بود که مستقیماً داخل قلبش فرو رفت..!
لرزی به جانش نشست و لب های خشکش را به سختی تکان داد..
سرطان؟!

ناله های پر از درد مهران بلند تر از هر صدایی درون گوشش می پیچید و سرخی خون جلوی چشمانش را گرفته بود؛ هقی خفه زد و با صدای دکتر از فکر بیرون آمد.
اولین چیزی که به چشمش افتاد لیوان آب جلو رویش بود و بعد دست دکتر که آن را بالا و پایین میبرد:

_حالتون خوبه خانم؟!

به آرامی سرتکان داد و لیوان را از دست او گرفت و زیر نگاه نگرانش، یک سره تمامش را سر کشید!

لیوان خالی را روی میز کنارش گذاشت و چشم بست.

پس از کمی مکث با صدای لرزانی لب زد :

_مهران..

چشمانش را باز کرد و زل زد به چشمان منتظر او :

_همسرم سرطان داشت..سرطان معده..

چشمانش سرخ سرخ بودند..

دیوار ها به شکل عجیبی عقب و جلو میرفتند و همه چیز وارونه و برعکس بود! نفس های عمیقی میکشید تا در برابر بغضی که در گلویش بود مقاومت کند..اشکی که از گوشه چشمش چکید ، راه فرار را برای بقیه هم نوعانش باز کرد و همگی با حسرت آزادی بر روی گونه اش سر خوردند..

دلش میخواست از ته دل فریاد بکشد..دلش میخواست همه چیز را بشکند و با مشت به دیوار بکوبد..دلش میخواست زمین و زمان همین الان ، همین الانی که همه چیز انقدر تلخ و زننده بود از حرکت بایستد و راحتش کند. راحتش کند از این درد بی درمانی که تنها راه علاجش مرگ بود و مرگ...!

پرسش های مداوم ارغوان بود یا صدای نگران امیرعلی ، شاید هم شنیدن ناخودآگاه لقب -زن داداش- از جانب مهرداد بود که باعث شد به خودش بیاید و با گنجی به چهره های نگران و پر سوال آنها خیره شود..

بغض بود در گلویش که مانع نالیدن و حرف زدنش میشد..
بغض بود قطعاً..!

بی توجه به شلوغی راهروی بیمارستان و مردمی که با افکار و دردهای مختلف از کنارش عبور میکردند همانجا روی زمین نشست و هقی خفه از گلویش خارج شد..
"دارم..دارم میمیرم افسانه..دردش داره منو میکشه..خیلی بده افسانه..خیلی بده..
_درد و بلات بخوره تو سر افسانه! بمیرم من برات..چی کار میتونم بکنم واست؟
مهران؟ مهران جانم؟

_هیسس!..نگو..افسان..آخ..افسانه..علی..علی کجاست؟

_تو باغه ؛ داره بازی میکنه..دارو بیارم واست؟ فشارت افتاده فکر کنم..بذار آب قند بیارم..

دستش قفل دست او شد و مانع حرکتش!

_نرو..پیشم..پیشم..بمون..

اشک در چشمانش حلقه زد:

_مهران داری منو میترسونی! چرا اینجوری حرف میزنی؟ هستم دیگه! الان میام...

صدای نه گفتنش با ناله ای که بی هوا از دهانش خارج شده بود یکی شد..

اشک چشمانش را پاک کرد و تند تند سرتکان داد:

_خیلی خب، خیلی خب میمونم! تو فقط آروم باش، تو خوب باش!

_خوبم..خوبم!..بیا حرف..بزنیم..آخ!

_چی بگیریم؟ چی بگم مهران؟

_هرچی که..دلت میخواد..هرچی که..آخ..باید..باید بگی..

_میخوام بمونی پیشم! میخوام تحمل کنی این دردو..میخوام بجنگی با این مریضی

لعنتی!

به نفس نفس افتاده بود:

_هستم..هستم افسانه..هستم که..که میخوام بشنوم! دارم..دارم تحمل میکنم! دارم

میجنگم..تا بشنوم..!

با حق حق خودش را در آغوش او انداخت و نالید:

_چی رو میخوای بشنوی مهران؟ دوست دارم! عاشقتم! حاضرم جونم رو برات بدم..به

خدا حاضرم مریضیت بیوفته تو جون من ولی انقدر درد نکشی! تو راحت شی..تو

سبک شی..!

_حرف نمیزنی..افسانه..حرف..نمیزنی برام..

_چرا اینجوری هستی مهران! چرا انقدر تلخ شدی امروز؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

امیرعلی رو که یادت نرفته؟ باید پدری کنی واسه اش! باید باشی بالا سرش..باید باشی

تا کسی جرئت نکنه بچه یتیم صداش بزنه! مهران؟ چی بگم برات؟ بگم دوست دارم؟

بگم برات میمیرم؟ بگم عاشقتم؟ بگم مهران؟ فدات بشم! قربونت برم! چی بگم دیگه؟

چی باید بگم آخه..!

_نگفتی..نگفتی بهم افسانه..حالم خوب نیست..دلم میخواد..دلم میخواد علی رو..علی

رو ببینم!

_علی رو میبینی فدات شم..علی رو هم میبینی!
صدایش را بالا برد و با گریه گفت :
_مهرداد جان امیرعلی رو بیار اینجا..
دستان مهران را گرفت و با بغض مالش داد :
_چرا انقدر سرده دستت؟ چرا داری اینجوری نفس میکشی؟
_اف..افسان..
_جان افسان..جان دل افسان!
در باز شد و مهرداد با چهره ای نگران وارد اتاق شد..
افسانه با صدای در به عقب برگشت و با دیدن امیرعلی لبخند محوی روی لبش
نشست که با چشمان اشکی اش تضاد عجیبی داشت!
با بغض دست امیرعلی را در دست گرفت و گفت:
_امیرعلی هم اومد! پسر مون اومد مهران..الکی نگران بودی ، نگاش کن!
امیرعلی ترسیده قدمی به عقب برداشت که افسانه دستش را کشید و لب زد:
_کجا میری مامانی؟! بیا پیش بابا ، بیا بابا تورو ببینه..مهران بیی..
نگاهش که به مهران افتاد حرف در دهانش ماسید و با دهانی نیمه باز خیره به
چشمان بسته شده او شد..
تکانش داد و زیر لب صدایش زد:
_مهران؟
مهرداد با بغض کنار برادرش نشست و سرش را روی سینه او گذاشت..به آنی شانه اش
به لرزش افتاد و صدای هق هقش بلند شد که افسانه با صدای بلند و ترسیده ای
نامش را صدا زد:
_مهران..! مهران جانم؟
صدای گریه ترسیده امیرعلی هم که بلند شد بغضش شکست و با دو دست جلوی
دهانش را نگه داشت و از ته دل گریست.
مهران چشمانش را بسته بود و به خواب فرو رفته بود ؛ به یک خواب ابدی..!"

_عمه؟ عمه خوبی؟!

با بهت لب زد:

_سرطان..

_چی..؟!

_سرطان معده...!

مهرداد بود که کنارش زانو زد و با چهره ای نگران پرسید:

_اون دکتر لعنتی توی اون اتاق چی گفت بهت افسانه؟ امیرحسین..امیرحسین چشه؟

امیرعلی بی هیچ حرفی به آنها نگاه میکرد؛ بدون هیچ عکس العملی..بدون هیچ

احساسی!

افسانه با گریه نگاهش را به چشمان سرخ شده مهرداد داد و گفت:

_امیرحسین مریضه مهرداد..امیرحسین سرطان داره ؛ سرطان معده..!

لایه اشک مزاحمی پرده ی نگاه پر بهت مهرداد شد..

دستان ارغوان از روی شانه اش برداشته شد و امیرعلی بالاخره ناراحت شد..! بی

توجه به آنها از جایش بلند شد ، جلوی یکی از پرستارها را گرفت و با بی قراری گفت:

_میخوام بچه ام رو ببینم..میخوام امیرحسین رو ببینم..!

دهان پرستار به مخالفت باز شد که صدای زنانه و پرتحکمی موجب بسته شدنش شد:

_یه ملاقات خیلی کوتاه..! همراهی شون کنید خانم فلاح..

نگاه افسانه قفل نگاه دکتر شد و بدون تشکر و همراهی با فلاح وارد بخش اورژانس

شد..

دلش امیرحسین را میخواست؛ همین حالا...!

_امیرحسین!

چشمانش نیمه باز بودند اما خوب میدید..!

صدای ناله ماندی که این نام را میخواند دوباره به گوشش رسید و کم کم همه چیز

برایش آشکار شد...

درد و حشتناکی که درون معده اش احساس میکرد ، تهوع رقت انگیزی که گریبان گیرش شده بود ، تنی که همچون کوره ای داغ در حال سوختن بود و ناله هایی که بی اختیار از دهانش خارج میشدند..دردش کمتر از جان دادن نبود! به خدا که نبود..! _حسین..

ناله ای کرد..این امیرحسین که بود؟! بزاق دهانش را به سختی فرو داد و با بی حالی به زنی که کنارش نشسته بود نگاه انداخت..

معدده اش تیری کشید و از درد لب گزید...قیافه اش آشنا بود..! _امیرحسینم..حالت بهتره؟!

دلش میخواست سرش فریاد بکشد و بگوید "من امیرحسینِ تو نیستم ، من یاشارم ؛ یاشار رستگارا !" اما لحظه ای سنگین و طاقت فرسا ، حقایق با بی رحمی هرچه تمام بر روی سرش آوار شدند و محتویات معدده اش به سختی در هم پیچ خوردند..!

"_تو پسر من رو از من گرفتی ، پولم رو خوردی و زندگیم رو نابود کردی..! تو وسوسه ام کردی ؛ تــــو..! بسه هرچقدر ساکت موندم و صبر کردم..دیگه بسه! تو جرئت گفتن حقیقت رو به خانواده ات نداشتی مسعود رستگارا! ولی من ، همین امروز همه اون چیزی رو که بیست و شیش سال از همه پنهون کردی رو فاش میکنم تا خانواده ات بفهمن چقدر پست و عوضی هستی..!"

"_من همون مادری هستم که بیست و شیش سال از پسرش جدا شد و به اندازه ی دیویست و شصت سال عذابش رو کشید..! من افسانه الوندم..کسی که بچه اش رو به خاطر پول به یه عوضی نامرد فروخت و برای همیشه از دست دادش..!"

"من مادر واقعی یاشارِ شمام..من ، مادر امیرحسین خودم هستم..!"

نابودی یعنی چه؟!

اینکه روح خشک شود ، قلب یخ بزند ، احساس از کار بیوفتد و دنیا خاکستری شود ؛
آن هم تنها به مدت بیست و چهار ساعت! نابودی بود دیگر! نابودی همین بود! همین
حالی که نداشت ، اشکی که خشک شده بود ، معده‌ای که در حال آتش گرفتن بود و
وجودی که پر از بهت شده بود..!

قفل شدن دست گرم او درون دست سرد و بی حسش مانند شوکری پر قدرت عمل
کرد و کل وجودش را لرزاند..! دستش را با نفرت پس کشید و با صدای خش داری
گفت:

__به من..دست زن!

بیزار بود از نگاه کردن به چهره ی زن رو به رویش..متنفر بود از این هوای سنگین
درون اتاق و حالش بهم میخورد از وجود بغضی که به گلویش چسبیده بود و گورش را
گم نمیکرد!

احساس ضعف داشت ؛ حسی که از مرگ هم بدتر بود! خیلی بدتر..
__من..

چشمانش را با عذاب بست و نالید:

__نمیخوام صداتو بشنوم ؛ نمیخوام..نمیخوام..!

از شدت درد لب گزید و با صدای آرامی نالید..کاش میرفت از اینجا..ای کاش!

__دوست نداری پشست باشم؟!

دوست نداشت!؟حسی بود فراتر از تنفر ، بیزاری!

با درد لب زد:

__از اینجا..برو.

صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی ؛ سایه‌ای که بر رویش سنگینی میکرد و در

آخر صدای "تق" بسته شدن در اتاق..!

بالاخره رفته بود..بالاخره!

چشمانش را باز کرد و با غم به اتاق نگاه انداخت...

اتاق خالی خالی بود..حتی صندلی ای که کنار تختش بود!

"_ عزیز دلم..پسر قشنگم! نمیخواهی بخوابی مامانم؟!

با چشمانی پر از اشک سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

_درد دارم مامانی ؛ خیلی درد دارم! آخ..شکمم..شکم درد میکنه..آی!

دستان لطیف او روی سرش نشستند و نوازش گونه به حرکت در آمدند:

_قربونت برم! چشمت رو ببند ؛ چشمتو ببند تا بهت بگم باید چیکار کنی!

چشمانش را بست و به صدای آرامبخشی که در کنار گوشش زمزمه میکرد گوش داد:

_فکر کن توی یه اتاق هستی ؛ پر از اسباب بازی های مختلف! توپ هفت رنگی که

گوشه ی اتاقه ، تفنگ ها و آدم آهنی هایی که روی قفسه کمد چیده شدن ، ماشین

های کنترلی و هواپیما های رنگ و وارنگی که از رو سقف آویزون!

با لبخندی که بر لب داشت ، هرچیزی را که او میگفت یک به یک تصور میکرد و

هر لحظه هیجان زده تر از لحظه قبلش میشد!

_از اونجایی که عاشق هواپیما هستی اونو از نخ جدا میکنی و دستت میگیری! یه

"آجی مَجی لا تَرَجی" میخونی و یهو هواپیمای اسباب بازی تبدیل میشه به یه

هواپیمای واقعی!

از سر شوق با صدای بلندی خندید و هیجان زده پرسید:

_واقعیه واقعی؟!

_واقعیه واقعیه واقعی!

_بعدش چی میشه مامان؟ بعدش بعدش بعدش!

صدای خنده اش بلند شد:

_آروم باش پسره ی عجل! خیلی خب..داشتم میگفتم! سوار هواپیمای قرمز رنگت

میشی و از طریق بلندگویی که داری به همه مسافرات اعلان پرواز میدی!

خودش را یک خلبان تصور کرد و صدایش را به کلفت ترین حالت ممکن در آورد!

_مسافرین محترم پرواز -یک ، دو ، سه!- کمر بند خود را ببندید! درهای اضطراری..

نرگس تصحیح کرد:

_اضطرابی!

ادامه داد:

_ درهای اضطرابی ، دو در در عقب! دو در در جلو! و دو در در وسط میباشند! پرواز

خوبی رو برایتان آرزو میکنم!

_خب! حالا نوبت پروازه! آماده‌ای؟!

_آماده ی آماده‌م!

_کمربندت رو میبندی ، دکمه های قرمز رنگ رو فشار میدی و حالا...

_پسر کوچولومون پاشه باید آمپول بزنه!

هوایما به یک باره ناپدید شد و چهره پرستار پیش رویش نمایان شد!

با اخم زل زد به او و رو به نرگس گفت:

_تازه میخواستم پرواز کنم!

نرگس به آرامی خندید و دستش را روی شکم او گذاشت:

_دردت بهتر شد؟!

چشمانش گرد شدند! نگاهی به شکمش انداخت و با مکث لبخندی روی لبش نشست

؛ ذوق زده گفت:

_دیگه درد ندارم ماما! دیگه درد نمیکنه!

پرستار با لبخند نگاهش کرد:

_این آمپولم که بزنی دیگه هیچ دردی احساس نمیکنی! راحت میگیری میخوابی!

مامانش؟! این آقا پسر خوشگل که از آمپول نمیترسه ، مگه نه؟!

نرگس چشمکی به رویش زد:

_پسرم شجاع خانوم پرستار! از هیچی نمیترسه! مگه نه؟

با خنده سرتکان داد و تایید کرد..در کنار او از هیچ چیزی نمیترسید ؛ از هیچ چیز! "

بغض گلویش را فرو خورد و دوباره چشم بست..حالا که او را نداشت از همه چیز

میترسید! از این بیماری ، این تنهایی ، این اتاق خالی و حتی از زندگی!

بدون او از همه چیز میترسید ؛ از همه چیز!

✱

مانند یک لشکر شکست خورده ، پشت سرهمدیگر به حرکت در آمدند و به ترتیب وارد خانه شدند ؛ ابتدا ارغوان ، بعد امیرعلی و آخر از همه مهرداد! با حالی پریشان در را بست و طبق عادت همیشگی لبه ی حوض نشست و دکمه ی پایین یقه اش را باز کرد..زمستان بود اما هوا برایش گرم به نظر می آمد! طوری که عرق از سر و رویش چکه میکرد و تک تک سلول های بدنش در حال آتش گرفتن بودند!

امیرعلی با چهره ای گرفته وارد اتاقش شد و ارغوان ، تنها و غمگین همان وسط جا ماند! سلانه سلانه وارد اتاقی که برای خودش و افسون بود شد و در را به آرامی پشت سرش بست..نگاهی به چشمان بسته ی او داد و نفسی از سر آسودگی کشید.. خوب بود که خواب بود! جواب پس دادن به او ، هم حوصله میخواست و هم توان ؛ که او در حال حاضر هیچکدام را نداشت!

شال را از روی سرش برداشت و روی صندلی انداخت..به درک که چروک میشد! روی زمین ، کنار افسونی که در خواب به سر میبرد نشست و پاهایش را درون شکمش جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت..

حال او هم خوب نبود! یشمی غمگین چشمان امیرحسین ، ضجه و زاری هایی که آن مرد برای همسر از دست رفته اش میکرد و ناله و نفرین های خواهر آن زن.. با یاد آوری همه ی این ها حسی آزار دهنده در وجودش شکل میگرفت به نام "عذاب وجدان" ! که اگر اونبود و آن شناسنامه را به دست افسانه نمیداد هیچ یک از این اتفاق ها "شاید" نمی افتاد!

بغض کرد و در دل ناسزایی نثار خودش کرد! پشیمان بود ؛ خیلی خیلی پشیمان! دماغش را با حرص بالا کشید و سرش را بلند کرد..با دیدن چشمان باز افسون جا خورده عقب کشید و با ترس چشم گرد کرد:
_سکته کردم افسون! چرا حرف نمیزنی ؟!

افسون بدون توجه به او از جایش بلند شد و جلوی آینه‌ای که بر روی طاقچه بود ایستاد، روسری آبی رنگ را از دور گردنش باز کرد و جلیقه‌ی کاموایی مشکی رنگش را از روی جارختی برداشت و به تن کرد؛ نیم نگاهی به او انداخت و بعد به سمت کرسی حرکت کرد و کنارش نشست..خیره به دیوار و کاملاً بدون توجه به او! با تعجب نگاهش میکرد:

_افسون! نکنه موش زبونت رو خورده؟!

بازهم پاسخی نداد که دو زانو روی زمین به حرکت در آمد و صورتش را رو در روی صورت او قرار داد:

_افسون چی شده؟!

_چقدر خوبه که زبون مارو بلدی!

متعجب نگاهش کرد:

_هان؟!

افسون ابروهایش را بالا داد:

_از اونجایی که آدم حساب نمیکنی گفتم شاید زبون ما غیر آدما رو هم بلد نباشی!

ولی خیلی خوشحالم که داری تمام سعی‌ات رو برای به حرف کشوندن من میکنی!

لب برچید :

_افسون خل شدی؟! چی داری میگی واسه خودت؟!

افسون بازهم سکوت کرد...

کلافه گفت:

_ای بابا! ای بابا! افسون! توروخدا اینجوری نباش خب! آره رفته بودیم

بیمارستان و منم بهت چیزی نگفتم! واسه این که..چیز بودی دیگه! حالت خوب نبود!

خب..راستش این یه طرف ماجراست! از طرف دیگه هم اونقدری هول کرده بودم که

اگه اسم و فامیلی خودمم تو اون اون لحظه ازم میپرسیدی یادم نمیومد! ناراحت نب..

_بیمارستان واسه چی؟! مهرداد حالش خوبه؟!

مشکوک نگاهش کرد که با من و من ادامه داد:

_امیر علی..چطور؟! تو خودت خوبی؟!

نیشخندی زد:

_مهرداد که حالش خوب بود!

و با یاد آوری دوباره اتفاقات آهی کشید و تصحیح کرد:

_البته خوب "بود"..بعید میدونم که دیگه حالش خوب باشه. نه فقط اون ؛ من ، امیر ،

عمه! داغونیم افسون..به معنای واقعی کلمه!

_میگی چی شده یا نه؟! افسانه..افسانه حالش خوبه؟

رنگش پریده بود و نگرانی از وجودش میبارید..افسون برای چه کسی انقدر نگران

شده بود؟! افسانه یا مهرداد؟!

_..امیر حسین پیدا شده!

نفس افسون درون سینه اش حبس شد و با بهت لب زد:

_این امکان نداره!

_داره افسون..امکان داره! امیر حسین شرایط روحی خیلی بدی داشت..با وجود

بیماریش ، از دست دادن کسی که توی تموم این سال ها جای مادرش بود..

چشمانش پر از اشک شدند:

_افسون، اون منو میبخشه؟

افسون با گیجی نگاهش میکرد :

_من الان توی شوکم! جدی میگم ؛ تو اصلا خوب توضیح نمیدی! امیر حسین پیدا

شده و من هنوز این موضوع رو هضم نکردم! داری از چی حرف میزنی؟ کی باید تورو

بخشه و برای چی؟! کی مرده؟! امیر حسین مریضه؟!

تک تک این سوالات یکدفعه ای به ذهنش می رسیدند و او هم بدون هیچ فکری به

زبان می آورد..!

بازهم نحسی ها یک جا روی سرشان فرود آمده بودند!

و بازهم گذشته ای که سعی در فراموشی اش داشت ، در حال تبدیل شدن به زمان

حال بود!

_من شناسنامه امیرحسین رو به عمه افسانه دادم! مدرک خوبی بود مگه نه؟! همین باعث شد که امیرحسین پیدا بشه و زندگیش اینجوری نابود بشه! تقصیر من بود افسون! منی که تا الان حتی آزارم به یه مورچه هم نرسیده بود زندگی یه آدم رو نابود کردم!

بغضش شکست و نالید:

_دارم از عذاب وجدان میمیرم!

افسون با همان نگاه مبهوت آغوشش را برای او باز کرد که به آنی درون آغوشش پرید و صدای گریه‌اش بلند شد:

_امیرحسینم مثل عمو مهران سرطان داره افسون؛ وقتی که رسیدیم بیمارستان داشت تو بغل عمه افسانه خون بالا می آورد و میلرزید.. وحشتناک بود افسون، وحشتناک! حال بد تو، دعوایایی که مدام باهم میگیرید و داد و فریاد هایی که سر همدیگه میکشید.. افسون چرا اینجوری شدین؟! چرا..؟!!

افسون با بغض چانه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و چشم بست:

_نمیدونم ارغوان.. نمیدونم!

_خیلی وقته از این آشپزخونه بویی به جز قورمه سبزی و نیمرو و املت بلند نشده! افسون با لبخند نگاهش کرد:

_حالا این بو چگونه؟ خوبه یا عالی؟!

امیرعلی لبخند محوی زد:

_عالی! کتلتش طعم آشنایی داره..

لبخند روی لب افسون محو شد و به فکر فرو رفت.. کدام آشنا؟!

_خاتون.. کتلت که درست میکرد انگار دنیا رو بهم میداد! طعم خوبش، عطر خوبش!

یادته که، زیاد کتلت درست نمیکرد چون تو دوست نداشتی! ولی وقتی که درست

میکرد.. یادمه همیشه هم کم می اومد! اصلا کتلت مدلت اینجوریه که اگه صد تا هم

ازش درست کنی بازم نفری دو تا میرسه!

افسون به آرامی خندید و گفت:

_نترس! امشب سهم هر نفر سه تاست! ولی چون تویی، میتونی چهار تا بخوری!

و بعد دیس کتلت را از جلوی او برداشت و اخمی کرد:

_دیگه داری پررو میشی امیرحسین خان!

لبخند روی لب امیرعلی خشکید و با چشمانی پر حرف خیره نگاهش کرد.. افسون

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با شرمندگی سر تکان داد:

_ببخشید امیرعلی.. فکرم مشغول بود؛ آخه...

امیرعلی میان حرفش پرید و با لحن سردی گفت:

_مهم نیست عادت دارم..

و با سرعت از آشپزخانه خارج شد..

افسون آهی کشید و پیشانی‌اش را فشرد؛ می‌گفت که عادت داشت اما، عادت نبود!

تحمل بود؛ پر از سکوت، پر از درد..!

زیر گاز را خاموش کرد و به جلیز و لزر روغن درون تابه خیره شد.. سرنوشت چه چیزی

برایشان رقم زده بود؟!

پوزخند تلخی زد و سفره را روی زمین پهن کرد..

افسانه الآن کجا بود؟! چه حالی داشت؟!

دیس کتلت و ظرف گوجه و خیار شورها را برداشت و روی سفره گذاشت..

کجا می‌خواهید؟ چه چیزی می‌خورد؟!

لیوان، قاشق و پیش دستی‌ها را برداشت و به همراه پارچ آب روی سفره چید.

افسانه الآن چه حالی داشت؟!

کلافه نفس عمیقی کشید و صدای گرفته‌اش را بلند کرد:

_شام آماده‌ست..

و خودش کنار سفره نشست و خیره ماند به طرح گل‌های فیروزه‌ای روی فرش..

لبخند تلخی زد؛ آن موقع‌ها چقدر این فرش را دوست میداشت!

ارغوان کنارش نشست و با صدای تودماغی که ناشی از گریه‌های بی وقفه‌اش بود گفت:

_نگفتی پیام کمکت!

دست روی پایش گذاشت:

_بخور ، بسم الله!

ارغوان با تعجب نگاهی به دیس غذا انداخت و گفت:

_کتلت؟!

سوالش را بی پاسخ گذاشت و نگاهش را به مهرداد داد که دست دور شانه امیرعلی گذاشته بود و باهم دیگر به سمت سفره می آمدند..

سرش را پایین انداخت و تکه‌ای از نان را جدا کرد و درون دهانش گذاشت. نان خالی هم خوب بود برای سیر کردن یک شکم گرسنه!

_دستت طلا ارغوان ؛ عجب کتلتی شده!

ارغوان لبخند ریزی زد:

_نوش جونت..ولی دستپخت من نیست! هنرِ عمه جونمه!

سنگینی نگاه مهرداد آزارش میداد..لبخند محوی که روی صورتش نشسته بود با شنیدن صدای تشکر سرد او از بین رفت..همیشه یک ضدحال بود!

سر بلند کرد و با صدای آرامی گفت:

_نوش جان..

چند لحظه‌ای سکوت بینشان برقرار شد..

اما صدای گرفته مهرداد بی هیچ مجالی آن را شکست و خرد و خاکِ شیر کرد!

_فردا میرم بیمارستان..

_مرخص شد!

نگاهشان روی صورت ارغوان نشست که با مکث توضیح داد:

_عمه افسانه گفت بهم ؛ مرخص شد! مثل اینکه باید میموند اونجا ولی به اصرار

خودش ترخیصش کردن..حالش خوب نبود ؛ عمه میگفت!

_میره خونه خودشون!؟

_نباید توقع داشته باشیم که بیادش اینجا! اون یه مقدار زمان نیاز داره تا بتونه با خودش کنار بیاد.

دوباره بغضش گرفت:

_به هر حال..اون الان خیلی حال روحی خرابی داره! از دست دادن مادرش..فهمیدن اینکه بچه‌ی اون خانواده نیست ، از یه طرف هم بیماریش. فرصت میخواد تا بتونه همه‌اشون رو هضم کنه..همه‌مون فرصت میخوایم!

مهرداد پوزخندی زد:

_اینو باید به عمه جونت حالی کنی!

_میشه..میشه نیاد!؟

نگاه پراز سوالشان خیره به او شد که دست از خوردن کشید و با صدای آرامی تشکر کرد.

مهرداد اخم کرد:

_چی داشتی میگفتی؟

امیرعلی سر تکان داد:

_هیچی.

اما مهرداد دست بردار نبود:

_حال خراب اون برای تو مهم نیس نه؟! هویجم اگه بود تا الان پژمرده و غیرقابل خوردن میشد! ولی تو انگار نه انگار که برادرت پیدا شده ، انگار نه انگار که..
_بس کن مهرداد..

_چرا باید بس کنم؟! بس نمیکنم امیر! کوتاه نیام! این قضیه همین الان ، همینجا ، سر همین سفره لعنتی باید روشن بشه..! امیرحسین برادرته احمق! همونی که یه عمر آرزوت داشتنش بود و برای اینکه یکی رو مثل خودت داشته باشی جلو من له له میزدی! امیرحسین برادرته! اونوقت تو..

امیرعلی از جایش بلند شد که او فوری جهش زد و یقه‌اش را در چنگ گرفت:

_مشکلت چیه؟! مشکلت با اونی که حتی یه بارم ندیدیش چیه!؟

امیرعلی مانند او فریاد کشید:

_ازش متنفرم!

دستان مهرداد از دور یقه‌اش شل شدند که فوری خودش را پس کشید و با صدای

آرامی زمزمه کرد:

_ازش متنفرم..به اندازه تمام حسرت هایی که خوردم و عقده هایی که دارم..به

اندازه‌ی همه کمبود های تو زندگیم از اون عوضی متنفرم!

و نگاهی به چشمان نگران و متعجب افسون و ارغوان انداخت و وارد اتاقش شد.

از او متنفر بود..از امیرحسینی که مصیب نابودی زندگی‌اش بود ، به معنای واقعی کلمه

متنفر بود!

✱

_من خسته شدم نگار! یک ماهه که زنم خونه نیست و من هروقت که میام خونه باید

خودم برای خودم غذا درست کنم ، خودم خونه رو تمیز کنم ، خودم لباسام رو اتو

کنم و صبح خودم خودمو راهی سرکار کنم! این زندگی مشترک نیست نگار! این اون

چیزی که من و تو میخواستیم نیست!

نگار با بغض نگاه از در بسته‌ی اتاق گرفت و تن صدایش را پایین آورد:

_میفهمم سهراب جان..به خدا درک میکنم. ولی ، ولی فردا سوم نرگسه...اینجا ، اینجا

یاشار حالش بده..مسعود بدتر! این دو نفر نمیتونن بهم برسن که. من باید باشم که..

_من نمیفهمم نگار ، من درک نمیکنم! دِ نرگس خانم فوت شده خب خدایا مرزتش! یه

ماه و نصفی پیشش موندی گفتی خواهرمه ، فقط منو داره ، قلبش مریضه و چه

میدونم از این حرفا..منم گفتم چشم و "نه" نیاوردم رو حرفت. ولی الان که اون

خدایا مرز فوت شده تو هیچ وظیفه‌ی دیگه‌ای در قبال اون خانواده نداری نگار..چرا

متوجه نیستی!؟

نگار با عصبانیت روی صندلی نشست:

_چطور وظیفه ندارم سهراب؟! این بچه هرچی که میخوره رو یک راست بالا میاره! از
 درد معده یه لحظه هم آروم و قرار نداره ، باید دارو مصرف کنه تا خوب بشه..کی
 میخواد بهش برسه؟! مسعود؟! اون الان اگه وضعیتش از یاشار بدتر نباشه بهترم
 نیست! از وقتی برگشتیم خونه یک راست رفته داخل اتاقش و درو رو خودش قفل
 کرده. نه "هایی" میگه ، نه "هویی" ! فردا سوم خواهرِ منه و من خاک بر سر هنوز
 هیچی واسش آماده نکردم..کی میخواد به همه اینا برسه سهراب؟ مسعود یا یاشار؟!
 _تو باید برسی؟! پس من چی؟ منی که شـــــوهرتم! نمیتونم سهمی از همسرم
 داشته باشم؟ مادرم و فامیل هرروز هزار جور حرف واسم درمیارن..همه‌اش طعنه ،
 همه‌اش کنایه! خواهرت فقط تورو داشت؟! اون مسعود کسی رو نداره که بیاد و بهش
 برسه؟ چرا تو نگار؟ چرا تو؟!
 _تو نمیفهمی نه؟! من...
 _نه من نمیفهمم! نمیخوام که بفهمم ، دوست ندارم درک کنم! نذار زندگی واسم
 خسته کننده بشه نگار ؛ با همه عشقی که بهت دارم...
 بغضش شکست و با تاسف گفت:
 _سهراب خجالت بکش..
 _تا فردا..اگه اومدی که چاکرتم دربست! ولی اگه نیومدی..شاید چشم رو عشقم بستم
 و از این زندگی مشترک بریدم!
 با گریه فریاد کشید:
 _خیلی وقیحی! همه ی اینارو مادرت تو گوشت خونده مگه نه؟! برو...برو بهش بگو که
 من همینجا میــــمونم! تا هرزمانی که دلم بخواد میمونم! بهش بگو سرش تو زندگی
 خودش باشه به جای اینکه بیاد و آتیش بندازه تو زندگیِ ما..بهش بگو اگه لالایی بلده
 اول خودش بخوابه و بعد بیاد واسه تو بخونه! معرفتت رو دیدم آقا سهراب..دستت
 درد نکنه!
 و با حرص تماس را قطع کرد و دستش را لای موهایش فرو برد..
 خیلی نامرد بود ؛ خیلی!

سرش را روی میز گذاشت و هقی زد..نرگس کجا بود؟! خواهرش کجا بود تا آرامش کند؟!

صدای خش داری نامش را صدا زد..سر بلند کرد و با دیدن صاحب صدا هول کرده اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

__تو..تو چطوری از جات بلند شدی؟! باید استراحت کنی یاشار..برو دراز بکش!
یاشار اما بی توجه به حرف او روی صندلی رو به رویش نشست و مستقیم زل زد به چشمان او و نگار لرزید از سرمای یشمی هایش..
__باید بری نگار..

تند تند سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

__من هیچ جا نمیرم یاشار!

__مجبوری..

صدایش ضعیف بود اما پر تحکم!

__مج..

__تو حق نداری به خاطر ما زندگی خودت رو از هم بیاشونی ؛ به خاطر..به خاطر..
بغض کرد و با تلخی گفت:

__به خاطر دو تا غریبه زندگی خودت رو نابود نکن! نگران نباش..من و باب..من و مسعود میتونیم از پس خودمون بر بیایم. از پس همدیگه نه ولی از پس خودمون ، چرا! تو چه باشی چه نباشی من درد میکشم و حالم همچنان بد میمونه!..اگه تو باشی ،اگه تو باشی نرگس دیگه برنمیگرده! مسعودم به خاطر تو حاضر نمیشه که از اون اتاق بیاد بیرون!...تو ، باشی یا نباشی وضعیت همینه نگار! پس نباش! نباش تا بتونی زندگی خودت رو بسازی..باشه نگار؟! قول میدی که بری؟!
چند لحظه سکوت کردند..

سکوتی سنگین اما پر از حرف!

با مکث سرش را بالا آورد و نگاهش به عکس دو نفره‌ی خودش و نرگس که روی در یخچال زده شده بود افتاد و بی ربط گفت:

_هنوز تو شوکم! نمیشناسم خودمو! نمیدونم که کی ام؟!..چی ام؟! فقط میدونم دارم
توی یه دنیا، تنها و بی کس نفس میکشم و زندگی میکنم! زنده ام!.. زنده م ولی پر از
درد! پر از عذاب..طوری که نمیخوام این زنده بودن رو! این بی هویتی رو، این تنهایی
رو، این زندگی پر از درد رو!
نگاهی به اطرافش انداخت و خندید:

_حس میکنم وسط یه فیلم هندی بزرگ دارم نقش آفرینی میکنم! مگه میشه
همچین چیزی؟! داشتیم زندگی مون رو میکردیم که یکی در زد اومد تو و گفت تو
بچه ی منی! فلیم هندیه دیگه! فیلم هندی نیست پس چیه این؟! من یاشار نیستم
نگار! میدونی از چی میسوزم؟! از این که همه ی محبت هایی که تا الان به من میکردن
؛ تو، نرگس، مسعود! هیچکدومشون برای من نبود! همه ی اون نگرانی ها، اون محبت
ها و علاقه ها..همه اش واسه یاشار بود! یاشاری که خیلی وقته نیست، یاشاری که
هیچوقت زنده نبوده و نیست!

به چشمان پر از اشک نگار خیره شد؛ لبخند روی صورتش خشکید و چشمانش
دوباره یخ زدند.

او یاشار نبود؟!..بود؟! سر تکان داد..با عصبانیت موهایش را در چنگ گرفت و محکم
کشید..به قدری محکم که احساس میکرد ریشه هایش در حال جدا شدن هستند!
تهوع به سراغش آمد و نگار با صدای پر بغضی نالید:
_نکن اینجوری..

با درد زمزمه کرد:

_دارم میسوزم نگار! نمیتونم تحمل کنم؛ دارم میسوزم!
صدای گریه نگار که به گوشش خورد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با عجله به
سمت روشویی دوید و عقی زد..

از سر صبح به قدری بالا آورده بود که دیگر چیزی در معده اش باقی نمانده بود!
تنها خالی و پشت سرهم عقی میزد و معده اش میسوخت..
عقی میزد و تنهایی را بالا می آورد!

عق میزد و خاطرات را دور میریخت!

عق میزد و..

اشک از چشمانش سر خورد و بی حال کنار در نشست. نگار با نگرانی به در میکوبید

و نامش را صدا میزد...

اما او را نمیخواست ؛ هیچکس را نمیخواست!

این مرد بی هویتِ سردرگم ، دیگر هیچ چیز و هیچکس را نمیخواست!

تلخندی به قیافه غمگین او زد و سر تکان داد:

_تا شب نمیتونیم وایستیم و همدیگه رو نگاه کنیم!

اشاره‌ای به دویست و شش مشکی رنگی که سر کوچه پارک شده بود کرد و گفت:

_آقا سهراب منتظرته..خوب نیست زیاد!

صدای پر بغضش بلند شد:

_به جهنم که منتظره!

به همان تلخی قبل خندید و سرش را پایین انداخت..

_بذار نرم!

_نگار..

_بذار نرم یاشار..به خدا هیچی نمیشه!

_نگار من خوبم.

_نیستی! خوب نیستی! شیمی درمانیت کی شروع میشه؟ کی میخواد بهت برسه؟ کی

باهات میاد اصلا؟ یاشار..مرگ من ، تو رو خدا بذار نرم!

صدای بوق ماشین با بلند شدن صدای گریه او قاطی شد که کلافه "نچ"ی کرد و از

جلوی در خانه کنار رفت..

رو به روی او ایستاد. با آرامشی ظاهری صدایش زد و به حرف او مد:

_کلی ازت خواهش کردم که بری ؛ وقتی که ازت خواستم به خاطر نرگس بری ، دیگه

نباید "نه" بیاری خب!

پیشانی او را ب..و..سید و زمزمه کرد:
_شاید نسبت خونی‌ای در کار نباشه نگار اما..تو همیشه خال جونِ من بودی و
میمونی!
نگار پر بغض خندید و او را در آغوش گرفت..
_حتی اگه..حتی اگه خاله‌اتم نباشم ، بازم دوست دارم! حتی اگه یاشارم نباشی ، بازم
دوست دارم! تو هرکس و هرچی که باشی من بازم دوست دارم..
_بهت نگفتم دارم وسط یه فیلم هندی بزرگ نقش آفرینی میکنم؟! این دیالوگ
سینمایی هارو چطوری درمیاری از خودت؟!
از آغوش یکدیگر جدا شدند و نگار با غصه نگاهش کرد..
هنوز هم خودش را بیخیال جلوه میداد اما ، چشمانش چیزهای دیگری میگفتند..
چشمانش حرف‌های زیادی داشتند ؛ حرف‌هایی که اگر زده نمیشدند همانجا می
ماندند و یشمی‌های براقش را برای همیشه کدر میکردند..یشمی‌های براقی که حالا
دیگر به درخشندگی سابق نبودند..
_مواظب خودت باش..
_مواظبم! توام مواظب خودت و زندگیت باش..
نگار سر تکان داد و لب گزید:
_دلم تنگ میشه..
_راه‌های ارتباطی زیاده نگار!
_از طریق اون راه‌های ارتباطی زیاد میشه بغلت کرد؟!
تک خنده‌ای کرد:
_نه خب..
صدای بوق ماشین برای بار دوم بلند شد که نگار دو دل به عقب برگشت و با صدای
آرامی گفت:
_دیگه برم..
_بابت این یه مدت ، به خاطر تمام زحمت‌هایی که به خاطر ما کشیدی ممنونم نگار..

_ من هیچ کاری نکردم! دیگه هم راجع بهش صحبت نکن.. آمم راستی! یه چند تا غذا درست کردم براتون. قورمه سبزی رو گذاشتم تو یخچال هر وقت خواستید گرمش کنید. ولی زرشک پلو رو توی فریزر گذاشتم ، برای روزای بعدتون! فست فود اصلا نخور باشه؟! برای تو سوپ درست کردم چون باید غذاهای سبک بخوری تا معده تو اذیت نکنه و دوباره بالا نیاری. رژیم شیمی درمانی رو باید حتما رعایت کنیا..اون سوپ برای چند روزت میشه..تورو خدا ، تورو خدا مواظب خودت باش!
_ خیلی خب نگار ، چشم! دستت خیلی درد نکنه..ببین چقدر زحمت کشیدی آخه! الانم دیگه برو که اگه نری سهراب با قفل فرمون میاد و به خدمتم میرسه!
نگار اخمی کرد:

_سهراب غلط میکنه!..مواظب خودت باشی ها!

دستش را در هوا تکان داد:

_هستم!خدا حافظ!

لبخندی تصنعی به چهره مردد او زد و قبل از رفتنش در خانه را بست! اینگونه جدایی برایشان راحت تر میشد ؛ حداقل برای او که اینطور بود..
با بی میلی وارد خانه شد و روی کاناپه نشست.. طبق عادت ، پاهایش را روی میز پذیرایی گذاشت که صدای معترض نرگس بلند شد و لبخندی از سر لذت روی لبش نشانده:

"_یاشار پاتو از روی میز بردار! این ششصد و هفتاد و هشتمین بار!"

قهقهه ای زد و خواست پاسخش را بدهد که یکدفعه لبخند روی لبش خشکید و حرف درون دهانش ماسیده شد...نرگس آنجا نبود!

قلبش سنگین شد ؛ بی طاقت از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت:

"_یاشار مواظب باش کاشی خیسه..سُر نخوری یه وقت!"

سرش را به شدت تکان داد و در یخچال را باز کرد:

"_آقای بیکار! یخچال ویتترین نیست که درشو باز میکنی و یک ساعت خیره میمونی

بهش! یاشار! یاشار ببند درشو خب!"

پارچ آب را برداشت و با بغض لاجرعه سر کشید:

"_گوشته باید بگیرم ، اینجوری بیچونم تا دیگه با پارچ آب خوردن از سرت بپره!
_آخ آخ! نرگسی غلط کردم! آی کنديش قربونت برم! آخ مامان! وای رحم کن یکم!
_این دفعه رو بهت رحم میکنم پسره ی لوس! ولی دفعه بعد باید با اون یکی گوشت
خداحافظی کنی!"

با عصبانیت پارچ را روی زمین کوبید و خیره ماند به تکه شیشه های ریز و درشتی که دور و برش پرت شدند..

پشت سرهم ، کوتاه و کشار نفس میکشید..بغض خفه اش میکرد! این بغض
لعنتی..این بغض..

لیوان های دکوری آشپزخانه را از درون بوفه بیرون آورد و با عصبانیت همه شان را
روی زمین ریخت..صداها درون سرش زنگ میخوردند:

"این ظرفا رو میخوام بذارم واسه عروسم! خیلی خوشگلن نه؟! وای یاشار بدو یه
عروس واسم جور کن میخوام اینا رو بدم بهش!"

با بغض فریاد کشید:

_تو مُردی! تو دیگه زنده نیستی! گفתי همیشه باهام میمونی ولی نمودی! تو..تو
خیلی بی معرفتی! نباید تنهام میداشتی! نباید منو با این مریضی لعنتی و این بی
هویتی تنهام میداشتی! نباید میرفتی پیش یاشار خودت! نباید تنهام میداشتی
مامان!

موهایش را درچنگ گرفت و صدایش تحلیل رفت:

_آره هنوزم مامان صدات میکنم! من مثل تو بی معرفت نیستم..من مثل تو نیستم که
انقدر زود جا بزنی! چرا رفتی نرگس؟ چرا رفتی مامان؟! یعنی انقدر تحمل منی که
بچه ی واقعی تون نیستم سخت بود واست؟! خب پس میگفتی من برم! اگه انقدر
تحملم سخت بود میداشتی من جات برم! چرا تنهامون گذاشتی ها؟! ارزشش رو
داشتم؟! منه خاک بر سر ارزش رفتن تورو داشتم؟!
دست راستش را مشت کرد و زیر دنده اش را فشرد؛ با درد صدایش را بلند کرد:

_آخ خدا..

بدون نرگس خانه یک جور خاصی قبرستان بود! اصلا همه جا اینگونه است! بدون زن ها دنیا بی فروغ میشود!..باید باشند! باید باشد زنی که دائما غر بزند! زنی که لباس هایش بوی غذا بدهد و با شالی بسته به سر خانه را بارها و بارها تمیز کند! باید باشد کسی که دائما تذکر بدهد "قبل از غذا دست هایت را بشور!" ، "به این دست زن!" ، "این کار را نکن!" ، "اتاقت را تمیز کن!" و...

باید باشند اینها! اینهایی که دنیا بدون وجودشان جهنم خالص است! اینهایی که اگر نباشند ، کل دنیا که هیچ ، حتی خدا هم دلش میگیرد!..
سلانه سلانه از آشپزخانه خارج شد که با دیدن مسعود نشسته بر روی مبل جا خورد و با بهت سر جایش ایستاد..

مسعود ، مسعود نبود! چشمانش سرخ شده بودند و رنگ صورتش بیشتر به کبودی میزد! ریش هایش بلند شده بود و هیکلش به طرز فجیحی آب رفته بود! موهایی که یکدفعه سفیدی اشان بیشتر شده بود ، این قامت خمیده ی رو به متلاشی..همه و همه ثابت میکردند که مسعود ، دیگر آن مسعود همیشگی نبود!
_میدونی چرا نرگس مرد؟!

دهانش خشک شده و نیمه باز مانده بود..راستی ، نفس کشیدن چرا انقدر سخت شده بود؟!

_به خاطر تو!

همان یک ذره نفسی هم که با هزار زور و زحمت بالا می آمد ، همانجا درون شش ها مبحوس شد و بند آمد!

_نرگس به خاطر تو مرد یاشار! به خاطری توی کثافت!

صدای قهقهه مسعود همه ی وجودش را لرزاند:

_به خاطر تو..به خاطر توی کثافت منم تبدیل به یه کثافت شدم! هه..هه..هه! به خاطر تو..به خاطر تو من زندگی اون زن رو به خاک سیاه نشوندم! به خاطر تو امیرحسین رو

خریدم تا یه وقت نرگس از مرگت دق نکنه! به خاطر توی بی دست و پا که حتی
عرضه‌ی زندگی کردن رو هم نداشتی!
از جایش بلند شد و رو به روی او ایستاد.. با نفرت نگاهش کرد و یکدفعه سیلی
آبداری روی صورت او نشاندا!
یاشار که با این ضربه از بهت خارج شده بود ، دست روی صورتش گذاشت و زیر لب
نامش را صدا زد:
_با..

کلمه‌ای که خیلی ناخودآگاه در حال خارج شدن از دهانش بود با قفل شدن درستان
مسعود دور یقه‌اش همانجا مبحوس ماند و برای همیشه دفن شد!
_خفه شو یاشار! خفه شو آشغال قاتل! هه..! آره.. آره باید خفه شی! تو یه قاتلی! تو
نرگس رو کشتی! زنِ من! عشقِ من! من دیوونه‌اش بودم اما اون همیشه تورو به
من ترجیح میداد! همیشه نگران تو بود ؛ همیشه به فکر توی قاتل بود! قاتل ها باید
خفه بشن ؛ همه اشون..همه‌ی اون آشغالا باید بمیرن!
گلوی او را فشرد و با لذت قهقه‌ای زد..
هوا..
هوا..

هوا میخواست!
دستش را روی درستان او گذاشت و با چشمانی گشاد شده که التماس درونشان موج
میزد خیره به چشمان سرد و بی احساس او شد..
التماس برای ذره‌ای هوا ؛ تنفس..
به خِرِ خِر افتاده بود..چشم هایش سیاهی میرفتند و تقلاها کمتر شده بود...
_هخ..هخ..

_بمیر آشغالِ قاتل!
سیاهی همه جارا فرا گرفته بود..شش ها خالی بودند و جان ، بی جان شده بود!

صدای داد و فریاد می آمد..شاید هم صدایی نبود! اما هرچه که بود ، فاصله اش با آنها خیلی بود ، خیلی!

دست و پاها شل شدند ؛ صداها قطع شدند و در آخر..سیاهی مطلق!
حالا همه چیز را میشنید..صدایی که درست کنار گوشش فریاد میکشید! درست در همین نزدیکی..همینجا..!

✱

هوا سرد بود! سردِ سرد هم که نه! سردِ گرم!..یک جور سرمای دوست داشتنی..یک جور سرمای ، سرمای خوب! لذت بخش! شاید هم، آشنا..آری آشنا بهتر بود! سرمایی آشنا..به شباهت یک روز سردِ دیگر..یک روز سرد به یاد ماندنی ؛ با تفاوت اینکه الان شب بود! ولی هوا سرد بود ؛ اینش مهم بود!

_خب..از خودت بگو! چیکارا کردی تو این چندسال؟

تکیه اش را به ستونِ روی ایوان داده بود و چشم هایش جایی نامشخص را محسور میکردند! چشمانِ مشکی رنگِ پر فروغش..

_زندگی! من تو این یازده سال..یازده سال بود؟! حالا ، هرچی! تو این چند سال هیچ تحول خاصی تو زندگیم ایجاد نشد! به جز استخدام شدنم تو شرکت تابان..که باید در جریان باشی! یه ، شرکت طراحی ساختمون..همین! بزرگترین رویداد زندگی من تو این یازده سال!

با لبخند شالش را بر روی شانهاش گذاشت و ابرو بالا برد:

_اینکه عالیه! تو همیشه طراحی هات خوب بود..خیلی خوشحالم که به آرزوت رسیدی پسرعمه! هوم..ولی بیخیال! باور نمیکنم که انقدر زندگیت بی هیجان بوده باشه..!

_قربانت دختر دایی! خب آخه دلیلی برای هیجان وجود نداشت! بی سر و صدا با مهرداد زندگیمو میکردم دیگه! اوج هیجانم این بود ، یه وقتایی که خیلی از دست هم عصبی میشدیم ، مثل امشب! تو سر و کله ی هم میکوبیدیم و خلاصه سرمون گرم میشد! میدونم..میدونم احمقانه ست! ولی قبول کن که خیلی باحاله! هان یادم اومد! یه

اتفاق خیلی هیجان انگیز دیگه هم هست! من فهمیدم که دقیقا کجای مهرداد
قلقلکيه!

چشمان ارغوان گرد شدند:

جانِ من؟!

نیشش را باز کرد و با ذوق صدایش را پایین آورد:

بگو، بگو!

امیرعلی چشمکی به رویش زد:

پشت گردنش!

با این حرف، صدای خنده‌ی هردویشان شلیکی در هوا شد و سکوت شبانه را شکاند!
فهمیدن نقطه‌ی قلقلک مهرداد یک شق القمر بود! اصولا کسی بود که انتقام گرفتنش
با قلقلک به همراه بود و در کودکی، ارغوان و امیرعلی همیشه و همیشه قربانی
قلقلک های بی رحمانه‌ی او بودند! هرگز هم قادر به کشف نقطه‌ی قلقلک او نبودند اما
حالا، درست در سن بیست و چهار سالگی، پسرعمه‌ی بیست و شش ساله‌اش به او
میگفت که پشت گردن مهرداد دقیقا همان جایی است که اوی بدعنق را به خنده می
آورد و کشف این موضوع به تنهایی یک شق القمر بود!
خنده‌شان بند آمد اما لبخند همچنان روی لب هایشان نشسته بود... حالا دیگر حرف
نمیزدند؛ فکر میکردند! به گذشته، به حال و حتی آینده!
امیرعلی تکیه‌اش را از ستون گرفت و همانجا، لبه‌ی ایوان نشست.. لبش را با زبانش
تر کرد و با صدای آرامی گفت:

یه روز صبح که از خواب پاشدم، اومدم بیرون از اتاق تا طبق معمول تو رو بیدار
کنم و باهم صبحونه‌امون رو بخوریم و بعد بازی رو شروع کنیم! ولی وقتی رفتم تو
اتاق خاتون، دیگه خبری از اون رختخواب صورتی رنگی که همیشه به خاطرش
مسخره‌ات میکردم نبود! اولش با خودم فکر کردم که خب، حتما زودتر از من بیدار
شده و رختخوابش رو خودش جمع کرده دیگه! ولی وقتی که دیدم سر سفره صبحونه
هم نیستی، ظهر با من و مهرداد پارک نیومدی و بعدازظهر برای بازی تو باغ پشتی

وسایلات رو جمع نکردی..دیگه فهمیدم که رفتی..توام مثل افسانه ، رفتی! از این صبح بیدار شدنا و رفتن آدما خاطره‌ی خوشی ندارم! نمیدونم چرا این اتفاق همه‌اش برام تکرار میشه! خاتونم همینجوری تنهامون گذاشت! یه شب خوابید و صبحش دیگه بیدار نشد..و باز من..بازم منی که صبح از خواب بیدار شدم و دیدم خاتونم از دست دادم! دیگه تنهای تنهای شده بودم..حتی افسونم نداشتم! اونم مارو تنها گذاشته بود ؛ تنها کس و کارم شده بود مهرداد..مهردادای که واسش زود بود مرد یه خونه شدن ولی شد! شد همه کس واسه منی که بی کس بودم! از اون شبا به بعد دیگه میترسیدم بخوابم که نکنه یه وقت، وقتی صبح از خواب پا شدم ببینم که مهردادم از دست دادم..راستش..دروغ چرا! هنوزم میتروم! میتروم از نبودنش..از رفتنش ، از اینکه تنهام بذاره و من بمونم با یه دنیایی که جای خالی تک تک از دست رفته هام رو تو گوشم فریاد میکشه...

آهی کشید و از ادامه دادن منصرف شد..نگاهی به ارغوان فرو رفته در فکر انداخت و با لبخند گفت:

_من خیلی حرف زدم! حالا نوبت توئه که صحبت کنی..

ارغوان نگاهی به او انداخت و سر تکان داد..لبه‌ی ایوان ، کنار او نشست و با چشمانی نافذ خیره به گل های داوودی و شمعدانی چیده شده دوره حوض شد:

_خب..اون اولش ، منم حال خوبی نداشتم! تو فقط منو از دست دادی ولی من هم تورو از دست دادم ، هم پدر و مادرم روا منم یه روز صبح که از خواب پا شدم بهم خبر دادن که مامان افروز و بابا فرهادم توی راه با یه کامیون تصادف کردن و درجا جانشون رو از دست دادن..بد بود امیرعلی ؛ خیلی بد بود..اصلا میدونی، همه چیز از همین صبح شروع میشه! همه‌ی بدبختی‌ها ، گرفتاری‌ها و درموندگی‌ها واسه زمانیه که از خواب بیدار میشی و دوباره چشمت رو به این دنیای نحس باز میشه..من یه دختر بچه‌ی دوازده ساله بودم امیرعلی! شنیدن این که پدر و مادرم رو تو یه روز ، باهم دیگه از دست دادم یه چیزی فراتر از توصیف برای کلمه وحشتناکه..!..خب..اتفاق های بعدش رو در جریانی خوب! تا اینجا که خاله سارام بعد از مراسم چهلم دست منو

گرفت و با خودش برد لندن رو خوب میدونی اما بعدش..بعدش وحشتناک تر بود! من ، همه اتون رو باهم دیگه تو یه روز از دست داده بودم و مجبور بودم که همونطوری تحمل کنم! به دوری ، به جدایی ، به سختی ، به همه چیز! راستش..سازگار شدن با شرایط اونورم یکمی زیادی سخته..یا شایدم برای من سخت بود! به هر حال من دختری بودم که به غیر از کاشان و تهران محل دیگه ای رو برای زندگی کردن تجربه نکرده بودم! اینکه زبونشون رو بخوای یاد بگیری ، از فرهنگشون بدونی و با اون آب و هوا خودت رو وقف بدی ، خیلی خیلی سخته! ولی خب..تحملش کردم! بعد از اون سختی های چند ماهه ، چندین و چند سال گذشت و..من رفتم دانشگاه! رشته ام طراحی لباس بود..عاشقش بودم و هستم و خواهم بود! تو یه مغازه کوچیکم لباس هایی که طراحی میکردم رو به همراه چندتا از بچه ها میدوختم و خلاصه ، کلی خوش میگذشت..! تنهایی ، تنهایی و تنهایی..این بود دنیای من..البته ، اگه الان بخوام از ریز و درشتش برات بگم خیلی طول میکشه! توصیف دنیای من سخت و نشدنی! یه دنیای تنگ ، با کلی آرزو و شاید...حسرت!

مکثی کرد و به آرامی خندید:

_ دیدی منم چقدر حرف زدم؟!_

هر دو سکوت کردند...

گاهی هم سکوت ، پرصدا ترین حرف است! پرمعنی ترین کلمه و پردرد ترین عکس العمل! سکوت ها جنسشان متفاوت است..گاهی از سر نفرت ، گاهی لذت و گاهی از سر خشم و غم..! سکوت ها خیلی مهم اند! سکوت ها را باید جدی گرفت..باید درکشان کرد ؛ باید شکاندشان! سکوت ها خطرناک هم هستند! عمرشان معمولاً کم است اما زمانی که زیاد شود ، آن زمان دیگر فقط یک سکوت نیست! یک درد است! یک عقده ، یک حسرت ، یک بغض! سکوت های طولانی ، بوی گندیدگی میدهند! بوی نابودی ، بوی مرگ! سکوت ها را باید جدی گرفت ؛ سکوت ها..

_امیرعلی؟

هوم؟!

دستش را روی پایش ستون کرد کرد و چانه‌اش را روی آن گذاشت:

_میخوام ازت یه سوال بپرسم ؛ قول میدی که بهم جواب بدی؟!

_خب..خب بستگی به سوالت داره!

لب برچید و با سرسختی زل زد به چشمان خندان ، اما غمگینِ او:

_نخیرشم! باید حتما جواب بدی!

امیرعلی آرام خندید:

_عین بچگی هات ، هنوزم زورگویی ارغوان!

ارغوان لبخند بزرگی به یاد کودکی هایش زد و چشم بست ؛ راست میگفت! همیشه زورگو بود و..بازهم زورگو!

چشم باز کرد و با خنده‌ی کنترل شده‌ای گفت:

_یادته مجبورت کرده بودم "جوجو" رو رنگ کنی؟!

هر دو با یادآوری آن روز به خنده افتادند..امیرعلی گفت:

_اون روز به شدت تو آمپاس بودم! به اون کلمات قلبمه ، سلمبه‌ای که تو انشاهات به کار میبردی نیاز داشتم تا بتونم نمره بیست بگیرم و جایزه‌ام رو که یه دوچرخه گازی قرمز رنگ بود ، از مهرداد بگیرم!

لبخندی زد و ادامه داد:

_راستش اون لحظه که گفתי شرطت واسه کمک کردن به من ، رنگ کردن "جوجو" ، گربه‌ی مورد علاقه پرواست ، حس کردم دو تا شاخ بزرگ یهو از سرم زد بیرون!

ارغوان با صدای بلندی خندید و فوری جلوی دهانش را گرفت تا افسون و مهردادِی که تازه خوابیده بودند را از خواب بیدار نکند!

_میدونی بیشتر از همه ، از چی خنده‌ام میگیره؟! اینکه چرا پروا اسم گربه‌ش رو "جوجو" گذاشته بود! آخه چرا "جوجو"؟! اسم قحط بود مگه؟!

_ماجراش اینه که پروا قبلا یه جوجه داشته که خیلی هم دوستش داشته و بهش وابسته بوده اما یه روز همین گربه میادش و میخورتش! از اون روز به بعدم هروقت که سر و کله‌اش پیدا میشد پروا کلی گربه‌ی بیچاره رو کتک میزد و بلا سرش میاورده!

اما خب ، مثل اینکه کم کم سرش به جوب میخوره و به خودش میاد که ای وای برمن!
این چه کاریه که من میکنم؟! و بعدش هم سر عقل میاد و برای جبران تمام بدی هاش ،
گربه ی بیچاره رو به سرپرستی قبول میکنه و به اسم "جوجو" به یاد حیوون
قبلیش ، یه شناسنامه واسش میگیره و زندگی جدیدی رو با "جوجو" خان شروع
میکنه!

ارغوان اشک چشمانش را که به خاطر خنده ی زیاد بود پاک کرد و با آرنج ، ضربه ای
به پهلوی امیرعلی زد:

_وای امیر! ترکیدم از خنده! آخ خدا!

دوباره به خنده افتاد! امیرعلی با لحن بامزه ای ماجرا را تعریف کرده بود و هروقت که
یاد جمله ای از او می افتاد خنده اش میگرفت!

با بی حالی ، تکیه ش را به ستون داد و لبخند به لب چشم به ماه دوخت:

_ولی خودمونیم! چرا اون شرط عجیب و غریب رو واسه من گذاشتی؟!

_آخه رنگ گربه اش خیلی زشت بود! نمیدونم یادته یا نه ؛ رنگش نارنجی ، قهوه ای بود
و من هروقت که میدیدمش چندشم میشد! اون فکر رو همیشه تو سرم داشتم ولی از
طرفی هم با خودم میگفتم که شاید پروا با این کار از دستم ناراحت بشه و باهام قهر
کنه! اون روز که اومدی پیشم ، روزی بود که بیشتر از همیشه وسوسه شده بودم تا
چشم رو همه چی ببندم و کارم رو عملی کنم! ولی وقتی تو از من خواستی تا انشات
رو برات بنویسم با خودم گفتم که این کارو به عنوان یه شرط برای انجام کارت بسپرم
به تو!

با خنده ادامه داد:

_خودمونیم! منم عجب آدمی بودم!

امیرعلی با صدای بلندی خندید:

_وای ارغوان..نمیدونی وقتی اون رنگ صورتی رو ریختم رو "جوجو" طفلکی چقدر
گرخید! پروا رو بگو! اون چقدر از دستم عصبی شده بود! همون لحظه پروا یه تیکه
سنگ برداشت و افتاد دنبالم. حالا من بدو ، پروا بدو! اون روزم از شانس بارون اومده

بود و زمین گلی و سر بود! بیچاره پروا! یه آن حواسش پرت شد و با کله رفت تو گِل!
 منم نامردی نکردم و تا جون داشتم و ایستادم بهش خندیدم! به خدا.. به خدا خنده
 دارم بود! وای ترکیدم!
 ارغوان به آرامی خندید و گفت:
 _کوفت! دختر مردم رو انداخته تو گل بعد نشسته اینجا و هرهر به ریش نداشته‌اش
 میخنده! کمی خجالت لطفا!
 امیرعلی حق به جانب نگاهش کرد:
 _نه بابا؟! حالا خوبه طراح این نقشه‌ی شرورانه شخصِ شخیصِ خودت بودی!
 ارغوان ریز خندید و سر تکان داد:
 _حالا! جدیداً از پروا خبر داری؟! دلم براش یه ذره شده!
 _جدیداً که نه ولی خب، تا دو سال پیش هنوز همسایه‌امون بودن.. بعدش برای پروا
 خواستگار اومد و...البته نمیدونم چی شد؛ نمیدونم باهاش ازدواج کرد یا چی! بعدشم
 که رفتن دیگه.. خبر ندارم ازش!
 ارغوان نم چشمانش را پاک کرد و با بغض خنده‌ی آرامی کرد:
 _الهی بمیرم؛ دلم تنگ شده براش.. برای پناه!
 _بیخیال! واقعا داری گریه میکنی؟
 _یه لحظه یاد بچگی هامون افتادم خب! پروا و پناه فقط یه همبازی نبودن واسه من ؛
 صمیمی ترین دوستانم بودن! پیمان رو بگو؛ تو و اون که دیگه رفیق فاب بودین باهم!
 لحظه‌ای هردو به فکر فرو رفتند... فکر گذشته
 _ارغوان؟
 _هوم؟!
 _سوالت چی بود؟!
 ارغوان چشم گرد کرد:
 _داشت یادم میرفت پسر! مرسی که یادم آوردی!
 چشمکی زد:

_باید جواب بدی ها!
 امیرعلی خندید:
 _خیلی خب..
 _اومممممم، خب! بی مقدمه میپرسم ؛ تا حالا عاشق شدی؟!
 و شرورانه زل زد به او!
 امیرعلی ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید:
 _سوالت همین بود؟!
 شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:
 _آره خب ؛ همه عاشق میشن!
 ارغوان با چشمانی گرد شده به او زل زد و با صدای پرذوقی گفت:
 _باورم نمی—شه!
 امیرعلی خندید:
 _باورت بشه!
 _تعریف کن واسم! کی بود؟! چی بود؟! چی شد؟!
 _خب ؛ ماجراش مفصله ارغوان!
 _به جهنم که مفصله! تعریف کن واسم امیر ؛ عمرا اگه بذارم از دستم در بری!
 _خیلی خب ؛ خیلی خب میگم!
 نفس عمیقی کشید:
 _دانشکده که رفتم ، خودمو تو سه تا چیز غرق کردم ؛ اولیش درس ، دومیش درس ، سومیش هم درس! خب..مسخره بود میدونم! فقط خواستم ملموس تر تعریف کنم تا عمق درس خوندنم رو درک کنی! کلا هدف خاصی جز درس خوندن و گرفتن مدرکم نداشتم تا اینکه..تا اینکه اون روز دیدمش! اون روز..اون روز خیلی خاص بود! امتحان داشتیم و نمره‌اش تاثیر زیادی تو امتحان ترم داشت..همه واسه امتحان آماده شده بودیم که یهو در کلاس زده شدش و یه دختر با یه صورت رنگ پریده و چشمای سرخ شده سرش رو آورد داخل کلاس و عذرخواهی کردش و از استاد خواست تا بهش

اجازه بده که وارد کلاس بشه. اجازه‌ی استاد رو که گرفت اومد و روی یکی از صندلی
 های ردیف وسط نشست و سرش رو گذاشت رو میز.. بدجور درگیرش شده بودم
 ارغوان! جوری که.. جوری که امتحان اون روزم رو کلا گند زدم! روزای بعد بیشتر ازش
 فهمیدم.. اسمش بود تینا! تینا مرادی.. اون روزم مثل اینکه پدربزرگش رو از دست
 داده بود؛ تینا همیشه ساده بود! ساده میپوشید، ساده میخورد! وسایلی ساده و
 معمولی داشت. هیچوقت نمیشد که آرایش کنه! وقتی که فهمیدم پولدارترین دختر
 دانشگاهست، باور کن از تعجب شاخ رو در آوردم! با خودم میگفتم مگه میشه همچین
 چیزی آخه؟! یه مدت توجهم بهش بیشتر شده بود.. میدیدم که پسرا چطوری بهش
 شماره میدادن و اونم بدون هیچ حرف و توجه‌ای از کنارشون رد میشد. تینا یه الهه
 بود ارغوان! یه فرشته!
 آهی کشید و باقی حرفش رو نصفه گذاشت..
 ارغوان با کنجکاوی نگاهش کرد:
 _خب؟! چی شدش آخر؟
 _ازدواج کرد!
 _چی؟!
 _ازدواج کرد!
 ارغوان با حرص نیشگونی از بازویش گرفت:
 _ازدواج کردش و کوفت! تو چیکار کردی؟ ازش خواستگاری کردی؟ باهاش صحبت
 کردی؟ اصلا واقعا عاشقش بودی؟!
 _اونقدری عاشقش بودم که داشتم دیوونه میشدم! حتی.. حتی یه بارم دستبندش رو
 کش رفتم تا سر کلاس بعدی با همین بهونه باهاش هم صحبت بشم و دستبندش رو
 پس بدم!
 ارغوان با تعجب خندید:
 _خب.. خب چی شد که ازدواج کرد؟! بهت جواب رد داد؟
 _نه!

__بهت جواب رد نداد؟! وای امیرعلی درست حرف بزن بفهمم تورو خدا!

امیرعلی تک خنده‌ای کرد:

__ازش خواستگاری نکردم...از علاقه‌ام نگفتم بهش ؛ اونم هیچ حسی فراتر از یه همکلاسی ساده نسبت به من نداشت! من چی داشتم که باهاش پا پیش بذارم و ازش خواستگاری کنم؟ پـولدارترین دختر دانشکده بود ارغوان! من نه خونه داشتم ، نه ماشین زیر پام بود ، نه به جز مهرداد خانواده‌ای داشتم و نه پول و قیافه! با چی باید ازش خواستگاری میکردم؟! عاشق چش و ابروم بود مگه؟ فیلم نبود که! من حتی شغلم نداشتم! من هیچی نداشتم در برابر اون ارغوان ، هیچی نداشتم!

ارغوان مات و مبهوت به او چشم دوخت ؛ نمیفهمید! امیرعلی را نمیفهمید!

__یعنی چی؟! یعنی چی این حرفا امیر؟! چطور..چطور واستادی و تماشا کردی تا دختر موردعلاقات ازدواج کنه؟ چطور پا پیش نداشتی آخه؟ جور میشد امیر! اصلا شاید باهم یه جوری کنار میومدین..امیرعلی اینا دلیل نبودن! امیر..ای وای امیر تو چیکار کردی آخه!

امیرعلی تلخ خندید:

__نمیشد ارغوان...اصلا پایان همه عاشقانه ها که رسیدن نیست! میگن عشقی که پایان نداشته باشه قشنگ تره..منم با قشنگیش کار ندارم! ولی همینکه هنوزم عاشقشم..همینکه هنوزم عشقی در کار هست حالمو خوب میکنه! میدونم ؛ میدونم شوهر داره و باید فکرش رو از سرم بیرون کنم..منم دیگه بهش فکر نمیکنم..فقط با عشقی که بهش داشتم دارم عشق میکنم! نمیدونی ارغوان..متوجه نمیشی چی میگم! تا نکشی نمیفهمی..ولی من کشیدم!

خندید و ابرو بالا انداخت:

__درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس دختردایی!

ارغوان غمگین و با بغض سر به زیر انداخت ؛ افسون راست میگفت. در این یازده سال همه تغییر کرده بودند..

تنها کسی که همچنان همان آدم قبل بود ، خودِ خودش بود!

_نگرانم ارغوان..

ارغوان سرش را بالا آورد؛ او ادامه داد:

_واسه برگشت امیرحسین..

به آرامی لب زد:

_گفتی ازش متنفری..!

چشمان امیرعلی سرد و بی حس شدند:

_بیشتر از اون چیزی که تصورش رو میکنی..

_چی میتونه دلیل این نفرت باشه امیر؟! مگه امیرحسین چه گناهی کرده؟! تو...

_خیلی دلایل وجود داره ارغوان؛ شماها هیچکدومتون نمیتونید درک کنید...این

فقط منم که درک میکنم و زجر میکشم!

و بی درنگ، بدون اینکه به او فرصت پاسخ دادن بدهد، از جایش بلند شد و کوتاه

گفت:

_میرم بخوابم؛ فردا باید گچ دستمو باز کنم. فعلا شب خوش...

ارغوان زیر لب زمزمه کرد:

_شب بخیر..!

و امیرعلی رفت و او تنها ماند در دنیای تاریک افکارش...!

✱

نگاه تارش را از سقف کرمی رنگ بالای سرش گرفت و بی توجه به احساس

سرگیجه‌ای که داشت، روی تخت به حالت نشسته در آمد که گیجی سرش بیشتر

شد و چشمانش برای لحظه‌ای سیاهی رفتند..

آب دهانش را به سختی بلعید و یک دستش را روی سرش گذاشت..دلش میخواست با

صدای بلندی ناله کند!

ناله کند، فریاد بکشد و اعتراض کند از این حال بد منزجر کننده‌ای که همیشه و همه

جا، در هر زمان و هر شرایطی همراهش بود؛ تهوع..!

ضعف و بی حالی را کنار گذاشت و از جایش بلند شد..تلو تلو خوران به سمت در اتاق حرکت کرد و دستگیره را برای باز کردنش کشید. در که باز شد ، لحظه‌ای مکث کرد و پس از کشیدن نفسی عمیق پا به سالن گذاشت..

چشم چرخاند و روی مبل تک نفره‌ی کنجِ هال نگاهش به مسعودی افتاد که بی حرف ، خیره به پنجره بود و گویی فرسخ ها از این دنیا و آدم هایش فاصله داشت! با یادآوری ماجرای که بینشان پیش آمده بود ، لرزی بر تنش نشست و بی اختیار دستی بر گلویش کشید ؛ خواب بود یا حقیقت؟!

آب دهانش را با درد بلعید و با قدم هایی آرام و سست به سمت او حرکت کرد.. نگاهش که به آشپزخانه افتاد ، با دیدن تکه های ظروف و لیوان های شکسته شده‌ی روی کاشی سرش تیر کشید و همزمان ، دندانش لبِ خشک شده و زخمی‌اش را به چنگ گرفت..! _کشتمش..

سر جایش میخکوب شد! صدای مسعود ، خش دار و بم تر از هرزمانی شده بود و لحن خونسردش اصلا با صدایش هم خوانی نداشت! میترساند! این مسعود خونسرد ، با آن لحن صدا و بلایی که بر سرش آورده بود ، بدجور او را میترساند! صدای قهقهه مسعود بلند شد و برای چندمین بار ، تنش را در این روزِ سردِ زمستانی لرزاند :

_باشارو کشتم امیرحسین!

لب هایش بی صدا تکان خوردند ؛ مسعود..مسعود چه میگفت؟!

_اون..اون قاتلِ عوضی رو کشتم امیرحسین! انتقام نرگسِ خودم و زندگیه نحس و نیست شده‌ی تورو ازش گرفتم!

دستانش را بالا آورد و رو به او خندید:

_هه..هه..هه! خفه‌اش کردم! با این دستام ؛ با همین دستایی که دست سرد و بی جون نرگس رو آخرین بار نگه داشته بودن!

لبخند روی لب مسعود محو شد و با صدای پربغضی گفت:

_من پسر مو کشتم..من مجبور شدم بکشمش امیر حسین! به خاطر تو، به خاطر نرگس ، به خاطر گذشته! یاشار..اون مرد ؛ پسر م..پسر م مرد!
پر بهت قدمی به عقب برداشت و با تعجب به صدای هق هق های ریز او گوش داد..
_من کشتمش..کشتمش..کشتم!
مسعود از جایش بلند شد و با گریه فریاد کشید:
_همه چیزم رو از دست دادم..عشقم ، امیدم ، زندگیم ، پسر م! به خاطره تو! همه اش به خاطر تو! همه اش!
صدای فریادهای سوزناک او اشک را در چشمانش جمع میکرد ؛ تقصیر او نبود..او که اصلا از هیچ چیز خبر نداشت!
_باز چه خبر شده؟! مسعود ، آروم باش مرد!
صدای دکتر صداقت ، وجودش را آرام کرد و با بی حالی روی کاشی های سرد سالن نشست ؛ تا شاید ، شاید آتشفشانِ فعال وجودش، کمی خنثی شود..

_اول از همه ، بهت تسلیت میگم یاشار ؛ واقعا..واقعا متأسف شدم..و شوکه! اصلا..اصلا باورم نمیشه..
نفس عمیقی کشید:
_خدا رحمتشون کنه..
با صدای خش دارش "ممنونم"-ی زیر لب زمزمه کرد و چشمانش را محکم روی هم فشرد..سخت بود! دم نزدن از درد نبودِ نرگس ، خیلی سخت بود ؛ خیلی خیلی سخت!
_امروز..شما منجی من بودین؟!
دکتر صداقت آهی کشید و متفکر خیره شد به درِ بسته‌ی اتاقی که مسعود به لطف آرامبخش ، درون آن خوابیده بود..
سرتکان داد و با صدایی آرام به حرف آمد:
_ امروز روزِ عجیبی بود! شنیدن خبرِ فوتِ مادرت و..و دیدن مسعود تو این وضع و احوال..من هنوزم شوکه‌ام! مسعود ؛ حالتش ، رفتارش ، چهره اش! هیچکدوم حالت

عادی ندارن یاشار..وضعیت مسعود خیلی نگران کننده ست..طوری که..طوری که فکر میکنم..بد نیست اگه تحت نظر یه روانپزشک باشه!

نگاه متعجب یاشار خیره‌ی چشمانش شد که فوری گفت:

_چیز نگران کننده‌ای نیست! یه مدت کوتاه..اونم فقط به خاطر از نو سرپا شدنِ خودش..هردومون میدونیم که مسعود چه علاقه‌ی شدیدی به مادرت داشت و حتی هنوزم داره! که الآن با رفتنش انقدر شدید از لحاظ روحی دچار مشکل شده و بهم ریخته..من میتونم کمکش کنم..با همراهی تو..!

تلخندی روی لب رنگ پریده‌اش نشست و سرتکان داد:

_چی میتونم بگم دکتر؟! هنوزم منتظرم! منتظر اینم که یکی بزنه تو گوشم تا از خواب بیدار شم! از همه‌ی این کاب..و..سا فرار کنم و در حالی که برگشتم به بیست سال پیش با گریه خودم رو تو بغل نرگس بندازم..تو بغلِ مادرم ؛ مادرِ خودم! بغض گلویش را فشرد:

_خسته تر از اون چیزی هستم که توان جنگیدن داشته باشم..نمیتونم دکتر..ناامید نیستم..حتی از این مریضی هم نمیتورسم! از مرگ ، از..از هیچی نمیتورسم! فقط دیگه خسته‌ام..حس میکنم دیگه نمیکشم! نه اینکه نتونم ؛ نمیخوام که بکشم! نمیخوام خستگی هام برطرف شن..انگار..انگار عادت کردم به این حسِ مرض! به این دیوونه بازی ، به این..به این مرگ تدریجی!

کلی نگفته توی قلبمه که داره میترکه! مسخره‌اس این جمله ولی من مامانمو میخوام! نرگسی که خالصانه یه مادر بود واسه پسرش! من اونو میخوام نه این زندگی‌ای رو که فرقی با دنیای بعدِ مرگ نداره! جهنم خالصه! پر از درد ، پره عذاب..خیلی خسته‌ام دکتر صداقت..خیلی!

دست او که روی شانه‌اش نشست ، به خودش آمد و آهش را درون سینه خفه کرد..دکتر صداقت تنها یک غریبه بود! به جز نرگس دیگر کسی در این دنیا محرم دلش نبود..به جز نرگس ، دیگر هیچکس نبود و هیچ چیز وجود نداشت! دنیا بدون

نرگس بی رنگ و سو بود! بدون نرگس ، این دنیا جهنم بود و آدم هایش ، فرشته‌ی عذاب!

_میگن باید حرف بزنی تا سبک شی..باید گریه کنی تا یه مینیوم از دردی که تو دلته لبریز شه و بریزه بیرون! ولی..ولی من نمیتونم! نه میتونم گریه کنم ، نه حرفی دارم که بزنم..حرف دارم! ولی..ولی با یه سنگِ سرد و خشک که همیشه درد و دل کرد! تا کی باید براش حرف بزنم و اون ساکت بمونه؟ من دلم نصیحت میخواد..دلم میخواد اونی که میخوام برام حرف بزنه و خودمم بی توجه به معنی حرفاش با لذت خودمو غرق کنم تو صدای قشنگش..حواست به من هست؟! اصلا میشنوی دارم چی میگم؟ دارم خفه میشم! دارم میترکم از حسادت! آره حسادت! تعجب نکن ؛ میدونم که میدونی بچه‌ی حسودی نبودم ولی الآن...الآنی که من دارم از تنهایی و نبودِ تو دق میکنم و تو داری با پسرک کوچولوی خودت خوش میگذرونی ، حسودیم میشه نرگس! دلم میخواد یه بار دیگه صدات بزنم "مامان" و توام با اون صدای دریائیت جوابم رو بدی و در جواب همه ی قربون صدقه هام یه "پسره‌ی لوس" بهم بگی و ابرو بالا بندازی! دلم میخواد برام کلاه ببافی تا کلاه‌ای که قراره به زودی کچل شه تو این سرما سردش نشه! داره برف میاد میدونستی؟! کاش امروز صبح مثل همه ی سالای برفی بچگی بیدارم میکردی و با ذوق بهم میگفتی که "داره برف میاد یاشار ؛ پاشو بریم یه آدم برفی بسازیم!" منم مثل تو ذوق میکردم و با چشمای خمار و خواب آلودم از جام بلند میشدم تا تو برام پلیور و شال و کلاه و دستکشی که همه‌اش رو خودت بافته بودی تنم کنی و بعدش بریم تو حیاط خونه و کلی بازی کنیم! ولی دیگه من بچه نیستم ، توام نیستی ؛ حتی..حتی دیگه من یاشارم نیستم! دلم برای وجودت تنگه..دلم برای همه چیز تنگه نرگس..مامان!

آهی کشید و با بغض دستی به سنگ قبر سفید او کشید، زمزمه کرد:

_امروز هفتمین روزیه که با رفتنت عذابم رو بیشتر کردی.. خبر داری از حال مسعود؟
به خیالش یاشارو کشته! هه.. خبر نداره.. خبر نداره که یاشار خیلی وقته نیست ؛ خیلی
وقته که مرده!

مکشی کرد و لب روی هم فشرد:

_فکر نکن که دیگه "مامان" قبولت ندارم! برام سخته که نرگس صدات میکنم! برام

سخته که بگم مامان و تو جوابم رو ندی! وگرنه هیچ چیز واسه من تغییر نکرده

نرگس.. حتی اگه واقعا پسره واقعی ات نباشم!

سر پایین انداخت و آرام تر از قبل ادامه داد:

_میدونی چقدر محتاج شنیدن صداتم؟!

سرماي سنگ قبر وجودش را سوزاند و اخمی کرد..

_همیشه از سرما بدت میومد!

سوئیشرت مشکی رنگش را از تن در آورد و روی سنگ قبر گذاشت..لبخندی روی

لبش نشست:

_الان گرم شدی نرگس؟! هوا خیلی تاریک شده..پیشیت میمونم ؛ از هیچی نترس!

دست گل را که پر از گل های "نرگس" بود ، روی زمین گذاشت و سرش را به جای

آن روی سنگ قبر گذاشت..سرده سرد بود ؛ درست برعکس تن داغش!

صدایش خش گرفت:

_دارم به این فکر میکنم که الان سرم رو گذاشتم روی پات!

تلخ خندید:

_مثلا!

آه پر حسرتی کشید:

_چقدر جای دستای گرم خالیه که تو موهام به حرکت در بیان و نوازشش کنن!

گرما هر لحظه بیشتر میشد...نفس های کشدارش بخار مانند در هوا نمایان میشدند و

برف ، دانه دانه بر روی زمین و وجودش مینشست...

چشمانش را بست :

_دو سه روز دیگه اولین جلسه‌ی شیمی درمانیم شروع میشه نرگسی..تو که نیستی..کی میخواد همراهم باشه؟! به امید کی اون همه درد و زجر رو تحمل کنم؟! آهی کشید:

_اولش با خودم میگفتم چرا برم پی درمان؟! به امید کی زنده بمونم توی این دنیایی که جدیداً حس میکنم برام خیلی تنگه! ولی بعد..ولی بعدش میدونی چه جوابی دادم به خودم؟! گفتم که باید بمونم! باید زنده بمونم تا نرگس راحت باشه...تا..تا با پسرِ واقعیش توی اون دنیا کیف کنه و غصه‌ی هیچی رو نخوره..با خودم گفتم اگه نرگس منو میخواست پیشم میموند! خب راستم گفتم مگه نه؟ اگه دوستم داشتی تنهام نمیداشتی..نمیرفتی اون دنیا و...بیخیال!دیگه گفتن این حرفا فایده‌ای نداره..نمیخوام حال و روزِ خوبت رو با شنیدن این حرف ها خراب کنم..میگم حال و روزِ خوب چون میدونم که الان جات تو بهشته! میگم جات تو بهشته چون خونه‌ی اصلی همه فرشته ها اونجاست نرگس..توام فرشته بودی! توام فرشته بودی و خیلی زود از پیشمون رفتی..خدا فرشته هاش رو دوست داره ؛ واسه همینم زودتر از همه برشون میگردونه پیش خودش..تو پاک ترین فرشته‌ی دنیا بودی نرگسی..
_تسلیت میگم..

چشمانش را باز کرد و نگاهش قفل دو جفت کفش ساده‌ی مشکی رنگ رو به رویش شد!..سرش را بلند کرد و با چشمانی ریز شده ، سعی کرد چهره‌ی زن رو به رویش را در آن تاریکی تشخیص دهد!
صدایش آشنا بود..خیلی زیاده!
زن ، روی جدول کنار سنگ قبر نشست و با سری افتاده ، دو انگشتش را روی سنگ قبر گذاشت و مشغول خواندن فاتحه شد ؛ در سکوتی مطلق!
_خیلی دوستش داشتی..نه؟!!

زبان‌ش بند آمده بود! این دیگر چه سوالی بود؟!
_درست میگفتی..فرشته ها خیلی زود از پیشمون میرن!..خیلی هامون لیاقت وجودشون رو نداریم ، یا حتی برعکس! خیلی هامونم لیاقتشون رو داریم..طوری که

حاضریم واسه شون از هرچی که داریم بگذریم..از جونمون ، عشقمون ، مالمون..از
هرچی که داریم ، هرچی که نداریم..از همه چیز!
صدایش بغض دار شد:

_ولی عمرشون کوتاهه..دست ما نیست! دست هیچکس نیست..هرکاری بکنی ،
هرکاری که واسشون انجام بدی باز نمیتونی پیش خودت نگهشون داری...نمیتونی
حسین!

حسین!..این نام..این صدا..این نشانی های آشنا و به شدت آزار دهنده..خدایا ،
امشب جهنم است؟!

_منم فرشته مو از دست دادم امیرحسین! به هر ریسمونی واسه نگه داشتنش چنگ
زدم ولی همه اشون پاره بودن! منم نتونستم نگهش دارم..اونم رفت!
سرش را بالا آورد و تازه توانست چهره ی درهم فرورفته از بغض او را تشخیص دهد..
سرش گیج رفت و با صدای مبهوتی گفت:

_تو..تو اینجا چیکار میکنی؟!

افسانه ، بی توجه ادامه داد:

_میدونی چی میتونه بدتر از رفتن فرشته ات باشه؟! اینکه هرکاری واسه موندنش
بکنی ولی اون بره و تو بفهمی تمام کارات به جای اینکه حفظش کنه دلخورش
میکرده!

نفرتی بی پایان ، جای بهت و سردرگمی را از او گرفت و صدای فریادش را بلند کرد:
_باتوام! میگم بالا سر قبر مادر من چیکار میکنی..؟؟!

افسانه با صدای فریاد او مکثی کرد و به آرامی سر جایش تکان خورد..نگاهش را به
چهره ی بی قرار او داد و لبخندی پر بغض روی صورتش نشست:
_تو ام از من متنفری ؛ درسته؟!

بغض افسانه انگار به او هم سرایت کرده بود که صدایش خش برداشت و لرزشی
عجیب به جان تارهای صوتی اش افتاد:

_ متنفرم؟! بیزارم ازت! ازت بیزارم میفهمی؟! بدتر از نفرت ، حتی بدتر از خود

بیزاری! حسی که هیچ اسمی براش نیست ولی وجود داره!

فوری میان حرفش پرید:

_ولی من دوست دارم! هرچقدرم که ازم بیزار و متنفر باشی ، من بازم دوست دارم!

چون..چون تو پسر می..عزیز می! دوست دارم امیرحسین..به همون خدایی که بالا سر

هردوی ماست و الان نظاره گرمونه قسم ؛ من دوست دارم!

پوزخندی روی لبش نشست ؛ چشمانش به اشک نشستند و با درد لب زد:

_فقط یه نفر توی این دنیا خالصانه دوستم داشت و من پسرش بودم که الان دیگه

نیست!

با بغض فریاد کشید:

_به خاطر توئه که اون دیگه نیست! به خاطر توئه که اون الان زیر این خاکه! آره..به

خاطر توئه که من مجبورم سرم رو به جای گذاشتن رو پای مادرم ، روی یه سنگ

بذارم! یه سَنَگِ سرد! خشک! بی روح!

صدایش تحلیل رفت و دستانش خاک سرد را در مشت گرفتند:

_اون به خاطر تو مرد..به خاطر تو!

افسانه پس از مکثی کوتاه ، دستش را برای گرفتن دست او پیش برد و با صدای آرامی

گفت:

_مادری که زیر این خاک خوابیده ، خالصانه بچه ی خودش رو دوست داشت ؛

یاشارش رو ، نه امیرحسین من! چرا متوجه نیستی؟! یاشار پسر این مادر بود نه تو!

یاشار پسر این خانواده بود! تو دیگه اینجا هیچ جایی نداری..مسعود یه حیوون

کثیفه..موندن پیش اون دردت رو علاج نمیکنه ؛ برگرد پیش ما..پیش من ، پیش

برادرت! خونه ی خاتون..امیرحسین برگرد به خانواده ی واقعیت!

دستش را قبل از قفل شدن درون دست او پس کشید و با عصبانیت از جایش بلند

شد:

" آبکش و سبد میوه را از روی ایوان برداشت و تمام میوه ها را درون آب حوض ریخت..

نگاهی به تعداد زیاد سیب و پرتقال ها انداخت و در دل آهی از سر خستگی کشید! آستین لباسش را بالا داد ، روسری را از دور گردنش باز کرد و لچکی روی سر گذاشت و دست به کار شد ؛ هنوز زمان خستگی نرسیده نبود! میوه ها را یک به یک ، با دقت میشست و بدون اینکه متوجه دور و اطرافش باشد ، غرق در دنیای خودش بود و زیر لب آواز میخواند...! کارش که تمام شد ، آبکش را از روی زمین برداشت و خواست روی ایوان بگذارد که با شنیدن صدای او ، هول کرد و آبکش از روی دستش سر خورد و به همراه میوه ها درون آب حوض افتاد!

با چشمانی خشمیگن ، به مهرداد متعجب نگاه انداخت و اخمی کرد:
_اینکه پشت سر من وایمیستی و توجه ای نداری به این که اگه برگردم و باهات رو به شم سخته میکنم ، واقعا زشت و مسخره ست!

مهرداد خنده ای کرد و به نشانه ی تسلیم دست بالا برد:

_شرمنده دخترعمو ؛ چرا میزنی خو؟! من چه میدونستم که شما انقدر شیفته من هستین که با شنیدن صدام هول میکنید و کاسه کوزه ها رو میشکنید!
افسون که دیگر خنده اش گرفته بود ، لب گزید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
_خجالت بکش مهرداد! اگه یکی بشنوه آبرو برامون نمیونه!

مهرداد با بیخیالی سر تکان داد:

_چرا آبرو برامون نمیونه؟! مگه چه جرمی کردیم؟ اصلا چرا کسی نباید بشنوه؟! آی ایهاالناس ، من دیوونه ی این خانمم! آی خاتوو..

افسون فوری از جایش جهید و با چشمانی گرد شده ، دست روی دهان مهرداد گذاشت و صدایش را پایین آورد:

_مهرداد دیوونه شدی؟! چرا داری داد میزنی؟ اگه یکی صدات رو میشنید..وای مهرداد آخه تو چقدر دیوونه ای!

چشمان مهرداد رنگ شیطنت گرفتند..دست افسون از که روی دهانش برداشته شد ،
تک خنده‌ای کرد و گفت:

_گفتم که دیوونه‌اتم! لازم باشه اینو همه جا جار میزنم! دیوونه‌اتم من! خل! روانی!
معیوب! هرچی میخوای اسمش رو بذاری بذار..تو عقل و دلو باهم بردی آخه سارق
خانم!

افسون ریز خندید و همزمان "هیس" آرامی گفت..مهرداد با سرخوشی ادامه داد:
_همین الان زود تند سریع اعتراف کن که چقدر دوسم داری وگرنه بازم داد میزنم!
افسون چشم گرد کرد:

_مهرداد بس کن! من بیکار نیستم که..ببین این میوه ها روهم باید الان دوباره بشورم!
تو برو حالا..

مهرداد "نچ"ی کرد و با لبخند لب زد:

_اگه نگی داد میزنم!

افسون خودش را بی توجه نشان داد و آبکش را از درون آب بیرون آورد:
_یک!

آستینش را مجددا بالا داد و لبه‌ی حوض نشست:

_دو!

مکشی کرد..دست برای شستن میوه ها پیش برد که صدای بلند مهرداد متوقفش کرد:

_خیلی خب ، خودت خواستی! اینم از سه! آی —مردم! من...

_دوست دارم! خیلی خیلی دوست دارم دیوونه‌ی خلِ معیوب!

مهرداد با خنده گفت:

_نشیدم چی گفتی!

افسون چپ نگاهش کرد که دوباره صدایش را بالا برد:

_من..

با پاشیده شدن آب سرد حوض بر روی صورتش ، حرفش قطع شد و شوکه و مبهوت
به افسونی که مشغول خندیدن بود نگاه انداخت..کم کم به خودش آمد و زمزمه کرد:

اینجور یا ست؟!

افسون با خنده سر تکان داد:

حقت بود!

ابرو بالا انداخت و لبخند شروری زد.. یکدفعه دستانش را درون آب فرو برد و تمام آن مقداری را که درون دستش جمع شده بود بر روی افسون پاشید و خنده ی پیروزمندانه ای کرد..! افسون جیغ آرامی کشید و از جایش بلند شد.. فوری مقداری آب به سمتش پاشید که مهرداد با خنده جا خالی داد و مجدداً او را با آب خیس کرد! با خنده روی همدیگر آب می پاشیدند و شاد و خوشحال دور حوض دنبال یکدیگر می دویدند.."

مهرداد داره میره بیرون.. ازم خواست بپرسم ازت که چیزی لازم نداری تا بخره؟! افسون نم گوشه ی چشمش را با نوک انگشت گرفت و صدای آهنگی که در حال پخش بود را قطع کرد و آرام پاسخ داد:

نه..

پوزخند تلخی زد:

خودش زبون نداشت که بیاد و از من بپرسه؟! یا که نه.. شایدم حالش بهم میخوره از اینکه بخواد با من هم صحبت بشه!

ارغوان با ناراحتی گفت :

نگو اینجوری ؛ کار داشت خب..! بند بود دستش..

افسون سر تکان داد:

اوهوم!

افسون؟

دیس الویه را درون یخچال گذاشت و "هوم"ی زیر لب پراند..

ارغوان با من و من گفت:

_اینکه..اینکه هنوزم به فکر ت هست و از دور هوات رو داره..یعنی هنوزم..هنوزم یه حسی این وسط هست! از دستش نده خب..حقیقت رو بهش بگو..بگو تا راحت بشه از این جهنمی که واسه هردوتون ساخته!

افسون تلخ نگاهش کرد:

_تنها حسی که اون به من داره حس انسان دوستیه! جهنمی هم که داریم توش دست و پا میزنیم ، با هیزم های خودم ساخته شده! بیخیال ارغوان..بین من و مهرداد دیگه همه چیز تموم شدهست..

ارغوان لب کج کرد و با شک پرسید:

_مطمئنی؟!

افسون لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدای آرامی پاسخ داد:

_نه! از خودم..از خودم مطمئن نیستم..

خنده‌ای کرد و با بغض سر به زیر انداخت:

_فک کنم دیوونه شدم ارغوان!

ارغوان کنارش ایستاد و با محبت سرش را بالا آورد و ب..و..سه‌ای بر روی پیشانی اش نشانده:

_دیوونه نشدی! ولی داری سعی میکنی همه‌اش به خودت دروغ بگی و..بهت قول میدم که اگه این کارو ادامه بدی حتما دیوونه میشی! با خودت کنار بیا و کاری رو که فکر میکنی درسته انجام بده..بابا فرهاد همیشه میگفت که اولین اشتباه ، آخرین اشتباه توه..فکر کنم بهتر باشه به این جمله فکر کنی و تصمیم درست رو بگیری افسون!

افسون نگاه عمیقی به چشمان پراطمینان او انداخت و لبخند محوی روی لبش نشست..سرتکان داد و لب زد:

_میدونی ؛ تو خیلی..

_چرا کمکم نمیکنی؟! مگه تو همونی نبودی که ادعات میشد بهترین سرپرست برای بچه های منی؟! مگه نمیگفتی حاضری از جونت واسه بچه های برادرت بگذری؟ من

جونت رو نمیخوام! من فقط میخوام کمکم کنی! کمکم کنی تا نذارم امیرحسین از دست بره! میفهمی یعنی چی؟ اون بچه مریضه..من نمیخوام که امیرحسین یه مهران دیگه باشه!..میخوام درمان شه ، خوب شه ، زنده بمونه! توقع زیاده که بخوام بچه م زنده بمونه؟ خیلی سخته مهرداد!؟

افسون حرفش را نصفه گذاشت و با تعجب به ارغوان متعجب تر از خودش نگاه انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_افسانه ست!

ارغوان بغ کرده از پنجره ی آشپزخانه نگاهی به حیاط انداخت و با حرص گفت:

_بازم یه جنجال دیگه! چتونه آخه شماها!؟

افسون اخمی کرد:

_بریم ببینیم دردش چیه..

و زودتر از ارغوان راه حیاط را در پیش گرفت...

صدایشان از همان فاصله هم واضح و بلند به گوش میرسید:

_ما چه کمکی میتونیم بهش بکنیم؟ د آخه اون اصن میخوادش مارو؟ نمیفهمی

افسانه! متوجه نیستی که چی میگم..سعی کن یکم ، فقط یکم درک کنی و بفهمی که

اون پسر از وجود تو و ما بیزاره! تو با گندکاری خودت مارو هم جلوش خراب کردی!

اووووف..افسانه ، افسانه! بسه دیگه..بس کن!

یکم سعی کن کمتر نحس باشی و با خودت نحسی بیاری! اون درمان میشه..دکتر

خودش گفت که وضعیتش خیلی هم وخیم نیست ؛ هنوزم پدرش رو داره..کمکش

میکنه! تو با نبودت بزرگترین لطف رو بهش میکنی..میدونی که استرس داشتن و

حرص خوردن اصلا براش خوب نیست..پس اگه میخوای امیرحسین مهران دوم

نباشه ، گورت رو از زندگیش گم کن و برو! این بزرگترین لطفیه که میتونی در حق

همه ی ما بکنی..میفهمی؟

بالاخره وارد ایوان شد و توانست چهره ی سرخ شده از خشم مهرداد را رو در روی

چهره ی پر از عجز افسانه تشخیص دهد!

تکیه‌اش را به دیوار داد و دست به سینه در سکوت به جدال بی پایان آنها خیره شد.. جدالی که پایانش مانند همیشه طعنه بار شدن افسانه و پیروزی مهرداد بود!
_ تو.. تو درک نمیکنی.. من نحس نیستم! من فقط سعی دارم همه چیز رو درست کنم..
_ ولی خراب میکنی! همیشه هم سیخ رو میسوزونی ، هم کباب رو جزغاله میکنی! به خدا قسم افسانه..
_ قسم نخور مهرداد.. قسم نخور! به خدا خسته‌ام.. درمونده‌ام! کمکم کن امیرحسین رو به زندگی برگردونم.. بذار با امیرعلی خوش باشم.. بابا بی انصافا.. د آخه یکم بذارید منم زندگی کنم! به خدا هیچی نمیدونید.. هیچی نمیدونید و لَهَم میکنید ، لَهَم میکنید و باعث میشید تا هر لحظه آرزوی مرگ کنم.. نکنید.. نکن مهرداد ؛ اذیتم نکن تورو خدا!! تازه چشمش به افسون افتاد و با لحن دردناکی گفت:

_ منو ببین افسون ؛ من خواهرتم! من همون افسانه ی بیست و شیش سال پیشم.. ولی دیگه چیزی ازم نمونده ؛ هیچی! دیگه چیزی رو ندارم که بخوام از دستش بدم.. نه غرور ، نه عشق ، نه ثروت! هیچی ندارم هیچی! التماس همه رو میکنم ، به پای هر کسی میوفتم تا بتونم به هر طریقی زندگی از دست رفته‌ام رو برگردونم.. از همه چیزم میگذرم ، حتی جونمم میدم برای اینکه بتونم درست کنم! درستش کنم ، از نو بسازم این زندگیه لجن رو.. این زندگیه بدون مهران رو! مهران دنیای من بود کی میفهمه اینو؟! همه اتون فکر میکنید که افسانه یه عوضی نامردیکار پست فطرته ولی.. ولی به خدا.. به همون خدایی که تو میپرستی ، مهرداد میپرسته ، ارغوان میپرسته ، من بی گناه! منم مثل شماهام.. به خدا قسم.. بمیرم.. بمیرم اگه دروغ بگم!

بغض گلوی افسانه مسری بود انگار! و گرنه امکان نداشت که یکدفعه در گلوی هر سه نفرشان غده‌ای دردناک و عظیم احساس شود..
افسون با ترحم نگاهی به افسانه انداخت و به سختی چشم از چشمان ملتشمش دزدید..
افسانه بخشیدنی نبود!

اصلاً بخشیدن افسانه از ممنوعه ها و جزو محالات ذهنش بود!
او مقصر نابودیه تمام زندگی اش بود ؛ چطور میتوانست به همین راحتی ببخشدش؟!
افسانه میتوانست ؛ میتوانست و نمیخواست!

افسانه میتوانست جلوی ازدواج اجباری اش با شهیاد را بگیرد تا الآن زندگی اش
اینگونه نابود و رو به فنا نباشد! میتوانست غمی برای کودک از دست رفته اش نداشته
باشد ؛ اصلاً میتوانست کودکی نداشته باشد که از دستش بدهد و بعد تا آخرین لحظه
ی عمرش غم او نبودش را داشته باشد! میتوانست با مهرداد زندگی خودشان را
داشته باشند اما افسانه نداشت! کوتاهی و کم کاری افسانه باعث نابودی زندگی و
آینده اش شد.. آینده ای تاریک و نامعلوم ؛ پر از تنهایی!

مهرداد پس از کمی مکث ، نیم نگاهی به ارغوان انداخت و آرام لب زد:
_میرم بیرون..

به سمت در رفت و قبل از خارج شدن از خانه صدایش را بلند کرد:
_امیر دو ساعت دیگه از دکتر میاد خونه..تا اون موقع فرصت دارید تئاتر
خونوادگیتون رو جمع کنین ؛ خوش ندارم بازم بهم بریزینش..مسئولیتش پای تو
ارغوان ؛ از الان تا وقتی که پیام هرچی شد از چشم تو میبینم!
و از خانه خارج شد و در را با صدای بلندی بست ؛ ارغوان با چشمانی گرد شده نگاهی
به افسون انداخت و افسانه لب گزید..

کاش خاتون بود.

برای فهمیدنش ، بخشیدنش..

کاش خاتون بود!

✱

همه ی صداها و تصاویر قطع شده بودند و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود..تنها
تصویری که میتوانست از پشت پلک های بسته اش لمس کند ، تصویر کودکی آشنا در
حال پیچیدن از درد و ناله های پر از عذابش بود ؛ و زنی که کنار دستش با بغضی
آشکار در حال نوازشش بود و با چشمانی پر از اشک دلداری اش میداد..

بغض گلویش را برای..چندمین بار بود؟! دهمین بار؟! صدمین بار؟!
 بغض گلویش را برای هزارمین بار فرو داد و با کشیدن نفسی عمیق ، سعی کرد حال
 خرابش را کمی ، تنها کمی بهبود دهد..
 حالش بد بود ، خیلی بد!
 دمای بدنش بالا و پایین میشد و پشت دستش ، درست در همان جایی که آن لوله‌ی
 لعنتی در حال وارد کردن مایع شیمیایی و دردناک داخل رگ ها و پخش کردن درد
 در سراسر بدنش بود حسی چون جریان مواد مذاب و فوران آتش فشان از زیر پوسته
 ی دستش داشت!
 دست و پایش به گزگز افتاده بودند و درد و تشویش به جان تک تک سلول های
 بدنش افتاده بود..
 صدای زمزمه هایی آشنا درون سرش میپیچید و بغض لجوج گلویش را لحظه به لحظه
 پررنگ تر میکرد:
 " _جانم یاشار..آروم باش پسر..تحمل کن عزیزدلم ؛ تموم میشه به خدا..خیلی زود
 تموم میشه این درد!"
 تمام میشد! با تمام شدن وجودش ، دردهایش هم به اتمام میرسید حتما!
 " _من پیستم عزیزدل ماما..همینجام! تو فقط درد نکش..تو فقط تحمل کن! من
 همینجا کنارت میمونم تا آخرش..چیز زیادی نمونده عزیزم ، یکم تحمل کن فقط.."
 الآن کجا بود؟! الانی که از سر درد در حال جان دادن بود ، او کجا بود؟!
 هیچکس کنارش نبود! هیچکس برای دلداری دادنش ، روحیه دادنش و امید دادنش
 نبود!
 صدای ناله های دردناک تخت کنار دستش ، حالش را بدتر میکرد و باعث میشد برای
 رهایی از باتلاقی که درونش گیر کرده ، بیشتر از قبل تقلا کند و درون لجن فرو برود..
 زمزمه های نرگس ، تصویر پشت پلکش ، داغی بیش از حد رگه‌هایش و ناله های
 بیماران درون اتاق ، همگی دست به دست هم داده و او را که با تقلای فراوان در حال
 رهایی از منجلاب ذهنش بود ، غرق باتلاق کردند و دیگر چیزی نفهمید!

_ممکنه تهوع بیشتر از قبل اذیت کنه..پس حجم غذاهات باید کمتر بشه خب؟! ولی
تعداد وعده هات رو بیشتر کن. یاشار! نبینم غذا رو کلا کنار بذاری ها..تو یخچال
سوپ بود ؛ بعدِ مرحله ی اول بهتره مایعات بیشتر بخوری..هرچی شد ، هرچی! توی
هرساعتی از شبانه روز حتی اگه نوک انگشتت بریدی باید باهام تماس بگیری ؛
باشه؟! یاشار اصلا میشنوی صدامو؟
با بی حالی لبخندی زد و سر تکان داد:

_چشم دکتر..همه ی حرفاتون رو شنیدم و واقعا ممنونم از اینکه انقدر به فکرم
هستید! قول میدم به همه اشون گوش کنم ؛ شماهم انقدر نگران نباش..
دکتر صداقت ، با کلافگی روی مبل روبه روی او نشست و خیره نگاهش کرد:
_چطور میتونم نگران نباشم آخه؟! بی خبر رفتنت برای اولین مرحله ی شیمی
درمانی چه دلیلی داشت مثلا؟ فقط شانس آوردی که امروز شیفتم بود و تونستم یه
جوری از حال و روزت باخبر شم. وگرنه خدا میدونست که...پوووووف! من مسعود رو از
این خونه بردم بیرون چون نمیخواستم فشار خاطرات حال روحیش رو بدتر از اینی
که هست بکنه! و وجودش توی این خونه با این حال و روز تو هم مناسب نبود اصلا!
ولی حالا که فکر میکنم به این نتیجه میرسم که توروهم نباید توی این خونه تنها
بذارم! اونم با این حال و روزت که..
کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد و با صدای آرامی گفت:
_ دکتر من خوبم! شما فقط مواظب مسعود باشین..کمکش کنین تا حالش بهتر شه.
من خوبم..خوب میشم!

دکتر صداقت پوزخندی زد و با حرص از جایش بلند شد:
_هی میگه من خوبم! هی میگه من خوب میشم! مسعود رفیق منه! من هرکاری از
دستم بریاد برای خودش و پسرش میکنم..هرکاری یاشار! من نه زن دارم ، نه بچه! تو
جای پسر هستی..مگه میتونم مواظبت نباشم؟! ما باهم تونستیم دوبار این بیماری رو
شکست بدیم..پس این بارم میتونیم! فقط اگه لجبازی نکنی و به حرف های من گوش

بدی ؛ ما میتونیم یاشار جان..نتونستن وجود نداره ؛ حداقل واسه من یکی که خیلی
وقته مُرده!

_شما..شما خیلی به من لطف دارین..خیلی! ولی موضوع اینجاست که من فعلاً به
تنهایی بیشتری نیاز دارم برای کنار اومدن با خودم..با زندگی جدیدم ؛ با برگشتن
بیماریم که هنوز نتونستم وجودش رو بین این همه بدبختی و گرفتاری هضم کنم!
با..با اتفاقات جدیدی که پیش اومدن..نبودِ نرگس ، وضعیت مسعود..همه چی! من
فقط باید تنها باشم تا بتونم درک کنم..به خودم پیام ، تا بتونم بیرون پیام از این
برزخ!

دکتر صداقت چند لحظه ای مکث کرد و بعد با چشمانی غمگین سرتکان داد و به
آرامی گفت:

_درکت میکنم..

کتش را از روی جارختی برداشت و درهمان حال ، پرده ی پنجره را کشید و نگاهی به
بیرون انداخت..

با دیدن منظره ی پیش رویش ابرو بالا انداخت و برای عوض کردن جو تک خنده ای
کرد و گفت:

_انگار نه انگار که یه هفته دیگه عیده! مصلحت خدارو ببین..ببین چه برفی داره میاد
پسر! این برف اگه بخواد بشینه کل تهران رو تماماً سفیدپوش میکنه!
یاشار تلخند محوی زد:

_اگه یاشارِ پارسال بودم حتما دعوتتون میکردم به یه شطرنج حرفه ای ، توی بام
تهران ، روی همون صندلی چوبی های معروف و پرخطر! بعدشم یه آتش رشته ی
گرم باهم میزدیم و کلی کیف میکردیم! ولی الان...
آهی کشید و به آرامی خنده ای مصنوعی سرداد:

_بیخیال! وقت شماروهم خیلی گرفتم..من واقعا شرمندهام..

دکتر صداقت دست روی شانه اش گذاشت و به آرامی آن را فشرد:

_این نیز بگذرد پسر جون ؛ همه چیز خیلی زود به حالت اولش برمیگرده..فقط باید
 یکم صبر کنیم. صبر حلال همه‌ی مشکلاته!
 و بعد به شوخی پس گردنی‌ای نثارش کرد و با خنده گفت:
 _اینم تلافی اون حرف بی مورد و لوست! شرمنده باید دشمنت باشه نه تو ؛ ولی
 خودمونیم..این کله الان میچسبه برای یه پس گردنی دیگه!
 یاشار لبخندی به رویش زد و خیره به تلوزیون خاموش پیش رویش شد...آهش را
 درون سینه خفه کرد و سر به پشتیِ مبل تکیه داد. دلش یک خواب آرام
 میخواست..بدون درد ؛ یک خواب ابدی!
 _این کلاه و شال گردن طوسیهِ رو از تو کمدت پیدا کردم..دکوری نیستنا! دیگه باید
 ازشون استفاده کنی. خصوصاً این کلاه که باید همیشه رو سرت باشه تا یه وقت این
 کله ی کچلت سرما نخوره!
 و بعد ب..و..سه ای بر روی سر او نشاند و به سمت در حرکت کرد:
 _نگرانت نباشم؟!
 دستش را بالا برد و با لحن بی حالی گفت:
 _نه دکتر..حالم خوبه!
 و چشمانش را بست و روی مبل به حالت درازکش درآمد و پتو را روی سرش کشید..
 درد داشت و آن را با تمام وجودش احساس میکرد..دردِ تنهایی ، درد بی کسی و درد
 مریضی!
 صدای "تق" بسته شدن در که به گوشش رسید ، ذهنش را از هر فکری دور کرد و
 گوش سپرد به صدای مخلوط بارش برف و باران...
 همان قدر لذت بخش ، همان قدر تلخ!
 *
 نگاهی سرسری به بیرون انداخت و در کوچه را بست ؛ در جواب -امیر نرسید؟! -های
 افسون سر بالا انداخت و با بی حوصلگی روی پله نشست..
 افسون "نچ" سی کرد و از روی ایوان فوری خودش را به او رساند:

__برو یه سر بهش بزن..میدونی چند ساعته اون تو نشسته؟! ارغوان..لطفا!

لبش را کج کرد:

__افسون جان...خواهر توئه! من برم بهش سر بزنم دردش درمون میشه؟! نمیشه دیگه!

تو باید بری ، باهاش صحبت کنی ، درد و دل کنی تا اون بیچاره یکمی دلش آروم

بگیره..من نمیدونم ؛ اصن شماهارو درک نمیکنم! این همه قضاوت واسه چیه آخه؟

شده یه بار از خودش دلیل بخواید؟ بذارین حرف برنه ، تعریف کنه! شده اصن؟!

همینجوری واسه خودتون بریدین و دوختین و تو کل فامیل و محل و همسایه جار

زدین که افسانه بچه اش رو فروخته و با کلی پول رفته اونور و عشق و حال کرده! من

چی بگم آخه افسون؟! حرصم میگیره به خدا..این چیزا رو که میشنوم ، این التماسا و

درموندگیای عمه افسانه و رو که میبینم دوست دارم که مثل قبل دوباره برگردم

لندن و به خیال اینکه خانواده ام خوش و خرم کنار هم دارن زندگی میکنن همونجا ، با

همون خیال روز و شبم رو بگذرونم..!

افسون سر به زیر انداخت و با صدای خش داری گفت:

__برام سخته ارغوان...

ارغوان هردو دست او را در دست گرفت و با لحن پر اطمینانی گفت:

__من اگه خواهر داشتم ، قدرش رو خیلی میدونستم افسون! خصوصا اینکه تو اوج

نوجوونیم مادرم رو از دست دادم و حسرت گفتن خیلی چیزا رو دلم موند؛ خدا به

هرکسی خواهر نمیده..پس قدرش رو بدون! خواهری کن براش تا ببینی چقدر قشنگ

جواب میگیری..پشیمون نمیشی. اهل قسم خوردن نیستم ولی الآن ، حاضرم قسم

بخورم که پشیمون نمیشی از انجام این کارت!

افسون لب گزید و نیم نگاهی به در بسته ی زیرزمین انداخت..

چه کار باید میکرد؟!

نفس عمیقی کشید و پلک زد:

__خیلی خب..خیلی خب! گوش میکنم به حرفت ؛ خودم میرم پیشش..فقط..

ارغوان به آرامی هولش داد و با خنده گفت:

_ افسون برو دیگه! یک ساعته مثل مامان بزرگا دارم برات حرف میزنم!

افسون با دلواپسی تک خندی زد و از جایش بلند شد:

_ خب بذار حرفمو کامل کنم! میتونی زحمت غذای امشب رو بکشی؟

ارغوان لبخند دندان نمایی زد و سر تکان داد:

_ یس هانی!

افسون لبخندی پر استرس روی لب نشاند و با کشیدن نفسی عمیق ، راه زیرزمین را

در پیش گرفت..

خدایا به امید خودت!

"_نگاش کن آخه! چقدر جمع و جور ، چقدر مرتب! الان قشنگ شده شبیه این

خونه ها هستن ، دختر مهدیه خانم داشت یادته؟ شده کپی اون! فقط اون دو طبقه

بالای زمین بود ، این حالا دو طبقه زیر زمین!

مهران منتظرِ کوچک ترین نارضایتی ای از جانب او بود اما افسانه ، لبخندی روی لب

نشاند و با آرامشی ساختگی روی قالیچه نشست و گفت:

_چقدر خوبه اینجا! خونه ی دخترِ مهدیه خانم که هیچ ، خونه مهربان خانمم به پای

اینجا نمیرسه!

مهران با چهره ای پکر کنار او نشست و سرش را به دیوار تکیه داد..

حرفش را باور نداشت! بی تقصیر بود زیرا ، خودش هم حرف خود را باور نداشت!

اخمی کرد و معترض صدایش زد:

_باور نمیکنی؟ خوبه میگم! من تا حالا بهت دروغ گفتم آخه؟ مهران؟ با شما هستما!

میگم دوسش دارم ؛ هم گرمه خداروشکر هم این که راحتم اینجا! اون بالا جلوی

آقاجون و مهرداد و داداشم..یکمی معذب بودم..! باور کن اصلا برام مهم نیست که

اینجا زیرزمین هستش و تا قبل از این کلی موش و سوسک و جونور اینجا میچرخید و

کوچیکه و چه میدونم از همین دلایل الکی..!مهران جان ،همین که تو پیشم هستی

واسم کافیه! دیگه ناراحت نباش ؛ باشه؟...باشه مهران!؟

مهران سرش را به سمت او کج کرد و تلخند محوی زد:

_خوشحالم که دارمت..! تو خیلی خوبی افسانه..! شاید اگه کس دیگه‌ای بود شرایطم
رو درک نمیکرد و نداری و بی پولیم رو با یه چوب ، محکم میکوبید تو سرم ! ولی تو...
سیبک گلویش بالا پایین شد و خیره ماند به چشمان افسانه:

_ یه دنیا شرمنده تو و بچه‌امون هستم افسانه ؛ یه دنیا..!"

صدای گوش خراش باز شدن در چوبی زیر زمین ، موجب شد تا از حال و هوای
گذشته خارج شود و به خودش بیاید!

سرش را از روی پاهایش برداشت و دستی به چشمان تَرش کشید ؛ صدای گرفته‌اش
را بلند کرد:

_تورو خدا بذارید تنها باشم..!

بغض کرد و با حرص ، قاب عکس سه نفره‌شان را زیر میز پنهان کرد:

_اینجاهم نمیتونم آرامش داشته باشم؟! د آخه...

حرفش با دیدن چهره ی افسون نصفه ماند و بی کلام به چهره ی پر اضطراب او خیره
ماند..

آسمان به زمین رسیده بود؟!!

افسون کنار او روی زمین سیمانی نشست و در سکوت ، مشغول چلانیدن انگشت های
بی رنگ و بی جانش شد! نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت..

آمده بود که در سکوت، مزاحم خلوتش باشد؟!!

_نمیدونم..باید بهت طلبکار باشم ، یا بدهکار!

افسانه پوزخندی زد:

_خودت چی فکر میکنی؟!!

_گیجم..خیلی گیج!

افسون ، با چشمانی پر از اشک سرش را بالا آورد و نگاهش را خیره ی چشمان او
کرد:

_دوست ندارم بهت بدهکار باشم! حتی یه لحظه هم دوست ندارم به این فکر کنم که
طرز فکرم غلط بوده و تو به گفته ی خودت مرتکب هیچ گناه و اشتباهی نبودی!
نمیخوام شرمنده ات باشم..دوست ندارم افسانه!
افسون مکثی کرد و با صدای آرامی پرسید:
_نمیخوای تعریف کنی؟!

افسانه تلخندی زد..نگاهش قفل عکس قایم شده ی مهران زیر میز شد و با درد چشم
بست:

_بیست و شیش سال پیش..وقتی برای اولین بار پامو توی این زیرزمین گذاشتم ،
اولش دلخور بودم..ناراحت و معترض! گله داشتم..از خودم ، از زندگی ، از خدا! ولی
بعدش..کم کم نرم شدم..آروم شدم ؛ کم کم لبخند نشست رو لبم و از ته دل
خوشحال شدم. دیگه ناراحت نبودم از فقر ، از زندگی کردن تو این زیرزمین داغون و
از بی کسی! با تمام وجود خوشحال بودم و میخندیدم چون مهران رو پیش خودم
داشتم..کسی که خالصانه دوسم داشت ؛ مثل وجود خودش ، پاکه پاک! اولین مردی
که میتونستم با خیال راحت بهش تکیه کنم طوری که تو دلم آب از آب تگون نخوره!
حتی با چشمای بسته ، در حالی که معلق رو هوا موندم و زیر پام یه دره ی درندشت و
عمیقه! میگم اولین مرد چون خودت بهتر از من وضعیت پدرمون رو به یاد داری پس
لازم نیست چیزی ازش برات یادآوری کنم..شاید با خودت بگی پس فرهاد چی؟!
فرهاد مرد بود..خیلی هم مرد بود! اما کسی نبود که بتونه تکیه گاه محکمی
باشه..نمیگم تکیه گاه نبود ؛ بود! ولی واسه من و تو نه..برای دخترش ، برای افروز!
فرهاد تکیه گاه زندگی خودش بود..زندگی ای که با کلی سختی برای خودش ساخته
بود و هیچ جوهره حاضر نبود از دستش بده..گاهی وقتا خودخواه بودن لازمه افسون.
زندگی کردن برای خودت ، نه دیگران ؛ اینو خوب یادت بمونه! من دیوونه ی مهران
بودم..یه دیوونه ی به تمام معنا! تازه معنی عشق و علاقه و محبت رو درک کرده بودم
و با تمام وجودم داشتم لذت میبرد از زندگیم..نمیدونم چی شد..چه گناهی مرتکب

شدم ، دنیا چشم دیدن خوشبختی هامو نداشت یا..نمیدونم! اصن نمیدونم چی شد
که همه چیز از هم پاشید و تو یه چشم به هم زدن نابود شد ؛ نابود شد افسون! نابود..
چشمانش را باز کرد و با دیدن نگاه منتظر افسون تلخندی زد و سر تکان داد:
_هنوز وقتش نشده افسون..هنوز وقت تعریف کردن نرسیده!
افسون کلافه به چشمان پر آبش دست کشید و گفت:
_پس کی وقتش میرسه افسانه؟ ارغوان میگه قضاوت کردند تا زمانی که ماجرا رو از
زبون خودت نشنیدیم غلطه ؛ پس بگو! حرف بزنی تا اگه واقعا بی گناهی..تا اگه بی
گناهی..

_من بی گناه نیستم افسون!

افسون مات نگاهش کرد:

_من اگه بی گناه بودم زندگیم این جهنمی که الان میبینی نبود! منم گناهکارم..مثل
همه ی آدمها..

_دیگه ذهنم برای حلاجی این همه اتفاق نمیکشه...دلم میخواد مثل قدیما سرمو روی
پاهات بذارم و توام مثل همیشه به جای مادری که هیچوقت نداشتم واسم لالایی
بخونی و قصه تعریف کنی! دلم میخواد دوباره بچه بشم تا بتونم نهایت محبت رو از
وجودت بگیرم..کاشکی بیشتر هوامو نگه میداشتین افسانه..کاش تو و داداش فرهاد
بیشتر حواستون رو به من میدادین و نمیداشتین زندگیم به خاک سیاه بشینه ؛
دوستون دارم..ولی ازتون متنفرم هستم! من همه چیزمو به خاطر کوتاهی های تو و
فرهاد از دست دادم...بچهامو..من بچهام رو از دست دادم افسانه! دخترمو!
نگاه مبہوت افسانه پوزخند تلخی بر روی لبش نشانده:

_زندگيه من با شهیاد عاقبتی جز نابودی وجودم نداشت ؛ مهرداد..من مهردادم از
دست دادم..کسی که واسه من بعد تو بزرگترین تکیه گاه زندگیم بود ؛ مثل مهرانِ تو!
ولی منم از دستش دادم..تکیه گاهم رو از دست دادم و با کله پرت شدم ته دره.. هوامو
نداشتی افسانه ؛ نبودی هیچوقت..نبودی..
با صدای بغض داری ادامه داد:

_نمیدونم میبخشمت یا نه..تا قبل از این دلم نمیخواست ولی الآن ، فکر اینکه تو بی گناه باشی و ما بی گناه محکومت کردیم مثل خوره به جونم افتاده و داره نابودم میکنه ؛ ببخشید افسانه..اگه زبونم تلخ بود ، اگه چیزی از دهنم بیرون اومد که نباید ، ببخش منو..ببخش تورو خدا..

افسانه لبخندی زد و او با تمام وجود آغوش پرمهرش را به جان خرید..

خاتون راست میگفت؛ خواهر داستانش با بقیه فرق دارد! او ، تنها موجودیست که بوی مادر میدهد..

*

_یاشار جان...یاشارم؟!

چشمانش را محکم روی هم فشرد و "هوم"ی کشیده از دهانش خارج شد..

صدا دوباره بلند شد:

_پسرم؟! یاشار؟...

چشمانش را باز کرد و با نگاهی خمار به کنار دستش نگاه انداخت..

با دیدن شخصی که پیش رویش بود ، فوری از جایش جهید و با بهت لب زد:

_مامان؟!

لبخندی روی لبش نشست:

_بالاخره بیدار شدی؟!

دستش را روی گونه ی او کشید و مبهوت نگاهش را به چشمان فندقی رنگش داد:

_تو..برگشتی مامان؟

صدای خنده ی آرام نرگس بلند شد:

_آره عزیزم..همه ش یه کاب..و..س بود ؛ من هیچوقت از پشت نرفتم و نمیرم!

بهت آرام آرام از وجودش پر کشید و جای خود را به خوشی زایدالوصفی داد!

چشمانش برقی زدند و با سرخوشی همپای او خندید:

_میدونستم! میدونستم زنده ای و همه چیز یه دروغه محضه..میدونستم که همه اش یه خوابه ؛ همه اش دروغ بود ، همه اش!

نرگس با محبت نگاهش کرد و پیشانی به پیشانی او چسباند:
 _پسره ی لوس! توی خواب بدون من چرا انقدر بی قرار بودی؟
 _من بدون تو نمیتونم به خیلی چیزا برسم مامان..اینو واقعا دارم میگم..
 نوازش مانند ، دستی بر سرش کشید و با صدای آرامی گفت:
 _حتی اگه همه ی ماجرا واقعیت هم باشه ، من بازم دوست دارم یاشار ؛ همیشه اینو
 یادت بمونه ؛ حتی اگه کنارتم نباشم ، هواتو دارم..نگاهت میکنم و با تمام وجود برات
 آرزوی خوشبختی میکنم..
 با لبخند به نرگس نگاه کرد:
 _قول میدی که دیگه هیچوقت تنهام نداری؟!
 _در صورتی بهت قول میدم که توهم قول بدی ، بدون من انقدر درمونده و بی قرار
 نشی..عمر هیچکس دائمی نیست یاشار..این وابستگی تو خیلی تلخ و خطرناکه ؛ تو
 اهل جا زدن نبودی..هنوز خیلی کارا هست که قولشون رو به من داده بودی و بهشون
 عمل نکردی! اونا رو عملی کن ، زندگی خودت رو سر و سامون بده و بعد با خیال
 راحت برگرد پیش من..منتظرت میمونم یاشار و همیشه حواسم بهت هست ؛
 همیشه..
 بی حال تر از آنی شده بود که بتواند سخنی به زبان بیاورد..نمیدانست چه شده! هیچ
 چیز را درک نمیکرد..پشت پلک هایش سنگین شده بود و تنها صدایی که از دور به
 گوشش میرسید ، صدای نرگس بود که فارغ از حال عجیب او با لبخندی محو در حال
 صحبت کردن بود..
 دلش میخواست برایش صحبت کند یا حداقل به صدایش گوش دهد اما نمیتوانست!
 چشمانش رو به بسته شدن بودند و تصویر نرگس را مانند صدایش محو و مات میدید..
 دلش میخواست چشمانش را باز نگه دارد اما..یکدفعه همه جارا سکوت عذاب آوری
 فرا گرفت و بعد ، تاریکی مطلق!
 دلش نمیخواست..خوابیدن را نمیخواست ؛ این مکالمه ی کوتاه و بی سرانجام را
 نمیخواست!

با نفس عمیقی روی مبل به حالت نشسته درآمد و صورت خیس از عرقش را درون پشتهی مبل ، فرو برد..

کاب..و..س بود یا رویا؟!

پتو را روی زمین انداخت و به سمت اتاق حرکت کرد ؛ لباسش را در یک حرکت از تن درآورد و با لباس سیاه رنگی که درون کتو بود ، عوض کرد و همانجا، روی زمین نشست..

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ؛ نرگس را دیده بود.. بعد نه روز دوری ، بالاخره نرگس را دیده بود و باز هم بی خداحافظی از او جدا شده بود..

حرفی نزد! فرصتی نداشت!

مگر نگفته بود همه چیز تمام شده؟ مگر همه چیز یک خواب نبود؟ پس چه شد؟! سیبک گلویش تکانی خورد و سر نبض دارش را برای کمی تسکین به دیوار پشت سرش کوبید..

آرام آرام ؛ به آرامی لحن شیرین نرگس..!

کلافه دستی به صورت کشید و از جا بلند شد ؛ نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعتی از رفتن دکتر صداقت میگذشت و حالا ، خانه را سکوتی عذاب آور فرا گرفته بود و همچین سکوتی برای این خانه تا قبل از این ماجرا چیزی غیرممکن و نشدنی بود! کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد و صدایش را تا بالاترین حد ممکن بلند کرد.

تمامی پنجره هارا باز کرد و پرده هایشان را کنار کشید. این خانه را سوت و کور نمیخواست..!

با بی قراری درون سالن راه میرفت و فکر میکرد ؛ به هیچ چیز و همه چیز! نرگس گفته بود کاب..و..س است...خودش از خواب بیدار شد! نرگس صدایش زد و او بیدار شد ؛ با نرگس صحبت کرد! همپای او خندید و پیشانی به پیشانی اش

چسباند..نرگس پیش رویش زنده بود و نفس میکشید! خودش میگفت که همه چیز یک خواب بوده..پس چه شد؟!

شاید..شاید راست بود! شاید واقعا همه چیز یک خواب بوده و او تازه از خواب بیدار شده! شاید نرگس برای خرید از خانه بیرون رفته..یا شاید در حیات مشغول آبیاری گل هاست! امکانش بود..میتوانست واقعی باشد ؛ میشد امید داشت! فوری ، راه اتاق کار مسعود را درپیش گرفت و با عجله در نیمه باز کمدچوبی را باز کرد..

تمامی قراردادهای کاری و کاغذ و نامه های اداری را بیرون ریخت و ازمیان آنها دنبال پاکتی آشنا گشت..

چیزی که دلش نمیخواست پیدا شود..!

همه را کنار زد و وقتی اثری از پاکت ندید بی اختیار نفس عمیقی کشید و با خیال راحت خندید..نرگس درست میگفت! همه چیز یک خواب بود! نگاهش که به کمد افتاد ، با دیدن پاکت زرد رنگی که درونش بود لبخند از روی لبش پرکشید و با بهت آن را بیرون آورد.. واقعی بود؟!

پاکت را پاره کرد و کلی کاغذ به همراه چند قطعه عکس از درون آن بیرون ریخت.. با دستانی لرزان عکس هارا برداشت و نگاهشان کرد. اولین عکس مربوط به همان زن بود ؛ افسانه!

بی درنگ عکس را مچاله کرد و نگاهش را به آن یکی داد.. تصویر مردی آشنا..با چشمانی درست همرنگ چشمان خودش ؛ در حال خندیدن بود و چهره اش از زاویه ی پایین نمایان بود ؛ چهره ای شبیه به خودش.. آب دهانش را به سختی فرو داد و آن راهم مچاله کرد.. بازهم عکس بود!

نمای در یک خانه قدیمی ، با طرح ساده و رنگ آبی سفید! نمای تابلوی مطب دکتر خداوردی متخصص زنان و زایمان! نمای یک کارخانه ی قدیمی..

این عکس ها چه معنی ای داشتند؟!

عکس هارا روی زمین گذاشت و کاغذ زرد رنگی که از درون پاکت بیرون افتاده بود را برداشت ؛ نشانی یک آدرس بود..

کاغذ را کنار گذاشت و یکی دیگر از درون پاکت بیرون آورد:

_اینجانب افسانه الوند ، مورخ بیستِ هفتِ سال هزار و سیصد و هفتاد ؛ سرپرستی کودک خود را در ازای گرفتن ده میلیون پول نقد...

نفس عمیقی کشید و با حرص متن را از جلوی چشمانش دور کرد.

باید افسانه را میدید! حالا که این کاب..و..س حقیقی بود ، باید او را پیدا میکرد..! از جایش بلند شد اما با یادآوری اینکه هیچ نشانی ای از او سراغ ندارد "لعنتی" ای زیر لب پراند و با درد زیر دنده اش را فشرد..

ناامید روی صندلی نشست و سر روی میز گذاشت..چطور باید پیدایش میکرد؟!

نگاهی سرسری به کاغذها انداخت ؛ اگر از او آدرسی داشت...

آدرس!

جرقه ای درون ذهنش روشن شد و فوری از روی صندلی پایین آمد و به دنبال کاغذی که در آن نشانی یک آدرس نوشته شده بود گشت..

همه را زیر و رو کرد و سرآخر پیدایش کرد ؛ آدرس را سرسری خواند و نگاهی روی شماره پلاک ثابت ماند..شش!

فوری آن را کناری گذاشت و همان عکسی که از در یک خانه گرفته شده بود را از بین عکس های دیگر بیرون کشید و به پلاکش خیره شد...شماره پلاک ها یکی بودند! با تردید به عکس خیره ماند.

از کجا معلوم اتفاقی نباشد؟! اصلا شاید این نشانی برای جایی دیگر بود! یا اگرهم

محل زندگی آن زن بود ، بعد از گذشت این همه سال..حتما تغییر کرده!

گوشه ی لبش را گزید و پس از چند ثانیه مکث ، همه ی مدارک را درون پاکت ریخت و از اتاق بیرون رفت ؛ سوئیچ را از روی میز برداشت و کلاهی که روی مبل افتاد بود را روی سر گذاشت و از خانه بیرون رفت..

دیوانگی بود اما باید امتحان میکرد!
با افسانه الوند کارهای زیادی داشت که باید انجامشان میداد..

برای آخرین بار نگاهی به پلاک روی در انداخت و با مشت در را محکم کوبید..
یک بار..

دو بار..

دستش را برای سومین ضربه بلند کرد که یکدفعه در باز شد و چهره ی متعجب زنی
جلو رویش نمایان شد:
_ چه خَبَ..

از کنار او گذاشت و با عجله وارد خانه شد...

_هی آقا کجا میری واسه خودت؟! بفرما برو بیرون ؛ خجالت نمیکشه! با شما هستم
آقا..!

بی توجه به حرف های او ، نگاهی را دورتادور حیاط چرخاند و صدای لرزانش را بالا
برد:

_افسانه؟!!

درِ هال باز شد و پسری همسن و سال خودش روی ایوان ایستاد و با اخم پرسید:
_چه خبره اینجا؟!!

نگاهش را از آنها گرفت و بلندتر فریاد کشید:

_افسانه؟؟ اینجایی؟!!

پسر که حالا رو به روی او ایستاده بود ، با دو دست او را به عقب هل داد و عصبی
گفت:

_برو بیرون روانی..تو با افسانه چیکار داری؟!!

نگاهش قفل چشمان پسر شد و گرد شدن مردمک های او را به وضوح احساس کرد..
زیر لب با صدای آرامی لب زد:

_تو..

اورا میشناخت؟!

گیج و مات به چشمان مبهوت او نگاه میکرد که صدای پر شوق زنی ، از پشت سر به گوشش خورد:

_امیرحسین؟!

نگاهش را از چشمان مشکی رنگ او گرفت و عقب برگشت..افسانه!

_امیرحسین جان؟ پسر من! خودتی؟!

پوزخندی زد..

نگاهش را از نوک کفش تا گره ی روسری اش گذراند و سر آخر به چهره ی پر عجزش خیره ماند.

به سمت او حرکت کرد و رو به رویش ایستاد ؛ با صدای خونسردی گفت:

_آره خودمم ؛ امیرحسین!

افسانه با ناباوری خنده ی پرشوقی کرد و سرتکان داد..

باورش نمیشد!

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد و ابرو بالا انداخت:

_نمیخوای از من پذیرایی کنی؟! توقع همچین استقبال گرمی از تون نداشتم!

و نگاهی را بین نگاه پر بهت زن جوان تری که کنار افسانه ایستاده بود و پسری که چهره ای آشنا داشت گذراند..

افسانه فوری به خودش آمد و هول شده تک خندی زد:

_چرا..چرا عزیزم! بریم بالا ؛ ببخشید من..یعنی همه ی ما شوکه شدیم! برو تو..سرپا واینستا!

و خودش به دنبال او وارد سالن شد..

نگاهی کلی به سالن انداخت و روی اولین مبلی که پیدا کرد نشست..

خانه ی بزرگی بود ؛ نمای خوبی هم داشت! در عین کهنگی ، آرامش عجیبی

داشت..چیزی که خیلی وقت بود رنگ و رویش را از یاد برده بود!

افسانه روی مبل کنار او نشست و رو به زن گفت:

_افسون..دیدی امیر حسین منو؟!
افسون لبخندی محو روی لب نشاند:
_آره ؛ خیلی شبیه مهرانه..خوش اومدی عزیزم.
خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت..خوش آمده بود؟!
به سختی جلوی پوزخندی که پشت لبانش گرفتار شده بود را گرفت..
_امیر؟! پسر بیا این وسایلو از دستم بگیر..
امیرعلی با تردید از جایش بلند شد و در جواب مهردادای که تازه از بیرون آمده بود
"اومدم" -ی زمزمه کرد و از سالن خارج شد..
حالا تنها سه نفر درون سالن بودند..
خودش ، افسانه و افسون!
نگاه خیره‌اش را به زمین داد..
این خانه ، این محیط ، این خانواده..هیچ کدامشان را متعلق به خودش نمی‌دانست ؛
نه اینکه برایش سخت باشد..نه! دلش نمی‌خواست ؛ دلش همان خانواده‌ی کم جمعیت و
صمیمی خودش را می‌خواست..همان محیط صمیمی ، همان خانه‌ی باصفا..هرچندر
دروغ و غیرواقعی!
با صدای افسانه سرش را بالا آورد و نگاهش را به او داد:
_اومدی که...بمونی؟!
لبش را با زبانش کمی تر کرد و سرتکان داد:
_مشکلی داری؟!
افسانه هول شده گفت:
_نه! نه اصلا! فقط یکم باورش برام سخته..اینکه یه دفعه‌ای چطور راضی شدی بیای
پیش ما و..اصلا از کجا و چطور آدرس اینجا رو بلد بودی!
پوزخندی زد..پاکت مدارک را از درون جیبش بیرون آورد و روی سینه‌ی او کوباند ؛
طوری که کاغذها از داخل آن بیرون ریختند و روی دامن افسانه سر خوردند..
نگاهش را قفل چشمان مبهوت افسانه کرد و لب زد:

_نمیدونم باید اسمش رو چی بذارم ؛ سرنوشت ، تقدیر ، خدا...!

مکشی کرد ؛ صدای باز و بسته شدن در سالن بلند شد و پشت بندش مهرداد و امیرعلی وارد خانه شدند..بدون اینکه به آن دو نگاهی بیندازد ، ادامه داد:

_هرچی که هست ؛ همونیه که باعث شده بتونم پیدات کنم..که بتونم پیشت بمونم تا تو برام جبران کنی ؛ تک تک روزای این بیست و شیش سال رو افسانه..تک تک سختی هایی که کشیدم ، تک تک دردایی که کشیدم..باید همه شون رو برام جبران کنی. نمیدونم چه جوری..نمیدونم چه طور! ولی خودت گفتی آماده ای برای جبران این بیست و شیش سال..منم برگشتم پیشت. تنهای تنها..بدون مسعود و نرگس ؛ باید مادر باشی برام افسانه..باید مادری کنی!

چند لحظه ای غرق سکوت ایجاد شده درون سالن بودند که یکدفعه لحن صدایش را تغییر داد و با خونسردی پرسید:

_اینجا اتاق برای من هست؟! خیلی خسته ام ؛ میخوام بخوابم..

افسانه با چشمانی شرمگین نگاهش را به مهرداد داد که او با سر به اتاقی که کنار آشپزخانه بود اشاره کرد و اخمی پررنگ چهره ی خسته اش را پوشاند..

با دستانی لرزان اتاقی که مهرداد نشانش داده بود را نشانه رفت و رو به او گفت:

_اونجا..

یاشار از جایش بلند شد..خاک شلوارش را تکاند و با نفرت نگاهش را به مردمک های لرزان افسانه داد و گفت:

_شب بخیر مامان!

"مامان" را طوری به زبان آورد که کل وجود افسانه لرزید و با چشمانی لبریز از اشک به راه رفته ی او خیره ماند...

قطره اشکی بر روی گونه اش سر خورد.

*

کنار پنجره ی آشپزخانه ایستاده بود و سر به دیوار تکیه داده بود..

تمامی حرف های او مانند پتکی درون سرش کوبیده میشد. امیرحسین آمده بود که
 بماند ؛ افسانه باید برایش تمام این بیست و شش سال را جبران میکرد و
 خودش.. خودش هم باید جبران میکرد؟!
 زندگی نابود شده ی او را چگونه جبران میکرد؟
 بغض گلویش را گرفت.. بیشتر از افسانه ، خودش مقصر بود! اگر آن شناسنامه را به
 افسانه نمیداد ، اگر آن روز به زیرزمین نمیرفت و شناسنامه را پیدا نمیکرد ، یا اصلا
 اگر به ایران نمی آمد!
 آن وقت شاید افسانه امیرحسین را پیدا نمیکرد و او در کنار خانواده ای که داشت
 زندگی اش را میگذراند. چه خوب ، چه بد!
 _ارغوان؟!
 با شنیدن صدای افسون هول کرد و لیوان آبی که درون دستش بود بر روی زمین
 افتاد و با صدای بدی شکست..
 با وحشت نگاهش را به افسون داد:
 _ببخشید من..یهو ترسیدم!
 و فوری دست به سمت تکه های شکسته شده ی لیوان برد و مشغول جمع کردنشان
 شد:
 _ارغوان چته تو؟! جن دیدی مگه؟ جمع نکن اونجوری ، میبری دس..
 _آخ!
 فوری از جایش بلند شد و انگشتش را که بریده بود زیر شیر آب گرفت..
 افسون اخمی کرد و کنارش ایستاد:
 _داری میکشی خودتو ها! حالا خوبه بهت گفتم مواظب باش ؛ چی شده؟ عمیق
 بریده؟
 از شدت سوزش دستش لب گزید و سربالا انداخت:
 _نه سطحیه..
 افسون "نچ"ی کرد و گفت:

_چسب زخم داری؟ من ندارم..بذار بپرسم ببینم امیر داره.

ارغوان فوری میان حرفش پرید:

_نه نه! نمیخواه ؛ بند اومد خونش..

افسون با اخم سرتکان داد و روی صندلی نشست..

با مکث گفت:

_امروز واقعا روز مسخره ای بود..

نگاهش را به ارغوان داد:

_اصلا توقع دیدنش رو نداشتم..

ارغوان شیر آب را بست و با صدای لرزانی پرسید:

_اینجا موند؟

سر به نشانه‌ی مثبت تکان داد و آهی کشید..

_بیا بشین...تو چرا رنگت مته گچ شده؟

کنارش نشست و با بغض به چشمانش خیره شد:

_هیچی نیست..

افسون ابرو بالا انداخت:

_مطمئنی؟!

_اوهوم...

با اخم نگاهش کرد:

_نازت پیش من خریدار نداره ها!حرف بزن بفهمم موضوع چیه..

ارغوان سر به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت:

_چطوری میتونم تو چشماش نگاه کنم؟!

کمی مکث کرد...یکدفعه سرش را بالا آورد و با چشمانی پر از اشک گفت:

_اگه..اگه بلایی سر امیرحسین بیاد. اگه یه وقت خوب نشه و..

قطره اشکی بر روی گونه اش سر خورد و با بغض نالید:

_افسون چیکار کنم؟!

افسون با تعجب دستان سرد او را در دست گرفت:

_عزیزدلم..آروم باش ارغوان ؛ تو اصلا توی این ماجرا مقصر نیستی..چرا با این فکر خودتو آزار میدی؟

_ولی این من بودم که شناسنامه رو به عمه دادم..شاید..

_شاید رو بب..و..س و بذار کنار! من نمیگم کارت درست بوده..کار تو اشتباه محض بود! از همون اولم که مدام حرف از حق امیرحسین و آشنا شدنش با افسانه میزدی فکر میکردم که یه فکراییی تو سرت برای عملی کردن داری وگرنه تو آدمی نیستی که حرفی رو الکی بزنی! اما حالا..اشتباهیه که مرتکب شدی. من فکر میکنم افسانه قبل از گرفتن اون شناسنامه امیرحسین رو پیدا کرده بوده..پس انقدر با این فکرای الکی و اما و شایدهایی که تو ذهنت ساختی خودت رو عذاب نده.

ارغوان با دودلی نگاهش کرد و لب گزید..

_راستش..نمیدونم باید چی بگم افسون.. فقط این رو میدونم که حالم اصلا خوب نیست! خونوادمون به معنای واقعی کلمه از هم پاشیده و متلاشی شده..دلم میخواد زار زار به حال تک تکمون گریه کنم ولی..از طرفی میخوام قوی باشم ؛ نمیخوام به این زودی ها بشکنم..هنوز خیلی زوده ؛ خیلی زوده واسه شکستن! بعد از مرگ مامان افروز و..بابا فرهادم با خودم عهد بستم که تحت هر شرایطی مواظب خودم باشم تا گذشته برای بار دوم واسم تکرار نشه. من اصلا دختر قوی ای نیستم افسون ولی مجبورم قوی باشم و این خیلی سخته واسم! خیلی سخته تظاهر کردن به چیزی که نیستی ؛ چیزی که توی وجودت نیست!

افسون نگاهش را به چشمان پراز اشک او داد و لبش را کنج دهانش فرستاد:

_قربونت برم! چقدر غصه ریخته توی اون دل مهربونت آخه؟! با بغض تک خنده ای کرد و گوشه‌ی چشمش را پاک کرد:

_شدی مثل مامان افروز..اونم همیشه همینطوری باهام صحبت میکرد..

لبخندش جمع شد و چانه‌اش لرزید..افسون با ناراحتی دستانش را فشرد :

_ارغوان جان..نکن اینجوری با خودت. واسه همینه که من دلم نمیخواد اینجا بمونی دیگه ؛ همه ی ما دوست داریم ارغوان...من ، مهرداد ، امیر ، افسانه! خصوصا من..شاید بیشتر از همه! به قدری که حتی تصورشم نمیتونی بکنی! دوست دارم و واسه همین بهت میگم که اینجا نمون..واسه همینه که میگم برگرد لندن! بیخیال ما ؛ خودت شاهد بودی دیگه..از وقتی برگشتی ایران یه روز خوش توی خانواده ی ما دیدی؟؟ اینجا هرروز دعواست! هرروز یه دردسر و یه ماجرای جدید پیش میاد که همه شونم روز به روز بدتر و سخت تر از قبلی هان..

وقتی میگم برگرد واسه خودته که میگم.. چون میشناسمت..هرکی ندونه من دیگه از روحیه ی تو باخبرم! خبر دارم از وجود شکنندهت..از چیزایی که به دل میگیری و به زبون نمیاری ؛ میشناسمت ارغوان. بیشتر از خودم! برگرد لندن..پیش خالات زندگیت رو بساز ، رشته ات رو ادامه بده و خوشبخت شو..اینجا هرروزی که میگذره بدبخت تر از قبل میشی! تو اینو برای آیندهات میخوای؟؟ بدبختی؟ در ازای چی؟! ارغوان لبخند محوی زد:

_همیشه که همینجوری نمیمونه..میگذره..میدونم که میگذره ؛ یعنی باید بگذرونیمش افسون..با کمک هم!..خانواده ی من شماهایی..برگردم لندن چیکار کنم؟! مگه خوشبختی جز اینه که کنار کسایی که دوستشون داری زندگیتو بگذرونی؟ مگه خوشبختی جز اینه که تمام شخصیت های دوران بچگیت پیشت باشن و تورو از ته دلشون دوست داشته باشن و ازت حمایت کنن!؟

نه دارم از سر احساسات حرف میزنم ، نه میخوام بحث رو فلسفی کنم! دارم از حقیقت میگم..از خوشبختی ای که خودم با تمام وجود احساسش میکنم..در کنار همه سختی ها حسش میکنم و همین بهم قوت قلب میده..همینه که کمکم میکنه در برابر مشکلات سر خم نکنم و نشکنم! من با خاله سارا صحبتام رو کردم..از همون روز اول..قراره ایران بمونم ؛ برای همیشه افسون...!

افسون چند لحظه ای به چشمان مصمم او خیره شد و بعد ، با لبخندی محو چشمانش را روی هم فشرد:

_ حالا که تصمیمت رو گرفتی ، منم دیگه حرفی ندارم ؛ قدمت روی چشممون...
و از جایش بلند شد و گفت:

_ میتونی کمک کنی سفره رو باهم بچینیم؟!

ارغوان فوری از جایش بلند شد:

_ آره آره.. حتما! چیکار باید بکنم؟

افسون سفره را از درون کابینت بیرون آورد و به دستش داد:

_ این رو تو سالن پهن کن عزیزم..

ارغوان لبخندی به رویش زد و با اضطرابی بی پایان وارد سالن شد..

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و سر آخر میخ افسانه شد. افسانه‌ای که مسکوت

خیره به زمین مانده بود و کاغذ بیچاره‌ای که درون دستش بود را با فشار زیادی

مچاله میکرد!

لب گزید و سفره را روی زمین پهن کرد..

نگاهش از پنجره ی سالن به چهره‌ی کلافه‌ی مهرداد گره خورد و با سری افتاده به

آشپزخانه برگشت.

پارچ آب را از درون یخچال بیرون آورد و خواست روی سفره بگذارد که صدای

افسون مانعش شد:

_ ارغوان.. فعلا بیخیال سفره باش. من خودم میبرم اینا رو.. به جاش تو برو یه سری به

مهرداد و امیرعلی بزن ، یه جوری آرومشون کن بعد بیارشون سر سفره.. مهرداد امروز

غذاش رو با خودش نبرده بود ؛ گشنه مونده تا الان بعد یه وقت معده‌ش اذیت میشه

و.. بد میشه! میری لطفا؟

ارغوان با گیجی سرتکان داد و پارچ آب را همانجا روی میز گذاشت..

افسونی که انقدر نگران مهرداد بود ، چرا خودش هیچی سعی‌ای برای آرام کردن او

نداشت؟!

در سالن را که باز کرد ، بوی تند سیگار درون دماغش پیچید و او را به سرفه انداخت..

با دست دود را کنار زد و روی پله‌ای که مهرداد نشسته بود ایستاد و معترض نامش را صدا زد:

_مهرداد؟! این چه وضعشه؟؟ امیرعلی کجاست؟
نگاهش که به امیرعلی افتاد چشم گرد کرد و با بهت پرسید:
_اینجا چه خبره!؟

چشمان امیرعلی به شدت سرخ شده بودند و موهایش پریشان روی صورتش ریخته شده بود..

مهرداد هم بی هیچ حرفی تکیه اش را به دیوار کنار پله داده بود و سیگار میکشید. و همچین کاری از مهردادی که او میشناخت بسیار بعید بود!
با عصبانیت پاکت سیگار را از درون دست مهرداد کشید و اخمی کرد:
_آخه این چه فایده‌ای برای تو داره که یه پاکتش رو در عرض پنج دقیقه تموم کردی و داری یکی دیگه باز میکنی؟

صدای سرفه‌ی مهرداد که بلند شد، اخم روی صورتش پررنگ تر شد و دستانش از سر حرص مشت شدند:

_نمیگی ریه‌ات داغون میشه؟! مهرداد! چرا اصلا به فکر خودت نیستی آخه؟؟
صدای گرفته‌ی مهرداد بلند شد و بی ربط گفت:
_قرار بود وقتی من و امیر برمیگردیم خونه هیچ اثری از افسانه وجود نداشته باشه..
ارغوان لب‌گزید و معترض نگاهش کرد:

_میشه بگی دقیقا چطور میشد همچین چیزی؟! مگه من کی‌ام که بخوام عمه رو از خونه بیرون کنم؟! حالا میشه بیاین بریم تو و بقیه حرف هامون رو اونجا بزنیم؟! شام درست کردم، سفره هم پهنه..بریم غذا بخوریم دیگه. مهرداد! امیر نمیشنوی صدامو؟!!

مهرداد نیم‌نگاهی به امیرعلی انداخت و از جایش بلند..:

_این خونه برای من نیست که بخوام درموردش تصمیم گیری کنم. خونه واسه
امیرعلیه..اختیارشم دست خودش. حالا هرکاری رو که صلاح میدونه انجام بده..قدم
تو و امیرحسین که رو جفت چشمای خودمه اصن! ولی درمورد افسانه..
حرفش را نصفه گذاشت و با مکث گفت:
_بریم تو..

و خودش بدون اینکه منتظر آنها بماند وارد خانه شد..
ارغوان با درماندگی به امیرعلی نگاه انداخت و گفت:
_نمیای بالا؟ بیرون خیلی سرده..
امیرعلی زهرخندی زد:
_آره سرده..ولی نه واسه منی که دارم از تو آتیش میگیرم!
و بدون هیچ حرف دیگری در حیاط را باز کرد و از خانه خارج شد..
ارغوان آهی کشید و با غم نگاهش را به آسمان داد. پس کی میتواند رنگ آرامش
را به چشمان خود ببینند؟! *

به آرامی در دستشویی را بست و دستان خیسش را با پشت شلوار خشک کرد..از
زمان دقیق ساعت خبری نداشت اما مطمئن بود که از مرز پنج صبح هنوز عبور
نکرده! جای پایش را روی برف ها محکم کرد و در حالی که از سرما به خود میلرزید
سعی کرد بتواند با دمپایی پاره و زپرتی ای که پوشیده بود ، از میان آن همه برف یخ
زده عبور کند!
قدم بعدی را برداشت و به سومی که رسید، پایش لیز خورد و در حال افتادن بود که به
سختی خودش را کنترل کرد و در حالی که نفس نفس میزد دشنامی زیر لب
پراند!..بیش از صدبار به مهرداد گفته بود که دستشویی طبقه ی بالا را راه بیندازد اما
، امان از او و ذهن بی حواسش!
لبش را کج کرد و خواست به راهش ادامه دهد که با دیدن شخص پیش رویش
چشمانش گرد شدند و با تعجب پرسید:

_هی..تو اینجا چیکار میکنی؟

یاشار سرش را بالا آورد و با رنگ و رویی زرد شده ، درحالی که زیردندهاش را از شدت درد میفشرد ، پوزخندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_تو خودت..اینجا چیکار میکنی؟!

اخمی روی صورتش نشست:

_به تو ربطی نداره!

_پس..اینکه منم دارم اینجا چیکار میکنم به تو مربوط نیست!

اخم روی صورتش پررنگ تر شد و بدون اینکه پاسخ او را بدهد ، خواست وارد سالن شود که با شنیدن حرفی که او زد ، سرجایش میخکوب شد و از حرکت باز ماند:

_چه حسی داری از اینکه برادرت رو پیدا کردی؟! من خودم..هیچوقت برادر نداشتم!

میگن حس خوبیه داشتن یه همراهه همجنس..یکی که باهات رفیق باشه ولی جنس

رفاقتش با بقیه فرق بکنه..یکم توضیحش سخته ولی تو میفهمی چی میگم نه؟!

به سمتش برگشت و با سردترین حالت ممکن نگاهش را به چشمان آشنای او

داد..بغض بود که گلویش را به درد می آورد..

_چی رو میخوای بدونی؟

لبخند محوی روی لبش نشست:

_میخوام بدونم چه حسی داری از اینکه..

_نفرت!

با بی رحمی میان حرف او پریده بود و میتوانست بهت را به خوبی در آن چشمان

لعنتی آشنا ببیند! بی رحم تر از قبل ادامه داد:

_نفرت ، انزجار ، تاسف! میدونی؟ از وجودت توی این خونه بیزارم..! اگه دست خودم

بود یه روزم تحملت نمیکردم اما فعلا جنابعالی شدی محبوب همه! شدی سلطان قلب

ها! طوری که از گل نازک تر نمیشه بهت گفت..توام از اولش قصدت همین بود. اومدن

توی این خونه و نابودیه زندگیه ما..! فکر کردی میتونی از این خونه ارثی ببری؟ لابد با

خودت فک کردی میای اینجا و یکم ننه من غریبم بازی در میاری و ارث و میراث رو

از دستمون میقای و بعد ، د برو که رفتی! هان؟! کور خوندی جناب... یاشار ، ارشیا ، حالا هرچی که اسمت هست! پاتو از این زندگی بکش بیرون! بیست و شیش سال پیش ، یه بار به همه چیز گند زدی! دوباره گذشته رو تکرار نکن.. دوباره گند نزن به زندگی من و همین نیمچه خوشبختی ای که دارم.. مریضیتو ، نحسیتو ، غم و غصه تو با خودت ببر و یه جای دیگه بریز خب؟! اعضای این خانواده خودشون به اندازه کافی گرفتار مشکل هستن طوری که واسه ترحم به تو یکی هیچ دل و دماغی ندارن! پس گورت رو گم کن و برگرد به همون جهنمی که تمام این بیست و شیش سال توش مرده بودی!

چند لحظه ای بینشان را سکوت فرا گرفت..

او با حرص نفس نفس میزد و یاشار.. به آرامی از جایش بلند شد. خودش را به او رساند و با چشمانی خشمگین نگاهش را در نگاه پر حرص او قفل کرد و با صدایی آرام ، بر خلاف وجود پر تشویش اش شروع به حرف زدن کرد:

_ از نفرت و انزجار گفתי.. باید بگم که کاملاً درکت میکنم!

مکثی کرد و با درد زیر دنده اش را فشرد:

_ من.. دقیقاً مثل تو ، از افسانه بیـــــزارم! میدونی.. میدونی و درک میکنی که بیزاری چه معنی ای داره.. همونایی که بارم کردی. نفرت ، انزجار ، تاسف! یه چیزیه تو همون مایه ها.. یا شایدم بدتر! من نه تورو میشناسم و نه میفهمم.. دوستم ندارم چیزی ازت بدونم. چون نیازی ندارم! نه محتاج توام ، نه محتاج افسانه و نه محتاج هیچکدوم از اعضای این خانواده! توام اصلاً نگران نباش چون من عمرم اونقدری زیاد نیست که بخوام این خونه رو با ننه من غریبم بازی هام ازتون بقاپم و بعد پولشو به جیب بزنم! صدایش لرز گرفت.. از شدت درد ، حرص یا شاید هم بغض! :

_ اگه میبینی اینجام.. اگه میبینی اینجام و کمم نمیگزه واسه اینکه که دیگه راهی جلو روم نمونده.. چون رسیدم به ته خط. به یه چند راهی که ته همه شون یه دره ی عمیقه.. اما این راهی که من پام رو توش گذاشتم ، طولانی تره.. حالا عمیقی دره ش

زیاد مهم نیست! یه هدف دارم..انتقام از افسانه ، یا حداقل انتظار برای جبران گذشته..هدف یا خواسته ی زیادی به نظر میرسه؟
دردش دوچندان شد..صورتش از شدت درد سرخ شده بود و نفس هایش ، بی جان و کشدار..!
در حال آتش گرفتن بود..از درون ، گویا هزاران نفر با مشت و لگد به جانش افتاده بودند و تا میخورد کتکش میزدند!
تهوع به او مهلت ادامه دادن نداد و بدون توجه به نگرانی چهره ی پسری که ادعای نفرت از او را داشت به سمت دستشویی دوید و اولین عرق را زد..
اشک درون چشمانش جمع شد. لعنت به این زندگی..!
صورتش را زیر شیر آب گرفت و پس از کمی مکث ، سرش را بالا آورد ؛ نگاهش که به رنگ و روی زرد شده اش افتاد ، بغضی سرسخت گلویش را فشرد و با حرص نگاهش را از آینه گرفت. تلو تلو خوران قصد خروج از دستشویی را داشت که یکدفعه سرش به گیج آمد و برای حفظ تعادل ، با دست دستگیره ی در را نگه داشت و با بی جانی آن را فشرد..معلق میان زمین و آسمان بودن ، واقعا حس بدی بود! معده اش تیری کشید که ناله ی آرامی از دهانش خارج شد و با آن یکی دست زیر دلش را فشرد ؛ با خستگی صورت پر عرقش را به دیوار خیس و مرطوب دستشویی چسباند و چشم بست..پس چرا تمام نمیشد؟!

*

پلک هایش را به سختی از یکدیگر فاصله داد و از لای آنها نگاهی به پنجره انداخت..نور آفتاب که به چشمانش برخورد کرد ، اخم ریزی روی صورتش جای گرفت و با بی میلی سر جایش نشست..دستش را سایه بان چشمانش کرد و لب های خشکش را روی هم فشرد ؛ کل دیشب را بی خوابی کشیده بود! دلش میخواست بیشتر از این ها بخوابد اما..نگاهی به ساعت انداخت. هشت و سی و پنج دقیقه ؛ بهتر از این نمیشد! یعنی فقط سه ساعت خوابیده بود؟!

خمیازه‌ای کشید و برخلاف میل عجیبی که به خواب داشت ، ازجایش برخاست و مشغول جمع کردن رختخوابش شد.. تارموهای لجوج و کوتاه مصری‌اش را پشت گوش انداخت و نفس عمیقی کشید. ساعتش را از روی میز برداشت و بعد از بستنش از اتاق خارج شد..

مثل همیشه ، افسون را در آشپزخانه و مشغول پخت و پز دید..!

لبخند محوی زد و دست روی شانه‌اش گذاشت:

_سلام ؛ صبح بخیر!

افسون سرش را برگرداند و با لبخند پاسخش را داد:

_سلام عزیزم..صبح توام بخیر! چه زود بیدار شدی..

روی صندلی نشست و سرتکان داد:

_اوهوم..دیشب اصلا خوابم نبرد. امروزم که انقدر زود بیدار شدم..افسون دارم

غش میکنم!

افسون به آرامی خندید و گفت:

_برو دست و صورتت رو بشور تا من دوتا چایی بریزم بشینیم باهم بخوریم. بدو!

خمیازه کشان از جایش بلند شد و راه حیاط را درپیش گرفت...

آفتاب در آسمان بود اما هوا سوز بدی داشت. صدای چک چک قطرات در حال آب

شدن برف ها ، حس خوبی را به وجودش منتقل میکرد..

خمار و خواب آلود لبخندی زد و سعی کرد حواسش را به خوبی جمع کند تا هنگام

حرکت بر روی برف های یخ زده ، کله پا نشود!

از تصور خودش در حال کله پا شدن خنده‌ی آرامی کرد و سرتکان داد..بی خوابی

رسمآ تاثیرش را گذاشته بود!

آبی به صورتش زد و احساس کرد با وجود سوز هوای برفی ، خواب با دوپا اضافه تر با

بیشترین سرعت ممکن از درون جانش پرید و دور شد!

شیر آب را بست ؛ خواست از دستشویی خارج شود که ناگهان چشمش به گردنبند مردانه‌ای افتاد که بر روی زمین افتاده بود و با کنجکاوی خم شد و آن را برداشت ؛ نگاهش کرد...یعنی برای که بود؟

مهرداد؟! امیرعلی؟! یا..

زنجیرش از نقره بود و وسطش نماد "N" متصل بود..

اخم ریزی روی صورتش نشست..شیر آب را مجدداً باز کرد و زنجیر را زیرش گرفت و پس از شستنش ، آن را درون جیب جلیقه‌ی مشکی رنگش انداخت و از دستشویی خارج شد.

برای مهرداد که نمیتوانست باشد! امیرعلی هم که اصلاً اهل انداختن دستبند و بدلیجات نبود...!

یعنی میتوانست ، برای امیرحسین باشد؟!

لبش را گزید و وارد سالن شد..موج گرمای خانه ، کمی از سرمای بدنش را کاست اما نتوانست مانع عطسه‌ای که از دهانش خارج شد را بگیرد!

دستش را روی بخاری نگه داشت و دماغش را بالا کشید...تمامی مقدمات سرماخوردگی ، آماده و معین به نظر میرسید!

_ارغوان اومدی بالا؟ بیا صبحونه..

از گرمای لذت بخش بخاری دل کند و "آدم"ی زیر لب پرانند..

وارد آشپزخانه که شد روی صندلی روبه روی افسون نشست و در جواب نگاه خیره‌اش لبخندی زد ؛ افسون آرام خندید و گفت:

_قیافه‌ت شده شبیه این معتادا که هستن ، مواد بهشون نرسیده ؛ دقیقاً شدی شبیه اونا...!

خنده‌ای کرد:

_عه! الان بهترم اتفاقا..صورت‌م رو آب زدم یکمی خوابم پرید.

افسون مشغول شیرین کردن چایی‌اش شد و در همان حال گفت:

_ولی خوب شد زود بیدار شدی..چون من صبحونه رو که خوردم قراره برم بیرون..

تکه‌ای از نان را جدا کرد و با تعجب پرسید:

__کجا؟!

مقداری از چایی‌اش را خورد و شانه بالا انداخت:

__خرید واسه عید دیگه..از مهرباد که هیچ آبی گرم نمیشه! نه سمنویی ، نه سنجدی ،

نه ماهی‌ای! هیچی نمیخوره ؛ برم وسایلی سفره هفت سین رو جور کنم. ناسلامتی دو

سه روز دیگه عیده!

ارغوان لبخند محوی زد و گفت:

__عید...میدونی چند ساله که طعم واقعی عید رو نچشیدم؟!

افسون با تعجب نگاهش کرد:

__واقعا؟ چطوری؟!

دستانش را درون هم قفل کرد:

__خب ببین..خاله سارا خیلی وقته که لندن زندگی میکنه..یه چیزی تو حدودای

بیست سال یا شایدم بیشتر! آممم..خب اون زیاد به رسم و رسومات ایران اهمیت

نمیده..میده ها..ولی نه زیاد! مثلاً نهایت اهمیتش برای عید و سال تحویل یه تبریک

خشک و خالی بود. در صورتی که برای کریسمس خاله کلی تدارک میدید و همه ی

دوستانش رو برای شام یا ناهار دعوت میکرد و مهمونی میگرفت. ولی من

نه..کریسمس جالب بود ولی نه به اندازه ی سال تحویل خودمون! سفره ی هفت سین

و عیدی گرفتن و دعای قشنگ یا مقلب‌القلوب..درست گفتم دیگه؟ دعاش همین بود؟

حالا..هرچی! لذت سال تحویل واسه من بیشتره..و خیلی خیلی خوشحالم که میتونم

امسال عید رو با خانواده‌ام باشم. هرچند که دیگه خیلی ها پیشمون نیستن ؛ ماما

افروز و..بابا فرهاد و خاتون...

آهی کشید و زمزمه کرد:

__روحشون شاد..

افسون با نگاهی به غم نشسته خیره به او نگاه کرد و لب روی هم فشرد:

_ عزیزم ؛ خدایا مرز تشون..منم خیلی خوشحالم از اینکه میتونم امسال سالم رو با وجود تو تحویل کنم! اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم...

ارغوان با اشتیاق خندید و گفت:

_یه بغل با دوتا ماچ آبدار بهم بدهکار شدی!

افسون بی صدا خندید:

_ خب حالا..به جبران همه ی اون یازده سال، امسال سال تحویل کلی خوش میگذرونیم!

از جایش بلند شد و لیوان خالی استکانش را برداشت :

_زود برم تا بازار شلوغ نشده..امروز چهارشنبه سوری هم هست ، امیدوارم زنده

برگردم خونه! راستی..تو خونه هستی دیگه؟!

_هان؟ من..آره هستم! چهارشنبه سوری؟!همیشه ازش بدم میومد!

_دقیقا منم!خوبه که خونه ای..چون باید یکی میبود که حواسش به امیرحسین باشه.

دیشبم شام نخورده..الانم یه سینی صبحونه میچینیم بهت میدم براش ببری. افسانه

هم معلوم نیست داره تو اون زیرزمین چیکار میکنه ؛ از شیش صبح که بیدار شده

رفته اون تو و دیگه بیرون نیومده...نگران هردوشونم..عاقبت این دو نفر رو فقط خدا

میدونه.

و آهی کشید و سرتکان داد.

ارغوان از جایش بلند شد و استکان های خالی چایی را درون سینک گذاشت و کنار

او ایستاد..دستانش را درون هم قفل کرد و با تردید نام او را صدا زد:

_افسون؟

_هوم؟!

_حتما..من باید پیش امیرحسین بمونم؟

افسون که درحال شستن ظروف صبحانه بود سربرگرداند و با تعجب گفت:

_امیرحسین یه بچه ی دو سه ساله نیست که نیاز به نگهداری آنچنانی داشته

باشه..دیوونه ی زنجیره ای هم نیست که بگیریم وجودش برات خطرناکه! پس مشکل

چیه؟ کار خاصی قرار نیست که بکنی. فقط خونه باش تا اگه یه وقت چیزی خواست یا خدایی نکرده حالش بد شد بتونی به دادش برسی..همین!

_میدونم! ولی..

_تو هنوزم درگیر جریانی هستی که دیشب باهم راجع بهش صحبت کردیم ؛

درسته؟!

_نه..

_آره..!

شست و شوی ظرف ها که به اتمام رسید ، شیر آب را بست و مشغول خشک کردن دستانش شد:

_بمون و باچیزی که این چند وقته ذهنت رو درگیر خودش کرده رو به رو شو و تکلیفت رو با خودت مشخص کن ؛ تا کی میخوای با این فکرای الکی زندگیت رو نا آروم کنی؟!

حوله را روی صندلی انداخت و نگاهی به ساعت انداخت:

—داره دیرم میشه..تا من آماده میشم میتونی برای امیرحسین سینی صبحونه رو آماده کنی؟ تو یخچال شیر هست..یه کم پنیر با گردو و سبزی تو یه ظرف بذار و با به یه استکان چایی براش ببر...لطفا!

ارغوان سرتکان داد و چیزی شبیه "باشه" زیر لب زمزمه کرد!
نه اینکه از امیرحسین بدش بیاید اما..حسی که داشت ، مانع نزدیکی اش به او میشد..
عذاب وجدان بود یا شرمساری..نمیدانست فقط ؛ حس بدی بود..خیلی!

_ارغوان جان من دارم میرم..چیزی نمیخوای؟!

کمی فکر کرد و بعد سرتکان داد:

_دستت درد نکنه چیزی لازم ندارم. مواظب باش.

افسون لبخندی زد:

_باشه عزیزم..شاید از اون ور یه سر رفتم خونه چند تا وسایل بردارم و بیام. اگه دیر شد نگران نشو..خداحافظت.

با دلواپسی نگاهش را بدرقه‌ی او کرد و زیر لب "خداحافظ"ی گفت..
اسم از آن خانه که میبرد ، کل وجودش به لرزه در می آمد!
سینی را با وسواس زیادی پر از خوراکی های تاکید کرده ی افسون کرد و نفس عمیقی کشید...
آن را به دست گرفت و پشت در اتاق او ایستاد.
سخت ترین قسمت ماجرا ، دقیقا همینجا بود! با تردید ، تقه‌ای به در کوبید و صدایش را بالا برد:
_امیر حسین؟! میتونم پیام تو؟
لرزش تارهای صوتی اش دقیقا چه معنی ای داشت؟!
با حرص چشم بست و با نفسی رها شده بازشان کرد ؛ دوباره کوبید:
_امیر حس..
_نه!
جا خورد! چشمانش ناخودآگاه گرد شدند و با گیجی مشغول حلاجی حرفش شد..
نه..؟!
به خودش آمد..اخم ریزی روی صورتش نشست و بی توجه به "نه" قاطع او دستگیره در را کشید و وارد اتاق شد..
سینی را روی طاقچه ی کوتاه و پهن پنجره گذاشت و خواست بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به سمت او بیندازد از اتاقش خارج شود که با کنایه‌ی معنی دارش سرعتش کاسته شد و بی اختیار از حرکت ایستاد :
_فکر نمی‌کردم با اومدنم مامانم انقدر جوون بشه! مرسی بابت تدارک صبحونه مامان!
لب گزید و نفس عمیقی که قصد خروج از سینه‌اش داشت را همانجا حبس نگه داشت و دست درون جیبش برد..سرمای زنجیر را لمس کرد و آن را بیرون آورد. درون مشتش محکم فشرد و سعی کرد جلوی لرزش دستانش را بگیرد..
حس و حالی عجیبی که به جانش افتاده بود را درک نمی‌کرد!
زنجیر را رو به روی او گرفت و گفت:

این..این زنجیر امروز صبح..توی دستشویی افتاده بود. خواستم..خواستم بدونم که..برای توئه؟!

ناخنش را محکم درون گوشت دستش فشرد. این همه من و من...

با حرص لب گزید و خیره به او ماند ؛ چشمانش..

این برای منه...گفتی کجا افتاده بود؟!

_تو دستشویی! البته..همون موقع شستمش. کثیف نیست!

و لبخند محوی زد ؛ زنجیر را به سمت او گرفت و درون دستش انداخت..

بی حرف خیره به ارغوان ماند و با صدای آرامی از او تشکر کرد.. او هم با صدایی آرام

تر پاسخ تشکرش را داد و با سری افتاده از اتاق خارج شد..

به سمت آشپزخانه حرکت کرد و با بی قراری روی صندلی نشست.

رو به رو شدن با او، واقعا کار سختی بود..!

✱

کرایه تاکسی را حساب کرد و پلاستیک های خریدش را از صندلی عقب برداشت..

در ماشین را بست و به سمت کوچه ی بهاران حرکت کرد.

بیشتر برف ها آب شده بودند و حالا یخ های باقی مانده از برف ها زمین را بسیار سر

کرده بود و خطر لغزندگی را ، زیاده!

صدای جیغ و داد بچه ها درحین بازی ، لبخندی بر روی لبش نشانده.

بچه ها را همیشه دوست داشت..

لبخندش محو شد ؛ دخترکش را هم..

با صدای مهیب ترکیدن ترقه ای زیر پایش جا خورد و ترسیده ، سرجایش ایستاد..

صدای خنده ی پسر بچه ها بلند شد و یکی از آنها با گرفتن قیافه ای مظلوم به سمتش

آمد و گفت:

_بخشید خاله..ما نمیخواستیم بترسونیمتون.

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد:

_ولی خیلی ترسوندینم! مواظب خودتون باشید..ترقه بازی خیلی خطرناکه ها!

پسر خنده ی ریزی کرد و سرتکان داد:
_میدونیم ولی آخه..خیلی کیف میده!
چند لحظه به قیافه ی شیطننت آمیز او که سعی در مظلوم نشان دادنش داشت خیره
شد و بعد آرام خندید:
_باشه..حرفی نیست!
و با لبخندی پررنگ برایش سرتکان داد و از پیشش جدا شد..
چه دنیای قشنگی بود ، کودکی..
جلوی در خانه ایستاد و آهی کشید. کلید را درون قفل در انداخت و وارد خانه شد ؛
پلاستیک خریدهایش را روی زمین گذاشت و نگاهی به حیاط انداخت..
با یاد آوری آن روز نحس اخمی روی صورتش نشست و در سالن را باز کرد ؛ بدون
توجه به بهم ریختگی خانه که آثار به جا مانده از درگیری آن روز بود ، چند قواره
پارچه از درون کمد برداشت و درون ساک دستی طرح گلدارش گذاشت..دفترچه ی
سفارش های خیاطی را هم از درون کشوی چوبی کنار کمد بیرون آورد و درون همان
ساک انداخت..نگاهی گذرا به سالن انداخت و پوفی کشید..
کارش تمام شده بود!
ساک دستی را برداشت و در سالن را بست.
کفشش را پوشید و پلاستیک های روی زمین را برداشت و از خانه خارج شد..
مشغول قفل کردن در بود که با شنیدن صدایی آشنا ، خون درون رگ هایش خشک
شد و رنگ از رویش پرید:
_هـــــه..افسون خانوووم!
دستانش از شدت ترس بی حس شدند..کلید را بدون قفل کردن در بیرون کشید و
فوری خواست از آنجا دور شود که با یک جهش جلوی راهش را گرفت و با قیافه ای
زار برایش ابرو بالا انداخت:
_نداشتیم دیگه...بعد این همه دوری..همینجور بی حرف ، د برو که رفتی؟! انصافه
لامروت؟

آب دهانش را فرو داد و با صدایی که سعی در محکم نشانش دادنش داشت، به حرف آمد:

_از جلو راه من برو کنار... برو کنار شهیاد.

شهیاد با چشمانی خمار به او نگاه کرد و تمسخر آمیز خندید:

_ابهتت منو.. دیووووونه کرده...!

حال درست و حسابی نداشت انگار.. صورتش را جمع کرد و با انزجار گفت:

_حالم از کثافت هایی مثل تو بهم میخوره.. برو پی کارت شهیاد. برو تا صدامو بلند

نکردم.. میدونی که ، فقط کافیه یه نفر درگیری بین من و تو رو ببینه ؛ اونوقته که تا به

خودت بیای میبینی توی کمپی و مثل چی در حال جونی دادنی!

شهیاد لبخند مضحکی روی لب نشاند :

_درگیری کجا بود عزیز من؟! شهیاد غلط بکنه از گل کمتر بهت بگه! بیا.. بیا از اول

شروع کنیم افسون.. بیا باهم باشیم. مثل قبل ؛ من ، تو ، بچههههه! بیا باهم خوشبخت

شیم خوشگلم!

با نفرت به او خیره شد:

_خفه شو!

و از کنارش قصد گذاشتن داشت که با سردی جسمی تیز کنار پهلایش ، نفس در

سینه اش حبس ماند و با چشمانی گرد شده سرجایش خشک شد..

صدای تهدیدوار شهیاد را در گوشش شنید:

_تکون بخوری میزنمت افسون ؛ رحم نمیکنم بهت..

بغض گلایش را فرو داد و با صدای لرزانی گفت:

_خدا لعنتت کنه.. چرا هیچکی از این قبرستون رد نمیشه؟ شهیاد بذار برم

توروخدا.. ازت بدم میاد ؛ ولم کن!

_هیششش.. صدات بالا نره..

نگاهی سریع به دور و برش انداخت و مانتوی افسون را در چنگ گرفت.. صورتش را رو

به روی صورت ترسیده ی او نگه داشت و با صدای خماری گفت:

_عاشقتم افسونم..

های دهان بد بویش صورت افسون را از شدت انزجار درهم فرو برد ؛ صورتش را کج کرد و با حال بدی گفت:

_ولی من ازت متنفرم! بذار _.

_هییس! ساکت..ساکت یکی داره رد میشه. وای به حالت افسون..بخوای جلب

توجه بکنی همین چاقو رو فرو میکنم تو شیکمت..به جون خودت قسم!

برای هزارمین بار بغض گلویش را فرو داد و نگاه درمانده‌اش را به زنی که درحال گذشتن از کوچه بود ، داد..

دلش میخواست از عمق جان جیغ بکشد و طلب کمک کند ، اما..

نگاه ناامیدش را از جثه‌ی محو شده او گرفت و نالید:

_شهیداد..

_جان شهیداد؟!..بگو دوسم داری ، عاشقمی..بگو افسون ، بگو لعنتی!

به گریه افتاد:

_ازت متنفرم..ازت حالم بهم میخوره شهیداد..عوضی...

تکائی به او داد و از پشت محکم به در کوبیدش:

_لابد اون عوضی آشغال رو دوست داری آره؟! اون مهرداد بی - - - رو دوست

داری؟!!

لبانش را روی هم فشرد و با بغض سرتکان داد :

_اون بی شرف چی از من بیشتر داره که این همه عاشقشی؟ اون بی همه چیز..

_اون مَـرـده! صدتای مهرداد می ارزه به یه حیوون کثیفی مثل تو..آره دوستش

دارم ، عاشقشم! پاش برسه جونمم براش میدم شهیداد..چون لیاقتش رو داره. مثل تو

بی رگ نیست! مهرداد..

_سیــــــــــــس..! گفتم صداتو نبر بالا..افسون به جون خودت اگه یکی متوجه مون

بشه هم تو و هم اونو با همین چاقو تیکه پاره میکنم!

تیزی چاقو را به گوشتش فشرد و خشمگین زمزمه کرد:

_گفتی از من متنفری؟!

افسون لب گزید و با گریه ، چشم بست:

_حرف بزن آشغال..گفتی ازم متنفری؟

چاقو را از روی پهلویش برداشت و از او جدا شد..

افسون با تعجب نگاهش کرد:

_خیلی خب..قبول میکنم ؛ نفرتت رو به جون میخرم اما این بهای سنگینی برات داره..شهیاد باهرکسی مثل خودش برخورد میکنه. دیگه تو کار تهدید نیستی افسون.

با عمل خودم رو نشون میدم! پس چشمتو باز کن و خوب ببین..امروز که رفتی

خونه خبرای جالبی از مهردادت نمیشنوی..بچرخ تا بچرخیم!

و خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و در چشم بهم زدنی از او دور شد..

افسون با ناباوری نگاهش را از زمین گرفت و به دیوار پیش رویش داد..چشمانش به

اشک نشستند ؛ تازه داشت درک میکرد...او مهرداد را علنا تهدید کرده بود!

قطره اشکی بر روی گونه اش سرخورد..

مهرداد..

به خودش آمد؛ ساک و پلاستیک ها را روی زمین گذاشت. دست درون جیبش کرد و

به دنبال گوشی اش گشت..پیدا نبود..!

آن یکی جیبش را هم گشت اما..

از شدت ناامیدی بغضش با صدای بلندی شکست و درمانده نگاهش را به درازای بی

پایان مانند این کوچه ی نحس داد..

ساک و وسایل هارا برداشت و با بیشترین سرعتی که از خودش سراغ داشت راه

ایستگاه اتوب..و..س را در پیش گرفت..

باید به او میرسید ؛ زودتر از آنی که از جانب شهیاد ، خطایی سر بزند..

✱

دیس برنج را وسط سفره گذاشت و با لبخند به شاهکارش خیره ماند..!

قورمه سبزی و زرشک پلو به همراه سالاد ، ماست وخیار و پارچ دوغ..

بعد سال ها تصمیم به کار گرفتن دستپخت تعریف شده‌اش گرفت و با جان و دل
مشغول آشپزی برای پسرانش شد..امیرعلی و امیرحسین!
صدای باز شدن در حیاط و پشت بندش ، صدای بسته شدنش به گوش رسید..
لبخند روی لبش پررنگ تر شد و نگاهی را به ارغوانی که روی مبل نشسته بود داد:
_امیرعلی اومد..
به سمت در پر کشید و با خوش رویی گفت:
_سلام عزیزم ؛ خسته نباشی!
امیرعلی که در حال باز کردن بند کفشش بود با تعجب سرش را بالا آورد و نگاهی را
به او داد..
افسانه به آرامی خندید:
_بدو بیا تو دیگه...امروز زود اومدی.
بالاخره کفش هایش را در آورد و راست ایستاد:
_همیشه چهارشنبه ها زود تعطیل میشم..
_خیلی خوبه! بریم تو.
بار دیگر نگاه متعجب امیرعلی روانه‌اش شد و سپس بی حرف وارد سالن شد..
افسانه هم با لبخندی که قصد پر کشیدن از صورتش را نداشت پشت سر او وارد شد
و با صدای پرنشاطی گفت:
_تا تو لباس رو عوض کنی ، منم امیرحسین رو برای ناهار صدا میکنم..
و نگاهی به ارغوان انداخت و آرام لب زد:
_ارغوان..بشین سر سفره!
به سمت اتاق او حرکت کرد و تقه‌ای به در بسته‌اش زد:
_امیرحسین.. بیا برای ناهار پسر!
پاسخی از جانب او نشنید که در را باز کرد و وارد اتاق شد ؛ صدایش کرد:
_امیرجان..

کنج دیوار ، روی تشک خوابیده بود و پتو را روی سر کشیده بود..کنارش نشست و پتو را از روی سرش برداشت:

_امیر حسین؟

لای چشمانش را به سختی باز کرد و به چهره ی او خیره ماند. افسانه لبخندی زد:

_ساعت خواب! ناهار نمیخوری؟!

بی توجه به او چشمانش را دوباره بست و پشتش را به او کرد..

افسانه مکثی کرد و با صدای آرام تری گفت:

_فکر نمیکنم پسری تو دنیا وجود داشته باشه که از قورمه سبزی بدش بیاد!

صدای گرفته اش بلند شد :

_از قورمه سبزی حالم بهم میخوره!

به آرامی خندید:

_زرشک پلو چطور؟! این یه مورد دیگه مرد و زن نمیشناسه ؛ همه دوش دارن!

و بازهم صدای سکوت او..

_غذا نمیخوری؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

_اصلا..تو یکم ازش بخور. اگه دوست نداشتی من برات سریع یه چیز دیگه درست

میکنم..هوم؟!

رویش را به سمت او برگرداند و لب زد:

_ازم خواهش کن!

افسانه با تعجب نگاهش کرد که پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

_تو این جور مواقع مادرا از بچه هاشون خواهش میکنن یا به اصطلاح نازشون رو

میکشن! بلد نیستی؟

چیزی درون دل افسانه شکست..با گیجی زمزمه کرد:

_امیر..من..

پوزخندش پررنگ تر شد:

_لازم نیست چیزی بگی..

سرجایش نشست و گفت:

_فهمیدم بلد نیستی ؛ باشه..مشکلی نیست.

افسانه مایل به ادامه ی بحث نبود..فوری از جایش برخاست:

_تا تو بیای بیرون من غذا رو میکشم..زود بیا.

و از اتاق خارج شد و سر سفره نشست..لبخندی تصنعی نثار امیرعلی کرد و بشقاب را

برداشت ؛ مقداری برنج درونش ریخت و به دست او داد:

_انتخاب غذا با خودت..هرچند که میتونم غذای موردعلاقهت رو پیش بینی کنم!

امیرعلی بالاخره لبخندی نثار او کرد و طبق حدسش مقداری قورمه سبزی روی

برنجش ریخت و مشغول خوردن شد..

_ارغوان..غذا بکش!

و دیس را به دست او داد و گفت:

_راستش نمیدونم چقدر برنج واسه خودت میریزی..برای همین دیس رو به خودت

میدم.

ارغوان لبخندی زد:

_ممنون عمه..

_گج دستتو باز کردی راحت شدی! الان دیگه درد نداری؟

امیرعلی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

_آره...نه زیاد؛ یه حس عجیبی داره فقط!

ارغوان نگاهش را به ساعت داد و با کمی دلوپسی گفت:

_نمیدونم چرا افسون انقدر دیر کرده..

امیرعلی به حرف آمد:

_بازار خیلی شلوغه ارغوان..نزدیک عید و مردم همه هول شدن ریختن تو بازار! پس

اگه دیرنکنه غیر طبیعیه نه دیر کردنش!

ارغوان سرتکان داد و گفت:

_تازه میگفت امروز چهارشنبه سوری هم هست..

امیرعلی خندید:

_آره..منم یه چندتا ترقه خریدم باهم بترکونیم..! مهربانم قراره چند تا کاه از رفیقش

بگیره ، خلاصه که امشب رو خوب حال میکنیم..!

ارغوان با تعجب پرسید:

_کاه واسه چی؟

خنثی نگاهش کرد:

_برای آتیش زدن دیگه..میپری از روش ؛ زردی من از تو ، سرخی تو از من!..یادت

نیست؟ یه سالم بود شلوار دایی فرهاد سر همین قضیه آتیش گرفته بود!

_چرا ، چرا یادم اومد!..وای که من چقدر دلم برای اینکار تنگ شده!

امیرعلی چشمکی زد:

_امشب دلتنگیت برطرف میشه.

افسانه و ارغوان نگاهی به یکدیگر انداختند و به آرامی خندیدند..

با دیدن امیرحسین ، افسانه خنده اش را قطع کرد و با طرخ لبخندی که بر روی لبش

باقی مانده بود صدایش را بالا برد:

_امیرحسینم اومد ؛ بیا بشین پیشمون...

اما او بی توجه به افسانه روی مبل نشست و مشغول صحبت با شخص پشت خط

تماسش شد:

_بله یه پرس زرشک پلو سفارش دادم..بله حتما..لطف میکنید..چشم الان میپرسم

میگم بهتون.

نگاهش را به افسانه داد و پرسید:

_اشتراک اینجا چنده؟

لبخند روی لب افسانه خشکید ؛ مات و بی حرف خیره ماند به او..

ناامید از پاسخ او از جایش بلند شد و گفت:

_جناب اگه ایرادی نداره من آدرس رو براتون پیامک میکنم..بله..خیلی ممنون
..خدانگهدار..

تماس را قطع کرد و رو به افسانه گفت:

_هرموقع زنگ آیفون رو زدن لطفا غذا رو از پیک تحویل بگیر و بیار تو اتاقم...مامان!
"مامان" گفتنش مانند همیشه با طعنه همراه بود ؛ با پوزخندی نگاهش را از او گرفت
و وارد اتاق شد.

قاشق و چنگال بی هوا از دستش سرخوردند و درون بشقابش افتادند..سرش را پایین
انداخت ؛ سنگینی نگاه امیرعلی و ارغوان آزارش میداد.

اشتهایش به یک باره ناپدید شده بود و طعم غذا ، درون دهانش زهر..!
آتش را درون سینه خفه کرد و سرش را بالا آورد..مکشی کرد و گفت:
_غذاتون رو بخورید..علی بشقابت رو بده برات برنج بکشم.

_کافیه همین قدر..ممنون.

سرتکان داد و مشغول بازی با غذایش شد. باید میساخت و میسخوت ، بدون دم زدن!
درست مانند مهران...

✱

اتوب..و..س ایستاده ، نایستاده درش را کوبید و به محض باز شدنش از آن خارج شد و
نفسی گرفت ؛ با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت.

محل کار او..کجا بود؟!

هقی زد و با دیدن تعمیرگاه آشنای او بدون توجه به ماشین ها و بوق های پی در
پی شان برای او ، آن ور خیابان دوید و در همان حال مهرداد را صدا کرد..

سالم بود؟ خدایا ، سالم بود؟!

مهرداد که در حال صحبت کردن با مشتری بود ، حرفش را قطع کرد و با تعجب به
چهره ی پریشان و رنگ پریده ی او خیره ماند..

افسون سرتاپای او را از نظر گذراند و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت ،
زمزمه کرد:

_خدارو شکر..

اشک هایش به آرامی بر روی گونه اش سر میخوردند ؛ از ته دل تکرار کرد:

_خدارو شکر..خدایا شکرت!

نگاه خیره ی مرد مشتری که روی صورتش نشست، سر به زیر انداخت و درحالی که قلبش آرام گرفته بود ، نفس عمیقی کشید ؛ تمام تنش میلرزید..اگر بلایی سر او می آمد...

نفس عمیق دیگری کشید ؛ نباید جلوی او تا این حد خودش را خار و ضعیف نشان میداد! مهرداد زخم بدی از او داشت و از هر فرصتی برای طعنه زدن و کوباندنش به زمین استفاده میکرد.

لبش را گزید و اشک هایش را پشت سد چشمانش نگه داشت ؛ پاهای لرزانش را به حرکت در آورد و به آرامی نزدیک او شد و با صدایی گرفته سلام کرد.. مهرداد جوابش را با سر داد و به میز و صندلی چوبی ای که گوشه ی تعمیرگاه بود ، اشاره کرد و گفت:

_بشین الان میام..

لب روی هم فشرد و ساک و پلاستیک های خریدش را کنار میز گذاشت و روی صندلی نشست..

چه دلیلی باید برای این حجم از پریشان حالی و نگرانی اش می آورد؟! کارش خیلی احمقانه بود..

یا شاید هم نه...شاید هم آره!

صدای خداحافظی مهرداد از آن مرد را شنید و بعد ، صدای به هم خوردن آویزها و بسته شدن در تعمیرگاه..

مهرداد تابلوی "تعطیل است" را سمت نمای بیرونی شیشه قرار داد و روی صندلی رو به روی افسون جای گرفت..

هر دو در سکوت منتظر به حرف آمدن طرف مقابل خود بودند ؛ افسون مشغول تماشای نقطه ای معلوم و مهرداد در حال شکاندن قلنج انگشتان بی نوایش!

_خب؟؟!

افسون با گیجی نگاهش را به چهره ی جدی او داد و بی حرف خیره اش ماند.
با کلافگی گفت:

_نمیخوای توضیح بدی؟!

لب هایش از شدت استرس خشک شده بودند..سر تکان داد:
_چیزی نبود..فقط...

مهرداد با ابروهایی بالا جهیده تک خندی زد و میان حرفش پرید:

_چیزی نبود؟؟؟ یعنی تو واسه یه چیز بی ارزش داشتی اونطوری گریه میکردی؟!
افسون زمزمه کرد:
_بی ارزش نبود..

_میشه درست حرف بزنی؟؟

چشمان افسون پر از اشک شدند ؛ چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت..
لب روی هم فشرد و با بغض گفت:
_شهیداد...

بغضش را فرو داد:

_تهدیدم کرد..مثل قدیم..با همون روش..!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید:

_حواست باشه...سعی کن مواظب خودت باشی..همیشه! شهیداد خطرناکه..تهدیدش
جدیه..مهرداد..ازت خواهش میکنم مواظب خودت باش ؛ به خاطر..
بی توجه به حرف دلش ، با صدای لرزانی گفت:

_به خاطر امیرعلی..امیرحسین!

چند لحظه ای سکوت بینشان را فرا گرفت..مهرداد در حال حلاجی حرف او و خودش
در حال کنترل بغض سرکش گلایش!

_بنی..ینی چی؟

پوزخندی زد:

_بازم شهیاد؟ همون شوهرت؟!
 افسون با ناراحتی نگاهش کرد:
 _شوهر سابقم!..نابودگر آینده‌ام ، قاتل بچه‌ام ، یه آدم رذل و کثیف!
 مهرداد با حرص لبخندی زد:
 _اشتباهی بود که خودت مرتکبش شدی..همه از وصلت تو با این کثافت ناراضی بودن
 ولی خودت رو یه پا وایستاده بودی و دائم از عشقی که بهش داشتی دم میزدی. پس
 بکش! دارم حرف حق رو میزنم مگه نه؟!..اون موقع که دلت هوایی شده بود باید فکر
 این روزا رو میکردی. نه حالا که...
 حرفش را نصفه باقی گذاشت و از جایش بلند شد. کلافه شده بود..به خاطر افسون ،
 به خاطر عشق کورکورانه ای که نسبت به شهیاد داشت!
 دستش را لای موهایش فرو برد و با صدای آرامی پرسید:
 _میگی چیکار کنم برات؟ اصن کجا دیدیش اونو؟ اومده بود دم خونه؟
 _نه..نه خونه ی خاتون نیومده بود..
 مهرداد چشم ریز کرد:
 _پس کجا دیدیش؟
 افسون با من و من گفت:
 _رفته بودم..رفته بودم خونه..باید چندتا وسیله برمیداشتم..نیازشون داشتم. همونجا
 دیدمش!
 قبل از به حرف آمدن مهرداد ، فوری گفت:
 _مواظب هستی دیگه؟
 مهرداد مکثی کرد و پرسید:
 _برات مهمه؟
 افسون جاخورد..لب گزید و گفت:
 _برای خیلی ها مهمه..علی ، ارغوان و...
 مهرداد پوزخندی زد و میان حرفش پرید:

_صحیح!

دست روی صورتش کشید و نفسش را کلافه فوت کرد:

_دیگه بریم خونه..

افسون از جایش بلند شد و ملتمس نامش را صدا زد..سرتکان داد و گفت:

_اگه بابت همین جریان داری اینطوری خودت رو به آب و آتیش میزنی ، خیلی خب

باشه! نگران نباش حواسم جمه..

وسایل هارا از دست او گرفت:

_تو برو..من اینا رو میارم.

افسون بی حرف جلویش حرکت کرد و از تعمیرگاه خارج شد ؛ مهرداد هم پس از

کشیدن کرکره و قفل کردنش همراه او شد و باهم راه خانه ی خاتون را در پیش

گرفتند.

خانه ی آشنایی که خاطرات مشترک فراوانی برایشان داشت..

*

_هیچوقت نفهمیدم چرا باید برای یه سال تحویلِ یه دقیقه ای از خواب روز تعطیلیم

بزنم و ساعت شیش صبح بیدار شم!

ارغوان خندید و تنگ ماهی را از روی طاقچه برداشت و سر سفره گذاشت:

_پاشو از روی مبل تنبل خان! معمولا بعد عید یه چند روزی تعطیل هستین دیگه..از

اونور میتونی خوابت رو جبران کنی..!

امیرعلی بالش را از روی سرش برداشت و با چشمانی خمار نگاهش را به او داد:

_اون پنج روزم از شانس من یچی پیش میاد و نمیداره درست و حسابی بخوابم!

افسانه از آشپزخانه درحالی که مشغول چیدن سنجدها درون ظرف بود صدایش را

بالا برد و پرسید:

_سال تحویل ساعت چنده؟

ارغوان با چشمانی منتظر امیرعلی را خیره نگاه کرد:

_جواب بده!

شانه بالا انداخت و گفت:

_حول و حوش ساعت یک!

و دوباره روی مبل دراز کشید و بالش را روی سرش گذاشت!

ارغوان با حرص بالش را از روی سرش برداشت و نیشگون محکمی از بازویش گرفت:

_آخ الهی دستتو گاز بگیری بچه! چته تو؟

لب روی هم فشرد:

_الان حفته یه چیزی بهت بگم..

ادای او را آورد:

_حول و حوش ساعت یک! اینم شد جواب آخه؟!

امیرعلی خواب آلود خندید:

_خوابم میاد ارغوان..چمیدونم آخه! صبح که نداشتین بخوابیم! ول کنین دیگه..

مهرداد از اتاق خارج شد و ساعتی که در دست داشت را به آن ها نشان داد :

_این ساعت گمونم به دردتون بخوره...

ارغوان با ذوق نگاهش کرد:

_وای این ساعت..! من همیشه عاشق این مرغه بودم! نگاش کن آخه..خیلی باحاله!

هی سرش رو بالا پایین میکنه دونه میخوره! اینو از کجا پیدا کردی مهرداد؟

مهرداد خندید:

_اتفاقا من همیشه از این بدم میومد! تو کشو پیداش کردم..

افسانه با کاسه ی سنجد و سمنو وارد سالن شد و آنها را به دست ارغوان داد:

_لطف کن اینا رو بچین..افسون کجاست؟

_خوابیده..بیدارش کردم ولی دوباره خوابید ؛ گفت حوصله نداره..

اخمی کرد:

_یعنی چه..ای بابا یکی اون تلوزیون رو روشن کنه خب! ارغوان گلدون سنبل تو

حیاطه..میتونی بیاریش؟

ارغوان کاسه های فیروزه ای رنگ سنجد و سمنو را روی سفره ی حریر طرح ترنج گذاشت و سر تکان داد:

_آره حتما...

در سالن را باز کرد و پا به ایوان گذاشت که با دیدن امیرحسین نشسته بر روی پله ها ، متعجب سرجایش ایستاد و خیره نگاهش کرد..

کمی که گذشت به خودش آمد و تکانی به پاهایش داد..کمی به او نزدیک شد و کنارش ایستاد..

باید چیزی میگفت! با صدای ضعیفی پرسید:

_سرد نیست؟

سرش را بالا آورد و چشمان غرق در خونس را قفل چشمان او کرد:

_هوای خوبیه..

با دیدن چشمان سرخ شده ی او ، قبلش فشرده شد و با نارحتی گفت:

_چیزی شده؟

سر پایین انداخت:

_امروز سال تحویل میشه..

ارغوان بی اختیار کنارش نشست..دلش میخواست بشنود ؛ مکمل خوبی بود برای

اویی که دلش حرف زدن میخواست!

_حس خوبی نیست..

_اینکه سال داره تحویل میشه؟!

_نه..اینکه امسال انقدر تنهام..اینکه نرگس نیست..مسعود..اونم نیست.

سرش را با مکث بالا آورد و بی ربط پرسید:

_تو چه نسبتی با من داری؟

ارغوان لبخند لرزانی روی لب نشاند:

_من برادرزاده ی عمه افسانه هستم..!

سر تکان داد:

__یعنی میشی دختردایی من..پس دایی و زندایی ای هم در کار هست درسته؟ تا اینجا که ندیدمشون..

ارغوان تنها پلکی زد و تلخندی روی لب نشاند..

گفت و گوی پیش آمده ی بینشان در ظاهر به پایان رسیده بود اما او بازهم دلش شنیدن میخواست..!

دهانش را برای حرف زدن باز کرد که با شنیدن نام خودش از زبان افسانه ، تازه به یاد کاری که قرار بود انجام بدهد افتاد و فوری از جایش بلند شد..
نگاهی به نرده ی ایوان انداخت و با دیدن گلدان گل سنبل ، آن را از جایش برداشت و رو به او گفت:

__بریم تو؟ الان دیگه سال تحویل میشه..

__زیاد با جمعیت میونه ی خوبی ندارم..سال تحویل تو تنهایی بیشتر میچسبه..
ارغوان بی حرف نگاهش کرد..

چشمان غم دار او وجودش را غمگین میساخت..سرتکان داد و زیر لب "باشه" ای گفت و بی هیچ حرف دیگری وارد سالن شد..

تلوزیون روشن بود و همه دور سفره جمع شده بودند ؛ همه..حتی افسون!

__بدو بیا بشین..امیرحسین کجاست؟

پیش افسانه نشست و گلدان را روی سفره گذاشت..پشت تنگ ماهی و کنار سبد پاپیون زده شده ی سبزه!

یک طرف شال گلبهی رنگش را روی شانه اش انداخت و گفت:

__سر ایوون نشسته بود..بهش گفتم بیاد داخل ولی گفت زیاد تو جمع راحت نیست.
منم اصرار نکردم..

افسانه خواست پاسخش را بدهد که مهرداد گفت:

__به نظرم بهتره بذاریم یه مقدار تو حال خودش باشه..به هر حال اونم نیاز به یکم فکر کردن داره تا بتونه با خودش و زندگی جدیدش کنار بیاد..باید صبر کنیم. هول هولکی همیشه همه چیز رو درست کرد!

دیگر کسی حرف نزد ؛ حرف حق پاسخی هم نداشت!
صدای دعا از تلوزیون بلند شده بود و هرکسی در حال و هوای خودش به سر میبرد..
بغضی آمیخته با اشک گریبان گیر هر پنج نفرشان شده بود..
همه دلتنگ بودند..
دلتنگ خاتون ، دلتنگ مهران..افروز ، فرهاد ، نرگس!
صدای مجری تلوزیون قلب هارا در سینه مبحوس و بعد، از شدت هیجان به تکاپو انداخت:

_آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و...
با خاموشی یکدفعه‌ای محیط همه با بهت سرشان بالا آوردند و به یکدیگر خیره شدند..
مهرداد نگاهی به صفحه ی خاموش تلوزیون انداخت و بعد ، با صدای بلندی خندید:
_خب به سلامتی..امسال دیگه برق رفت و ما سعادت شنیدن صدای ترکیدن توپ رو نداشتیم ولی به هر حال ، سال نوتون مبارک!
همه با تعجب به او خیره شدند و کمی بعد صدای خنده شان بلند شد..
امیرعلی میان خنده گفت:
_خوش شانسی تو این خانواده موج مکزیکی میره اصلا!
افسون لبخند محوی زد و دیس شیرینی را به سمت تک تکشان گرفت..
_بیاید دهننتون رو شیرین کنید..عید مبارکتون!
مهرداد قرآن را از روی رحل برداشت و از لای صفحات آن به همه‌شان یک اسکناس ده تومنی عیدی داد..
افسانه ، افسون و ارغوان را در آغوش گرفت و ب..و..سه ی پرمحبتی روی پیشانی امیرعلی نشاند..
نوبت به ارغوان که رسید با لبخند تشکری کرد و ساک دستی‌ای از درون اتاق بیرون آورد..با خنده گفت:
_منم میخوام عیدی بدم!

جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ از درون ساک بیرون آورد و به دست مهرداد داد:
_یه ساعت مچی مردانه... کاملاً ناقابل! عید مبارک!
مهرداد لبخندی زد و جعبه را از دست او گرفت:
_عالیه دختر.. خیلی زحمت کشیدی..
ارغوان لبخندی به رویش زد و کادوهای دیگر را به ترتیب به صاحبشان داد... جعبه
ادکلنی برای امیرعلی، روسری حریر فیروزه‌ای رنگی برای افسون و سرافونی
سورمه‌ای رنگ برای افسانه..
در جواب تشکر هایشان لبخند بزرگی زد و گفت:
_امروز بهترین روز عمرم بود... این کمترین کاری بود که میتونستم برای جبران بکنم!
و خندید و نگاهی را به افسانه داد:
_بریم برای سرو ناهار؟!
افسانه آرام خندید:
_کلی شیرینی و شکلات خوردیم حالا..
ارغوان از جایش بلند شد:
_عیبی نداره دیگه... بریم! سبزی پلو با ماهیه ها!
افسون هم از جایش بلند شد و گفت:
_بریم من هستم!
لبخند روی لب افسانه پررنگ تر شد:
_خیلی خب.. باشه قبول!
امیرعلی سرتکان داد و خمیازه ای کشید:
_منم میگیرم میخوابم..
و خواست سراغ بالش و پتویش برود که مهرداد گوشش را گرفت و نیشخندی زد:
_کجا؟! من با تو کار دارم!

✱

آهی کشید و نگاهی به بخار بیرون آمده از دهانش افتاد..

تلخندی روی لبش نشست.. به یاد بچگی ، و به یاد روزی که درون بالکن خانه‌اشان با مسعود دعوایش شده بود..

تلخند روی صورتش محو شد.. مسعود برای چه از دست او عصبی شده بود؟ به دلیل سرک کشیدن درون کمد شخصی‌اش؟

پوزخندش کمرنگ تر از آنی بود که بر روی صورتش نمایش داده شود ؛ حتما نگران فاش شدن رازش بود..

اما تا کی میخواست ادامه بدهد؟! تا کی میتوانست آن زندگی‌ای که داشتند را با ریشه و اساس دروغی که داشت پرورش دهد؟ آهی کشید...

دوباره و سه باره! دلگیر ترین لحظات عمرش را سپری میکرد.. گویا خدا جهنمش را برای او در همین دنیا در نظر گرفته بود!

تکانی به دست خشک شده‌اش داد و مشتش را چندین بار باز و بسته کرد.. دست و پایش دائما خشک میشدند و کمی بعد به گزگز می افتادند...

این هم از تاثیرات بعد شیمی درمانی بود ؛ شیمی درمانی ، سرطان...! حتی نامشان هم ترسناک به نظر میرسید اما ، دیگر نه برای او!

سر به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید.. یعنی الان نرگس در چه حالی بود؟ گوشه‌اش را از درون جیب شلوارش بیرون آورد و وارد صفحه‌ی گالری شد..

عکس ها را یکی پس از دیگری بدون توجه به محتوایشان رد میکرد... به دنبال یک عکس خاص میگشت! همانی که نرگس با کلاه بافت قرمز رنگی که بر سر داشت ؛

درحالی که دستش دور گردن او حلقه شده بود ، صورت خود را به صورتش چسبانده بود و با لبخندی دندان نما به لنز دوربین خیره مانده بود..

بالاخره آن عکس را پیدا کرد و بدون مکث بر روی چهره‌ی نرگس زوم کرد.. پرننگ ترین نکته‌ای که درون عکس خودنمایی میکرد چال گونه هایش بود...! اصلا جزو

محالات بود که زمانی نرگس خندیده باشد و او انگشتش را درون چاله های عمیق گونه‌اش فرو نکرده باشد!

لبخندی روی صورتش نشست..
چشمان فندقی رنگ او درون عکس همچون دو ستاره‌ی درخشان ، از شدت شادی
برق میزدند و میدرخشیدند!
موهای موج‌دار قهوه‌ای رنگش کمی از کلاه بیرون زده بودند و زیبایی‌اش را دو چندان
میکردند..نرگس ، یک الهه‌ی ناز بود!
نم گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد و انگشتش روی علامت سطل زباله‌ای که بالای
عکس بود ثابت ماند..
آیا از حذف کردن این عکس اطمینان داشت؟!
بغضش را فروخورد و با مکث گزینه‌ی تایید را لمس کرد..لحظه‌ای بعد ، دیگر خبری از
نرگس نبود..
صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و سرش را رو به آسمان گرفت..
یعنی او را میدید؟!
با ویبره‌ی گوشی درون دستش نگاهی به صفحه‌اش انداخت و با دیدن نام نگار که
نمایشگر آن را "خال جون" نشان میداد ، تلخندی روی لبش نشست و بدون تردید
پاسخش را داد:
_جانم نگار..
تنها صدایی که به گوش میرسید ، نفس های کشدار نگار بود که گویا سعی در مهار
کردن بغضش داشت..
به آرامی نامش را صدا زد:
_نگار؟
صدای فین فین او بلند شد و کمی بعد با بغض نالید:
_یاشار..
صدایش خش برداشت:
_جانم؟
بالاخره بغضش شکست:

_قرار..نبود..گریه کنم..اما..دلم برات..خیلی تنگ شده!
_نگار..

_باشه..باشه گریه نمیکنم..دیگه گریه نمیکنم! تو خوبی؟! خوبی یاشار؟! حالت چطوره
هان؟! داری میجنگی دیگه..مرد و مردونه! یاشار..حواست به خودت هست؟ راستش رو
بهم بگو..هوای خودتو داری؟
_من خوبم نگار..

نگار مکثی کرد..صدایش انگار ضعیف تر شد:

_سال نو مبارک..

_سال نوی توام مبارک!

نگار زمزمه کرد:

_نرگس تنهاست...

سکوت کرد..

_نتونستم تو مراسمش شرکت کنم..

بغضش گرفت:

_خدا لعنتم کنه..من چه جور خواهری هستم آخه..!

کلافه گفت:

_نگار! اصلا مراسمی در کار نبوده. من بایه خیریه ای آشنا که مربوط به بچه های
سرطانیه..یه مقدار اسباب بازی و چند دست لباس براشون خریدم ؛..بعدشم نذر کردم
که ثوابش برسه به روح نرگس.
مکثی کرد:

_اینطوری خیلی بهتره نگار..این بچه ها برای ادامه دادن به انرژی نیاز دارن..اگه

بدونی همین کار کوچیک چقدر تو خوب شدن روحیه شون تاثیر داشت!

لبخند محو نگار حتی از پشت گوشی هم قابل لمس بود..

_قربون قلب مهربونت برم من..بهترین کار رو کردی عزیزدلم. نرگسم اینجوری

شادتره مطمئنا.

لبخندی زد.. نرگس خوشحال بود. این تنها چیزی بود که برایش آرزو داشت...
_ فکر کنم.. دیگه باید برم یا شار. زود باهات تماس میگیرم.. با من کاری نداری؟
_ سال خوبی داشته باشی.

با مکث گفت:

_ توام همینطور... خدا حافظ..

و بدون اینکه منتظر پاسخ او باشد تماس را قطع کرد.. آهی کشید و از جایش برخاست..

وارد سالن شد و بی توجه به سنگینی نگاه آن ها وارد اتاقی که به او داده بودند شد و سوئیشرتش را از روی جارختی برداشت ؛ آن را تن کرد و کلاه طوسی رنگش را بر سر گذاشت.. شال گردن را هم محض احتیاط درون جیب سوئیشرتش گذاشت و از اتاق خارج شد.

افسانه با دیدن او به سمتش آمد و لبخندی زد:

_ سال نو مبارک! کجا میری؟

خیره نگاهش کرد:

_ بهشت زهرا..

دهانش کیپ شد!

کج خندی زد:

_ میرم تا سال نو رو با مادرم جشن بگیرم!

اشک درون چشمانش نیش زد.. لبخندش را جمع کرد و با بیشترین سرعت ممکن از آن جو خفقان آور دور شد..

وقت گذراندن با نرگس ، لذت دیگری داشت.. حتی زمانی که زنده نبود!

*

مشغول خشک کردن بشقاب های شسته شده ی ناهار بود اما تمام حواسش در جای دیگری قرار داشت!
سر به زیر انداخت..

حس و حالی که داشت ، اصلا خوب نبود..عذاب وجدان ، سنگینی تهمت های یک طرفه ی مهرداد ، خستگی..

دلش اعتراف کردن میخواست..که بگوید ؛ تا فاش کند راز پنهان این چندسال را..
_افسون کجایی؟! بده به من بقیه اش رو خودم پاک میکنم..

بی هیچ حرفی دستمال را به دست ارغوان داد و از آشپزخانه خارج شد. امسال ،
خسته تر از سال های پیش به نظر میرسید! شاید هم خسته کننده تر! شکسته تر..
امیرعلی ای که مشغول بازی با گوشی اش بود را صدا کرد و پرسید:

_مهرداد رو ندیدی؟

بدون اینکه سرش را از درون گوشی بیرون بیاورد سرتکان داد و گفت:

_تو اتاقشه..

به سمت اتاق او حرکت کرد و بدون در زدن واردش شد..نمیخواست زمان را تلف کند ؛
کوچک ترین مکثی ، موجب منصرف شدن از کاری که قصد انجام دادنش را داشت
میشد!

مهرداد که از پنجره ی اتاق مشغول تماشای بیرون بود ، با ورود یکدفعه ای او جا خورد
و به سمتش برگشت..با دیدن او اخمی بر روی صورتش جا گرفت و گفت:

_در زدن بلد نیستی؟

افسون سرش را به دو طرف تکان داد..

به او که میرسید ، هیچ چیز بلد نبود ؛ نه میتوانست حرف بزند ، نه میشد دروغ بگوید
و نه قدرت انکار داشت!

ابروهایش بالا جهیدند:

_کاری داری؟

افسون روی صندلی کنج اتاق نشست و آرام لب زد:

_نه..

صدایش متعجب شد:

_تو حالت خوبه؟

خیره به چشمان او ماند و با لبخندی مصنوعی گفت:
_ خوب بودن یا نبودن حالم مگه برات مهمه؟
_ تو کاملاً رد دادی!
صدایش بالا رفت:
_ آره رد دادم! دارم دیوونه میشم مهرداد.. از این بی توجهی هات، از این رفتار
سردت..
مهرداد پوزخندی زد:
_ فکر نمیکنم محتاج توجه و رفتار گرمی از جانب من باشی.. تو توی این سالها همه
چیز داشتی!
افسون با درد پرسید:
_ من همه چیز داشتم مهرداد؟
مهرداد نگاهش را از او گرفت.. افسون از جایش بلند شد و روی به رویش ایستاد.
با صدای آرامی زمزمه کرد:
_ من واقعا همه چیز داشتم؟
_ زندگی با اون حیوون انتخاب خودت بود افسون. پس هرچی که کشیدی حق...
باقی حرفش را خورد و با حرص نفس عمیقی کشید..
افسون نگاهش را به چشمان او داد:
_ چرا حرفت رو نصفه گذاشتی؟ ادامه بده مهرداد! میخواستی بگی هرچی که کشیدم
حقم بود آره؟ مهرداد.. واقعا حقم بود؟!
صدایش خش برداشت:
_ من بچه‌ام رو از دست دادم مهرداد.. زندگیم به خاک سیاه نشست. اینا حقم بودن؟
حق — منی که از اول عمرم با بدبختی به دنیا اومدم و هیچوقت رنگ
خوشبختی رو به چشم ندیدم؟!
با بغض صدایش را بالا برد:
_ پس چرا هیچی نمیگی؟

مهرداد لب برهم فشرد:
 _امروز وقتش نیست افسون..
 با عصبانیت جیغ کشید:
 _پس کی وقتشه؟
 با اخم درون صورتش غرید:
 _معلوم هست چت شده؟
 صدای افسون بغض دار شد:
 _خسته‌ام مهرداد! از این رفتار عجیب و غریب تو خسته‌ام.. احساس میکنم تبدیل
 به یه آدم دیگه شدم.. یکی که زمین تا آسمون با مهرداری که من میشناختم فرق
 میکنه!
 _چطور توقع داری همون آدم قبلی باشم افسون؟ من اونقدر نامردی تو زندگیم دیدم
 که..
 افسون سر به دو طرف تکان داد و میان حرفش پرید:
 _نامردی نبود! نبود به خدا.. اصلاً شده بخوای یه بار ماجرا رو از خود من پرسی؟! شده
 یه بار دلیل کارم رو بخوای؟ همیشه منتظرت بودم مهرداد.. حتی روز عقد! فقط منتظر
 بودم تا یه "چرا" از دهنش بیرون بیاد تا بعدش خودم همه چیز رو برات تعریف
 کنم.. اما تو رفتی! حتی پشت سرتم نگاه نکردی.. ندیدی که چطور شکستم.. که چطور
 سوختم و داغون شدم!
 مهرداد تلخندی زد:
 _تو انتخابت رو کرده بودی افسون.. دلیلی نمیدیدم که بخوام در این مورد ازت سوالی
 بپرسم. تو عاشق شهیاد بودی و اونم..
 افسون با حرص ضربه‌ای به سینه‌اش زد و عصبی توپید:
 _تو اونقدری بیشعور هستی که... تو... تویی...
 با درماندگی سرکج کرد و نالید:
 _تو واقعا عشق من رو به خودت باور نداشتی مهرداد؟

_ تو بودی باور میکردی؟
_ من؟ من اگه بودم دنبال دلیل میگشتم! اما این غرور لعنتیه تو نداشت که برگردی و
بخوای پرسی..
مهرداد ابرو بالا انداخت:
_ هیچوقت دلیلش برام مهم نبوده.. حتی الانم برام مهم نیست افسون! واقعا نمیفهمم
چرا انقدر دوست داری دلیل انتخاب اشتباهت رو برای من توجیح کنی..
_ تو میفهمی داری چی میگی؟ اصلا تو منو میشناسی؟! من افسونم مهرداد! همونی که
همیشه حاضر بود جونش رو برات بده تا یه تار مو از رو سرت کم نشه! یادت نمیاد؟
اون همه عاشقتم و دوست دارم همه‌اش الکی بود؟ مهرداد همه‌اش دروغ بود؟!
_ تو عشق اشتباه بچگی رو واقعا جدی گرفتی؟!
افسون با چشمانی پر شده از اشک تک خندی زد و ناباور گفت:
_ چی داری میگی؟
مهرداد سر به زیر انداخت:
_ افسون تو...
_ همه چیز بینمون الکی بوده؟ آره مهرداد؟!
بغض کرد:
_ باور نمیکنم.. حتی از زبون خودتم باورم نمیشه!
مهرداد بی حرف به سمت در اتاق حرکت کرد که او فوری جلوییش را گرفت و گفت:
_ توروخدا.. حداقل بذار حرفم رو بزنم. بذار سبک شم مهرداد!
دست مهرداد روی دستگیره‌ی در خشک شد..
افسون چشم باز و بسته کرد و کمی بعد، با صدای لرزانی به حرف آمد:
_ خبر داری که از بچگی منو نشون شهیاد کرده بودن... قرار بود چهارده سالم که شد
منو عقدش کنن اما اون یهو غیبش زد!
با نفرت گفت:

__ پنج سال بعد دوباره برگشت... معلوم نبود چه گندی بالا آورده بوده که انداخته بودندش زندان.. وقتی که برگشت من نوزده سال داشتم و اون بیست و هشت سالش بود! خانواده اش مدام دلایل الکی میاوردن برای آقابزرگ.. خارج بوده ، داشته درس میخوانده.. یکی نبود بهشون بگه اون معتاد بدبخت درس خوندن تو خارج چی حالیش بود آخه!

چند لحظه مکث کرد.

__ تو و خاتون هرکاری برای سر نگرفتن این ازدواج کردین.. حتی اون اواخر خود آقابزرگ هم داشت از تصمیمش منصرف میشد اما.. یه شب که هیچکس انتظارش رو نداشت، توی مراسم خواستگاری من بله رو به شهیاد دادم.. این تمام چیزی بود که تو با چشم خودت دیدی مهرداد... خوب یادمه اون لحظه رو ؛ از جات بلند شدی ، یه نگاه پر حرف به من انداختی و از خونه بیرون رفتی.. من عاشقت بودم مهرداد.. حتی توام عاشقم بودی! اما نتونستیم به هم برسیم. شهیاد نداشت! اون عوضی به هر روشی که فکرش رو بکنی منو تهدید تا به زور بله رو ازم بگیره.. اولش تهدید کرد که آبروی آقابزرگ رو تو محل میبره.. باور نکردم ؛ اما با تهدید بعدیش.. بغضش شکست.. مهرداد خیره نگاهش میکرد ؛ چشم دزدید:

__ سرچون تو تهدیدم کرد.. گفت که تورو میکشه. باور نکردم مهرداد.. باهاش دعوا گرفتم ، گفتم مگه شهر هرته که بخوای برای خودت یه آدم رو بکشی؟ گفت نشونت میدم! نشونم داد مهرداد.. روز آتیش سوزی تعمیرگاه رو یادته؟ همه اش زیر سر شهیاد بود.. وقتی فهمیدم چیزیت نشده و سالمی نمیدونی چقدر التماسش کردم ، به پاش افتادم ؛ گفتم با تو کاری نداشته باشه.. اونم قبول کرد اما با یه شرط..

خیره شد به چشمان ناباور او :

__ ازم خواست باهاش ازدواج کنم.. قبول نمیکردم مهرداد؟ قبول نمیکردم تا تورو از دست بدم؟ شهیاد یه روانیه ، مریضه... از اون حیوون هرکاری برمیاد ؛ اون حتی به بچه ی خودشم رحم نکرد!

گریه اش شدت گرفت.. روی زمین نشست و با عجز نگاهش کرد:

_همون شبی که اومده بودم پیشت تا همه چیز رو برات تعریف کنم..تو منو راه ندادی!
التماست کردم اما به حرفم گوش نکردی..وقتی برگشتم خونه دیروقت شده
بود..شهید باهام کلی دعوا گرفت..منم باهاش دعوا گرفتم ؛ گفتم از زندگی باهاش
خسته‌ام..گفتم فقط به خاطر این بچه پاش وایستادم وگرنه هیچ دل خوشی ازش
ندارم..اونم آخر سر مثل روانی ها با کمر بند افتاد به جونم و اونقدر کتکم زد تا بچهم
سقط شد..سقط شد مهرداد! مرد..!

نگاه مهرداد پر از بهت بود...

تلخندی روی لبش نشست:

_حالا هنوزم فکر میکنی مقصر این ماجرا منم؟!

از جایش بلند شد..زیر نگاه سنگین او، دیگر ماندن را جایز نمی دانست...

همانطور که به سمت در میرفت رو به او کرد و گفت:

_مطمئن باشم که مواظب خودت هستی؟ هیچ جوهره دلم نمیخواود دوباره از دستت
بدم...

پاسخی از او جانب نشنید ؛ قبل از شکستن دوباره‌ی بغضش از اتاق خارج شد و زیر
نگاه سنگین اعضای خانه ، همانجا روی مبل نشست و مانند همیشه ، سکوت پیشه
کرد..

حقیقت را به مهرداد گفته بود و حالا، عجیب پشیمان بود..

*

سرش را بالا آورد و درون آینه نگاهی به چهره‌ی تب دار خود انداخت...پوزخندی زد ؛
پوزخندش به خنده‌ای پر حرص تبدیل شد و کمی بعد ، قطره اشکی از گوشه‌ی
چشمش چکید..

همچین چیزی را باید باور میکرد؟!

دوری چندساله‌ی خودش و افسون تنها به خاطر تهدید بی اعتبار شهید بود؟!

خندید ؛ بلندتر و پر حرص تر از قبل..دستش را مشت کرد و محکم بر روی چشمان نم
دارش کشید.

نفس عمیقی کشید...یک بار ، دوبار ، ده بار!
هیچ جوهر آرام نمیگرفت...رو به انفجار بود اما ، توان دم زدن نداشت..
گر گرفته بود ؛ پلیورش را از تن در آورد و روی صندلی انداخت.
نگاهی به جاکلیدی روی دیوار انداخت و با دیدن سوئیچ ، فوری آن را برداشت و از
اتاقش خارج شد..
دلش تنها و تنها یک نفر را میخواست ؛ همان کسی که در تمام این چندسال ، داغ
نامردی نکرده‌اش جگر میسوزاند و وجودش را جزغاله میکرد!
نگاهش را درون چشمان نگران امیرعلی قفل کرد و لب زد:
_دارم میرم بیرون..
و بی هیچ حرف دیگری از خانه خارج شد و پس از بازکردن در ، درون ماشین نشست
و سر روی فرمان گذاشت..
گرم بود ، گرم!
صدای باز و بسته شدن در ماشین و پیچیدن عطر مردانه‌ای آشنا ، نشان از ورود
امیرعلی میداد.
در آن شرایط سخت لبخندی بسیار محو روی لبش نشست و بغض ، بر گلویش چنگ
انداخت..
تنها کسی که همیشه و همه جا هوایش را داشت و مردانه پشتش می‌ایستاد ، همین
علی بود..
مدت زیادی در همان حال مانده بودند...
خوب بود که امیرعلی حرفی نمیزد ؛ خوب بود که میفهمید ، درک میکرد!
سرش را از روی فرمان برداشت و بالاخره ماشین را روشن کرد...نگاهش را به او داد و
با صدای گرفته‌ای پرسید:
_بریم بهشت‌زها؟
امیرعلی لبش را کج کرد و زمزمه کرد:
_هر جور خودت مایلی..

_تو دوست نداری بریم پیش مهران؟

_راستش رو بخوای..دیدن بابا برام خیلی سخته ؛ وقتی که نیست ، اصلا نمیتونم به

جای دیدن یا حرف زدن با خودش یه سنگ قبر رو روبه روی خودم ببینم ؛ برام

سخته اما اگه تو بخوای مشکلی نیست...بریم.

فرمان را چرخاند و از جای پارک ماشین خارج شد:

_کمربندت رو ببند..میریم بهشت زهرا اما پیش مهران ، نه!

نگاه پر حرص امیرعلی بر روی صورتش نشست..شاید برای هزارمین بار در طول این

یک ساعت!

سر آخر طاقت نیاورد و گفت:

_خب الان اینجا هستیم که چی؟ اون شاید دلش نخواد تا شب بیرون بیاد..اصلا شاید

قبل از اینکه ما برسیم اینجا اون بیرون اومده باشه و رفته باشه پیش... چمیدونم یکی

از اعضای خانواده اش! بعد اونوقت ما همینجوری باید این بیرون منتظرش بمونیم؟

دیوونگی محضه مهرداد..روز اول عید ، این کارا چیه آخه!

بوی دود سیگار درون بینی اش پیچید و سرفه ای کرد:

_د خاموشش کن اون لعنتی رو..

مهرداد سیگار را از پنجره بیرون انداخت و دست به سمت پاکتش برد که امیرعلی

فوری دستش را پس زد و غرید:

_مه—رداد..به جای اینکه ریه اتو داغون کنی یه کم حرف بزن ؛ با من!

لحنش ملایم تر شد..در عین درماندگی:

_قبل از اینکه ارغوان و افسون و افسانه بیان من و تو فقط همدیگه رو داشتیم..تو

همه ی شرایط..هیچکـدوم از اونا که الان این همه ادعا دارن کنارمون نبودن

مهرداد..پس با —ن صحبت کن. طاقت ندارم این حالتو ببینم...به خدا نفهم نیستم

میفهممت! اصن تو فقط حرف بزن..اظهار نظرم نمیکنم..هان مهرداد؟

مهرداد پوزخندی زد و سرش را به سمت پنجره برگرداند:

_بیخیال پسر..چیزی نیست.

دوباره عصبی شد ؛ صدایش را بالا برد و گفت:

_چیزی نیست؟ نیست؟ —اگه چیزی نبود ، تو توی این یک ساعت فرت و فرت

هی پشت سرهم سیگار دود نمیکردی..اگه چیزی نبود...

بی حوصله میان حرفش پرید:

_بسه امیرعلی..نیازی به حرف زدن ندارم. واسه خودم خوب میشم فقط..ساکت باش

لطفا!

_هه! آره خب..من لال میشم توام تا صبح همینجا منتظر اون عوضی بمون و واسه

خودت سیگار دود کن..

توبیخ گرانه صدایش زد:

_امیر... "اون عوضی" برادر توئه پس بهتره باهاش درست صحبت کنی..بار دیگه

همچین چیزی از دهنش نشنوم..

امیرعلی پوزخندی زد:

_برادر رو خوب اومدی..بعد این همه سال یه پسره بی خبر اومده تو خونه‌ی ما و ادعا

میکنه قل دوم منه! معنای "دوقلو" بودن دقیقا یعنی چی مهرداد؟! یعنی این که دوتا

خواهر یا دوتا برادر کاملا شکل هم و یکسان هستن ، با یک سن!..اگه سنش رو

بخوایم فاکتور بگیریم ، تو چه وجه اشتراکی توی شخصیت و چهره‌ی ما دوتا

میبینی؟!

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد:

_تا حالا پدیده‌ای به اسم دوقلوهای ناهمسان به گوشت خورده؟!

پس از مکثی ، زیرلب زمزمه کرد:

_اون پسر کپی مهرانه..هم از لحاظ اخلاق ، هم قیافه...

و امیرعلی دقیقا به خاطر همین موضوع از او بدش می آمد؛ کاش امیرحسین شبیه

مهران نبود تا هرسری با دیدن قیافه‌اش داغ دلش تازه نمیشد..

پوفی کشید و کلافه گفت:

_از بحث اصلی دور شدیم مهرداد...نگفتی که..
مهرداد بی توجه به او ماشین را روشن کرد و صدایش را بالا برد:
_اومد بیرون ؛ دیدمش!
و ماشین را کنار او نگه داشت و بوقی زد..نگاه متعجب امیرحسین به آن‌ها افتاد ؛
شیشه‌ی ماشین را پایین کشید:
_بیا بالا پسر..
بی حرف در ماشین باز کرد و درون ماشین نشست..زیر لب "سلام"ی گفت و از
پنجره به بیرون خیره ماند..
مهرداد از آینه‌ی وسط نگاه‌ی به او انداخت و گفت:
_تسلیت میگم..
مات نگاهش کرد:
_ممنون..
امیرعلی با حرص نفس عمیقی کشید..
سرش را به سمت او برگرداند و صدایش کرد:
_مهرداد...
_هوم؟
چند لحظه مکث کرد..یک دفعه با عصبانیت فرمان ماشین را در دست گرفت و آن را
به سمت خودش چرخاند..
مهرداد فریاد کشید:
_داری چه غلطی میکنی؟
متقابلاً صدایش را بالا برد:
_میخوام باهام حرف بزنی..دیگه بسه هرچقدر تو خودت ریختی و منو آدم فرض
نکردی!
صدای بوق کشدار ماشینی که از کنار آنها میگذشت و ترمز ناگهانی مهرداد کنار
جاده، نفسی که درون سینه‌ی هر سه نفرشان حبس شده بود را با آسودگی آزاد کرد..

هیچکس چیزی نمیگفت..!

پس از چند لحظه ، مهرداد نگاه خشمگینش را حواله ی امیر علی کرد و زمزمه وار گفت:

_اگه بلایی سر یکی از ماها می اومد امیر ، حتی خودت! چنان میزدمت که..

امیر علی میان حرفش پرید و با صدای بلندی گفت:

_حق داشتم..حق داشتم مهرداد! داری میترکی از درد ؛ چرا با من صحبت نمیکنی؟

میخوام بهت احترام بذارم اما نمیتونم منکر این بشم که تو یه دیوونه ی خودآزاری!

من مُردم مهرداد؟ منو واقعا نمیبینی؟ یعنی اونقدری بزرگ نشدم که لیاقت شنیدن

حرفاتو داشته باشم؟ تا کی میخوای به این سکوت ادامه بدی؟

با بغض فریاد کشید:

_میخوای مثل بابای من دق کنی و بمیری؟ آره لعنتی؟ توام میخوای تنهام بذاری؟!

توام مهرداد؟

مهرداد با بهت نگاهش میکرد..قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و با حرص

پاکش کرد:

_ به زرت و پرتام توجه نکن!..من بدون تو هیچم ، میمیرم به خدا..اینکه تو خودت

میریزی و دم نمیزی منو یاد بابا میندازه و میترسونه..منو میترسونه مهرداد! میفهمی؟

بعد از رفتن بابا افسرده شدم اما تونستم با کمک تو خودمو جمع و جور کنم..ولی اگه

تو بری..

لب روی هم فشرد و با چشمانی غرق در اشک به او خیره ماند..

چرا نمیفهمید؟!

صدای زنگ گوشی سکوت میان آنها را شکاند..مهرداد همانطور که به او خیره بود ،

دست درون جیبش برد و تماس را پاسخ داد و صدا را روی حالت بلندگو گذاشت:

_الو مهرداد؟

_سلام ارغوان..

_سلام خوبی؟ کجا هستین شما؟

کوتاه گفت:

_داریم میایم..

_آهان؛ عمه افسانه نگران امیرحسینه.. خبری ازش داری؟

_پیش ماست..

_جدی؟! خب چه خوب..! گفתי حالت خوبه دیگه.. آره؟

_خوبم ارغوان..

_باشه.. راستی! گوشی امیرحسین اینجا چند دفعه زنگ خورد.. نمیخواستم جواب بدم

اما وقتی دیدم این همه داره زنگ میخوره نتونستم تماس ها رو بی جواب بذارم.. یه

آقایی به اسم صداقت بهم گفتن که به امیر بگم قرار فردا رو یادش نره.. بهش میگی؟!

مهرداد نیم نگاهی به چهره ی زرد شده ی امیرحسین انداخت و لب زد:

_میگم..

صدای ارغوان آرام شد:

_مواظب خودتون باش..

_خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبرد گذاشت ؛ نفس عمیقی کشید و استارت

ماشین را زد.. نگاهی به او انداخت و پرسید:

_فردا قراره جایی بری؟

سرتکان داد:

_مهم نیست..

مهرداد اخم کرد و گفت:

_وقتی میپرسم یعنی سوال مهمیه.. جایی میری؟

نگاه یشمی اش را به او داد:

_بیمارستان..

گره ی کور اخمان مهرداد باز شد.. با مکث سرتکان داد و لب تر کرد:

_باهم میریم..

کسی چیزی نگفت..تا زمان رسیدن به خانه ، ماشین غرق در سکوت پرصداى آن‌ها بود.

✱

بوى الکل درون بينى‌اش پيچيد و پشت بندش سوزشى برروى پوست دستش احساس کرد...پرستار با بى حوصلگى روى جاى سرنگ پنبه گذاشت و سرنگ را درون سطل زباله انداخت ؛ روى پنبه را چسب زد و گفت:

_فعلا دراز بکش..خونه رفتى مایعات زياد بخور ؛ يکى از تاثيرات شيمى درمانى خشک شدن دهنه..از اين به بعدم اگه رژيمت رو رعايت نمیکردى بايد بکنى! معمولا مرحله‌ى دوم به بعد علائم بيشتتر خودشون رو نشون ميدن و اذيت ميکنن..اگه مشکل تنفسى هم داشتى حتما به دکتري بگو. دارويى که تو تزريق ميکنى ممکنه موجب تنگى نفس يا حتى گرفتگى عروق بشه. پس حواست رو خوب جمع کن و کوچيک ترين حالت غيرطبيعى‌اى که تو بدنت احساس کردى ، حتى اگه به نظر خودت بى اهميت بود بايد به پزشک معالجت اطلاع بدى باشه؟ موفق باشى!

سرتکان داد و او رفت..آرنجش را روى چشمانش گذاشت و آهى کشيد..

نصف حرف هایش را متوجه نشد!

سرش گيج ميرفت..حس عجيبى داشت؛ حسى مانند معلق بودن بين زمين و هوا..چرخيدن اتاق دور سرش ، درحالى که چشمانش بسته بودند و همه چيز تاريک به نظر ميرسيد..!

صدای قدم‌هاى درون گوشش پيچيد و پشت بندش صداى کلفت و آشنای دکتري صداقت:

_چطوري خلبان؟!

آرنجش را از روى چشمان خود برداشت و لبخند محوى زد:

_خوبم دکتري!

دستش را به گرمى فشرد:

_هميشه خوب باش..

دکتر صداقت روی صندلی کنار تختش نشست و پرسید:

_چه خبر؟ وضعیت درمانت داره چطور پیش میره؟

پوفی کشید:

_همه چیز دردناک و خسته کننده ست.. حس میکنم نه تنها درمان نمیشم بلکه روز به

روز داره حالم بدتر از قبل میشه.. نه اینکه برام مهم باشه اما ، این حس بدیه که

بخوای تاثیرات مزخرف شیمی درمانی رو به جون بخری و در عوض هیچ نتیجه‌ای

نبینی.

دکتر صداقت اخمی کرد و مشغول جویدن سیبیل های سفید پشت لبش شد:

_این حرفو زن یاشار.. تو که انتظار نداری با دو جلسه شیمی درمانی شر این کنه رو از

سر خودت وا کنی؟ همه چیز زمان میخواد پسر.. یکم به اون سلول های بیچاره

فرصت جنگیدن بده بعدا بزنی وسط برجکشان و امیدشون رو از بیخ ناامید کن!

تلخ خندید:

_بیخیال.. چه خبر از مسعود؟

دکتر صداقت خیره نگاهش کرد.. بدون حرف!

متعجب پرسید:

_دکتر؟ چیزی شده؟

سرجنباند:

_..راستشو بخوای.. وضعیت زیاد جالبی نداره.. افسردگیش حاد تر از قبل شده طوری

که پزشکش تشخیص داده یه مدتی رو برای خوب شدن وضعش ،بهبتره تو آسایشگاه

بمونه..

چشمانش گرد شدند.. به سختی روی تخت نشست و با بهت پرسید:

_آسایشگاه؟!

دکتر صداقت سر به زیر انداخت:

_آره..

_خب... چرا آخه؟ اصلا نمیتونم باور کنم ؛ اون که..

_مسعود...بیخیال یاشار؛ بهتره خودت رو با خانواده و زندگی جدیدت سازگار

کنی..من هوای مسعودو دارم..عموتم دیدم ، مرد خیلی خوبی به نظر

میرسه..خوشحالم که خانواده‌ی خوبی نصیبت شده..

با تعجب به او خیره شد..تک خندی زد و ناباور گفت:

_یعنی چی؟! شما چه انتظاری از من دارین؟

_انتظار سختی نیست پسر..تو که تا همینجاشم خوب تونستی مسعود و اتفاقی

گذشته رو فراموش کنی؛ بقیه‌شم راحت تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی..فقط

کافیه..

با ناباوری میان حرفش پرید:

_دکتر؟ شما واقعا اینطوری فکر میکنید؟ من چطور میتونم بیست و شیش سال از

زندگیم رو توی پنج روز فراموش کنم؟! یعنی واقعا منو انقدر احمق و نمک شناس

فرض کردین؟

دکتر صداقت با شرمندگی نگاهش کرد:

_منظوری نداشتم یاشار..فکر کردم داری سعی میکنی همه چیز رو فراموش کنی.

برای بهتر شدن حال خودت! وگرنه..هرکی ندونه من که از زندگی صمیمی و گرمی که

شما سه تا باهم دیگه داشتید خبردارم..ببخشید پسر؛ از دستم ناراحت نباش..

بی حرف ، چندلحظه به او خیره ماند و بعد ، از روی تخت پایین آمد و مشغول

پوشیدن کفش هایش شد..

_یاشار؟

سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد..چشمانش همه چیز را تار میدیدند:

_بله؟

_دوست داری مسعودو ببینی؟

کمی مکث کرد ؛ دیدن مسعود...

سرش را تکان داد و پرسید:

_کی میتونم؟

دکتر صداقت لبخندی زد و دستش را به سمت او دراز کرد:
_باهات هماهنگ میکنم..خیلی خوشحال شدم از دیدنت.
با بیحالی دستش را فشرد:
_منم همینطور..سال خوبی داشته باشید.
_همچنین..هرزمان کاری داشتی باهام تماس بگیر..اوکی؟!
لبخند محوی زد:
_چشم!
_بی بلا پسرم..برو خدا به همراهات...
لب تر کرد و بی حرف از اتاق خارج شد..بی حال تر از آن چیزی بود که توان راه رفتن
داشته باشد..
مهرداد را نمیدید ؛ یعنی رفته بود؟!
از بیمارستان خارج شد و تازه توانست او را که نشسته بر روی نیمکت در حال کشیدن
سیگار بود ، تشخیص دهد..
با چند قدم ، تلوتلو خوران خودش را به او رساند و زیر لب "سلام"ی گفت.
مهرداد نگاهش را به او داد و با دیدن رنگ به شدت پریده‌اش اخمی بر روی صورتش
نشست ؛ سیگار را روی زمین انداخت و از جایش بلند شد:
_تو حالت خوبه؟
سرتکان داد:
_خوب می‌شم..
مهرداد بی حرف نگاهش کرد..چرا انقدر به مهران شباهت داشت؟!
آهی کشید و دست پشت کمرش گذاشت:
_اون که بعله..بریم تو ماشین.
سوار ماشین که شدند ، درجا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. درد
را در تک تک عضلات بدنش احساس میکرد..
نفس دردناکش را با آهی عمیق بیرون فرستاد و از پنجره مشغول تماشای خیابان شد.

حتی در خواب هم چنین روزهایی را نمیدید!

زندگی ای که بدون نرگس ادامه داشت ، برگشتن دوباره ی بیماری اش..کنکورش!
 اصلا به کل فراموشش کرده بود..نیشخندی تحقیر آمیز به خودش و آینده نگری ای که
 قبلا در سر داشت زد ؛ واقعا با چه امیدی به ادامه تحصیل فکر میکرد؟ آخر راه
 بود..زندگی اش را میگفت! این را به خوبی می توانست احساس کند..

صدای زنگ آشنای گوشی ای درون ماشین پیچید..خیره به مهرداد نگاه کرد. پس چرا
 پاسخ نمیداد؟!
 تماس قطع شد و پس از چند لحظه ، مجددا صدای زنگ بلند شد..مهرداد از آینه ی
 وسط ماشین نگاهش کرد و پرسید:

_نمیخوای جواب بدی؟

با گنجی مشغول حلاجی حرفش شد..صدای زنگ موبایل خودش بود؟!
 دست درون جیبش فرو برد و گوشی اش را بیرون آورد..نگاهی به صفحه ی آن
 انداخت..شماره نا آشنا بود و انگار ، برای خارج از کشور بود. با تعجب پاسخ داد:

_بفرمایید..

_سلا...خو..سی..ک..

صدا دائما قطع و وصل میشد..اخمی کرد:

_صداتون قطع و وصل میشه..ممکنه جاتون رو تغییر بدین؟

چند لحظه صدایی خش خش مانند درون گوشی پیچید و بعد صدایی به شدت آشنا
 شروع به حرف زدن کرد:

_سیامکم یاشار..الو؟ صدام میاد؟

با بهت به صفحه ی گوشی نگاه انداخت..واقعا خودش بود؟!
 _سیام خودتی؟!
 صدای پربغض او به گوشش خورد:

_آره خودمم..خوبی رفیق؟

دهانش از شدت اضطراب خشک شده بود..فوری گفت:

_خوبم..چه خبر؟ نفس حالش چگونه؟ میدونی چقدر برات زنگ زدم؟ نمیدونم چرا
گوشیت در دسترس نبود..

_خطم مشکل داشت..خداوشکر که خوبی ؛ نفسم..

با دلوپسی پرسید:

_نفس چی؟ عملش انجام شد؟

_باشار...

صدای گریه‌ی سیامک مانند خنجری درون قبلش فرو رفت و کل وجودش را به ریشه
انداخت؛ با صدای لرزانی پرسید:

_نفس حالش خوبه مگه نه؟ چرا داری گریه میکنی؟ سیامک؟

_عملش..خیلی خوب بود یاشار..تونستن تومورو از سرش بردارن؛ دکترش گفت که
احتمال درمانش خیلی خیلی بالاست. یاشار..من جون نفسمو به تو میدونم..دست
آقای رستگارو بب..و..س. به خدا تا عمر دارم نوکری هرجفتتون رو میکنم!

با ناباوری زمزمه کرد:

_حالش خوب شده؟!

لبخند پررنگی بر روی لبش نشست..رفیق کوچکش در حال بهبودی بود. چه چیزی از
این بهتر؟

_خداوشکر..خداوشکر که حالش بهتر شده! میدونستم نفس میتونه از پشش
بربیاد..توام به جای این حرفای مفت برو شکر خدا رو بکن؛ ده بار ، صدبار ، هزاربار!

صدای سیامک مخلوطی از بغض و شوق بود:

_فدایی داری آخه..نوکراوس کریمم هستم..اصلا خاک زیرپاشم...امر کنه همین الان
براش میمیرم!

با آسودگی خندید..سیامک در این دنیا مانند نداشت!

_این بچه مخ منو خورد از بس عمو یاشار-عمویاشار کرد...بیا باهاش حرف بزن یکم.

فقط خدا اون پولی که واسه این گوشی بدبخت قراره بیاد رو بخیر بگذرونه!

لبخند از روی لبش پاک نمیشد..با شنیدن صدای نفس چشمانش پر از اشک شدند و به آرامی خندید..چقدر دلش برای او تنگ شده بود!

_سلام عمو یاشار جونم!..میدونستی که حالم خوبِ خوبِ خوب شده؟..تو راست میگفتی؛ اصن تو هممیشہ راست میگی عمو جون...دلم برات خیلی تنگ شده..کاشکی میشد ببینمت...اونقدری خاطره باید برات تعریف کنم! اینجا پرستاراش خیلی عجیب و غریب حرف میزنن عمو! من و داداشی که متوجهی حرفاشون نمیشیم بعضی وقتا کلی بهشون می خندیم! دیگه هم خبری از اون پرستار بداخلاقه نیست..همه شون با اینکه عجیب حرف میزنن ولی خیلی مهربونن. البته از تو مهربون تر نیستنا..هیچکس از تو مهربون تر نیست! تو مهربون ترتر ترترین عمو دنیایی! وایییی راستی عمو! اینجا خیلی چیزای خوشگلی داره. خانم دکتر مهربونم همیشہ برام کادو میگیره...کادوهاش مثل تو بزرگ نیستش!..کوچولوان! یه آب نبات هستش و..عه داداشی گوشه رو بده به من! برو بابا..! تواز منم انگار سالم تری بچه..یکم نفس بگیر! همینجور پشت سرهم داره حرف میزنه!

یاشار با صدای بلندی خندید:

_گوشی رو بده به بچه داشت باهام صحبت میکرد! چقدر تو حسودی آخه..الهی قربونش برم؛ چقدر بهتر شده روحیه اش..

_من نگران فک خودشم به جون داداش! وگرنه پول تلفن که اصلا قابلشو نداره..اوووو کجای کاری تو؟ تازه روحیه ی منو ندیدی؛ اینجا اونقدر پرستارای خوشگل و رنگ و وارنگ هستن که اصن دیگه نگو و نپرس! تازه یکی شونم عاشقم شده انگار..یه بار حواسش نبود برگه هاش ریختن رو زمین من براش جمع کردم دادم دستش؛ اگه بدونی چقدر این "سوماچ" -سوماچ کرد برام! من موندم چرا حیا ندارن دخترای اینجا؟

با خنده گفت:

_زشته جلوی بچه سیام...از بس که تو ندید پدیدی! کی برمیگردین حالا؟

_ نمی دونم چرا در انقدر صدای بدی داد؛ ببخشید ، من معذرت می خوام.
 نفس عمیقی کشید و معده ی دردناکش رافشرد...سرتکان داد و زمزمه کرد:
 _عیبی نداره..
 ارغوان با من و من گفت:
 _امممم..راستش؛ امروز..امروز سیزده بدره..ما هم می خوایم بریم بیرون؛ جاده چالوس!
 اونجا خیلی قشنگه؛ آممم توام میای دیگه...نه؟!
 بی حوصله پاسخش را داد:
 _ نه من نمیام...خوش بگذره بهتون..
 ارغوان با ناراحتی نگاهش کرد:
 _نمیشه که نیای..اونوقت خوش نمیگذره امیرحسین؛ ازت خواهش میکنم..لطفا بیا..
 _اگه من پیام افسانه خوشحال میشه؟
 ارغوان سرتکان داد و با لبخند گفت:
 _معلومه که خوشحال میشه..اصلا اگه تو نیای سیزده بهش مزه نمیده.
 با بیخیالی شانه بالا انداخت:
 _خب پس نمیام..مطمئن باش بدون من بیشتر بهتون خوش میگذره!
 نگاه ناراحت و پرحرفش آزاردهنده به نظر می رسید؛ دلش می خواست بازهم اصرار کند اما بی حرف اتاق را ترک کرد و او را در تنهایی خود باقی گذاشت..
 سیزده بدر..چقدر زود رسیده بود!
 آهی کشید و دوباره سر بر روی بالش گذاشت..دیشب را اصلا نخوابیده بود؛ تاصبح از درد به خودش می پیچید و کلافه در اتاق قدم میزد..به قول نفس دلگیجه گرفته بود!
 هم دلش می پیچید ، هم سرش!
 لبخند محوی روی لبش جاخوش کرد..رفیق کوچکش را بالاخره می توانست فردا ببیند؛ نفسی که دیگر سالم بود..به گفته ی سیامک بسیار ضعیف شده بود اما سالم بود! و همینش مهم بود..

درد معده‌اش دوباره شروع شده بود...علاوه بر آن تمامی عضلات بدنش درد میکردند و حرارت بیش از حد بدنش آزارش می‌داد..

بی طاقت از دردی که به جانش افتاده بود ، از جایش بلند شد و مشغول قدم زدن شد..دو دستش را پشت گردنش گذاشته بود و راه می‌رفت؛ با هر قدم ، خسته تر از قبل میشد..دلش می‌خواست بخوابد اما درد بی‌امانی که به جانش افتاده بود ، قصد رهایی نداشت...

با صدای باز شدن در نگاه کلافه‌اش را به سمتش داد و با دیدن امیرعلی لبخند محوی روی لبش جای گرفت..

او بیش از حد مغرور و حسود به نظر می‌رسید!

_بعد از تو قراره چند نفر دیگه برای راضی کردن من بیان؟ حداقل می‌داشتی یکم از اومدن دخترداییت بگذره بعد میومدی...!

امیرعلی با نفرت نگاهش کرد:

_یک ساعتی میگذره از اومدن ارغوان ؛ نیست تو مفت خوری ، زمان برات زود میگذره!

پوزخندی زد:

_آره خب تو راست میگی...حالا حرفت چیه؟

چندلحظه‌ای مکث کرد؛ گویا زدن حرفی که قصدش را داشت خیلی برایش سخت بود..نگاهش را درون چشمان او خیره کرد و لحنش در عین ناباوری ملایم شد:

_اومدم ازت بخوام که باهامون بیای..نه برای خودم! مسلما زمانی که تو نباشی منم راحت ترم اما ارغوان..اون تازه برگشته ایران؛ خیلی وقته سیزده بدر و سال تحویل و از اینجور رسمای مزخرفو تجربه نکرده..خب دلش به همینا خوشه و ماهم هیچکدوممون دوست نداریم که دلشو بشکونیم؛ چراشم به تو مربوط نیست! فقط بیا..زیاد اونجا نمی‌مونیم ، هوا جالب نیست و احتمال بارندگی زیاده پس زود برمیگردیم..خب؛ حالا چیکار میکنی؟

چندلحظه‌ای خیره نگاهش کرد..به آرامی سر تکان داد و با لحنی مشابه به او پرسید:

_ گفتی کجا قراره بریم؟
_ مثل اینکه جاده چالوس..
شباهت عجیبی به افسانه داشت.. خصوصاً چشمانش!
بی ربط ، دوباره پرسید:
_ افسانه برات مادر خوبی بوده؟
امیرعلی با تعجب نگاهش کرد..
_ یعنی چی؟
لبخندی زد:
_ سوال سختیه؟ پرسیدم افسانه برای تو مادر خوبی بوده؟
_ معلومه..اون الانم میتونم خوب باشه؛ اگه تو نباشی!
سرتکان داد و به آرامی خندید:
_ منم میرم امیرعلی..زودتر از اون چیزی که فکرشو میکنی..
هر دو سکوت کردند..شاید هم امیرعلی حقیقت تلخ کلام او را فهمیده بود که حرفی
نمی زد؛ آهی کشید و سکوت را شکاند:
_ فکر نکنم همه مون تو ماشین مهرداد جا بشیم..ماشین دومی وجود داره اما به عنوان
راننده رو من حساب باز نکن چون اصلاً حالم جالب نیست!
امیرعلی نیشخندی زد:
_ تو واقعا فکر کردی من جونمو میسپارم دست تو؟!
لبخندی زد؛ سوئیچ ماشینش را از درون جیب شلوارش بیرون آورد و به او داد:
_ فقط اگه خش بیفته روش..
امیرعلی سوئیچ را از دست او گرفت و چپ چپ نگاهش کرد:
_ برو بابا..
همانطور که به سمت در حرکت می کرد گفت:
_ کم کم آماده شو که بریم؛ دیر که بشه جاده ها شلوغ میشن..هرچند الانم همچین
خلوت نیس!

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست..
لبخند محوی روی لبش نشست؛ این روزها چه راحت لبخند می‌زد!

حس و حال جالبی بود! بادی که از پنجره می‌وزید مستقیماً به صورت تب‌دارش برخورد می‌کرد و کل وجودش را خنک می‌ساخت..چشمانش را بسته بود و سعی می‌کرد صدای آزار دهنده‌ی بوق ماشین‌هایی که پشت ترافیک گیر کرده بودند آرامش مصنوعی وجودش را به هم نزنند!

چشمانش را باز کرد و نیم‌نگاهی به امیرعلی‌ای که پشت فرمان نشسته بود انداخت..اعصابش خورد بود انگار! لبخند محوی زد؛ قیافه‌اش خنده دار شده بود! در صندلی عقب دو نفر دیگر هم حضور داشتند..ارغوان و افسانه!

برق چشمان ارغوان زمانی که او را آماده برای آمدن دیده بود از یاد نمی‌برد..یعنی با همچین چیز کوچکی تا این حد خوشحال می‌شد؟!

زمانی که می‌خواستند سوار ماشین‌ها شوند هم در گوش امیرعلی گفت که بهتر است افسون و مهرداد درون یک ماشین باشند و بقیه جدا از آن دو؛ هنوز ماجرای بینشان را نمی‌دانست اما ظاهراً بین آن دونفر هم حسی بوده..زیرا توجه مهرداد به افسون در عین نامحسوس، برای او محسوس محسوس بود!

نفس عمیقی کشید..هرگز تا این حد خانواده‌اش بزرگ نبودند اما؛ نرگس به تنهایی خودش یک دنیا بود!

پوزخندی زد و دوباره چشمانش را بست..گاهی بدجور دلزده می‌شد از این زندگی؛ پس کی می‌رسد آن روز؟ روزی که همه چیز تمام شود و به آرامش برسد؛ آرامش...
_امممم ببخشید؛ میشه این فلشو بذاری؟

مخاطب حرفش که بود؟! توجهی نکرد تا اینکه چند لحظه‌ی بعد، صدای موسیقی بی‌کلام "آن شرلی" درون ماشین پیچید..نتوانست لبخندی که قصد نشستن بر روی لبش را داشت کنترل کند؛ این دختر واقعا غیر قابل پیش‌بینی بود!
صدای امیرعلی با رگه‌هایی از خنده بلند شد و لبخند روی لبش را پررنگ‌تر کرد:

_ ارغوان آن شرلی؟! فازت چیه دختردایی؟
ارغوان لبخندی زد و سر به پنجره تکیه داد:
_ توی فلشم صد و دوازده تا آهنگ بی کلام موجوده؛ خیلی هم بهتر از اون آهنگای
عجیب و غریبی که تو گوش میدی هستن..رپ! واقعا چطوری به این سبک علاقه
داری؟من هیچوقت نمی تونم آهنگاشون رو درک کنم!..
_ سلیقه ست خب! مثلاً خوبه بیای مثل مهرداد شجریان و چاوشی گوش بدی؟
ارغوان حق به جانب گفت:
_ اتفاقاً من عاشق این دو تا خواننده ام!..
امیرعلی خندید:
_ خب پس دیگه جای بحث نمی مونه! آهان..بالاخره راه باز شد. برید کنار دیگه؛ این
پیکانه چرا راه نمیره؟
_ مهرداد دینا کجان؟
_ پشت سرمون..
دست روی بوق گذاشت و با کلافگی صدایش را بالا برد:
_ ای بابا..
افسانه نارنگی ای که پوست گرفته بود را به ارغوان داد و آرام گفت:
_ اینو جدا کن به امیرحسین و امیرعلی بده..خودتم بردار.
ارغوان با لبخند سر تکان داد:
_ امیرعلی نارنگی می خوری؟
_ نه فعلاً..
ارغوان دست روی شانه ی امیرحسین گذاشت و پرسید:
_ امیر تو چطور؟
پاسخش را نداد..ارغوان با تعجب صدایش زد که امیرعلی گفت:
_ خوابیده ارغوان؛ ولش کن..
به پشتی صندلی تکیه داد:

_خیلی خب..اصلا خودم می خورم!
با سرعت گرفتن یکدفعه ای ماشین چشم گرد کرد و پرسید:
_راه باز شد؟!
امیرعلی خندید:
_بعله بعله!
لبخندی زد و تکه ای از نارنگی درون دهانش گذاشت...هوا مه زده بود اما خورشید
قشنگی را در خود پنهان داشت؛ این را مطمئن بود..
_به نظرتون اینجا برای نشستن مناسبه؟ماشینو نگه دارم؟!
ارغوان نگاهی به بیرون انداخت..منظره ی قشنگی به نظر می رسید؛ با ذوق تند تند
سرتکان داد و گفت:
_گاوم داره! همینجا خوبه دیگه..آره عمه؟
افسانه سرتکان داد:
_برای من فرقی نمیکنه..
امیرعلی گوشی اش را از روی داشبرد برداشت و گفت:
_بذار به مهرداد زنگ بزنم..
شماره ی او را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت:
_جانم امیر؟
_مهرداد همینجا نگه داریم؟ بدک نیست زیاد..
ارغوان اخمی کرد:
_بدک نیست چیه! عالیه اینجا..
مهرداد چند لحظه ای مکث کرد و گفت:
_خیلی خب؛ همینجا بند و بساطو پهن می کنیم..
_اوکی حله..جا پارکشم خوبه.
_می بینمت..
تماس را با گفتن "فعلا" خاتمه داد و گوشی را روی داشبرد گذاشت..

_ شما پیاده شین..منم اینو بیدار می کنم با هم وسایلا رو میاریم..
_امیرحسین وسایلا رو بیاره؟ زیاد خسته اش نکن علی..
امیرعلی باحرص افسانه را نگاه کرد و گفت:
_ خیلی خب خودم میارم..میشه پیاده شین لطفا؟!
ارغوان دست افسانه را گرفت و باهم از ماشین پیاده شدند..
همزمان ، افسون هم از ماشین مهرداد پیاده شد و با دیدن آن دو نفسی آسوده کشید
و به سمتشان آمد..
ارغوان با خنده گفت:
_سلام افسون جونم!
افسون چپ چپ نگاهش کرد:
_افسون جونو کوفت! دارم برات ارغوان..
خندید و چیزی نگفت..افسون هم لبخند زد؛ از کجا معلوم..شاید آن خلوت دونفره
حال هردویشان را جا آورده بود!
روی زیراندازی که مهرداد پهن کرده بود نشستند و افسانه مشغول در آوردن وسایل
از درون سبد شد..
مهرداد مشغول آماده کردن ذغال ها بود و امیرعلی در حال کمک به او!
با چشم به دنبال امیرحسین گشت..گوشه ای ، برروی تاب چوبی ای که از شاخه ی
درخت آویزان شده بود نشسته بود و خیره به جایی نامعلوم بود..
کفشش را پوشید؛ خواست پیش او برود که افسانه نامش را صدازد..برگشت و نگاهش
کرد:
_جونم عمه؟
لبخند غمناکی زد:
_جای افروز و فرهاد خالیه..
ارغوان سر جایش مات ماند..ناخودآگاه چشمانش به اشک نشستند؛ سر تکان داد و با
تلخندی گفت:

__پیشمون هستن..مطمئنم.

تلخندش پررنگ تر شد:

__عمو مهرانم اینجاست؛ اونا هم از شادی ما خوشحالن عمه..

افسانه دیگر پاسخش را نداد...اوهم یک دلتنگ بود!

مهرداد که بالاخره موفق شده بود گوشت ها و گوجه ها را کباب بزند ، صدایش را بالا برد و گفت:

__بدوین بیاین سر سفره که اگه سرد بشه از دهن میفته..بدوین!

همگی کنار سفره ای که پهن شده بود نشستند...اما ارغوان نگاهش همچنان خیره ی

امیرحسین بود؛ فکر و خیالش در کجاها پرسه می زد؟

نامش را صدا کرد:

__امیرحسین؟

با گیجی نگاهش کرد؛ لبخند محوی زد و گفت:

__بیا نهار..

سرتکان داد و از روی تاب بلند شد؛ کنار او که رسید نگاهش کرد و لب زد:

__ممنونم..

ارغوان با تعجب نگاهش کرد؛ خواست از او بپرسد که تشکرش برای چه بوده اما با

بردن نامش از جانب مهرداد هردو بی حرف کفششان را در آوردند و سر سفره

نشستند..

__یه سالم سیزده بدر اومده بودیم اینجا؛ یادتونه؟

امیرعلی با دهانی پر رو به مهرداد گفت:

__آره..یادمه..روستای.."کم" اسمشه فکر کنم!

مهرداد چهره درهم کشید:

__ببند اون دهنو! روستای "گن" درسته؛ نه "کم"!

امیرعلی خندید و لیوان دوغش را یک سره سر کشید:

__چه فرقی میکنه خب! همون کن!

کمی مکث کرد و بعد نگاهی را بین آنها چرخاند:
_ با آروغ زدنم مشکلی دارین؟
افسون اخم کرد و ارغوان معترض گفت:
_ یعنی چی؟ تو فکر کن صد در صد!
امیرعلی چپ چپ نگاهی کرد:
_ لوسی تو!
افسون سرتکان داد:
_ منم مخالف صد در صد این قضیه‌ام!
_ با عرض پوزش، توام لوسی افسون!
افسون خندید و گفت:
_ خودتی بچه؛ برو اونور تر هرکاری دلت خواست بکن..
امیرعلی با شیطننت نگاهی کرد:
_ هرکاری؟!
صدای خنده‌ی ارغوان بلند شد؛ مهرداد دستش را آماده‌ی زدن کرد و به شوخی گفت:
_ امیر پس گردنی اومدنا.. برو گمشو حالمونو بهم زدی!
امیرعلی با خنده از جایش بلند شد و کفشش را پوشید:
_ همه‌ش تهدیدِ کتک! پیر شدی دست بزن پیدا کردیا آق مهرداد..
و قبل از شنیدن پاسخ مهرداد خندید و از آنها دور شد؛ افسانه نگاهی به بشقاب
دست نخورده‌ی امیرحسین انداخت و پرسید:
_ امیرحسین.. چرا غذا تو نمیخوری؟
نگاه‌ها به سمت او کشانده شد؛ سربالا کرد و با گنجی نگاهی‌شان کرد.. من و من کنان
گفت:
_ می‌خورم.. ممنون..
مهرداد دست روی پای او گذاشت:
_ نکنه دوست نداری؟ لوبیا پلوهم هست؛ میخوری؟

سربه دوطرف تکان داد:
_ نه ممنون..همین خوبه..
ادامه‌ی غذا در سکوت خورده شد..
ارغوان پس از تمام شدن غذایش از جا بلند شد و با لبخند گفت:
_ دست همگی درد نکنه؛ خیلی عالی بود مهربادا!
مهرباد با لبخند نگاهش کرد:
_ نوش جونت دخترم!
ارغوان خندید:
_ من میرم بگردم پدرم! میاد کسی؟
_ وایسا من پیام..
مهرباد نگاهش را به امیرحسین داد و گفت:
_ توام پاشو بریم؛ نباید فقط نشست که!
_ وسطی بازی کنیم مهربادا؟!
_ باشه..
ارغوان افسون را به زور از جایش بلند کرد و گفت:
_ توام پاشو بیا؛ نشستی که چی! عمه شماهم میای؟
افسانه لبخندی زد:
_ من همینجا میشینم..شما بازیتونو بکنید.
_ همیشه که اینجوری!
_ چرا؛ میشه! دوست دارم ببینمتون..اینجوری بیشتر بهم مزه میده.
ارغوان لب کج کرد:
_ خیلی خب؛ بریم پس..
کمی جلوتر که رفتند امیرعلی را پیدا کردند و تصمیم گرفتند همانجا وسطی بازی کنند..
موافقت هایشان را کردند و بازی شروع شد!

مهرداد و امیرحسین توپ پرتاب می کردند و امیرعلی و ارغوان هم وسط زمین باید از برخورد توپ به خودشان جاخالی می دادند...افسون هم به تصمیم خودش داور بود؛
نقشی کاملاً مهم و اساسی!

ارغوان نگاهش را به امیرحسین داد و گفت:

__امیر هوایی پرتاب نکنا!

اولین جاخالی اش موجب برخورد سرش با سر امیرعلی شد و همه را به خنده انداخت..سرعت فرار امیرعلی از توپ ها خیلی خوب بود اما سر نهمین پرتاب ، توپ از جانب امیرحسین به پایش برخورد کرد و او با عصبانیت نگاه خشمگینش را حواله اش کرد..

امیرحسین خندید..اصلاً هرچیزی که امیرعلی را عصبی می کرد او را به خنده می انداخت!

دوباره بازی کردند و اینبار افسون هم به اصرار ارغوان وارد زمین شد؛ گروهبندی میزانی نداشتند و فقط بازی می کردند..بازی ای که برد و باخت در آن مشخص نبود! آن روز می توانست بهترین روز برای هر شش نفرشان باشد..شاید!

افسانه ای که با وجود دو فرزندش احساس آرامش داشت؛ با تمام دلخوری ها و بی محلی هایشان..افسونی که بالاخره راز چندین ساله اش را برای مهرداد فاش کرده بود و وجودش آرام گرفته بود..ارغوانی که بعد سالها طعم لذیذ بودن در کنار خانواده را چشیده بود و امیرعلی ، که با خوشی مهرداد بهترین حال را داشت؛ خود مهرداد هم خوشحال بود..گرچه خیالش از بابت افسون و گذشته آشفته به نظر می رسید اما احساس می کرد روح مهران بالاخره آرام گرفته..چرا که حالا هردو برادرزاده اش پیش خودش بودند و می توانست هوای هردو نفرشان را داشته باشد..و امیرحسین؛ غمی که درون دلش لانه کرده بود انکارناپذیر بود اما ، خوشحال بود..!درد را فراموش کرده بود و بی هیچ غصه ای می خندید..

شاید هم نعمت واقعی داشتن یک خانواده به همین خوشی هایش بود..هرچند آشفته ، هرچند غمگین..

خورشید کم کم در حال غروب کردن بود..امیر حسین از محوطه‌ای که در آن نشسته بودند خارج شد و وارد یکی از کوچه‌های دل انگیز همان روستا شد..جای خیلی زیبایی بود؛ شکل قدیمی کوچه ، درختانی که دوطرف کوچه را احاطه کرده بودند و صدای آواز گنجشکان..

دست درون جیبش برد و سرش را رو به آسمان نیلی رنگ گرفت؛ نفس عمیقی کشید و سوز هوا را درون ریه هایش فرستاد...
دلش باز هم تنگ شده بود؛ این دلش...
_امیر؟

ارغوان بود که خودش را به او رسانده بود و صدایش می‌زد.. سرجایش ایستاد و منتظر نگاهش کرد؛ ارغوان سر به زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتان دستش شد:
_می‌خواستم ازت تشکر کنم..بابت اینکه قبول کردی بیای و..اینکه باهامون بازی کردی!..

سرش را بالا آورد و خیره ماند به او..لبخند بر لب داشت:
_کاری نکردم..تازه منم ازت ممنونم! فکر کنم یکم بیشتر نیاز داشتم تا با شماها آشنا شم و آرامش طبیعت ، حالمو خیلی بهتر کرده..
هر دو بی اختیار مشغول قدم زدن شدند..ارغوان به آرامی خندید و گفت:
_خب پس؛ فک کنم بی حساب شدیم!

مانند او ، دست درون جیب بارانی سورمه‌ای رنگش فرو برد و برای عقب نماندن از او قدم هایش را بلند تر کرد:

_راستشو بخوای هیچوقت همچین تصویری ازت نداشتم! همیشه تورو یکی شبیه امیرعلی تصور می‌کردم..باهمون قیافه ، همون اخلاق..شاید تو زندگی‌مون نبودی اما حرفت همیشه توی خونه بود! خصوصاً مامان و بابای من که برای پیدا کردن ت خیلی تلاش کردن..اما اولین باری که دیدمت ، واقعا جاخوردم! تو هیچ شباهتی به امیرعلی نداری و برعکس ، شبیه عمو مهرانی..دوقلوهای ناهمسان! تو شبیه پدرتی و امیرعلی شبیه مادرش؛ اخلاقتونم که زمین تا آسمون فرق میکنه!

امیرحسین نیم نگاهی به او انداخت:

_این حرفت دوتا سوال برام به وجود آورد؛ مهران الان کجاست؟ پدر و مادر تو
چطور؟!

چهره‌ی ارغوان درهم فرو رفت.. آهی کشید و گفت:

_خب... پدر و مادر من که دوازده سال پیش توی تصادف جانشون رو از دست دادن و
فوت شدن؛ عمو مهرانم..

سرجایش ایستاد.. امیرحسین او را نگاه کرد و لب روی هم فشرد:

_من واقعا متاسفم.. روحشون شاد؛ مهران چی؟ نکنه اونم زندگیشو به امون خدا ول
کرده و رفته؟!

_ممنونم.. نه! معلومه که نه.. عمو مهران همچین آدمی نبود امیرحسین.. اون فوت شد؛
زمانی که امیرعلی شیش سالش بود..

امیرحسین جاخورد؛ کمی مکث کرد و پس از چند لحظه با بی قراری پرسید:

_دلیلش چی بوده؟ چرا فوت کرد؟

_خب.. خب..

خدایا؛ گفتنش زیادی سخت بود! چه باید می کرد؟

سر به زیر انداخت و صدایش تحلیل رفت:

_عمو مهران... سرطان داشته..

ضربه‌ی دوم..!

پریدن رنگ از صورتش را حتی خودش هم احساس کرد!.. لب هایش بی صدا از

یکدیگر جدا شدند.. حال بدی داشت؛ حس می کرد تمامی جوارح درونی اش در حال

سوختن هستند!

سرطان؟!

ارغوان ترسیده از حال دگرگون شده‌ی او صدایش کرد و پرسید:

_امیرحسین خوبی؟

نفس عمیقی کشید..چشم بست و بی هیچ حرفی مشغول قدم زدن شد..ارغوان هم به دنبالش حرکت کرد؛ بی حرف!

دائماً در دل به خودش لعنت می‌فرستاد...نباید می‌گفت؛ نباید...!

کمی که گذشت طاقت نیاورد و با بغض گفت:

__بخشید..تورو خدا منو ببخش؛ منه احمق همه‌ش دارم با کارا و حرفایی که میزنم اذیتت می‌کنم..به خدا قصدی نداشتم..امیرحسین؟ دوست ندارم حالت بد باشه..میشه به حرفی که زدم اصلاً فکر نکنی؟

امیرحسین سرتکان داد و آرام خندید؛ پرحرص!

__مهم نیست؛ اصلاً مهم نیست..احساس می‌کنم دیگه پوست کلفت شدم!..هیچی دیگه نمی‌تونه ناراحت‌کنه؛ می‌کنه اما نه اونقدر تخریب‌کننده..حالم خیلی زود خوب میشه..خودم می‌خوام که خوب شه چون اصلاً...

__بچه‌ها داریم حرکت می‌کنیم..بیاین کمک کنید وسایلا رو جمع کنیم.

ارغوان نگاه منتظری به چشمان پرحرف امیرحسین انداخت...بازهم دلش می‌خواست بشنود؛ حرف دل اورا...!

امیرحسین راهش را کج کرد و به قدم هایش سرعت بخشید؛ تنها یک کلمه به زبان آورد:

__بریم..

وسایل هارا خیلی سریع جمع کردند و سبزه هایشان را پس از گره زدن درون رودخانه‌ای که در آن روستا بود انداختند و وارد ماشین شدند؛ با همان ترتیب قبل..ارغوان معترض گفت:

__چرا انقدر یهوئی شد همه چی؟

__داره بارون میگیره..بهتره بی دردسر برگردیم.

__آهان..میدونی قبلاً خیلی از انداختن سبزه تو آب خوشم میومد؛ حتی الانم خوشم میاد اما..یکم که بهش فکر می‌کنم می‌بینم خیلی به طبیعت آسیب می‌رسونه ها...نه؟ بازهم امیرعلی پاسخش را داد:

بیخیال! ما کلاسمون به این لوس بازیا و رعایت کردنا نمی خوره به خدا! نمونه‌اش همون ماهی قرمز امون؛ می خواستیم امروز بندازیم تو آب مثلاً..دوروز بعد سال تحویل هر جفتشون مردن!

ارغوان خندید و دیگر پاسخی نداد..نگاهی به دره‌ی عمیق کنار جاده انداخت و با ترس چشم بست؛ چند دقیقه‌ای در همان حال مانده بود؛ چشمانش کم کم گرم شدند و با دلی بی قرار، به خواب فرو رفت..در عین بیداری!

"عروسک را از روی تخت برداشت و آن را محکم در آغوش گرفت..ترسیده بود؛ صدای ناله‌های مادرش را که می شنید اشک تا مرز فرو ریختن از چشمانش پیش می رفت و بعد، همانجا می ماند..فعلاً قصد فرو ریختن نداشت؛ نه تا زمانی که مادر و پدرش را پیدا نمی کرد..

با قدم هایی لرزان از اتاق خواب تاریکش بیرون آمد و ناگهان، پا درون جاده‌ای قدیمی گذاشت.. صدای آژیر ماشین‌های آمبولانس و آتش نشانی دلش را هر لحظه بیشتر از پیش به ترس می انداخت..

بغض کرده بود...جاده خیلی شلوغ بود؛ پر از آدم هایی که هر کدام برای خودشان چیزی زیر لب می گفتند.. صدای گریه بلندتر از قبل شد؛ این صدا را می شناخت..این صدای آشنا را... دخترک مو بلند -عروسک- را محکم تر در آغوش خود فشرد و با بیشترین سرعت ممکن به سمت صدا دوید..

احساس می کرد همه در حال نگاه کردن به او هستند؛ اشک دوباره و سه باره تا مرز چکیدن از چشمانش پیش رفت اما فرو نریخت..باید مطمئن می شد! بالاخره رسید..به همان دره‌ی ترسناک و آتش گرفته؛ پر از دود بود..قدم پیش گذاشت و با دیدن چهره‌ی زخمی و گریان مادر و پدرش که غرق در خون به خوابی عمیق فرو رفته بودند، عروسک از دستش رها شد و جیغی بلند از عمق جانانش کشید."

دستی اورا تکان داد و با وحشت چشم باز کرد.. از شدت ترس نفس نفس می زد؛
افسانه بطری آبی به دست او داد و با نگرانی نگاهش کرد:

_خوبی؟

چشمانش پر از اشک شده بودند.. سرتکان داد و مقداری از آب بطری نوشید.
افسانه اورا در آغوش خود فرو برد و او با بغض سر بر روی سینه اش گذاشت..

_ارغوان خوبی؟ ماشینو نگه دارم؟

صدایش آرام بود:

_لازم نیست.. خوبم.

تا رسیدن به خانه دیگر بینشان هیچ حرفی زده نشد..

از ماشین که پیاده شد ، نفس عمیقی کشید و با ولع هوای آزاد را درون ریه اش
فرستاد.. درون ماشین در حال خفه شدن بود!

امیرحسین کنارش ایستاد و با صدای آرامی پرسید:

_بهتر شدی؟

اورا نگاه کرد و لبخندی زد:

_خوبم؛ خوب میشم!

آری خوب میشد.. یعنی باید خوب میشد! چرا که این خانواده دیگر توان تحمل
مشکلات او یکی را نداشتند..

و او خوب این را درک میکرد!

*

_همونطور که بهتون گفتم ، بیماری پیشرفت زیادی داشته و دیر فهمیدن این موضوع
باعث شده که رشد توده بیشتر از قبل بشه و جلسات شیمی درمانی اونطور که باید
تاثیر به سزایی براش نداشته باشه. هرچند که به گفته ی شما تا الان فقط دو مرحله ی
درمانی رو طی کردن اما با توجه به پیشرفت این بیماری ، صلاح میدونم که مدتی رو
اینجا بستری بمونن تا طی جلسات شیمی درمانی تحت نظر و معاینه ی دقیق ما قرار
بگیره. من با پزشک معالجه شون صحبت کردم؛ دکتر صداقت هم همین نظرو داشتن..

افسانه با بی قراری میان حرفش پرید و گفت:

_الان حالش چگونه خانم دکتر؟ می‌تونم ببینمش؟

_متاسفم عزیزم؛ فعلا تو بخش آی‌سیو بستری هستش و نباید ملاقاتی داشته باشه.
هرزمان که حالش بهتر شد و منتقلش کردیم به بخش می‌تونید یه دیدار کوتاه باهاش داشته باشید.

و لبخندی زد و گفت:

_من باید برم؛ با اجازه..

پس از رفتن او مهرداد با کلافگی نگاهی به آنها انداخت و سرتکان داد:

_پاشید شما رو ببرم خونه بعد خودم برگردم ببینم چی باید بکنم..

افسانه چانه بالا انداخت و با نگاهی خیس به در ورود ممنوع خیره ماند.. افسون برای دلگرمی دست او را فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

_آروم باش افسانه.. حالش خوب میشه..

اینبار نگاه کلافه‌ی مهرداد روی امیرعلی تکیه داده بر دیوار قفل شد و او را مخاطب خود قرار داد:

_امیر.. پاشو تو دیگه.

امیرعلی دست داخل جیب هایش فرو برد و شانه بالا انداخت:

_من آماده‌ام.. اصن می‌خوای من ببرمشون؟ ماشین این پسره دستم هست.

مهرداد بی حرف به او خیره ماند؛ در این شرایط بی‌خیالی امیرعلی آتش به جانش می‌زد!

با حرص چشم از او گرفت و دستش را مشت کرده جلوی دهانش گذاشت.. او که حالش خوب بود؛ می‌گفت ، می‌خندید.. بازی میکرد! پس چه شد؟

هوفی کشید و روی صندلی نشست.. می‌ترسید؛ از آینده‌ی این مریضی ، از آشنا بودن با این اتفاقات و تجربه‌ی سرانجامی تلخ..

_مهرداد؟

سرش را برگرداند و به ارغوان نگاه کرد:

_هوم؟

ارغوان کنار او نشست و با ناراحتی گفت:

_امیرحسین امروز حالش زیاد خوب نبود؛ اصرار من برای اومدنش باعث شد که حالش انقدر بد بشه. کارم بچه بازی بود..می دونم اینوا ولی الان دارم دیوونه میشم. اگه حالش خیلی بدتر شه ، به خاطر من..چیکار باید بکنم؟
مهرداد نفس عمیقی کشید؛ دست دور شانه‌ی او انداخت و با صدایی آرام زمزمه کرد:
_تقصیر تو نیست..تقصیر هیچکس نیست.

_کجا میری افسانه؟

نگاه هردویشان به سمت افسانه‌ای که درحال خروج از بیمارستان بود کشیده شد..افسون کلافه روی صندلی نشست و گفت:

_نگفت کجا میره...

کسی پاسخش را نداد؛ پس از چندلحظه ، امیرعلی نفس پرحرصی کشید و به دنبالش روانه شد..

ارغوان به حال او فکر کرد و دلش برایش سوخت؛ گناه او چه بود؟ گناه همه‌شان...خدایا چه بود؟!

در سکوتی بی پایان خیره به سنگ قبر مانده بود؛ بدون سخن گفتن..بدون فکر کردن به حرف هایی که بر روی دلش سنگینی می کردند..

حسش را به او نمی دانست. نفرت بود یا حسادت ، کینه و یا حتی شاید هم حسرت بود که او را وادار به آمدن به اینجا کرده بود..به حرف زدن با او؛ اوایی که مادر فرزندش بود..خنده دار به نظر می رسید! او یک مادر بود اما ، مادر فرزند او!

لب هایش را برهم فشرد و دستی برروی سنگ قبر کشید... "نرگس شفيعی"
پلکی زد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید:

_باید اول ازت تشکر کنم..درسته؟

آه عمیقی کشید و با مکث ادامه داد:

_باید خوشحال باشم..از اینکه تو هیچی تو زندگی برای امیرحسین کم نداشتی؛ باید خوشحال باشم چون تو براش مادر خیلی خوبی بودی. اما...بهت حسودی میکنم نرگس!

خندید؛ تلخ! به تلخی جامی پر از زهر؛ همانقدر باطل ، همانقدر دشوار..!
_بهت حسودی می کنم چون تو ...همیشه باهاش بودی؛ تو همه ی شرایط ..وقتی که تونست چهار دست و پا راه بره ، موقعی که برای اولین بار تو رو مامان صدا کرد ، دندون در آوردنش ، گریه های وقت و بی وقتش ، خنده هاش ، شیطنناش..تو همیشه باهاش بودی نرگس ، همیشه! ولی من..
بغض گلویش را فشرد...آه دیگری کشید:

_همیشه دوست داشتم یه مادر باشم...دوست داشتم برای پسرانم مادری کنم اما..نتونستم! نداشتن که بتونم نرگس و گرنه..من می تونستم مادر خوبی باشم..مثل تو؛ می تونستم مادری باشم که بچه هام دوستم داشته باشن..می تونستم جوری باشم که خانواده ام قبولم داشته باشن اما..نشدا! نشد نرگس...یعنی نداشتن! تو اینو درک میکنی مگه نه؟ تو میفهمی که مادر بودن چه لذت قشنگیه..می دونم دیره اما دلم میخواد تا هرچقدر که میتونم این لذتو احساس کنم. نرگس..این فرصتو به من بده باشه؟! قول میدم مادر خوبی باشم..شاید مثل تو نباشم اما سعی میکنم خوب باشم..قول میدم. بهت قول میدم فقط ، امیرحسینو از من نگیر..میشه؟ میشه نرگس؟!
بغضش شکست و صدای حق هقش بلند شد:

_بذار براش مادری کنم...نرگس التماس می کنم..خودخواه نباش! تو بیست و شیش سال اونو پیش خودت داشتی ولی من چی؟! فقط دو هفته ست که پیشمه..دو هفته برای من خیلی کمه نرگس..خیلی خیلی کم!
صدای گریه اش را درون گلویش خفه کرد..باید حرف هایش را با او می زد؛ وقت برای گریستن زیاد بود!

_آدمها هرچقدر که سنشون میره بالاتر بیشتر میفهمن که چقدر زندگی نکردن و من..تو کل این چهل و خورده ای سال فقط اون مدتی رو که با مهران عمرم رو

می‌گذروندم معنی واقعی زندگی کردن رو فهمیدم! بذار از این به بعدو زندگی کنم؛ با
پسرام..با امیرحسین و امیرعلی..

از جایش بلند شد و آه عمیق دیگری کشید..سهم او از این زندگی ، تنها آه کشیدن
بود انگار!

_حرفامونو باهم زدیم..اگه زیرقوت بزنی ، خیلی نامردی نرگس شفیعی!
نگاهش به امیرعلی‌ای افتاد که آن طرف تر ، دست به سینه تکیه به دیوار داده بود و
سر به زیر ایستاده بود. لبخند محوی برروی لبش جای گرفت...حقیقت گذشته را
خیلی زود برایشان آشکار می‌کرد؛ به محض خوب شدن حال امیرحسین!
*

سرش پایین افتاده بود و خیره به کفش های مشکی رنگش ، بارانی‌ای را که از تن
درآورده بود بیشتر به خودش چسباند؛ با خستگی خمیازه‌ای کشید و سر بالا آورد که
نگاهش در نگاه سرخ شده‌ی مهرداد قفل شد...غم دلش را فرا گرفت؛ تا کی
می‌خواست به خودخوری هایش ادامه بدهد؟!

_ارغوان...من می‌خوام برم برای نماز؛ میتونی بمونی دیگه؟
لبخندی محوی روی لب نشاند و به آرامی سرتکان داد:
_نمازت قبول...

مهرداد نفس کلافه‌ای کشید و سلانه سلانه از پیش او دور شد..
او که رفت ، بارانی‌اش را برروی صندلی گذاشت و از جایش بلند شد؛ دلش کمی قدم
زدن می‌خواست..

مطمئناً قدم زدن درون باغ بیمارستان هم کار دشواری نبود! نگاهی به در بسته‌ی
اورژانس انداخت و راه خروجی را درپیش گرفت...مغزش پر بود از افکار مختلف؛ باید
به یک نحوی تخلیه‌اشان میکرد و چه چیزی بهتر از کمی پیاده روی در هوای سرد و
سوزناک بهاری؟!

لب کج کرد..دلش می‌خواست با یکی صحبت کند؛ افسون هم یک ساعتی میشد که
به دستشویی رفته بود و هنوز برنگشته بود!

پس همان قدم زدن گزینه‌ی مناسبی برای بهتر شدن حال خرابش بود.
صدای گریه‌ی جیغ مانند دختر بچه‌ای که در راهروی بیمارستان می‌پیچید ، حال خرابش را خراب تر از آنی که بود می‌کرد..بیماران تصادفی ، ناله های از سر دردشان ، چهره های بی رنگ و رو...همگی دست به دست هم داده بودند که او را دیوانه کنند! بالاخره از آن راهروی دلگیر و عذاب دهنده دور شد و نفسی از سر آسودگی کشید؛ سرش کمی درد میکرد..

تکیه اش را به دیواری داد و مشغول تماشای تابلوهای نقاشی چیده شده برروی دیوار بخش ورودی بیمارستان شد..صدای بلندی کنار گوشش در حال حرف زدن بود و نمی‌گذاشت آن طور که باید حقیقت نقاشی هارا درک و احساس کند!
_حقوقش کجا بود آخه..همین جوریشم آقای صباحی به زور قبول کرد که اینجا دوره‌ام رو بگذرونم، حالا چه برسه به دادن حقوق! عمرا اگه قبول کنه..بیخیال اصلا؛ از خودت چه خبر صبا جون؟! نه الان وقت ناهاره من بیکارم..تو راحت باش حرفتو بزن! نفس پرحرصی کشید و با اعصابی خورد شده به سمت صاحب صدا برگشت و توپید:
_خیلی معذرت می‌خوام اما صداتون واقعا بلنده و درست دارید کنار گوش من با تلفنتون صحبت میکنین! میشه یکم رعایت کنید لطفا؟

چشمان قهوه‌ای رنگ دخترک پرستار از شدت تعجب گرد شدند..موهای مشکی رنگش را که روی صورتش ریخته بودند داخل مقنعه فرو برد و با صدای آرامی گفت:
_نه خواهش میکنم..ببخشید واقعا. حق با شماست من اصلا حواسم نبود!
ارغوان خیره به چهره‌ی بسیار آشنای او بود که با شنیدن صدای افسون که نامش را صدا میزد به سمتش برگشت و ابرو بالا فرستاد:

_چه عجب بالاخره تشریف آوردین شما!
افسون خواست پاسخش را بدهد که همان لحظه پرستار با تعجب دست برروی شانه‌ی ارغوان گذاشت و از او پرسید:
_بخشید...شما ارغوان هستی؟!!

اینبار نوبت ارغوان بود که از تعجب چشمانش گرد شوند! به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد که او با هیجان بیشتری گفت:

_ارغوان الوند؟!

_بله خودم هستم..چطور؟!

چشمانش از شدت خوشحالی برقی زدند..با صدای کنترل شده‌ای گفت:

_خدایا باورم نمیشه!...چطوری میشه آخه؟!

ارغوان کمی به چهره‌ی آشنای او نگاه کرد که یکدفعه رادارهایش فعال شدند! با ناباوری دست او را در دست گرفت و زمزمه کرد:

_پروا...؟

پروا با خنده تند تند سر تکان داد؛ یکدفعه خودش را درون آغوش او انداخت و با ذوق محکم فشارش داد:

_دلم برات تنگ شده بود دختره..!!

ارغوان خنده‌ی ناباوری کرد و دستش هایش را پشت او گذاشت:

_عزیز دلممم..این خوده تویی واقعا؟

چشمانش به اشک نشستند..باورش نمیشد! این پروا ، همان یار غار دوران کودکی هایش بود؟!

سر روی شانه‌ی او گذاشت و به اشک هایش دستور آزادی داد...اشک هایی که

همیشه دم مشک بودند و کاری‌شان هم نمی‌توانست بکند!

صدای تودماغی پروا که نشان از گریه کردنش می‌داد بلند شد و با تمسخر پاسخش را داد:

_نه پس عممه!

هر دو با صدای بلندی خندیدند و از آغوش هم جدا شدند...پرستاری که پشت باجه‌ی

حسابداری نشسته بود چشم غره‌ای نثار آن دو کرد و رو به پروا گفت:

_خانم ابریشمی یکم رعایت کنید لطفا!

پروا بی توجه سری تکان داد و دوباره خندید!

ارغوان نیم نگاهی به افسون متعجب انداخت و با خنده گفت:

__پروا رو یادت نمیاد افسون؟

افسون لبخند محوی زد و سر تکان داد:

__چرا..چرا بچگی هاشو خوب یادمه! عزیزم خوبی؟ مامان حالشون خوبه؟

پروا با لبخند سر تکان داد و مودبانه گفت:

__خیلی ممنون افسون جون..مامان هم حالش خوبه؛ شما خوبی؟

__خداروشکر گلم..منم خوبم عزیزم؛ راحت باشید..ارغوان من میرم اونجا میشینم تا

اگه خبری شد در جریانش باشم..پروا جان خوشحال شدم از دیدنت؛ فعلا خداحافظ.

__منم همینطور..خداحافظ شما.

پس از رفتن افسون ، پروا دست او را کشید و آن را به اتاقی که مخصوص استراحت پرستار ها بود برد..او را روی مبل نشاند و خودش هم با لبخندی پهن به او خیره ماند..

ارغوان ابرو بالا برد و با تعجب و ته مایه هایی از خنده پرسید:

__نگاه داره؟

پروا سر کج کرد و با لبخند گفت:

__قورباغه چند تا پا داره؟!

خندیدند..پروا از جایش بلند شد و فلاسک چای را از درون کمد بیرون آورد و

در همان حال گفت:

__چه خبر داری؟ لیدیِ لندن! اینجا چیکار میکنی راستی؟ کی برگشتی هان؟! چرا به

من نگفتی؟ از بس که بی معرفتییی تو!

__بی خبر اتفاق افتاد همه چی پروا جان..مسافرت بودین شما؛ واسه همین نشد بهت

بگم که دارم میرم..تو این سالا همیشه به یادت بودم به خدا؛ الان که اینجا دیدمت

خیلی خوشحالم که تونستی به آرزوت برسی و پرستار بشی.

پروا دو استکان چای را روی میز چوبی کنار او گذاشت و با محبت ب..و..سه ای روی

گونه اش نشاند:

_قربونت برم من!..میدونم عزیزم. منم خیلی خوشحالم از دیدن دوباره ات؛ مدیونی
اگه فکر کنی فراموشت کرده بودم..!
ارغوان خندید و گفت:
_پناه و پیمان چطورن؟
پروا چشمکی زد:
_عالی! پناه که تازه وارد دانشگاه شده؛ مغز و اعصاب و اینجور چیزا...پیمانِ مونم
داریم زن میدیم! زود چایی تو بخور یخ کرد...
و لیوانی چای به دست او داد و کمی از چای خودش را نوشید.
ارغوان با خوشحالی نگاهش کرد:
_ای جانمم چقدر خوب! حسابی دلتنگشونم!
_قربونت گلم؛ میبینشون حالا! اوممم..راستی نگفتی چرا اینجایی آری!
ارغوان به شوخی چپ چپ نگاهش کرد:
_آری؟! حال پسرعمه ام بد شد؛ دیگه نزدیک ترین بیمارستان به خونه امون همینجا
بود..
پروا چشمانش را ریز کرد:
_بذار فکر کنم پسرعمه ات کی میشه...
یکدفعه چشمانش گرد شدند و با صدای بلندی گفت:
_امیرعلی حالش بد شده؟
ارغوان فوری سرتکان داد:
_امیرعلی نه..برادرش! ماجراش طولانیه پروا؛ برات تعریف میکنم بعدا..
پروا سرتکان داد و فوری گوشی اش را از درون جیب مانتوی سفید رنگش بیرون آورد
و گفت:
_پس بدو شماره اتو بده که کلی حرف باهات دارم..فقط الان دیگه باید برم.. شماره اتو
تو این وارد میکنی؟
ارغوان با لبخند سرتکان داد و گوشی را از دست او گرفت..

_امیرعلی ام می بینم پس آره؟ الهی! خیلی دوست داشتتیه این پسر!.. آری پسر عمهات
کدوم بخش بستریه؟

ارغوان شماره را وارد گوشی او کرد و به دستش داد:

_اورژانسه هنوز..

_عزیزم؛ زود خوب میشه نگران نباش..

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با حالت زاری گفت:

_من باید بـمـرم.. نری باز گمت کنم! خیلی دوست دارم دختره!.. مواظب خودت
باش..

ارغوان به آرامی خندید و نفس عمیقی کشید؛ خوشحال بود از اینکه میدید پروا هم
مانند او هنوز همان پروا است!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

_منتقلش کردیم به بخش.. و وضعیتش هم همچنان تعریفی نداره؛ فعلا قراره ببریمش
برای شیمی درمانی تا ببینیم طی این جلسات فشرده چه تغییراتی ممکنه تو بدنش
رخ بده.. ممکنه امروز بهوش بیاد پس ازتون میخوام که جلوش عادی رفتار کنید و
هیچ اثری از ترحم توی حرف ها و کاراتون نباشه.. محبت بیش از حد یا الکی هم بهش
نکنید که خیلی سریع متوجه میشه؛ سعی کنید فقط بهش امید بدین. منظورم از
دادن امید زدن حرف های فلسفی و خسته کننده نیست! همین که بهش اطمینان
بدید براتون مهم هستش و هرچی که بشه حمایتش می کنید کمک خیلی بزرگی بهش
میکنه.. فعلا هم فقط یک نفر میتونه به ملاقاتش بره. هماهنگی ملاقات رو با خانم
شایسته انجام بدید..

و پس از امضای برگه ای ، آن را به دست پرستار داد و گفت:

_اینو بدید به آقای فرزین..

سپس لبخندی به روی افسانه ای مضطرب زد و بی حرف وارد بخش اورژانس

شد.. همگی منتظر به یکدیگر نگاه انداختند؛ چه کسی میخواست به ملاقات او برود؟

مهرداد لب به سخن باز کرد که افسانه میان حرفش پرید و فوری گفت:

__میشه...میشه من برم؟

نگاه عمیق مهرداد درون چشمان افسانه نفوذ کرد و بی حرف سرتکان داد..

لب بر روی هم فشرد و به همراه پرستار وارد اتاق "صد و سی و پنج" شد؛ پرستار

نگاهی به وضعیت اوپی که همچنان بیهوش بود انداخت و بعد رو به افسانه گفت:

__حواستون باشه؛ تنش و اضطراب اصلا براش خوب نیست..

افسانه بی حرف برایش سرتکان داد و او هم پس از یادداشت وضعیت فعلی

امیرحسین از اتاق خارج شد..

روی صندلی نشست؛ نگاهی بی حرف به رنگ پریده و لب های سفیدش داد و بغض ،

درون گلویش به کور ترین حالت ممکن گره خورد..

دستش را بالا آورد و با تردید روی صورت سرد او گذاشت؛ آرام آرام نوازشش میکرد؛

با دلتنگی ، با عقده ، با حسرت..

لب میگزید تا مبادا بغضش بی هوا بشکند و به حق هقی بلند تبدیل شود..

اشک درون چشمانش جمع شده بود..امیرحسین مظلومش ، حالا از همیشه مظلوم تر

به نظر می رسید..

دستش که بر روی سر بی موی او نشست ، اشک از گوشه ی چشمش فرو ریخت و بی

صدا هقی زد..

سر بر روی سرش گذاشت...امیرحسینش چه دردی را تحمل میکرد؟

__پسر من..پسر عزیز من..

نالای ریزی از دهان امیرحسین خارج شد که باعث شد فوری سرش را بردارد و اشک

چشمانش را پاک کند..

با گیجی لای چشمانش را باز کرد و لب زد:

__مامان..

شوقی وصف ناپذیر زیر پوستش دوید و وجودش را انرژی بخشید که با حرف بعدی او

، قلبش سخت فشرد و چهره اش پژمرده ترین حالت ممکن را به خود گرفت:

_نرگس؟

اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و دست او را در دست گرفت؛ ب..و..سه‌ای بر روی آن نشاند و گفت:

_من افسانه‌ام حسین..

با وجود حال بدش ، فوری دستش را از درون دست او کشید و رویش را برگرداند.. افسانه با بغض نالید:

_امیرحسین من مادرتم...چرا اینجوری میکنی باهام؟

پاسخش را نداد که بار دیگر صدایش کرد و گفت:

_امیرم؟! میشه نگام کنی؟

با مکث رویش را به سمت او برگرداند؛ چشمان بی روح و بیمارش موجب بلند شدن صدای حق حق جانشوز او شد...

_امیرحسین...تورو خدا...تورو به روح نرگس قسمت میدم با من حرف بزن...ازت خواهش میکنم...فقط...فقط میخوام یه بار صدام کنی..یه بار! فقط یه بارم که شده بهم بگو مامان!

دهانش را باز کرد ، انگار که میخواست چیزی بگوید..سرش را نزدیک تر برد تا بهتر بشنود:

_ما..مادر من نرگس بود..که...تو...تو کشتیش...

جریان خون در بدنش از حرکت ایستاد و همچون درختی که با صاعقه خشک میشود ، بی حرکت ماند..مات و مبهوت به او نگاه میکرد..

نرگس را او کشته بود؟ نرگس...نرگس را کشته بود؟!

به خودش آمد و با وحشت از جایش بلند شد؛ تند تند سرش را به دو طرف تکان داد..باید توضیح میداد؛ نرگس را او نکشته بود..او قاتل نبود!

_نه..نه من نرگسو نکشتم...او..اون خودش مشکل قلبی داشت...نه..نرگس رو من نکشتم...من نکشتمش..توام حق نداری اسمشو بیاری...مادر تو فقط منم فقط من..! میفهمی امیرحسین؟ میفهمی اینو؟!

چشمان امیرحسین بسته بودند و صدای جیغ دستگاهی که کنارش بود ، کل اتاق را فرا گرفته بود..

بی توجه ، گوشه‌ی دیوار سر خورد و با خودش زمزمه کرد:

_من مادرشم..من اونو نه ماه توی شکمم نگه داشتم..من نه ماه واسش زحمت کشیدم...این من بودم که اون رو به دنیا آوردم..! پس چرا قبولم نداره؟ چرا از من بدش میاد؟

در اتاق به شدت باز شد و دکتر به همراه چند پرستار وارد اتاق شدند؛ بی توجه به او سراغ امیرحسین رفتند و مشغول رسیدگی به وضعیت او شدند..
دکتر با صدای بلندی رو به پرستار گفت:
_یه میلی آدرنالین.

_تزریق شده؛ تاثیری نداشته..

_خیلی خب پس دستگاه شوک رو روشن کنید؛ سریع!
همه چیز به نظرش تار میرسید؛ حالا صدای داد و فریاد دکتر دیگر کمتر آزارش میداد...تنها صدای آزار دهنده ، صدای جیغ دستگاه بود که درون سرش می پیچید...
چشمانش سیاهی رفتند و همه چیز پیش رویش محو شد..
آخرین چیزی که شنید صدای دکتر بود که میگفت:
_بیمار برگشت؛ خسته نباشید بچه ها..
پس با آسودگی چشمانش را بست و دیگر متوجه چیزی نشد..

_افسانه؟ افسانه جان؟

چشمانش را به سختی از هم گشود و با دیدی تار به شخصی که پیش رویش نشسته بود خیره شد..

افسون با دیدن چشمان باز شده‌ی او لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

_عزیزم..خداروشکر که بهوش اومدی؛ خیلی نگرانت شده بودیم..
و ب..و..سهی پر محبتش را بروی پیشانی او نشاندد..

افسانه برای دید بهتر ، چند باری پلک زد تا بالاخره توانست چهره‌ی نگران او را به خوبی ببیند؛ هنوز نمیدانست چه شده و برای چه بیهوش شده بود..چیزی به یادش نمی‌آمد..همه‌ی اتفاقات برایش گنگ بودند ، خیلی خیلی گنگ!
صدای گرفته‌اش را کمی صاف کرد و پرسید:
_چی شده؟

افسون مردمک های لرزانش را از دید نگاه او گرفت و فوری از جایش بلند شد:
_چیزی نشده..استراحت کن تو؛ فشارت خیلی پایین بود میدونستی؟!
افسانه با تحکم نامش را صدا زد و گفت:
_به من نگاه کن؛ من چیزی یادم نمیاد..پس تو بهم بگو که چرا به این روز افتادم!
افسون به او خیره شد و مردد گفت:
_هیچی نیست آخه..فقط، امیرحسین یه ایست قلبی داشته که خداروشکر برگشت و الانم بهوشه...

مبهوت به او نگاه کرد؛ ایست قلبی؟!
کم کم همه چیز داشت برایش آشکار میشد..امیرحسین بود که او را قاتل نرگس میدانست؛ امیرحسین بود که عصبی شد؛ امیرحسین بود که قلبش از حرکت ایستاد!
فوری سرجایش نشست و بی توجه به چهره‌ی متعجب افسون صدایش را بالا برد و گفت:

_من همین الان باید برم پیشش..کسی نیست این سرم لعنتی رو از دستم دریاره؟
مشغول کلنجار با سوزن سرم شد که افسون فوری جلوییش را گرفت:
_افسانه توروخدا نکن اینجوری اگه یه وقت رگت پاره شه میخوای چیکار کنی؟! بذار الان پرستارو صدا میکنم..وایسا فقط ، توروخدا صبر کن یکم..
و فوری از اتاق بیرون رفت و نگاهی را در طول و عرض راهرو چرخاند..چرا هیچ پرستاری درون این راهرو دیده نمیشد؟!
نگاهش به ورودی راهرو که افتاد با دیدن پروا لبخند محوی بر روی لبش نشست و فوری به سمت او حرکت کرد؛ صدایش زد:

__پروا جان میشه یه زحمت بهت بدم؟!__

پروا که مشغول صحبت با همراه یکی از بیماران بود با تعجب حرفش را قطع کرد و به او نگاه انداخت؛ سرتکان داد و با لبخند حرفش را ادامه داد:

__پس یادتون بمونه که دیگه هیچوقت تحت هیچ شرایطی بهش شیر ندین؛ حواستونم باید خوب جمع کنید چون با توجه به آسمی که داره، تحریک آلرژیش ممکنه که وضعیتش رو خیلی وخیم تر از اینی که هست بکنه..

و در جواب تشکرهای مرد لبخندی زد و کنار افسون ایستاد:

__جانم چی شده؟__

افسون اتاقی که او در آن بستری بود را با دست نشان داد و گفت:

__سرمش تموم شده؛ لطف میکنی عوضش کنی؟__

__آره، حتما!__

و همراه او به سمت اتاق حرکت کرد که با دیدن اتاق خالی و سوزن سرمی که برروی تخت افتاده بود نگاه متعجبی به هم انداختند..

افسون با حرص زیر لب زمزمه کرد:

__آخر سر کار خودشو کرد..

و لبخندی مصنوعی به روی پروا زد و دست روی شانه‌اش گذاشت:

__ببخش وقتتو گرفتم؛ به کارت برس..

پروا لبخندی زد:

__نه بابا این چه حرفیه؛ کاری داشتید حتما خبرم کنین..فعلا با اجازه.

سرتکان داد و از پیش او رفت؛ و افسون ماند و باری از خستگی...

✱

افسانه با بهت دست برروی جای سیلی گذاشت؛ چشمانش پر از اشک شدند..این

سیلی ها، واقعا حقش بودند؟

صدای عصبی مهرداد بار دیگر بلند شد:

به خاطر مسخره‌ی بازی تو قلب امیر ایست کرد.. میفهمی؟ ایست کرد! اگه برنمیگشت ، اگه خدای نکرده... اگه اون اتفاق غیر قابل جبران پیش می‌اومد اونوقت تو میخواستی جواب منو بدی؟ تویی که حتی الانشم چیزی برای گفتن نداری؟! هان؟

با خشم به چشمان او خیره شد و صدایش را بلند کرد:

سر من داد نزن مهرداد.. تو حق نداری با من اینطوری صحبت کنی! من هنوزم زن مهرانم.. زن داداشت! پس بفهم که داری چی بهم میگی؛ امیرحسین پسر منه و اگرم اتفاقی براش بیفته به خودم مربوط میشه نه تو! حتی الان امیرعلی هم دیگه به تو مربوط نیست.. این همه سال مواظبش بودی و من ازت ممنونم ولی الان که خودم هستم ، الانی که مادرشون هست ، تو دیگه حق دخالت تو زندگی مارو نداری اینو میفهمی؟! اگه واقعا دنبال یه زندگی درست و حسابی هستی ——— مرد باش و زندگی خودتو بساز؛ تو حتی اونقدرم جرئت نداری که بخوای ابراز تاسف کنی و به عشقت اعتراف کنی! فقط بلدی بیای و جلوی من صداتو بندازی تو گلوت... مرد بودن به این نیست جناب مهرداد خان! کاش تو این یه مورد مثل برادرت بودی.. همه‌ی کسانی که در حیاط بیمارستان بودند به آنها نگاه میکردند.. بی توجه به نگاه بهت زده‌ی او وارد ساختمان بیمارستان شد و راه اتاق امیرحسین را در پیش گرفت.. وارد اتاق شد و با دیدن اویی که مشغول بحث با پرستار بود اخمی روی صورتش جای گرفت و با صدایی گرفته پرسید:

اینجا چه خبره؟

نگاه پر نفرت امیرحسین درون چشمانش قفل شد.. بی توجه ، به او خیره ماند و مجددا پرسید:

چی شده؟

پرستار با کلافگی گفت:

خانم بیمار شما هیچی رو رعایت نمیکنن.. ایشون باید تحت نظر باشن ولی دائما در حال بحث با ما هستن و میخوان که ترخیص بشن.

افسانه ابرو بالا انداخت:

_حق دارن!

چهره‌ی پرستار متعجب شد؛ حتی خود امیرحسین هم تعجب کرده بود!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

_با دکترش برای مرخص شدنش صحبت میکنم. اگه خودش دوست نداره بمونه ، پس

نمیمونه!

*

_میدونی پارسا چیکار میکنه؟ میگه حالا که ارغوان نیست پس سهم غذای اونم من

باید بخورم!..باورت نمیشه ارغوان ، هنوز هیچی نشده شکم در آورده! ورزشم که

قربونش برم ، ب..و..سیده گذاشته کنار..اصلا یه تنبلی شده برای خودش که نگو!

لبخند روی لب ارغوان پررنگ شد..به آرامی خندید و گفت:

_بهش بگید یه وقت بی خبر برمیگردم و اون موقع حتما وزنش رو چک میکنم!

خودش در جریانیه که اگه اضافه وزن داشته باشه چه برنامه هایی از من میگیره!..و

بعدشم؛ مگه من چقدر میخوردم که حالا عمو با خوردن سهم من شکمش گنده شده؟

خاله سارا داشتیم؟!

سارا با صدای بلندی خندید:

_خدا نکشتت!..باشه حتما بهش میگم؛ نخیر بابی خاله! این پارساست که داره

سواستفاده میکنه از نبودت..

_من که عمو پارسا رو میشناسم که! شوخی میکنم..از طرف من حتما یه ماچ گنده رو

لپش بکارین!

_چشم چشم؛ فقط به خاطر گل روی تو..

لبخندی روی لبش نشست:

_دلم براتون تنگ شده..

سارا مکثی کرد و پس از چندلحظه گفت:

_منو پارسا هم خیلی دلتنگتیم؛ کاشکی زودتر برگردی پیشمون..راستی؛ الان اونجا باید نصفه شب باشه درسته؟ تو چرا هنوز بیداری؟! بقیه خوابیدن؟
 آهی کشید و روی یکی از پله‌های ایوان نشست...
 _برمیگردم اما...نمیدونم کی! آره ساعت تقریبا سه‌ی صبحه...خوابم نمیومد گفتم زنگ بزنم با شما صحبت کنم..اینجا همه خوابیدن؛ اونقدر همه‌شون خسته‌ان که دلم نمیاد با حرفام خستگی‌شون رو بیشتر کنم..
 _مهربون من! چرا خوابت نمیاد؟ نکنه بازم کاب..و..س میبینی؟!
 تلخندی زد و گفت:
 _نه نگران نباشین...خبری از کاب..و..س نیست!
 _نگرانتم ارغوان...اونجا ، بین اون همه مشکل و گرفتاری..هرچقدر فکر میکنم به این نتیجه میرسم که محیط اونجا هیچ سازگاری ای با روحیه‌ی حساس تو نداره!
 _من اینجا شادم خاله سارا..من اینجا زندگی‌مو با کسایی میگذرونم که مامان افروزم پیششون زندگی میکرد. اینجا حالم خیلی خوبه؛ با تموم مشکلات و گرفتاری هاش..صدای باز و بسته شدن در آمد که نگاهش را برگرداند و با دیدن امیرحسین فوری گفت:
 _خاله جون فعلا با من کار نداری؟ دوباره زنگ میزنم براتون..
 _نه عزیزدلم..مواظب خودت باش..
 _چشم؛ فعلا..
 _بای هانی!
 گوشی‌اش را خاموش کرد و از جایش بلند شد..لبخندی به روی او زد و سرکج کرد:
 _چرا بیداری؟!
 _خوابم نمیبرد..
 جای قبلی او ، دقیقا روی همان پله نشست و سرش را به دیوار تکیه داد..دانه‌های درشت عرق برروی صورتش خودنمایی میکردند؛ لب‌گزید...یعنی باز هم حالش بد شده بود؟!

در این مدتی که از بیمارستان مرخص شده و به خانه آمده بود ، حالش بدتر و بیماری اش دردناک تر از قبل شده بود..شب هایی میشد که تا صبح بیدار میماند و درد میکشید؛ همه با او درد میکشیدند؛ همه اشان...
بی حرف کنارش نشست و خیره شد به ستاره ها..با مکث لبخندی روی لبش نشست و گفت:

_میدونی من وقتی بچه بودم برای خودم یه ستاره ی قرمز از تو آسمون جدا کرده بودم! خیلی وابسته اش شده بودم تا اینکه آخر سر فهمیدم چراغ دکل برقه! و خندید و به او نگاه انداخت...حتی یک لبخند محو هم روی لبانش جاخوش نکرده بود! اخمی کرد و معترض به او توپید:

_خب قبول دارم که جُک بی مزه ای بود اما نباید انقدر ضدحال باشی که! لبخندی برروی لبان سفید و بی رنگ و روی او نشست:

_نه اتفاقا..خیلی هم جدید و متفاوت بود! اخم از روی صورتش پاک شد و با صدای آرامی خندید:
_مسخره نکن! اصلا اگه میتونی خودت بهترشو تعریف کن..
_من بلد نیستم..

_همه بلدن؛ بگو دیگه!..قول میدم اگه خنده دار نبود بهش بخندم! و دو دستش را زیرچانه گذاشت و خیره نگاهش کرد..
امیرحسین نگاه بی حالش را به او داد؛ چشمانش ، هیچ فرقی با آسمان تیره رنگ و پرستاره ی بالای سرشان نداشت! نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب...دوران دبیرستان که بودم نزدیک یه هفته از طرف مدرسه با بچه ها رفتیم مشهد؛...شب رو باهم قرار گذاشتیم بیدار بمونیم تا وقتی همه خوابیدن یواشکی از اردوگاه بزنیم بیرون و یکم واسه خودمون بگردیم! راستشو بخوای منم خیلی رو خوابم حساس بودم..نه ساعت خوابم میشد هشت ساعت کل اون روز رو سر هر چیز الکی ای به هرکسی غیر خودم غر میزدم! خلاصه که تا ساعت سه بیدار موندیم اما معاوننا همچنان بیدار مونده بودن..به یکی از رفیقام گفتم دو دقیقه میخوام چرت بزنم؛

هروقت آماده‌ی رفتن بودین بیدارم کنید.. خوابیدم و دیدم یکی داره منو آروم آرم
تکون میده. چشمو که باز کردم دیدم یکی از بچه‌ها جلوی دماغش رو نگه داشته و
خیلی مظلوم داره می‌گه یه چیزی می‌خوام بهت می‌گم ولی تو رو خدا منو نزن! با تعجب
ازش پرسیدم چی شده؟! گفت اگه دلت می‌خواد الان میتونیم بریم بیرون. سری پیش
که بهت گفتم از جات پاشدی یه مشت خوابوندی تو دماغم!

ارغوان خندید و با تعجب گفت:

__ واقعا زدی تو دماغش؟ طفلی.. چرا آخه؟!

لبخندی زد:

__ راستشو بخوای اصلا یادم نمیاد همچین کاری کرده باشم.. نمیدونم چطور شد!

__ وایییی.. یادم باشه هیچوقت از خواب بیدارت نکنم!

امیرحسین بی صدا خندید:

__ آره شاید؛ دیدی چقدر بی مزه بود؟!

__ بی مزه خودتی! خیلی هم خوب بود...

و بعد آرام خندید و پرسید:

__ هنوز با اون دوستت در ارتباطی؟

__ آره؛ سیامک... حتی چند روزم پیشم قرار بود ببینمش اما ، نخواستم..

__ میتونم بپرسم چرا نخواستی؟

امیرحسین با مکث لب تر کرد و آرام گفت:

__ نمی‌خواستم چون دوست نداشتم نفس بخواد منو این شکلی ببینه؛ انقدر مریض و

بدحال!.. نفس خواهر سیامکه؛ شیش سال بیشتر نداره و اخیرا تونسته از شر تومور

مغزی‌ای که دوسال درگیرش بوده خلاص بشه.. نفس خیلی دختر قوی‌ایه.. خیلی

باهاش حرف زدم تا بتونه مریضیش رو شکست بده و حالا ، چطوری میتونم خودم

انقدر ناامید و مریض باهاش رو به رو بشم؟ خنده داره اما سیامک می‌گه که نفس منو

قهرمان خودش میدونه! مسخره‌ست ولی.. این باعث میشه که من نتونم تو این حال و

روزم ببینمش..سخته برام؛ این که جلوی چشمای اون شکسته به نظر برسم خیلی خیلی وحشتناکه..

_فکر نمیکنی دیدنش بتونه به خودت کمک کنه؟

ارغوان لبخندی به رویش زد:

_همونطور که تو قهرمان نفس هستی ، اونم میتونه قهرمان تو باشه..! تو با وجود کسی مثل نفس میتونی خیلی قوی تر از اینی که الان هستی به نظر برسی؛ چون اون کسی هستش که با تو قوی شده...امیرحسین تو اصلا نباید ناامید باشی چون همه‌ی ما با توایم؛ میدونی..تو خیلی برای من مهمی! نه فقط من..تو برای همه‌ی کسانی که میشناسنت مهمی؛ آدمایی که خوب و مهربونن خیلی زود تو دل جا میشن و تو یکی از همین آدمایی..البته که با توجه به شرایط اخیر خیلی اخمالو و بداخلاق شدی اما ، تو شبیه عمو مهران هستی و اون..مهربون ترین آدمی بود که من تو کل زندگیم به چشم دیدم..

حرف هایش را دوست داشت..آرامش داشتند؛ تمام حرف های او سرشار از احساس خوب بودند..حالش را با تمام بد بودن خوب میکردند و وجودش را آرام. با تمام حال بدش..با تمام مریضی اش؛ حرف هایی که دوست داشت بشنود را او میزد و ای کاش به اتمام نمی رسیدند هیچگاه ، این حرف ها!

_ای وای! در جریان هستی که ساعت پنجه؟! هوا کی روشن شد و من نفهمیدم؟! به آرامی خندید و نگاهش کرد:

_حالت بهتره؟ میخوای یکم بخوابی؟

امیرحسین از جایش بلند و با لبخند گفت:

_خیلی بهترم..حرفات؛ واقعا کمکم کردن..شاید امروز به سیامک زنگ زدمو باهاش قرار گذاشتم.

ارغوان با لبخند پلکی زد:

_این عالیه! خوشحالم که بهتری..

امیرحسین به در ورودی سالن نزدیک شد و با دودلی به سمت او برگشت؛ چیزی که در دلش بود را به او میگفت؟! دلش را به دریا سپرد و به زبان آورد حرف سنگین شده‌ی برروی دلش را:

_اممم... فکر میکنی بتونی فردا رو با من بیای؟ آخه...

_حتما! خیلی هم خوشحال میشم اتفاقا..

احساس شوق زیادی داشت! لبخندی به رویش زد و بی هیچ حرف دیگری وارد سالن شد؛ حالا دیگر حالش خوب بود... خیلی خیلی خوب!

نگاهش را به چشمان مضطرب او انداخت و لبخند اطمینان بخشی برروی لب نشانده؛ با صدای آرامی گفت:

_اینجوری میخوای جلوش باشی؟ خیلی غیرطبیعی به نظر میرسی؛ اون الان کلی

برای دیدنت ذوق داره... لبخند بزن؛ لبخند بزن من ببینم!

امیرحسین با خجالت خندید:

_نمیدونم چرا اینجوری شدم؛ اصلا نمیتونم خودمو جمع و جور کنم!

_درک میکنم حالتو... به نفس عمیق بکش؛ منم هیجان زده کردی! قلبم تند تند داره

میزنه..

لبخند روی لب امیرحسین با دیدن نفسی که دست در دست سیامک در حال ورود به باغ بود، بیشتر شد و تمام اضطرابی که داشت به یک باره از وجودش پر کشید... خیلی مدت بود که رفیق کوچکش را ندیده بود! حالا که با او رو در رو میشد، دیگر خودش بود؛ همان آدم سابق..

_عمــــــــــــــــو یاشار!

دل دل میزد برای در آغوش گرفتن او.. نفس با سرعت به سمتش دوید و درون

آغوشش فرو رفت.. دستان کوچک او دور شکمش قفل شدند و به آنی پیراهنش از

نشانده... دخترکش!

_دلم...دلم خیلی برات تنگ شده بود...اون روز..خواستیم ببینیمت ولی تو..گفتی
 نه!..خیلی دلمو شکستی عمو یاشار!..
 صدای گریه‌اش با بی‌قراری اوج گرفت؛ امیرحسین برای کنترل بغض سرسختی که به
 جان‌ش افتاده بود، نفس عمیقی کشید و مشغول نوازش موهای کم پشت و کوتاه او
 شد..
 _نفسم..قربون اون دلت برم گریه نکن دیگه؛ ناراحت میشما...نفسی؟ ببخش منو؛
 خوب نبود حال‌م وگرنه مگه میشه که من نخوام رفیق کوچولوم رو ببینم؟ خوبه حالت
 الان؟ خوبِ خوبی؟ مهربون کوچولو؟!
 نفس به آرامی از آغوشش جدا شد و فین فین کنان گفت:
 _دوسم داری؟
 لب‌خندی به رویش زد؛ از جنس همان عمیق‌های کم‌پیدا!..
 _میدونی ستاره‌های آسمون چند تان؟!
 نفس لب‌برچید:
 _خیلی زیاده..هیچکسی تا حالا نتونسته بشمارتشون!
 لب‌خندش پررنگ‌تر شد:
 _من بیشتر از اندازه‌ی اون ستاره‌ها تو رو دوست دارم..خیلی خیلی بیشتر!
 نفس با ذوق خندید و جیغی از سر شوق کشید:
 _منم!
 و دوباره خودش را درون آغوشش فرو برد؛ سرش را روی شانه‌ی کوچک او گذاشت و
 با خنده نگاهش را درون چشمان ناباور سیامک قفل کرد؛ خنده‌اش به لب‌خند محوی
 تبدیل شد و به آرامی گفت:
 _خوبی رفیق؟
 سیامک لب زد:
 _چه بلایی سرت اومده؟ مژه‌هات..موهات..
 آب دهانش را فرو داد و با بغض لب زد:

_ابروت.. یاش..

بغضش بی صدا شکست و مانع کامل شدن حرفش شد؛ امیرحسین نوچی کرد و با بی
قراری از جایش بلند شد و به سمت او آمد؛ _هی..داری گریه میکنی؟ مرد گنده
خجالت بکش! گریهت واسه دلتنگی اون پرستار خوشگلاست حتما آره؟ ای کلک! من
اگه تورو نشناسم که باید برم بمیرم که!

سیامک با چشمانی پر از اشک خیره نگاهش کرد و گفت:

_میدونستم یه مشکلی داری..از همون اول میدونستم ولی هیچی ازت نپرسیدم؛
خوب کردم نپرسیدم؛ لابد به من مربوط نبوده وگرنه خودت بهم میگفتی..
امیرحسین خندید:

_آره به تو مربوط نبوده! خلی یا دیوانه؟! تو سرما میخوری میگی به من مگه؟ اینم
مثل همونه دیگه؛ چی میگفتم بهت آخه!
_عموو؟

به شوخی ضربه‌ی آرامی روی گونه‌ی سیامک نشاند و آهسته گفت:

_جلوی بچه گریه نکن..الان فکر میکنه چی شده.

و با لبخند به سمت نفس برگشت:

_جونم عمو؟

نفس با کنجکاوی نگاهش را به ارغوان که تمام این مدت ، بی حرف آن گوشه با
چشمانی پر از اشک نظاره‌گرشان بود داد و پرسید:

_این خانم کیه؟

نگاه ارغوان و امیرحسین پر از لبخند شد:

_چرا از خودش نمی‌پرسی؟

ارغوان کمی به او نزدیک شد و با لبخند ، منتظر نگاهش کرد..

_شما کی هستین؟!

_من ارغوان هستم؛ شما چطور؟!

_منم نفس هستم!

خوشبختم خانم!

نفس خندید و دست او را در دست گرفت:

شما دوست عمو یاشار هستین؟

لبخندی زد:

آره عزیزم..

نفس نگاهش را به امیر حسین داد:

چه دوست خوشگلی پیدا کردی عمو یاشار!

ہردو باہم خندیدند؛ ارغوان چند تار موی اورا کہ بر روی چشمش ریختہ شدہ بود

بیشتر گوشش، فرستاد و گفت:

شما ہم خیلے، خوشگل و مہربانے!

نفس، با خوشحالی، خندید؛ امیر حسین، بشکنی، زد و گفت:

به نظرم الان بریم بستنی بخوریم..هوم؟ از همونایی که قبلا قولش رو به نفس داده

بودم.

وای عمو باشار! هنوزم بادته؟ آخ جون! آخ جون! بر بــــم!

امیر حسین با خندہ دست اورا گرفت و نگاہش را بہ سیامک داد؛ اخمی کرد و گفت:

غمبر ک گرفته، چیرا؟ بیا بریم به بستنی، به حساب من بخوریم تا جیگر ت خنک شه!

لبخند محو، روی لب های او جاخوش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

خیلی آقایی!

امیر حسین دست آزادش را دور گردن او حلقه کرد و نگاه خندانش را به چشمان

پرفروغ ارغوان داد..هر دو خنده‌ای سر دادند و چهار نفری ، به سمت مغازه‌ی بستنی

فروشی حرکت کردند.

روز خیلی خوبی بود!

همانطور که هم پای او به آرامی قدم بر می داشت دو دستش را پشت گردن قفل کرد و
با لبخند نگاهش را به آسمان نیلی رنگ داد:
_اوهم؛ بالاخره بعد این همه مدت..خوش گذشت!
_ولی ای کاش انقدر زود تموم نمی شد..
_نفس زیادی خسته شده بود؛ فعلا باید بیشتر استراحت کنه تا بتونه برای همه ی
کاراش انرژی داشته باشه..
ارغوان با یادآوری شیرین زبانی های او لبخندی بر روی لبش نشست و گفت:
_حق با تو بود؛ خیلی دختر شیرینیه!
_آره؛ خیلی..
_و من بازم یکی دیگه از روزای خوب زندگیم رو به تو مدیونم!
امیرحسین خندید و شانه بالا انداخت:
_اینا همه برای جبران..
ارغوان با شیطنت نگاهش کرد و پرسید:
_جبران چی اونوقت؟!
سر به زیر انداخت و با نوک کتانی مشکی رنگش سنگ ریزه ی جلوی پایش را شوت
کرد:
_خب..شاید برای جبران حرفات؛ یا اینکه..شایدم به خاطر اینکه حرفامو گوش میدی
و...کلا واسه همه چیز!
ارغوان خندید و سر تکان داد:
_صحیح!
و بعد لبخند از روی لبش محو شد و با تردید گفت:
_من...میتونم یه سوال ازت بپرسم؟
_تا چی باشه!

_راستش..امیر اصلا نمیخوام روز به این خوبی رو با این حرف خراب کنم اما؛ دلم میخواد بیشتر از اون چیزی که ازت میدونم بهم بگی! دلم میخواد بدونم...که تو از کی درگیر این مریضی شدی؟

سکوت امیر حسین بیش از اندازه طولانی شد که لب گزید و سر به زیر خودش را سرزنش کرد..بازهم اشتباه کرده بود!

_هفت سالم بود...اولین باری که فهمیدم مریضم؛ همه چیز خیلی وحشتناک بود..میدونی تو ژن همه‌ی آدما سلول سرطانی هست اما درصد این سلول تو بدن من بیشتر بود و همین باعث شد که بهش مبتلا بشم..شاید دلیل بیشتر بودن درصد این سلول مهران و بیماریش بود! به هر حال..اونو که پشت سر گذاشتم سالهای زیادی رو با ترس برگشتنش گذروندیم و همراه به انواع و اقسام روش های مختلف چکاپ میشدم..تا اینکه دقیقا روز تولد هیجده سالگیم حالم بد شدش و وقتی رسوندنم بیمارستان فهمیدیم که سرطان ، دوباره برگشته...پنج سال درگیرش بودم..نتونستم به موقع برای کنکور بخونم و تمام رویاهام نابود شدن..از کوچیکی خلبان شدنو خیلی دوست داشتم و هنوزم دارم اما با وجود این مریضی بهم مجوزش رو نمیدن! راستش برای کنکور شرکت کرده بودم اما زیاد بهش اهمیت نمیدادم..با پیش اومدن این اتفاقا هم که ، کلا همه چیز از بین رفت..من خیلی خوش شانس بودم که تونستم دوبار این بیماری رو پشت سر بذارم ولی این سری..

ارغوان فوری میان حرفش پرید:

_این سری هم شکستش میدیم! با کمک هم؛ با کمک همه مون!..بعدشم دوباره باید

برای کنکور بخونی. اینو باید بهم قول بدی!

با خنده سر تکان داد:

_نه...ببخشید ولی نمیشه.

_چرا میشه! خواهش میکنم..امیر؟!

امیر حسین خیره نگاهش کرد...با لبخندی پیروزمندانه دست به سینه شد و گفت:

_ سکوت علامت رضایت است! باید زود خوب شی تا بعدش بتونیم واسه درس خوندن برنامه ریزی کنیم.. مطمئن باش با برنامه‌ای که من بهت میدم همون سال اول قبول میشی امیرحسین!

کاش واقعا می‌توانست؛ کاش میشد مانند او تا این حد به آینده امیدوار بود و برای تک تک روزهایش برنامه ریزی میکرد! کاش میشد مانند او همیشه بی دلیل خوشحال میشد و از تک تک لحظات زندگی‌اش لذت می‌برد.. کاش میشد کمی مانند او بود؛ ای کاش!

بالاخره کوچه‌ی پهن و باصفایی که تا چند لحظه‌ی پیش در آن پا گذاشته بودند را به اتمام رساندند و به خانه رسیدند..

ارغوان در را کوبید و با صدای پرشوقی گفت:

_ ما اومدیم درو باز کنید!

کمی گذشت تا اینکه در باز شد و چهره‌ی عب..و..س امیرعلی پیش رویشان نمایان شد.. ارغوان لبخند دندان نمایی به رویش زد:

_ سلام جناب بداخلاق!

امیرحسین با لبخندی محو سلام کرد و هردو وارد خانه شدند؛ امیرحسین مستقیم راه داخل خانه را در پیش گرفت و وارد سالن شد.. ارغوان هم قصد بازکردن در سالن را داشت که با تردید سرش را برگرداند و از او پرسید:

_ تو نمی‌خواهی بیای داخل؟

پوزخند صدادار او اخمی بر روی صورتش نشانده:

_ چیه امیرعلی؟ چرا اینطوری میکنی؟

_ خوب خوش می‌گذرونی واسه خودت..!

دلخور نگاهش کرد:

_ منظورِت چیه؟

_ منظورم واضحه.. این روزا خیلی رفت و آمدت با اون پسره زیاد شده.

_ اون پسره براد..

بی حوصله میان حرفش پرید:

_خیلی خب حالا لازم نیست بهم یادآوری کنی که اون کیه من میشه!

چشم ریز کرد و با نیشخندی ادامه داد:

_راستشو بگو ارغوان...دوستش داری مگه نه؟

چشمان ارغوان فوری گرد شدند و جاخورده دستگیره‌ی در را ول کرد:

_تو...تو چی میگی؟ چرا داری حرف الکی میزنی؟!

امیرعلی شانه بالا انداخت:

_آخه خیلی ضایعی! از طرفی هم دلم برات بدجور می‌سوزه..به هرحال ازدواج با اون

سرانجام خوشی نداره؛ تو که دوست نداری اول جوونی بیوه بشی؟نیست که

مریضه..همچین عمر طولانی‌ای در انتظارش نخواهد بود؛ در جریان این موضوع هم

باشی بد نیست!

ارغوان از شدت عصبانیت حس میکرد تمام صورتش سرخ شده و کل وجودش گر

گرفته است! فوری از پله ها پایین آمد و رو در روی او قرار گرفت؛ با بیزاری به

چهره‌ی تمسخر آمیز او خیره ماند و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

_تو...به تو هیچی نمیشه گفت چون اگه واقعا قدرت درک و شعور داشتی هیچوقت

این حرفارو نمیزدی امیرعلی؛ نمیتونم بگم ازت متنفرم چون نیستم..! فقط...الان

تبدیل شدی به یه هیولای بی رحم که هیچ جوهره به امیرعلی‌ای که من میشناختم ،

شبیه نیست...

و با بغض و تاسف نگاه عمیقی به او انداخت و به سرعت وارد سالن شد...

_ارغوان...بیداری؟

چشمانش را باز کرد و مانند او با صدایی آرام پاسخ داد:

_آره..

افسون پتو را از روی خودش برداشت و به سمت او برگشت؛ درون تاریکی ، تنها برق

چشمانش بودند که به چشم می آمدند..!

_امروز چطور بود؟

آهی کشید و دست درون موهای کوتاهش فرو برد:

_روز خوبی بود..خوش گذشت؛ جات خالی!

_خوبه که حداقل تو برای وقت گذروندن با امیرحسین هستی..تو این وضعیتی که

هیچکی حواسش به خودشم نیست چه برسه به دیگری!

ارغوان چشم ریز کرد و با حرص به او نگاه انداخت:

_چرا نمی تونین؟ بالاخره باید تکلیفتون رو با خودتون مشخص کنید یا نه؟ شرایط

بیماری امیرحسین طوریه که به بودن همه‌ی ما برای خوب شدن نیاز داره..ما چه جور

خانواده‌ای هستیم که کار به این کوچیکی رو نمی تونیم براش انجام بدیم؟ افسون اون

خیلی ناامیده..حتی تصورشم نمیتونی بکنی که از تک تک حرفایی که میزنه چقدر

ناامیدی میباره؛ افسون من..افسون من طاقت ندارم ببینم که یه آدم اینجوری داره

جلوم نابود میشه و خودم هیچ کاری نمی تونم براش انجام بدم.

_هیسسسس! خیلی خب صداتو بلند نکن همه خوابیدن؛ میگی من چیکار کنم؟! این

حرفا رو باید به افسانه و امیرعلی بزنی نه من!..قبول دارم چیزایی که تو میگی رو ولی

من و تو و مهرداد هرچقدرم بخوایم به فکرش باشیم و براش وقت بذاریم بازم

نمی تونیم جای مادر و برادرشو براش پر کنیم..می تونیم؟؟ همه باید باهم باشیم که

متاسفانه ، این یه جُک بی مزه محسوب میشه تو خانواده‌ی ما!

ارغوان کلافه سرجایش نشست و گفت:

_میشه که..

با شنیدن صدای فریادی حرفش را قطع کرد و با تعجب نگاهی به افسون انداخت؛ به

خودش آمد؛ فوری از جایش بلند شد و چراغ را روشن کرد:

_صدای کی بود؟!

افسون هم از جایش بلند شد و همانطور که باعجله شالش را از روی صندلی برمیداشت

گفت:

_نمیدونم ولی مطمئنم که از خونه‌ی خودمون بود!

فوری در اتاق را باز کرد و بیرون رفتند.. با دیدن چراغ روشن اتاق امیرحسین به سمت آن حرکت کردند که با دیدن صحنه‌ی پیش رویشان چشمانشان گرد شد و نگاهشان حیران ، قفل مهردادِ سراسیمه شد..

_دارم..میمی_رم..آخ خدا..

_جانم..جان ، آروم باش پسر؛ هیچی نیست..هیچی نیست..

_آیی..دارم..میس_وزم..معه‌ام داره..داره آتیش میگیره..داره می_س_وزه..

افسانه نگاه گریانش را به افسون دوخت و فوری او را در آغوش گرفت؛ به آنی صدای هق هق گریه‌اش بلند شد که ارغوان مبهوت پرسید:

_چرا..چرا اینجوری شده؟ نبریمش دکتر؟ مهرداد؟!

نگاه سرخ و وق زده‌ی مهرداد درون چشمانش قفل شد و با صدایی گرفته گفت:

_فایده‌ای نداره..

امیرحسین بی قرار از جایش بلند شد که از شدت درد نتوانست سرپا بایستد و عرق

ریزان همان گوشه سرخورد؛ سر به زیر انداخت و با درد نالید:

_دارم میمیرم..چرا نمی‌میرم؟! چرا تموم نمیشه؟ چرا تمومش نمیکنی؟

سرش را به دیوار کوبید و با صدای بلندتری گفت:

_تمومش کن..خلاصم کن..کمتر زجرم بده..

رگ های گردن و پیشانی‌اش برجسته شده بودند و صورتش سرخ سرخ شده بود؛

نفس نفس میزد... به خدا داشت جان می داد!

مهرداد جلوی او زانو زد و کلافه ، تن پر عرقش را در آغوش گرفت..صدای هق هق

گریه‌ی بلند امیرحسین تنش را لرزاند و غده‌ی گیر کرده‌ی درون گلایش را بزرگ تر کرد:

_کمکم کن..خواهش میکنم..خلاصم کن توروخدا..بذار راحت شم..آخ خدا..راحتم

کن..

معه‌اش هر لحظه بیشتر از قبل سنگین میشد..نفس کشیدن برایش سخت شده بود؛

به سرفه افتاد و با اولین عقی که زد ، مقدار زیادی آب زرد بر روی فرش بالا آورد و

یکدفعه ، حجم زیادی از معده‌اش سبک شد... پشت سرهم عق میزد..ای کاش خفه میشد..کاش میمرد!

معه‌اش که کاملاً خالی شد ، چشمانش سیاهی رفتند و با بی حال درون آغوش مهرداد فرورفت؛ تمامی صداها و تصاویر محو شده بودند...دلش می‌خواست بخوابد..می‌شد که دیگر بیدار نشود؟! امکانش بود...؟!

دستمال کاغذی مچاله شده‌ی درون دستش را برروی دماغ سرخ شده‌اش کشید و وارد ایوان شد؛ با دیدن مهرداد ، نفس عمیقی کشید و سر به زیر به سمت او حرکت کرد؛ بوی سیگار زیر بینی‌اش دوید که ابروانش درهم فرو رفتند و با صدایی کنترل شده رو به او گفت:

_میشه ازت بخوام که انقدر سیگار نکشی؟؟

مهرداد با دیدن او پوزخندی زد و آهش را عمیق بیرون فرستاد:

_بهش نیاز دارم؛ میتونی از چیزی که بهش نیاز داری جدا بشی؟

پوزخند روی لب او واگیردار بود گویا! با کمی چاشنی تلخی اضافه تر..

_نمی‌تونم..ولی برام پیش اومده که مجبور شده باشم.

نگاه عمیقش برروی صورت گرفته‌ی افسون خیره شد؛ سعی در شناخت او داشت!..با

این افسون جدید آشنا نبود و حقیقت هایش را ، بی‌گناهی‌اش را ، حتی دوست

داشتنش را هم دیگر نمی‌توانست باور کند...

_خوابید؟

_آره؛ بالاخره خوابید.

خش به جان تارهای صوتی‌اش افتاد و گفت:

_میت رسم از آخرش...میت رسم از اینکه؛ مثل مهران..مثل اون...

_...مهران اونموقع تنها بود ولی امیرحسین ، اون تورو داره؛ تو هواشونو داری مگه نه؟

امیرعلی و امیرحسین با وجود تو هیچوقت شکست نمی‌خورن؛ اینو بهت قول میدم!

نگاه افسون سرشار از حس اطمینان بود؛ همان چیزی که مدت ها بود ، به وجودش نیاز داشت..

_خوابت نمیداد؟

_چرا..اما..

_داری نگهبانی میدی؟! برو بگیر بخواب دیگه؛ امیرحسین که خداروشکر حالش بهتره و الان گرفته خوابیده..افسانه هم بالا سرش هست. پس توام بخواب تا بتونی به اندازه‌ی کافی حوصله و انرژی برای فردات داشته باشی!
همدیگر را خیره نگاه کردند...هردویشان ، بیشتر از یازده سال جدایی شکسته شده بودند؛ هردویشان حالا دیگر تنها بودند و درد داشتند؛ هردویشان...

_افسون؟

_جانم؟

چنگی قوی با لجابت هرچه تمام ، قلبشان را در بند گرفت..
دهان بسته و محکم قفل شده‌اشان برروی هم ، پر از حرف های ناگفته و به جا مانده از قدیم بود؛ پر از خاطره ، درد ، سختی!
مهرداد با کمی مکث سر به زیر انداخت و با گفتن "شب بخیر" وارد خانه شد..
آه عمیقش با رفتن او آزاد شد و چشمان پر اشکش ، روان..
دیگر هیچ چیز مانند سابق نمی‌شد؛ هیچ چیز..!

*

تیک..تاک؛ تیک..تاک..؛ تیک..تیک..تیک..

با حرص چشم از ساعت خوابیده‌ی پیش رویش گرفت و جعبه‌ی خالی باتری را به گوشه‌ای پرت کرد..سرجایش دراز کشید و آرنجش را زیر گردنش گذاشت؛ نور لامپ بالای سرش چشمانش را اذیت می‌کرد..به اطرافش نگاه کرد و توپ سبزرنگ کوچکی که کنار دستش بود را برداشت و آن را به سمت کلید برق نشانه رفت؛ با پرتاب دقیقش ، چراغ خاموش شد و لبخندی برلبش نشست!

"بابا؟ بابایی درد داری؟ چرا جوابمو نمیدی؟ بابا؟ مهرباد چرا بابا جوابمو نمیده؟ بابا؟ بابا جونم؟ تورو خدا..تورو خدا جوابمو بده..بابایی التماس میکنم؛ یه چیزی بگو...بابا جونم..!"

نفس کلافه‌ای کشید و برای فرار از خاطراتی که درون ذهنش لول میخورند پهلوش را عوض کرد و چشم بست..

"_خوب گوش کن امیرعلی..بابای تو دیگه مُرده! اون دیگه هیچوقت پیش ما برنمیگرده میفهمی؟ هیچوقت برنمیگرده؛ اون مرده و مرده ها نمیتونن زنده بشن..نمیتونن برگردن پیش کسایی که دلتنگشون هستن..!"

نفس هایش تند و کشار شده بودند...نمیخواست به یاد بیاورد؛ نمیخواست!

"_خدا همیشه دعای بچه ها رو قبول میکنه..اینو همیشه خاتون میگه؛ پس اگه منم بخوام دعا کنم تا بابایی رو ببینم خدا بهم نشونش میده دیگه مگه نه؟ +نه! تنها جایی که میتونی باباتو ببینی قبرستونه!"

"_سرطان مهرانو نکشت؛ بلایی که افسانه به سرش آورد اونو دق مرگ کرد! طوری که اون اواخر حتی ناله هم نمیکرد...فقط قیافه‌ش کبود میشد و دهنش رو بی صدا باز و بسته میکرد...ناله‌های مهران بی صدا بودن؛ ناله‌های بی صدا همیشه دردناک تر از ناله‌های بلند و پر صدان..!"

با باز شدن در اتاق فوری چشم باز کرد که با دیدن مهرباد نفس آسوده‌ای کشید.

_چطوری بچه؟!

نیشخندی زد:

_خوبم پدربزرگ!

_پدربزرگ عمته! نباید الان سرکار باشی تو؟

پوفی کشید و دست روی چشمش گذاشت:

_ حال نداشتم مهرداد...یه چند روزی از تاب مرخصی گرفتم.

نگاه متعجب مهرداد به خنده‌اش انداخت و گفت:

_منظورم تابان بود!

_آها..حالا چرا حال نداری؟

_چون خوابم می‌آد!

مهرداد مشغول عوض کردن لباسش شد:

_بیخود! هزار بار بهت گفتم، از تنبل بازی بدم می‌آد!

_بیخی مهرداد...تابان راضی، من راضی، تو چرا ناراضی؟!

_به دلیل زیر!!...امروز خیلی خوابیدم؛ اصن دیشب نفهمیدم کی خوابم برد!

امیرعلی پوزخندی زد و گفت:

_به خاطر کولی بازی های دیشب بعضی ها منم نتونستم درست و حسابی بخوابم..

نگاه سرزنشگر مهرداد خیره‌اش شد:

_از حالش خبر نداری؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت.

_نوچ!...به من چه اصن؟

سرزنشگر صدایش زد:

_امیرعلی..

_هـــــان؟ ببین مهرداد من از اون پسرهای نچسب تفلون متنفرم و به شدت

حالم ازش بهم میخوره!...علاقه‌ی زورکی نمیشه که. شماها همه جونتون واسه‌ش در

میره و خالصانه بهش عشق می ورزین! پس تنفر من این وسط هیچ به چشم نمی‌آد!

پـــــس بذار تو حال خودم باشم خب؟!

نگاه عمیقی به او انداخت و با کمی مکث گفت:

_من با این قضیه مشکلی ندارم؛ ولی مثل اینکه تو مهرانو فراموش کردی...اون از این

قضیه خوشحاله؟!

بدون توجه به پاسخ و عکس العمل او، بی درنگ در اتاق را باز کرد و وارد سالن شد...

با دیدن ارغوانی که غرق در فکر روی مبل نشسته بود، به سمتش حرکت کرد و صدایش زد:

_ارغوان؟

ارغوان با تعجب سرش را بالا آورد.

_جونم؟

کنارش نشست و به در بسته‌ی اتاق امیرحسین اشاره کرد.

_ازش خبر نداری؟

اخم محوی روی صورتش جا گرفت و با صدای آرامی گفت:

_صبح که عمه رفت بهش صبحونه بده دوباره حالش بد شد.. با اصرار ما دو لقمه خورد

که همون رو فوری بالا آورد. بعدشم دیگه مارو بیرون کرد و نداشت بریم داخل اتاق...

_فکر میکنی با دکتر رفتن حالش خوب بشه؟!

به مهرداد نگاه انداخت؛ خودش هم می‌دانست که سوال بی‌موردی پرسیده اما، دلش

امیدواری میخواست و این توقع زیادی نبود!

_با دکتر رفتن حل نمیشه مهرداد... باید داروهاش رو مصرف کنه و شیمی درمانی رو

ادامه بده..

مهرداد نفس کلافه‌ای کشید.

_کاش میشد بهش کمک کرد..

_میشه مهرداد؛ اگه فقط یکم سعی کنیم باهاش صمیمی تر بشیم، اون موقع دیگه

احساس تنهایی نمیکنه و این خودش بخش بزرگی از روحیه‌ش رو درست میکنه!

نمیگم ترحم یا توجه بیش از حد ولی... نمیدونم مهرداد؛ حتی دیگه خودمم نمیدونم

که چی درسته و چی غلط!

مهرداد تلخند محوی به رویش زد و زمزمه کرد:

_تو خیلی بزرگ شدی.. اینو میدونی؟

بغضش گرفته بود؛ سر به سمت او برگرداند و لبخندی زد.

_کاش هنوز بچه بودم...

آرام خندید:

_نگران نباش؛ درسته که بزرگ شدی ولی هنوزم بچه‌ای!
هر دو خندیدند.

_کسی جوراب منو ندیده؟

مهرداد با تعجب به او نگاه انداخت:

_تو جیبمون که نیست! اتاقتو خوب بگرد پیداش میکنی...

امیرعلی با کلافگی گفت:

_گشتم آخه..نبود اصن.

_ببخشید جسارت میکنم؛ احیانا خدایی نکرده یه وقت اونو نشستی؟! شاید تو حیاط

آویزون باشه!

امیرعلی با صدا خندید:

_خیلی بهم برخورد مهرداد! نه بابا نشسته بودم؛ تمیز بود آخه...

سرتکان داد:

_صحیح! پس من دیگه نمیدونم..

حق به جانب نگاهش کرد:

_واقعا ممنونم از این همه کمک! ارغوان تو ندیدیش؟

ارغوان به او نگاه انداخت؛ هنوز هم از دستش دلخور بود...

کوتاه پاسخ داد:

_نه..

و از جایش بلند شد و برای هم صحبتی با افسون و افسانه به اتاق رفت...

امیرعلی آهی کشید و خودش را بر روی جای خالی او انداخت:

_تف تو روح این زندگی!

باز شدن در اتاق امیرحسین و خروج آن، فرصت پرسش از اتفاق پیش آمدهی بین آن

دورا به مهرداد نداد.

لبخندی به چهره‌ی بی حال او زد و با سرخوشی گفت:

_____ستاره‌ی سهیل! چگونه حالت؟
امیرحسین مات نگاهش کرد و با لبخندی محو پاسخ داد:

_____خوبم..

_____خندید:

_____دمت گرم! خوب باشی همیشه!

امیرعلی با حرص به آن دو نگاهی انداخت و رو به امیرحسین گفت:

_____نمیخواهی تشریف ببری حیاط؟ یهو دیدی الان رو این یکی فرشم بالا آوردی! اونوقت

دیگه کل خونه باید بوی گندی که جنابعالی باعثش بودی رو به جون بخرن. بیچاره

اونی که گندکاری های تورو تمیز میکنه...

_____امیر...

_____هان؟!!

امیرحسین با خنده‌ی آرامی گفت:

_____نه اتفاقا حق با توئه؛ ولی من دیگه احساس تهوع ندارم. دیشبم...واقعا بابتش

شرمنده‌ام. معذرت میخوام..

_____با معذرت خواهی تو چی جبران میشه آخه؟ بی خوابی ما؟!!

و ادای او را درآورد:

_____شرمنده‌ام!

مهرداد با عصبانیت گفت:

_____بسش کن دیگه امیرعلی...اینکه دیشب ن خوابیدی مشکل خودت بود؛ چه ربطی به

اون داره؟

امیرعلی با تعجب خندید:

_____واقعا به اون ربطی نداره؟ یعنی عمه‌ی نداشته‌ی من بود که دیشب داشت مثل خر

عرعر میکرد و می‌نالید؟!!

_____امیر خفه میشی یا گل بگیرم اون دهندو؟

تلخ نگاهش کرد و با پوزخندی گفت:

_چه بددهن شدی جناب! کاش یه ذره درک داشتی و جلوی هر گاوی با من بد صحبت نمیکردی.

مهرداد ناباور نگاهش می کرد...چرا اینگونه رفتار می کرد؟!

_من دارم میرم حیاط...میشه تمومش کنین؟

_آره برو..در ورودی هم یه دو-سه متر اونور تر از در دستشویی؛ مستقیم همونو باز

کن و برو خونه اتون! دیگه هم برنگرد.. من خودم به قدری برات دعا میکنم تا یه وقتی

اگه خدایی نکرده زنده موندی مابقی عمرت خوشبخت باشی!

امیرحسین با خنده ای تلخ در سالن را باز کرد و خارج شد...

صدای نفس های عمیق و کشدار مهرداد را به خوبی می شنید..

زیرچشمی نگاهش کرد؛ دستش را بر روی قبلش گذاشته بود. با نگرانی گفت:

_مهرداد چیه؟

سرش را بالا آورد؛ چشمانش حسابی سرخ شده بودند:

_تو...

مکثی کرد و با درد لب گزید:

_تو اگه از این وضع ناراضی هستی میتونی نباشی...میفهمی؟ میتونی بری!

امیرعلی جاخورد و مبهوت نگاهش کرد...مهرداد بود؟! او خود مهرداد بود که این

حرف هارا می زد؟!

_من باید به این خرابه سر و سامون بدم امیر...باید هوای امیرحسین رو داشته باشم و

حواسمو از افسون پرت کنم؛ من باید بتونم افسانه رو ببخشم و حال و روز ارغوان رو

درک کنم..من باید بیشتر از هرکسی به تو و حال و روزت دل بدم ولی تو با این

اخلاق مزخرفت داری گند میزنی به همه چی!

کلافه نگاهش کرد:

_..کاش مثل همیشه درکم میکردی.

امیرعلی پوزخندی زد و از جایش بلند شد:

_بهم قول داده بودی کاری کنی که زندگی مون از تک تک آدمای این خونه جدا بشه..بهم قول داده بودی مهرداد! به دوروز نکشیده سر و کله‌ی همه‌شون پیدا شد! منم خسته‌ام مهرداد...غلط کردم گفتم دلم خانواده میخواد؛ من دلم هیچکسو نمیخواد! میخوام فقط تو باشی باهام...میفهمی؟ فقط خودم و خودت! این توقع زیاده؟

با تاسف سرش را تکان داد و در چشم بهم زدنی از سالن خارج شد...
آه عمیقی کشید و با بغض، کفشش را پوشید و بدون اینکه بندش را ببندد در حیاط را باز کرد که با شنیدن صدای امیرحسین، چشمانش را از سر حرص محکم برروی هم فشرد و به سمت او برگشت:
_چه مرگته؟

_خواستم بدونم...میشه منم باهات بیام؟
صدایش را بالا برد:

_من تورو با خودم جهنم نمیبرم.
و از خانه خارج شد و در را محکم بهم کوبید..
تکیه‌اش را به دیوار داد؛ کلافه بود...از امیرحسین به شدت بیزار بود اما زمانی که با او اینگونه رفتار میکرد، حس بدی وجودش را فرا می‌گرفت و دیگر رهایش نمیکرد..
لگد محکمی به دیوار زد که گچ‌هایش فرو ریختند و قیافه‌اش، به درمانده‌ترین حالت ممکن تغییر پیدا کرد...همین را کم داشت فقط!
در خانه باز شد و با دیدن او، پوفی کشید و دست به جیب خیره نگاهش کرد:
_تو نمیخوای دست از سر من برداری نه؟!!

امیرحسین با لبخندی محو گفت:

_من به تو چیکار دارم خب؟ دارم راهمو میرم...
لب کج کرد:

_که داری راهتو میری آره؟

با عصبانیت یقه‌ی پیراهن او را گرفت و به دیوار چسباندش:

_تو میفهمی من ازت متنفرم یعنی چی؟ انقدر دور و برم نپلک...خب؟! انقدر دور و بر من، نپلک!

به چشمانش خیره نمی شد...یعنی نمی خواست؛ شاید هم نمی توانست!
_من فقط میخوام بدونم مشکلات با من چیه..چرا انقدر ازم متنفری؟!
لعنتی!..حتی صدایش هم مانند او بود! دقیقاً، همان طور خشدار...
یقه اش را ول کرد و بی حرف به راهش ادامه داد...بغض لعنتی دست از سرش بر نمی داشت؛ کاش کور می شد! یا حداقل لنز می داشت! طاقت دیدن آن چشم هارا نداشت...هیچ جوهره...
_علی..

لحظه ای زمان از حرکت ایستاد؛ این یکی دیگر خارج از حد تحملش بود! به سمت او برگشت و بی درنگ مشتش را در بینی اش نشاندد.
امیرحسین با بهت دست بر روی صورتش گذاشت و کمی عقب رفت..
خیره شد به قطره های خونی که از بینی اش می چکیدند و قطره اشکی از حصار چشمانش آزاد شد:

_تو حق نداری انقدر شبیه اون باشی! تو حق نداری مثل اون منو صدا کنی!
کلافه چنگ برد درون موهایش و نالید:
_تو مقصر همه چیزی! به خاطر تو بود که بابا دق کرد و مریضی از پا در آوردش..به خاطر تو افسانه تو محل بدنام شد و از پیشم رفت؛ به خاطر تو من هیجده سال درد یتیمی کشیدم! هیجده سال! مهرداد بود اما...کوچیک ترین حق هر بچه ای داشتن پدر و مادره؛ من حتی همونم نداشتم..بازم به خاطر تو! التماس می کنم
امیرحسین..برو از زندگی ما. بذار افسانه مال من باشه! من اونقدر عقده ای و محتاج به محبت هستم که دلم نمیخواد سهم داشتن اون رو با تو تقسیم کنم..تویی که تو زندگیت هم مادر داشتی هم پدر! تویی که هیچوقت درد نکشیدی ولی من تازه آروم شدم امیرحسین! بذار مال من باشه...برو از پیشمون...
امیرحسین با بی حالی تکیه اش را به دیوار داد؛ با کمی درنگ، به آرامی گفت:

_من بی خبرم..از همه‌ی این چیزایی که تو گفتی! یه ماهه که همه چیز تو زندگی من تغییر کرده؛ من توی گذشته نبود اما نمیخوام الانم کسی باشم که باعث آزار روح و روانت میشه...من نمیخوام اذیت کنم. فقط سعی کن یکم دیگه تحملم کنی..خیلی زود تموم میشه همه چیز. خیلی زود راحت میشیم هردومون! فقط باید یکم صبر کنی تا همه و همه‌ی محبت های افسانه بشه مال تو...دیر بشه دروغ نیست!
و با خنده نگاهش را به او داد و گفت:

_ماشالله چه دست سنگینی هم داری برادر! دماغ من همینجوریش که کج و لنگ بود، زدی داغون ترش کردی!
با آستین لباس، خونی که از دماغش می آمد را پاک کرد و چهره فرو کشید از دردش..
امیرعلی سر به زیر انداخت...ناگهان دست او دور گردنش حلقه شد و با تعجب نگاهش کرد.

_این کوچه چرا انقدر خلوته؟ پرنده پر نمیزنه اینجا! یک ساعته داریم می کشیم همو یه دونه حیوون رد نمیشه از اینور...آدم حالا جای خودش!
_کدوم آدم عاقلی جز ما ساعت چهار بعدازظهر تو این گرما از خونه اش میزنه بیرون آخه؟!
_آره خب اینم حرفیه!

دوباره به او نگاه انداخت؛ خونریزی دماغش همچنان ادامه داشت..
_احیانا احساس نمیکنی دماغت داره جای خالی آبشار نیاگارا رو پر میکنه الان؟!
پاشو بریم تو زیر آب بگیرش تا بند بیاد یکم؛ فعلا بده بالا سر تو..
_سرمو اگه بالا بدم همه خون برمیگرده که! میرم داخل میگیرمش زیر آب سرد سریع بند میاره...
_حالا منم نگفتم اونقدر بالا بدی که؛ یکم! بعدشم آب سرد نه؛ گرم خوبه!

امیرحسین چپ چپ نگاهش کرد:
_میشه بگی همچین مطالب مفیدی رو راجع به بند آوردن خون دماغ داخل چه کتابی خوندی؟!
4

_چه غلطاً...همین کم مونده اسرارم رو پیش توی زیرتی فاش کنم!
خندید:

_اگه یاشار سابق بودم، محال ممکن بود که این حرفاتو بی جواب بذارم جناب! حیف که الان حوصله شو ندارم...
امیرعلی دست درون جیبش فرو برد..کلید نداشت! محکم در را کوبید و به او نگاه انداخت...

رنگش به شدت پریده بود. با حرص نزدیکش شد و فوری دماغش را نگه داشت و سرش را بالاگرفت:

_آخ آخ آروم تر! درد داره به خدا...

_خفه شو! مثل ابولهلول وایستاده اینجا حالیش نیست شرشر خون داره از دماغش میریزه! تو که حالت نیست که؛ پس بیوفتی بمیری میان یقه‌ی منو میگیرن اینا!
امیرحسین میان درد خندید:

_چقدر لطف داری تو به من!

با اخم خیره شد به کبودی روی دماغ او و زیرلب زمزمه کرد:
_نداره قابلتو...

در بالاخره باز شد و ارغوان با چشمانی گرده شده، متعجب خیره ماند به آن دو..
با دیدن امیرحسین هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت:

_چی شدی امیرحسین؟ خون دماغ چرا؟!!

_هیچی نیست؛ یعنی...توضیح میدم فقط میشه الان بری کنار؟ باید برم دستشویی!
ارغوان تند تند سر تکان داد و از جلوی در کنار رفت..

هر دو وارد خانه شدند و امیرحسین با سرعت روانه‌ی دستشویی شد..

امیرعلی نیم نگاهی به چهره‌ی نگران ارغوان انداخت و پوزخندی زد:
_نترس..زنده‌ست هنوز!

ارغوان توجه‌ی نکرد. کنار در دستشویی ایستاد و منتظر به او خیره شد:

_ببین...خوبم! کم کم داره تموم میشه دیگه...اینهاش؛ بند اومد خونش!

و نگاهی به ارغوان انداخت و لبخند زد:
_نگران نباش چیز خاصی نشد...اگه امیرعلی نبود ممکن بود بدتر از اینش سرم بیاد!
چشمکی نامحسوس به امیرعلی زد و گفت:
_بریم تو؟ خیلی گرمه...
ارغوان سرتکان داد:
_هیچکدومتون دروغگوی خوبی نیستین...!
و با اخم به امیرعلی نگاه انداخت و فوری وارد خانه شد..
_بریم تو؟
آهی کشید:
_ميام حالا...تو برو.
امیرحسین سرتکان داد و اوهم وارد خانه شد.
نگاهی به خون روی دستش انداخت؛ شاید باید بیشتر درموردش فکر میکرد...شاید او
آنقدرها هم که فکر میکرد مقصر نبود؛ شاید هم...

*

_اینو میبینی الان؟ این سفارش مریم خانمه...از مشتری های همیشگیه. با این پارچه
یه لباس برای دخترش میخواد...دخترشم خیلی خوش اندامه! گونی هم تنش کنی تو
تنش میشینه!
افسانه خندید و نگاهی به پارچه انداخت...گل های ریز آبی رنگ با پیش زمینه ی
سفید؛ واقعا قشنگ بود..
_چه خوش سلیقه هم هست!
افسون سرتکان داد:
_آره بابا...یه سلیقه ای داره که نگوا همیشه پارچه ها رو خودش برای دوخت بهم
میده. افسانه؛ بعضیاشون رو من تا الان تو عمرم به چشم ندیده بودم! انقدر که
طرحشون قشنگ بود...جنسشون رو که دیگه نگم برات!
افسانه با لبخند به او خیره شد:

_انقدر کار نکش از خودت؛ خسته میشی ها..

در جواب لبخند او لبخندی زد و دست روی پدال چرخ خیاطی گذاشت:

_مگه میشه آخه؟ زندگی خرج و مخارج داره..اگه همین چرخ خیاطی نبود خدا

میدونه من باید چه طوری زندگی خودم رو میگذروندم..

افسانه کمی مکث کرد و با صدای آرامی گفت:

_نگرانم افسون..

نگاه افسون خیره‌اش شد:

_چرا؟ باز چی شده؟

_بابت امیر حسین...دیدیش آخه دیروز؟ دماغش بدجوری کبود شده بود...هرچقدر من

و مهرداد ازش پرسیدیم که چی شده جواب درست و حسابی نمی‌داد بهمون؛ هی

همه‌ش میگفت چیز خاصی نیست، مهم نیست، هیچی نیست! آخه من که میدونم!

این دو تا باهم رفتن بیرون دعواشون شده زدن بلا سر هم آوردن...من اصن نمیفهمم

حال امیر علی رو؛..گیریم هیچکدومشون تا عمر دارن محل سگ به من ندادن! باید

تنها باشن همینجور؟ اصلا گیریم مهرداد رفت سر خونه‌ی بخت، تو رفتی خونه‌ی

خودت، منم مُردم! این دو تا داداش نباید هوای همو داشته باشن؟ نباید پشت هم در

بیان؟

افسون سر به زیر انداخت و زیر لب "دور از جون"ی پراند...

_امیر علی کلا اخلاش عوض شده...چند روز پیش به ارغوانم پریده بود؛ نمیدونم چه

دردی افتاده به جونش که اینجوری داره داغونش میکنه..

افسون با سرزنش نگاهش کرد:

_افسانه جان..خواهر من! آخه تو هیچ نقش پررنگی تو زندگی پسرات نداری الان!

صبح میای پیش من میشینی بعد میری آشپزخونه غذا درست میکنی بعدشم که

عصر میخوابی و شب باز میفتی به جون غذا و یه کوفتی واسه شام درست میکنی! این

دو تا پسر هویجن پس؟! تو باید نازشون رو بکشی الان، بشینی ور دلشون قربون

صدقه شون بری، توجهت رو به اونا بیشتر کنی... نه که بذاری شون به امون خدا تو این خونه ول بچرخن! دلشون واسه خودش نرم نمیشه که..
با زنگ خوردن گوشی اش، نگاهش را از افسانه‌ی مغموم گرفت و آن را برداشت؛ پاسخ داد:

__بله بفرمایید؟ خودم هستم...بله! بله! شهیاد! شهیاد شیرزاد درسته! بله من همسر سابقش هستم...چشم...من...من الان باید چیکار کنم؟ آهان؛ من الان باید پیام اونجا؟ چشم..چشم من الان فوری خودم رو می‌رسونم؛ خدانگهدار! با ذوق خندید و رو به افسانه گفت:

__افسانه باورت نمیشه! شهیاد رو گرفتن! پلیسه میگفت داشته از دیوار خونه‌ام میرفته بالا که همسایه ها گزارشش رو به پلیس دادن و اونا هم گرفتنش...وای خدا باورم نمیشه! الهی شکر! خدایا شکر! با تعجب لبخند زد:

__خوب شد پس...باید بری اونجا الان؟
فوری از جایش بلند شد و مانتویش را از روی جارختی برداشت:
__معجزه‌ست خلاص شدن از دست اون! آره دیگه باید برم شکایت نامه هم بنویسم و برای همیشه از شرش خلاص بشم...! شالش را بر سر گذاشت و گفت:

__چیزایی که گفتم رو خوب یادت بمونه..!
و با لبخند برای او دست تکان داد و از اتاق خارج شد...
کفشش را فوری به پا کرد و در حیاط را باز کرد که با دیدن مهرداد فوری گفت:
__میشه بری کنار؟ خیلی عجله دارم!
مهرداد ابرو بالا برد:

__کجا میری؟
لبخندی زد:

_باورت نمیشه! شهیاد رو گرفتن مهرداد..دارم میرم کلانتری تا حسابش رو بذارم کف دستش. به اندازه‌ی کافی آتو ازش دارم برای شکایت! مهرداد با دیدن هیجان او لبخند محوی زد و گفت:
_منم باهات میام...
خندید و با خوشحالی به چشمانش خیره شد:
_ممنون!

چند لحظه‌ای خیره بهم نگاه کردند؛ مهرداد با صدای آرامی گفت:
_بریم تو ماشین.
به خودش آمد؛ سر تکان داد و پیش از او فوری درون ماشین نشست..
با آسودگی نفسش را بیرون فرستاد و موهایش را درون آینه‌ی ماشین مرتب کرد؛ لبخند از روی لبش جدا نمی‌شد...بهترین خبر زندگی‌اش را شنیده بود!
مهرداد درون ماشین نشست و قلب او به تپش افتاد...هنوز هم با شنیدن عطرش دیوانه می‌شد! شروع به حرف زدن کرد و او بی توجه به معنی کلماتی که از دهانش خارج می‌شدند، گوش به صدایش سپرد...او حتی هنوز هم دیوانه‌ی لحن بم مردانه‌ی او بود...هنوز هم!

_چی بپوشم؟ عمه تخم مرغ ریختی تو آرد؟! ای بابا این لباسم کجاست!
افسانه خندید و صدایش را بالا برد تا به گوش او که در اتاق بود برسد؛
_آره ریختم الان چیکار کنم؟
_همزن که نیست اینجا نه؟! با چنگال تند تند باید هم بزنی...خیلی تند! آهان
پیداش کردم! اومدم کمکت عمه!
از اتاق خارج شد و با لبخند لباس یاسی رنگش را به او نشان داد:
_خوشگله؟ بپوشم امشب اینو؟
افسانه با لبخند سر تکان داد:
_خیلی بهت میاد!

ارغوان لباس را جلوی خودش گرفت و چرخى زد:

_عاشق این لباسم!

خندید و موهای روی صورتش را پشت گوش فرستاد؛ کلافه غر زد:

_اینهم که فوری بلند میشن! باید برم کوتاشون کنم باز...

_حیفه؛ موهاى به این قشنگى...چرا میخوای کوتاه کنی؟

ارغوان کنار او ایستاد؛ چنگال را از دستش گرفت و با سرعت مشغول هم زدن تخم

مرغ ها درون آرد شد:

_ چهارتا تخم مرغ ریختین دیگه؟ موی بلند اصلا بهم نمیداد...صورتتم استخوانی میشه،

چشام گرد! میشم شبیه این جن زده ها!

افسانه خندید:

_آره چهارتا ریختم...میگم ارغوان؛ تزئین و اینا رو چیکار کنیم؟

چنگال را از درون ظرف بیرون آورد و درحالی که دست دردناکش را تکان می داد به

او خیره شد:

_اوووو ف جونم دراومد! وسایل تزئیناتی گرفتم عمه؛ فقط باید به در و دیوار

بچسبونیم..ای بابا دو نفری چطور میشه این همه کار کرد آخه! خداکنه افسون کارش

خیلی طول بکشه!

و دوباره مشغول هم زدن شد...یکدفعه نگاهش به اتاق امیرحسین افتاد و فوری گفت:

_امیرحسین خونه ست آره؟

افسانه که مشغول پوست گرفتن خیار برای سالاد بود سر تکان داد و با صدای آرامی

گفت:

_من که ندیدم بیرون بره...شاید خواب باشه الان!

_امیرعلی خیلی نامرده! دقیقاً همین امروز که به کمکش نیاز داشتیم رفته

سرکار...مهر دادم که با افسون رفته و فقط میمونه امیرحسین؛ عمرا اگه بذارم

استراحت کنه!

و دوباره چنگال را درون ظرف انداخت و به سمت اتاق امیرحسین رفت..

افسانه خندید:

_اذیتش نکن ارغوان!

_داری لوسش میکنی عمه! یعنی چی خب؟! ساعت شیش غروبه ها...

محکم به در اتاق کوبید که افسانه با چشمانی گرد شده گفت:

_شاید خوابیده باشه آخه... آروم تر در بزن!

ارغوان محکم تر از قبل به در کوبید:

_باید بیدار بشه!

و دوباره دست برای کوبیدن بالا برد که در یکدفعه‌ای باز شد و چهره‌ی خواب آلود و

پف کرده‌ی امیرحسین پیش رویش ظاهر شد!

لبخندی دندان نما زد و گفت:

_عصر عالی متعالی! امروز تولد افسونه و ماهم کلی برنامه داریم و از همه‌شون عقبیم

و اگه نتونیم توی دو ساعت به کارامون برسیم افسون میاد خونه و از همه چیز عقب

میوفتیم پس به شدت به کمکت نیازمندیم چون غیر از تو و عمه افسانه که الان

داخل آشپزخونه‌ست و داره برای شام سالاد درست میکنه هی—چکس دیگه‌ای

داخل خونه نیست!

و نفس عمیقی گرفت که با دیدن چشمان گرد شده‌ی او خندید و دستش را کشید:

_بدو دیگه! همین الان یه ربع از وقتمون رفت...!

اورا که هنوز گیج و منگ بود به سمت پلاستیک ریسه و بادکنک‌ها برد و گفت:

_تا تو بادکنکا رو باد کنی منم با عمه این کیکه رو به یه جایی میرسونم و بعد برای

نصبشون میام کمکت!

و فوری به آشپزخانه رفت و دوباره چنگال را به دست گرفت..رو به امیرحسین که

همانطور ایستاده بود تشر زد:

_پنج دقیقه‌ی دیگه هم گذشت! بدو دیگه ای بابا...

نگاهش را به افسانه داد:

_عمه کاکائو رو میدین بهم؟ جا شکری رو هم اگه بدین خیلی خوب میشه!

افسانه از درون یخچال پودر کاکائو را بیرون آورد و همراه با ظرف شکر به او داد؛
لبخندی زد:

_مرسی!

کاکائو را درون کیک ریخت و همانطور که هم میزد ظرف شکر را باز کرد که یکدفعه
نصف بیشترش درون کاسه‌ی کیک ریخته شد... ارغوان چهره‌اش را در هم کشید و
فوری ظرف شکر را روی کابینت گذاشت. مقداری از مایع کیک را چشید که فوری
چهره‌اش درهم شد و با زاری گفت:

_عمه تورو خدا یه لیوان آب بهم بده!

افسانه فوراً پارچ آب را از روی کابینت برداشت و به او داد:

_چت شد؟!

لب کج کرد:

_با پارچ آب بخورم آخه؟!

_بخور بابا! چی شدی یهو؟

ناچار مقداری از آب را با پارچ خورد و نفس عمیقی کشید..

کمی مکث کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

_خودم میرم از بیرون کیک میخرم!

افسانه با تعجب پرسید:

_چرا آخه؟ حرف بزن خوا!

نگاهش را به افسانه داد و با ناراحتی گفت:

_اونی که بهم دادین نمک بود عمه!

صدای بلند خنده‌ی امیرحسین باعث شد که با حرص به سمت او برگردد:

_هر هر! اصلاً هم خنده نداره! هیچ خنده دار نیست امیر!

با زاری گفت:

_الان افسون میاد ای خدا....

امیرحسین خنده‌اش را کنترل کرد و با لبخند گفت:

_کیک رو میشه آخر سر از بیرون خرید؛ الان بهتره کارای تزئین رو سریع انجام بدیم
 تا اصل کاری نیومده... باد کردن این بادکنکا هم کاری نداره؛ تو ریشه ها رو بچسبون،
 البته اگه میتونی! منم سریع اینا رو باد میکنم و میام کمکت.. غذایی هم اگه میخواین
 درست کنین یکی تو آشپزخونه باید بمونه و بهش برسه..
 و یکی از بادکنک هارا برداشت و در چشم بهم زدنی بادش کرد... با سرعت آن را گره
 زد و یکی دیگه برداشت؛ آن راهم به همان سرعت قبلی باد کرد و گره زد..
 سومی را برداشت و چشمکی به چهره‌ی متعجب ارغوان زد:
 _ده دقیقه گذشتا...!
 ارغوان به آرامی خندید و نگاهی به افسانه انداخت... افسانه با لبخند گفت:
 _تو برو به امیرحسین کمک کن؛ منم اینجا غذا رو درست میکنم...
 _چشم؛ کمکی اگه خواستین خبرم کنید عمه.
 و کنار امیرحسین ایستاد و ریشه های بنفش و طوسی رنگ را از درون پلاستیک
 بیرون آورد؛ لبخندی زد:
 _حسابی قشنگ میشه اینجا..
 سر یک ریشه‌ی بنفش را گرفت و با پونز به دیوار چسباند.. آن یکی سرش را هم از
 میان ریشه‌ی طوسی رنگی که کمی آن ور تر نصب کرده بود رد کرد و با پونزی دیگر
 به دیوار قاب گرفت..
 کمی عقب رفت و چشم ریز کرد:
 _اینطوری تو هم بره خوبه به نظرت؟
 امیرحسین نگاهی به ریشه ها انداخت و گفت:
 _الان قشنگه این... میتونی ریشه های بنفش و طوسی رو هم دو تایی شکل یه حلال
 روی سقف بچسبونی که بعد یکی از این بادکنک سفیدا یا این بنفش کمرنگا رو با نخ
 وسطش آویزون کنیم..
 با ذوق نگاهش کرد:
 _عالی میشه!

یکدفعه به فکر فرو رفت:

_خب...من که قدم به سقف نمیرسه!

_میتونی از یه صندلی استفاده کنی!

ارغوان چپ چپ نگاهش کرد:

_واقعا؟! اینجا صندلی نیست جناب...اگرم باشه تو انباریه که مطمئن باش

شکسته ست!

_خیلی خب بیا اینجا اینا رو باد کنیم بعدش ریشه ها رو می چسبونم خودم.

_نخیر ریشه ها رو خودم می چسبونم!

_میشه بگی چطوری؟

_خب...خب میتونی قلاب بگیري واسم! سنگین نیستم که...سریع کارمو تموم میکنم!

امیرحسین خندید:

_ایده ی جالبیه!...فعلا بیا سراغ بادکنکا بعدا باهم سرش به تفاهم میرسیم..!

ارغوان با لبخند یک بادکنک به دست گرفت و مشغول باد کردنش شد...نگاهش

خیره ی امیرحسین شد که با دیدن قیافه ی بامزه شده اش موقع باد کردن بادکنک،

کنترل خود را از دست داد و با صدای بلندی خندید؛ همین موجب شد که بادکنک از

دهانش جدا شود و پس از چند دور چرخش و خالی شدن بادش بر روی سر

امیرحسین آوار شود! صدای خنده اش بالا تر رفت و برای برداشتن بادکنک از روی

سرش به سمت او رفت:

_من واقعا معذرت میخوام...قیافه ات یکم همچین، گوگولی شده بود!

و دوباره خندید..اینبار حتی خود او هم به خنده افتاد:

_عیبی نداره...ولی گوگولی آخه؟!!

ارغوان با خنده قصد پاسخ دادن داشت که با بلند شدن صدای زنگ موبایلش، آن را

از درون جیبش بیرون آورد و تماس را وصل کرد:

_جونم مهرداد؟

_ارغوان ما داریم میایم خونه...چیزی نمیخواین سرراه بگیرم؟

چشمانش گرد شدند؛ فوری گفت:
_دارین میان الان؟ خب چرا انقدر زود آخه؟
_یعنی چی؟! کارمون تموم شد خب..اگه میخوای نیایم!
با درماندگی به امیرحسین خیره شد:
_نه منظوم این نیست؛ فقط...
_دارم رانندگی میکنم ارغوان جان نمیتونم زیاد صحبت کنم؛ گفתי چیزی نمیخواین؟
_نه فدات...مواظب باشین.
_خداحافظ...
گوشی را قطع کرد و دوباره درون جیب گذاشت؛ افسانه از آشپزخانه پرسید:
_چی شده ارغوان؟ دارن میان؟
با ناامیدی سر تکان داد و گفت:
_آره مهرداد گفت که...
حرفش با دیدن بادکنک های باد شده به اتمام رسید و با بهت لب زد:
_تو چطوری این همه بادکنکو انقدر سریع باد کردی؟!
امیرحسین نیشخندی زد:
_فوت و فن کوزه گری رو به هرکسی همیشه گفت که!
با خوشحالی نگاهش کرد:
_وای تو بی نظیری امیر! مرسی مرسی مرسی!
باعجله به اتاق رفت و همانطور که مانتوаш را تن می کرد گفت:
_من الان میرم کیک رو بگیرم خب؟ میشه تو اونا رو نصب کنی؟ سریع میام...
بدون انتظار برای شنیدن پاسخ او دررا باز کرد و صدایش را بالا برد:
_فعلاً!
و از خانه خارج شد...
آهی کشید؛ ناگهان چه سکوتی در خانه پدیدار شد!

بالاخره بر روی زمین نشست و با خیال راحت چشمانش را بست... سرش به شدت گیج
میرفت؛ طوری که اکثر چیز هارا در حال چرخش میدید اما اعتراف به این حال بدش
در برابر اویی که با ذوق و شوق تمام برای جشنی کوچک برنامه می ریخت کمی خارج
از انصاف بود!

نفس عمیقی کشید و با درد زیر دنده اش را فشرد...
_ خوشحالم که تونستی خودت رو با این خانواده و آدماش وقف بدی..
سرش را بالا آورد و به چهره ی لبخند بر لب او نگاه انداخت:
_ خودمو وقف ندادم...

نفس عمیقی کشید؛ درد داشت ذره به ذره ی جانش را می مکید...
_ فقط دارم روزامو میگذرونم... تا تموم شن!
نگاه افسانه رنگ غم به خود گرفت... پوزخندی بر روی لبش جاخوش کرد و دوباره
چشم بست؛ تحلیل رفتن جسمش را به خوبی احساس می کرد... ناتوانی اش را هم! و
این معنایی جز رسیدن به خط پایانی راه نداشت...
ارغوان طبق گفته اش خیلی زود برگشت و به کمک هم کار تزئینات را به اتمام
رساندند؛ لبخند پیروزمندانه ای بر روی لبشان جا خوش کرد... کارشان خیلی هم بد
نشده نبود!

صدای در که بلند شد افسانه فوری گفت:
_ من درو باز میکنم...
و بی درنگ به حیاط رفت.
ارغوان هم فوری به اتاق رفت و پس از گذشت چند لحظه او را صدا کرد:
_ امیرحسین میشه یه لحظه بیای؟!
با تعجب جلوی در اتاق ایستاد:
_ چیزی شده؟

ارغوان لبخندی زد و کادوی کاغذ گرفته شده ای را به دست او داد:
_ این واسه جبرانه!

چهره‌اش متعجب تر شد:

_جبران؟ واسه چی؟

با شیطننت نگاهش کرد:

_تو این مدتی که ایران اومدم، هیچوقت به اندازه‌ی لحظه‌هایی که با تو بودم

نخندیدم...اینم..یه جورایی واسه تشکره و کلا واسه همه چی!

خندید و گفت:

_حالا هم نخود نخود هر که رود اتاق خود! برو تا من لباسمو عوض کنم!

و بی درنگ در اتاق را به هم کوبید...

لبخندی زد؛ کاغذ کادو را پاره کرد و نگاهش به پیراهن درون جعبه افتاد. پیراهن

چهارخانه‌ی یشمی با خطوط طوسی و سبز کمرنگ!

درد و سرگیجه به آنی از یادش رفت؛ کاش اوهم می‌توانست بگوید که وقت گذراندن

با او تمام حس و حال بدش را خوب می‌کند!

وارد اتاقش شد. جلوی آینه ایستاد. لباسش را عوض کرد و هدیه‌ی او را به تن

کرد...لبخندی زد؛ صدای پرذوق و شوق افسون را می‌شنید که در حال قربان صدقه

رفتن ارغوان بود..!

آستین لباسش را تا زد و لبخندش پررنگ تر شد.

یکدفعه، بی جهت دلش هوای نرگس را کرد...لبخندش محو شد و شادی از وجودش

پر کشید..

یاد نرگس همه چیز را خراب کرد! طوری که حتی دیگر دلش نمیخواست از اتاق خارج

شود...

با دودلی نگاهی به خودش انداخت؛ او عزادار نرگس بود...چطور می‌توانست به این

زودی سیاهش را از تن در بیاورد؟

بی تردید لباس را در آورد و همان آستین بلند مشکی رنگ را به تن کرد...

چراغ اتاق را خاموش کرد و به خودش درون آینه خیره ماند؛ دنیا دوباره برایش

تاریک شده بود..

صدای ارغوان را از پشت در می شنید:

_امیر حسین؟ نمایای بیرون؟ افسون اومده ها...

پاسخی نداد که در را باز کرد و وارد اتاق شد. لبخندی به او زد و سر کج کرد:

_بدو بیا دیگه!

با سردی پاسخ داد:

_درو ببند برو بیرون.

با تعجب نگاهش کرد:

_یعنی چی؟ چی میگی؟

امیر حسین نگاهش را از او گرفت و گفت:

_دوباره تکرار کنم؟ برو بیرون از اتاق. حوصله ی هیچکدومتون رو ندارم.

ارغوان با گیجی گفت:

_آخه...امیر حسین...چی شد یهو؟

صدایش بالا رفت:

_بهت میگم برو بیرون...

جاخورد و با حرص محکم در اتاق را بست.

افسون او را نگاه کرد و لبخندی زد؛ به سختی لبخند متقابلی زد و بغضش را فروخورد...

خیلی احمق بود!

نم گوشه ی چشمش را گرفت و همراه با امیرعلی مشغول خواندن آهنگ تولد مبارک شد.

همراه با بغض...

_من فدات بشم که انقدر مهربونی!

صدای خنده ی ریزش بالا تر رفت که با اشاره ی افسانه دست جلوی دهانش گذاشت و زیر پتو خزید.

ارغوان با خنده نگاهش کرد:

افسون خوبی؟!

افسانه ابرو بالا انداخت:

_این یه چیزی زده! کبکش حسابی شتر میخونه...!

افسون با خنده سرش را از زیر پتو بیرون آورد؛ چهره‌اش از شدت خنده سرخ شده بود:

_نمیدونم چرا انقدر خوشحالم! امروز واقعا روز خوبی بودش...بیشتر از اینا خوشحالم افسانه. نمیدونم چطوری خودمو خالی کنم!

_دیوار..دیوار عزیزم! برو سر تو محکم بکوب بهش! به خدا اگه می دونستیم انقدر خوشحال میشی زودتر از اینا برات جشن میگرفتیم! با صدای بلندی خندید:

_همه چی امروز خوب بود! وای از قیافه‌ی شهیاد نگفتم براتون...خیلی دیدنی بود!

ارغوان با ناله گفت:

_بخدا گفتم عزیزدلممم...هزار بارم گفتم برامون از وقتی اومدی! محکم به پهلویش زد:

_ساکت شو بی ادب! این یکی رو نگفتم تاحالا...وقتی که من و مهرداد رفتیم تو ها، یعنی فقط باید قیافه‌ش رو می دیدین! مثل سگ داشت می لرزید..با وکیل که داشتیم صحبت میکردیم میگفت با این پرونده‌ی سنگینش و این همه قاچاقی که کرده احتمالا حبس ابد نصیبش شه...

ارغوان اخم کرد و لب جوید:

_قاچاق مواد؟ حکمش اعدام نیست مگه؟

مات نگاهش کرد:

_خب...اونم احتمالش هست...

و هر سه نفر سکوت کردند؛ ظلم بود اما..

حتی اگر او می‌مرد هم خوشحال می‌شد! به قدری در زندگی‌اش از شهیاد ظلم دیده بود که هیچ جوهره نمی‌توانست کینه‌اش را از قلب بیرون کند...
آهی کشید... می‌دانست بی‌انصافی است اما؛ ظلم و ستم‌هایی که او در حقش کرده بود را چگونه فراموش میکرد؟ حتی اگر از خودش می‌گذشت... مهربان و فرزندش چه؟ دخترکش... اوایی که حتی فرصتی نداشت تا رنگ دنیای بیرونی را به چشم ببیند... چگونه از او می‌گذشت؟
_دیگه بگیرین بخوابین ساعت سه‌ی صبحه. اوهوی افسون... بخواب! ارغوان ببند چشاتو! من برم بیرون یه چرخ می‌زنم الان میام...
_بیا بخواب پیشمون دیگه.. کجا می‌خواهی بری الان؟!
_تو سالن! به تو چه آخه...
و از جایش بلند شد و چراغ اتاق را خاموش کرد.
_شبتون خوش...
ارغوان افسون را محکم در آغوش گرفت و با لبخند گفت:
_شب بخیر عمه.
در حال بستن در اتاق بود که افسون چیزی زیر گوش ارغوان گفت و همزمان صدای ریز خنده‌شان بالا رفت:
_د مرض! برین زیر پتو حداقل... بیدار کردین همه رو!
افسون با خنده سر تکان داد:
_بخشید.. بخشید..
و فوری چشم بست؛ با لبخندی محو، سر به نشانه‌ی تاسف تکان داد و بی‌حرف از اتاق خارج شد...
نگاهی به در بسته‌ی اتاق امیرحسین انداخت و با کمترین سر و صدا وارد آشپزخانه شد؛ پلاستیک خاک گرفته‌ای که بر روی صندلی گذاشته بود را برداشت و جعبه‌ی آلبوم را از درون آن بیرون آورد...

روی صندلی نشست و با نفسی لرزان آلبوم را باز کرد؛ چراغی روشن نبود اما همان باریکه‌ی نوری که از بیرون به آشپزخانه ورود می‌کرد، کافی بود برای اینکه بتواند چهره‌ی او را ببیند و بغض در گلویش گره بزند...
دست لرزانش را بر روی چهره‌ی همیشه خندان او کشید و در دل، قربان صدقه‌ی چشمان رنگی‌اش رفت...

نفس پر حسرتی کشید و صفحه را ورق زد؛ باز هم او...!
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش رها شد و بر روی صورت او درون عکس افتاد...
با ورود کسی به آشپزخانه نگاه پر آبش را بالا آورد و میخ چهره‌ی امیرحسین شد.
لبخندی به رویش زد و با صدای آرامی گفت:
_چیزی میخوای؟

امیرحسین بی آنکه نگاهش کند سر تکان داد و زمزمه کرد:
_آب..

فوری از جایش بلند شد؛ پارچ را از درون یخچال بیرون آورد و درون لیوانی مقداری آب ریخت و به دست او داد...

امیرحسین لیوان را یک سره سر کشید و بی حرف، به دست او داد. قصد خروج از آشپزخانه را داشت که با صدای افسانه سرجایش ایستاد:
_میشه...یکم از وقتتو بگیرم؟ خیلی کم...

_میخوام بخوابم.

سر تکان داد:

_میدونم...میدونم که میخوای بخوابی! ولی...فقط یکم طول میکشه؛ بعدا میتونی بگیری بخوابی..

امیرحسین کلافه به سمتش برگشت که با شوق گفت:

_بشین رو صندلی...یه لحظه بشین!

و خودش زودتر بر روی صندلی نشست و آلبوم را از دور نشان داد:

_میبینی؟ این مهرانه...میبینی چقدر شبیه؟

صفحه را با عجله ورق زد و قطعه عکس دیگری نشان داد:

_اینم مهرانه...چشماشو ببین؛ اینجا خیلی خوشحال بود...هردومون خوشحال بودیم.
 با لبخند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد، زمزمه کرد:

_تازه فهمیده بودیم که من حامله‌ام...اگه بدونی چیکار میکرد؛ بگم به کل محل
 شیرینی داد دروغ نگفتم! از خوشحالی زیاد برای خودش آواز میخوند، میزد،
 میرقصید! کلی هم قربون صدقه‌ی من و بچه میرفت..
 نگاهی به چهره‌ی منتظر او انداخت و با بغض گفت:

_همه چی خوب بود امیرحسین...تا اینکه رفتم پیش دکتر و فهمیدم بچه دوقلوئه.
 سر به زیر انداخت و ادامه داد:

_حقوق مهران خیلی کم بود...خرج و مخارج من و بچه‌ها به کنار، باید خرجی پدر
 مادر و برادر خودشم میداد. کم نبود؛ خیلی از ماه‌ها که پول کم می‌آورد از این و اون
 قرض می‌گرفت و سعی میکرد به یه ماه نرسیده پولشون رو پس بده...من تو فکر خرج
 همون یه دونه بچه هم مونده بودم؛ همه‌ی طعنه و کنایه‌ها به کنار...قل دوم رو باید
 چیکار میکردم؟!

نفس عمیقی کشید؛ امیرحسین کنارش نشست و او محکم چشم بست:

_تصمیم گرفتم سقطشون کنم..هردوتا رو؛ اما نمیشد. شیش ماه از حاملگی
 می‌گذشت و به گفته‌ی دکتر دیگه امکان سقط وجود نداشت...

از مطب دکتر که اوادم بیرون، همون روز دیدمش...دیدمش که با چه رویی جلوی من
 نشست و حرف از خریدن بچه‌م زد؛ بهم میگفت خودش و خانمش چندین ساله که به
 فکر بچه آوردن هستن اما زنش نمیتونه بچه رو نگه داره و همیشه بچه سقط میشه.
 گفت صحبتای من و دکتر رو شنیده و تصمیم داره بچه رو از من در ازای پول زیادی
 بخره...خانمش حامله بوده و به گفته‌ی دکتر این یکی بچه رو هم نمیتونست سالم به
 دنیا بیاره؛ میگفت تو این چند سال روحیه‌ش خیلی ضعیف شده و اگه این بلایی سر
 این بچه بیاد، دیوونه میشه!

کمی مکث کرد... نفس عمیقی کشید و اشک روی گونه‌اش را پاک کرد؛ باید برای او میگفت... امیرحسین باید از حقیقت گذشته باخبر می‌شد.

__ بهم برخورد... هرچی بد و بیراه از دهنم در میومد بهش گفتم و رفتم از اونجا. اما بزرگترین خیریت من، گرفتن شماره‌ش بود! چند وقتی از اون ماجرا گذشت... داشتم با وجود بچه‌ها کنار میومدم که باز دوباره همه چیز بهم ریخت؛ فهمیدم مهران مریضه و تو اون گیر و دار بود که متهم به دزدی شد... دو میلیون پول! ارزشش اون موقع خیلی زیاد بود. مهران رو گرفتن و من موندم با زبون تلخی‌های آقابزرگ. پدر مهران! روز و شب برام سخت می‌گذشت... سعی کردم رضایت امجد رو بگیرم... التماسش کردم، به پاش افتادم ولی اون... انگار نه انگار؛ منم... من تو دنیا همین یه دونه مهرانو داشتم! تنها کسی که پشت و پناهم بود... چطوری میتونستم به این سادگی‌ها ازش بگذرم؟ شماره‌ی مسعود رستگار رو که دیدم زد به سرم و...

چشم باز کرد؛ سرش را بالا آورد و به چشمان منتظر امیرحسین خیره شد...

قطره اشک‌های لجوج روی صورتش را با دست پاک کرد و ادامه داد:

__ بهش زنگ زدم؛ از ده میلیون پولی که قرار بود بهم بده دو میلیونش رو موقع بستن قرارداد بهم داد و من همون رو برای آزادی مهران خرج کردم... مهران از اینکه بچه‌ها دوقلو بودن خبری نداشت؛ هیچکس خبر نداشت.. واسه همینم خیلی راحت زایمان کردم و بی خبر بچه رو به مسعود رستگار دادم. تنها چیزی که از اون بچه موند، شناسنامه‌ش بود... فردای اون روز دیگه خبری ازش نبود؛ انگار آب شده بود و رفته بود زیرزمین! مسعود رستگار و اون دوستش، احمد رفیعی، اون عوضیا با بچه‌ی من فرار کردن و زیر همه‌ی قول و قراراشون زدن.. بعدا بود که فهمیدم، اتهام دزدی‌ای که به مهران زده شد همه و همه‌اش زیر سر اون مسعود پست فطرت بود.. سکوتی طولانی بینشان به وجود آمد...

افسانه در حال مهار بغضش و امیرحسین؛ از صورتش نمی‌توانست احساسی که در وجودش بود را بفهمد...

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد اما با همان حال گفت:

_شیش سال بعد...مریضی مهران رو از پا در آورد و اون... مرد؛ قشنگی های دنیا سیاه شدن و من، دیگه هیچی از زندگی حالیم نشد...امیرعلی؛ شاید اون بیشتر از هرکسی توی این ماجرا ضربه خورد اما، من حتی توان و ارداهی اینو نداشتم که بخوام خودمو بالا بکشم! چه برسه به مادری کردن برای اون...

همیشه آرزو داشت؛ وقتی تو چشماش نگاه میکردم حسرتی که داشت رو خیلی خوب میفهمیدم ولی، من...من نمیتونستم...نمیتونستم بشم اون جوری که امیرعلی دوست داره؛ نمیتونستم مثل مادرای دیگه باشم چون، رفتن مهران همه چیز رو از من گرفت...احساسم؛ عشق...این دوتا مهم ترین چیزای یه آدم توی زندگیش هستن. تو خودت اینو خوب میدونی مگه نه؟

تولد...تولد هشت سالگی علی بود که آقابزرگ با پیدا کردن شناسنامه‌ی امیرحسین و فهمیدن ماجرا، طردم کرد...میگفت، میگفت مهران همه چیز رو میدونسته ولی چیزی به روم نیاورده...میگفت مهران میخواست همه چیز رو از زبون من بشنوه ولی من...منه احمق منه خرا! هیچی بهش نگفتم...چون میترسیدم؛ میترسیدم که مهران با فهمیدن ماجرا بخواد محبتش رو ازم بگیره...من کسی بودم که تنها عشق و محبت زندگی رو از مهران میگرفتم...مادر نداشتم و پدرم یه معتاد بدبخت بود؛ بهم حق میدی مگه نه؟ من برای داشتن مهران به هر ریسمانی چنگ زدم اما...به قول تو، فرشته ها خیلی زود از پیشمون میرن؛ حالا هرکاری هم بخوایم واسه موندنشون بکنیم، اون بالایی نمیداره چون خوب از بی لیاقتی امثال من خبر داره. آهی کشید و بازهم مکث کرد:

_شبنه زدم از خونه فرار کردم..موندنم اونجا فایده‌ای نداشت چون، دیگه همه افسانه رو یه عوضی نامردیکار میدونستن...منم طاقت تحمل اون همه سرزنش رو نداشتم. پس فرار کردم؛ فرار کردم تا بیشتر از این خاطرات مهران خورهای جونم نباشن اما، - پوزخندی زد- خیلی خوش خیال بودم!

موقع فرارم یه ماشین میکوبه بهم و دیگه هیچی نمیفهمم... ولی وقتی که به هوش
اومدم، هیچی یادم نبود... نمیدونستم چند سالمه، اسمم چیه، خانواده‌م کی! انگار
تازه به دنیا اومده بودم!

میدونی... زندگی تو خیابون چه بخوای چه نخوای کثیفت میکنه... معتاد شدم؛ اونقدر
ضعیف و بدبخت شده بودم که بخوام واسه گرفتن مواد دست به هر کاری بزنم؛ دوازده
سال گذشت... دیگه دزد ماهری شده بودم! شده بودم شاخ معتادا و دیگه هرکی تو
پاتوقمون مواد میخواست میفرستادنش پی خودم...

نمیدونم، تلنگر بهش میگن یا شوک.. ولی یه روز اتفاقی که تورو توی خیابون دیدم،
انگار... انگار سرگیجه گرفته بودم، همه چی یه جوری... تار شده بود برام! اصلا... اصلا
صداها رو نمیشنفتم نمیدونم؛ نمیدونم چی بود ولی اون موقع یه چیزایی واسم روشن
شد... با دیدن تو یادمه‌ران افتاده بودم.

کم کم حافظه‌ام برگشت و به سرم زد برگردم پی امیرعلی؛ برگشتم! دیدمش، باهاش
حرف زدم ولی اون... انگار منو نمیخواست، تعجب کرده بود... حقم داشت! مهر دادم که
منو دید یهو قاط زد و پلیس خبر کرد... اون نامردا هم امون فرار بهم ندادن؛ خلاصه که
من شیش سال افتادم تو زندان.. با کلی تخفیف و رشوه و مرض!

تو کل اون شیش سال فکر و ذکرم شما دو تا بودین... به زور ترکم دادن؛ تو روزای
ترکم فقط مهرانو جلو چشمم میدیدم... عذابایی که میکشید؛ دردناک تر بودن مگه
نه؟!

دلم میخواست شما دو تا رو برگردونم پیش خودم، آخه اون موقع که حافظه‌ام بالا
اومده بود تونسته بودم یه ردی از مسعود بگیرم... پس خیالم از بابت تو راحت بود؛ چه
رویاسازی‌هایی میکردم واسه خودم! نمیدونستم اینجوری میشه، نمیدونستم انقد
ازم متنفر میشین... هیچی رو نمیدونستم؛ بازم بی عقل کار کردم ولی خب؛ من
پشیمون نیستم امیرحسین!

بودن کنار شما دو تا آرومم میکنه... اونقدر آروم که حتی اگه عزرائیل همین الان بیاد
و بگه جونتو میخوام بدون ترس، دو دستی تقدیمش میکنم!

تمام شد! حالا، بالاخره بعد بیست و شش سال، نفس عمیقی کشید! از عمق جان... پر از آسودگی!

خیره شد به او... امیرحسین؛ چرا هیچ عکس‌العملی نشان نمیداد؟ کم کم، دست پیش آورد و آلبوم را از او گرفت. صفحات را به آرامی ورق زد. سرش را بالا آورد و خیره ماند به افسانه؛ با صدایی آرام زمزمه کرد:

__پس از همون اولم نحس بودی؛ چه برای مهران، چه برای من و امیرعلی! و با پوزخندی از جایش بلند شد و قصد خروج از آشپزخانه را داشت که با دیدن مهرداد کنار در ورودی، جاخورده نگاهش کرد و پس کمی مکث به سمت اتاقش رفت...

*

"آیدای من! آیدای یگانه، آیدای بی همتای من! ...داراترین مرد دنیا هستم؛ زیرا توانسته ام تو را داشته باشم... تو بزرگ ترین گنج دنیایی، زیرا در عوض تو هیچ چیز نمی توان گرفت که با تو برابر باشد. پس من که تو را دارم، چرا ادعا نکنم که داراترین مرد دنیا هستم؟ و من که با تو تا بدین درجه از بزرگی رسیده ام، چرا مغرور نباشم؟ من غرور مطلقم! آیدا! و افتخار من این است که بنده ی تو باشم."

__ارغوان؟

با بی میلی سرش را از درون کتاب بیرون آورد و به امیرعلی نگاه انداخت:

__بله؟

با خنده پرسید:

__کتاب میخونی؟

لب کج کرد و بی حوصله زل زد به او:

__معلوم نیست؟

کنارش نشست و گفت:

__منظورم اینه که چطوری داری کتاب میخونی! سخت نیست برات؟

_ نه سخت نیست؛ چرا باید سخت باشه؟

_ خب به هر حال یه مدت طولانی اون طرف بودی... خارجی، ایرانی... قاطی نمیکنی؟
ابرو بالا انداخت:

_ ربطی نداره امیرعلی! این دوتا قضیه اشون از هم جداست... من با خاله همیشه فارسی حرف میزنم؛ البته به جز یکی دو سال اول که برای قوی شدن زبانم تو خونه انگلیسی صحبت میکردیم... وگرنه، من فارسی رو هنوزم خیلی خوب مثل قبل بلدم! امیرعلی با خنده پرسید:

_ جدی میگی؟ یعنی الان تمام کلمات رو میتونی درست تلفظ کنی؟!
با غرور سر تکان داد:

_ چرا که نه؟!!

نیشخندی زد؛ کتاب را از او گرفت و مشغول ورق زدن شد...
ارغوان معترض گفت:

_ داشتم میخوندم!.. کتابمو بده امیرعلی؛ حوصله ندارم...
با لبخندی پیروزمندانه، در حالی که چشمانش از شیطنت برق میزدند کتاب را به دست او داد و گفت:

_ میتونی اینو بخونی؟

کتاب را از او گرفت و چپ چپ نگاهش کرد:

_ "زندگی من دیگه چیزی به جز تو نیست. خود من هم دیگه چیزی به جز خود تو نیستم. چهره ات تمام زندگی مرا در آینه واقعیت...
کمی مکث کرد و با تردید خواند:

_ مَنَعَكْس می کند و این واقعیت آنقدر عظیم است که به افسانه می ماند! تو را دوست دارم؛ و این دوست داشتن، حقیقتی است که مرا...

با صدای بلند خنده ی او دست از خواندن کشید و اخم کنان نگاهش کرد:

_ چیه؟ چته؟!!

در میان خنده به سختی گفت:

_مَنْعَكِس درسته نه من...مَنْعَكِس!
 لب برچید و پشت چشمی نازک کرد:
 _خب حالا که چی! خیالت راحت شد جلوت سوتی دادم؟ حوصله تو ندارم
 امیرعلی...برو یه جای دیگه لطفا.
 درحالی که خنده‌اش را فرو میخود، گفت:
 _تو چته امروز؟ اعصاب نداری گویا!
 _اعصاب که خیلی دارم اما برای تو، نه.
 _و میتونم بپرسم چرا؟
 با حرص گفت:
 _خودتو زن به اون راه...طوری رفتار نکن که انگار نه انگار اون شب چه حرفایی بهم
 زدی!...من هنوزم بابتش ازت دلخورم امیرعلی.
 امیرعلی با تعجب نگاهش کرد:
 _از من دلخوری؟ چرا؟ فقط به خاطر این که حقیقتو به روت آوردم؟!
 چشم گرد کرد:
 _تو واقعا خیلی پررویی!
 تک خندی زد:
 _چرا میگی؟! من حرف بدی نزد...فقط خواستم روشنت کنم که چی در انتظارته.
 ارغوان با عصبانیت از جایش بلند شد:
 _بَس...تمومش کن دیگه.
 صدایش را بالا برد و ادامه داد:
 _توهماتو به زبون نیار! بین من و امیرحسین هیچ حسی فراتر از یه دوست داشتن
 ساده نیست! دوستش دارم، چون پسرعممه! به نظر تو این ایرادی داره؟ البته..تقصیر
 توام نیست؛ اینجا اگه یکی بیش از حد با یه پسر بگرده حتما بهش تهمت عاشقی
 میزنن؛ یا شایدم تهمت...
 مکشی کرد و لب روی هم فشرد:

_امیرعلی لطفا تمومش کن؛ من تورو دوست دارم و واقعا دلم نمیخواه بینمون دعوایی پیش بیاد؛ پس برای حفظ شخصیت خودتم که شده تمومش کن.

و کتابش را از روی مبل برداشت و قصد رفتن کرد که با حرفی که زد، برق از سرش پرید و سرجایش مات ماند:

_مطمئنی حسی که بین تو و اونه، یه دوست داشتن ساده‌ست؟! عشق نیست؟

به سمت او برگشت و خیره به قیافه‌ی تمسخر آمیزش شد؛ لب زد:

_بهت گفته بودم تمومش کن نه؟ نمیتونی معنی این جمله رو درک کنی؟ دارم ازت

متنفر میشم امیرعلی...میفهمی؟ متنفر!

با صدای باز شدن در سالن و دیدن امیرحسین که قصد رفتن داشت فوری گفت:

_داری جایی میری امیرحسین؟!

امیرحسین خیره نگاهش کرد:

_آره چطور؟

_میشه منم باهات بیام؟

امیرحسین مردد نگاهش کرد؛ پس از کمی مکث به آرامی سر تکان داد و با گفتن

"منتظرم" از خانه خارج شد.

ابرو بالا انداخت و با پوزخندی به امیرعلی خیره شد:

_تا چشمت درآد!

و مانتو و شالش را از روی جارختی برداشت و فوری از خانه خارج شد.

✱

در را به آرامی باز کرد و وارد اتاق شد؛

تردید...این تردید سر آخر اورا به اوج دیوانگی می‌رساند!

نگاهش را خیره‌ی او کرد؛ اویی که برروی تخت نشسته، و نگاهش را به نقطه‌ای

نامعلوم نشانه رفته بود.

آب دهان خشک شده‌اش را به سختی فروخورد و برروی صندلی نشست..

لبش را با زبانش تر کرد و با صدایی آرام لب زد:

_بهم گفتن هیچ درکی از محیط اطرافت نداری...فقط میتونی بشنوی؛ درسته؟

لحظه ای مکث کرد؛

_میخوام...میخوام فقط باهات حرف بزنم. با تویی که یه زمانی پدرم بودی و الان...تو

الان کی هستی مسعود رستگار؟!

تلخ خندید و گفت:

_دشمنم؟!

بازهم درنگ...نمی توانست حتی کلامی سخن بگوید! بس که سخت بود...

_همه چی رو شنیدم...میشنوی چی میگم؟! همه چی رو از افسانه شنیدم. از افسانه

الوند!

درمانده لب زد:

_راست بود؟ حرفاش...راست بودن؟! تو همچین آدمی بودی؟

تلخ تر از پیش خندید و دست به صورتش کشید...کاش امروز، چشمانش کمی

آبروداری می کردند!

_من...من خسته ام...خسته تر از اینی که بخوام برم تو دل گذشته و داغ دلمو بیشتر

کنم..ولی؛ وقتی برام تعریف کرد..بازم مسخره اش کردم. بهش طعنه زدم مسعود؛ با

اینکه دلم میسوخت براش! دلم میخواد بهش اعتماد کنم اما...از کجا معلوم که حرفاش

دروغ نباشن؟ شاید...شاید حرفاش فقط برای مظلوم نمایی باشن..نه؟ وگرنه تو...تو

چطور میتونی انقدر بد بوده باشی؟!

به سختی نفس عمیقی کشید:

_ولی...حرفاش، راست بودن انگار...توروخدا یه کلمه حرف بزن! دفعه ی پیش این تو

بودی که حقیقت رو تو صورتم کوبوندی! جوری که خیلی سریع قبولش کردم...الانم؛

الانم به کمکت نیاز دارم...برای باور کردن..برای شکستن شخصیت خوب و مهربونی

که از تو، تو سرم هست!

بی قرار، از جایش برخاست و دو دستش را پشت گردن گذاشت:

_چرا هیچی نمیگی؟ چرا حرف نمیزنی؟

جلوی صندلی‌اش زانو زد و خیره شد به چشمان بی روح او... بغضش گرفت؛ صدایش
خش برداشت:

_این حال و روز... تاوان گناهی که مرتکبش شده بودی؟ آره مسعود؟
قلبش مچاله شد:

_نرگس چطوری تحمل کرد؟ وقتی فهمید... وقتی فهمید چطوری تونست طاقت بیاره؟
بغض را به سختی تحمل میکرد:

_من چطوری طاقت بیارم؟ ببخشم؟ مسعود ببخشم؟!
قطره اشکی بر روی گونه‌ی مسعود فرو ریخت...

نفسش رفت!

با بهت زمزمه کرد:

_گریه میکنی؟! مرد که گریه نمی...

قبل از به اتمام رسیدن حرفش، بغضش با صدا شکست و سر روی پای او گذاشت...
پدرش!

دلش پر بود از حسرت؛ پر از بغض...

چطور کارشان به اینجا کشیده شد؟! چطور؟...

سرش را بالا آورد؛ چشمان سرخ رنگ او دلش را به درد می آورد..

پیشانی‌اش را ب..و..سید و زمزمه کرد:

_بخشیدمت؛ تو خوب میدونستی که من پسرت نیستم اما برام پدری کردی... تو این
زندگی لعنتی تو هیچ گناهی نداشتی بابا... هیچوقت فراموشت نمیکنم.

از او جدا شد و با لبخندی لرزان، به قلبش اشاره کرد:

_فراموشت نمیکنم چون جات تا همیشه تو ذهن و قلبمه؛ مثل مامان، نرگس...

لب روی هم فشرد و با حسرتی بی پایان خیره نگاهش کرد.

برخلاف قلبش که از همین الان اعلام دلتنگی کرده بود، مغزش فرمان برگشت میداد..
با سرعت هرچه تمام!

لبخندش محو شد و با دستی لرزان دستگیره‌ی در را کشید و فوری از اتاق خارج شد؛
نفس عمیقی کشید و نگاهش قفل چشمان دکتر صداقت و ارغوان شد...
با کمی مکث، به آرامی سرش را بالا و پایین کرد که لبخند را روی لب آن دو
نشانند... خودش هم خندید؛
مسعود را بخشیده بود و حالا، دیگر قلبش آرام گرفته بود...

_خیلی برات خوشحالم؛ عاقلانه ترین تصمیم رو گرفتی... من خیلی از اخلاقت خوشم
میاد امیرحسین! همیشه تو همه‌ی شرایط سعی میکنی منطقی ترین تصمیم رو
بگیری.. منم همیشه سعی میکنم اینطوری باشم اما، نمیتونم حریف احساساتم بشم!
و آرام خندید و به چهره‌ی لبخند به لب او خیره شد:
_الان چه حسی داری؟
_خیلی حالم خوبه. از اینکه مسعود رو بخشیدم و تونستم یه باری از رو دوشش
بردارم، خیلی خوشحالم!
_اوهم... منم از خوشحالت خیلی خوشحالم!
و سرش را رو به آسمان گرفت و نفس عمیقی کشید؛ قطرات باران، نم نم می‌باریدند...
عطر خاک و باران؛ دلنشین ترین!
_عذاب وجدان دارم...
ارغوان، رویش را برگرداند و نگاهش کرد. با تعجب پرسید:
_برای چی؟!
امیرحسین سرتکان داد و با پوزخندی گفت:
_با همه چیز کنار اومدم... نرگس نیست و من هنوز زنده‌ام؛ مسعود کاملاً تعادل
روانش رو از دست داده و من، بی توجه به اون میگم و میخندم... اینا، همه‌شون مثل
یه عذاب بزرگ وجدانم رو اذیت میکنن..
با ناراحتی نگاهش کرد:
_تو باید زندگیتو بکنی امیرحسین...

_نمیدونم، همیشه؛ نمیفهمم! گیجم...من هنوزم گیجم!
تلخ خندید و دست به جیب شد:
_اصن فهمیدی چی گفتم؟!
ارغوان با چشمانی غمگین، لبخندی محو زد و سر تکان داد:
_میفهمم چون، منم عذاب وجدان دارم امیر...
امیر حسین نگاهش کرد؛ لب گزید و با درماندگی گفت:
_میتونم بهت یه حقیقتی رو بگم؟
_حقیقت؟!
ابرو درهم کشید و با بیزاری گفت:
_دیگه از هرچی حقیقته حالم داره بهم میخوره! چند تا چیز دیگه هست که من ازش
خبر ندارم؟! نکنه بابام زنده‌ست و فقط محض خوشمزگی و هندی بازی ازم پنهونش
کردین؟!
تلخ خندید:
_حق داری...نمیتونم چیزی بهت بگم.
نم نم قطرات باران، حالا کمی شدت گرفته بود...
طعم گس خون را در دهن حس میکرد؛ از شدت فرورفتن دندان در لبش بود حتما!
_...من مقصرم.
با بغض گفت:
_من مقصر عذاب وجدان توام!
امیر حسین با گیجی نگاهش میکرد...زبان در دهانش چرخید و ادامه داد:
_من، شناسنامه‌ای که از تو پیدا کرده بودم رو به عمه افسانه دادم...برای پیدا کردنش!
بهت زدگی‌اش را به خوبی احساس کرد؛ بغض، چانه و گلویش را به درد آورده بود:
_میخواستم، میخواستم خانواده‌ی واقعیت رو ببینی...فکر میکردم این حق توئه و باید
بهت داده بشه! نمیدونستم اینجوری میشه..به خدا نمیدونستم امیرحس...

امیرحسین از جایش بلند شد و با فکی قفل شده خیره نگاهش کرد؛ نفرت و سردی چشمانش، به آنی زبانش را فلج کرد؛

_ توام؟! توام یکی از همون آدمایی هستی که باعث نابود شدن زندگی من شدی؟
فراموش کرده بودم. فراموش کرده بودم که توام از همین خانواده‌ای.. توام یه دروغگوی دورویی!

ارغوان تند تند سر به دو طرف تکان داد و درحالی که سعی داشت جلوی گریه‌اش را بگیرد، گفت:

_ نیست به خدا... به همین خدایی که الان شاهد ماست؛ امیرحسین من اصلاً دلم نمیخواست همچین چیزی پیش بیاد. من بعد از اینکه فهمیدم چه بلایی سر تو و پدر و مادر قبلیت اومده، به جون خودم از عذاب وجدانی که گرفته بودم داشتم دیوونه میشدم! من هنوزم وجدانم در عذابه وقتی اینطوری میبینمت. انقدر ناراحت و دلتنگ، انقدر... امیرحسین میدونم چقدر سخته بخشش، توقعی ندارم. حتی اگه منو نبخشی هم ازت ناراحت نمیشم چون بهت حق میدم. فقط...

امیرحسین با چهره‌ای برافروخته تک خند پرحرصی زد و میان کلامش پرید:
_ از شنیدن چرندیات خسته‌م! میفهمی؟ تو سعی میکنی دلیل بیاری و میگی مقصر نیستی، افسانه هم با دلیل ادعای بی گناهی داره و مسعودم همینطور! پس این وسط گناهکار کیه؟ من؟ منم که گناهکارم؟ آره خب؛ من گناهکارم... من از همون اولم نباید به دنیا میومدم تا افسانه به فکر سقط کردن بچه هاش بیفته، تا مسعود رستگار رو ببینه و بعدها به خاطر بدتر شدن اوضاع منو به اون بفروشه. من این وسط ارزشم از یه کالای مفت‌م کمتر بود؛ به خاطر من بود که مهران مرد و امیرعلی یتیمی کشید. به خاطر من بود که نرگس سخته کرد و مسعود الان توی تیمارستانه! سرطانی هم که دارم لابد مقصرش خودمم! آرزوهایی که بهشون نرسیدم، همه‌شون تقصیر خودم بود. چرا من ببخشم؟ اصلاً مگه دیگه چیزی هم برای بخشش واسم باقی مونده؟ شما باید ببخشین! شما باید منو به خاطر بودنم تو این دنیا ببخشین!

باران همپای فوران او شدت گرفته بود؛ درد داشت... سرش، پایش، معده‌اش، معده‌اش!
و بازهم مهمان ناخوانده؛ بزاق تلخ بالا آمده تا گلو!
ارغوان با گریه نگاهش می‌کرد... دلش مرگ می‌خواست! طاقت این همه تلخی را
نداشت... این همه شرمندگی، این همه خاری...
_میدونی چیه... تقصیر توام نیست آخه؛ پدر و مادر بالا سرت نبوده به هر حال... حق
داری انقدر...
با بغض صدایش را بالا برد:
_ساکت شو...
سکوت کرد؛ باران، هردوی آنها را خیس کرده بود... هردو نفس نفس می‌زدند؛ از حرص،
بغض، حقارت!
_تو...
اشک چشمانش را با عصبانیت پاک کرد و نالید:
_خیلی وقیحی!
و فوری کیفش را از روی نیمکت آبی رنگ پارک برداشت و قصد رفتن کرد؛ به
خروجی پارک رسیده بود که ناگهان سرجایش ایستاد و با کمی مکث به سمتش
برگشت:
_من کارم اشتباه بود... همه‌ی حرفایی که بهم زدی رو قبول دارم اما آخرین حرفت؛ بد
دلمو شکوندی امیرحسین. منم از تو انتظار نداشتم...
و با نگاهی عمیق و پر اشک به چشمان او خیره شد؛ پس از لحظه‌ای بی درنگ از
پارک خارج شد و او را میان سیل باران، تنها گذاشت...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
با باز شدن در، فوری خودش را درون خانه انداخت و بی توجه به "چی شده؟!" های
هول زده‌ی افسون وارد اتاقش شد و مانتوی خیسش را از تن در آورد..
قطرات باقی مانده‌ی اشک را از صورتش پاک کرد و رو به افسون متعجب تشر زد:

_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟ برو بیرون لطفا...میخوام لباسم رو عوض کنم!
 افسون با اخم گفت:
 _چته تو! نامحرمم بهش انگار؛ چی شدی ارغوان؟ امیرحسین کو؟
 ارغوان با عصبانیت به سمت او برگشت و غرید:
 _اسم اونو جلوی من نیار!
 و زیر لب پر حرص زمزمه کرد:
 _نامرد بی معرفت!
 به سمت چمدانش رفت و زیپش را کشید؛ مانتوهای آویزان برروی جارختی را برداشت و مشغول تا کردنشان شد...
 افسون کنارش ایستاد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
 _مشکل شنوایی پیدا کردی ارغوان؟ میگم چی شده؟
 مانند او صدایش را بالا برد:
 _میخوام برگردم لندن افسون! معلوم نیست؟!
 افسون با بهت نگاهش کرد:
 _چی میگی تو؟
 سعی کرد جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد:
 _مهلت اقامتم برای دو ماه بود...از طرفی هم دلم تنگ شده. باید برم...
 دروغ پشتِ دروغ...!
 دلش میخواست با صدای بلندی بگوید؛ باقی مانتوها را همانطور مچاله درون چمدان گذاشت و با گیجی دور خودش چرخ زد...
 نفسش را لرزان بیرون فرستاد و لحظه‌ای چشم بست؛ داشت چه میکرد؟!
 _ارغوان...
 جفت شانه‌اش را با جدیت گرفت و زل زد به مردمک های اشک آلود او:
 _تو با امیرحسین رفتی و الآن بدون اون برگشتی؛ ازت راجع بهش پرسیدم، یهو عصبی شدی و گفתי اسمشو جلوت نیارم! این یعنی چی؟ من خرم؟! تو همینطور

یهویی میای و دلتنگ خاله‌اتو و لندن میشی؟ بعدشم مگه نگفتی که از همون اولش اومدی برای موندن؟ پس کارای اقامت باید جور شده باشه دیگه. ارغوان تو یکی نمیتونی به — دروغ بگی! شیرفهم شد؟ حالا مثل بچه ی آدم، بشین و بگو که چی شده...

چند لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد با بغض گفت:

— من خیلی احمقم!

افسون لبخند محوی زد و سرکج کرد:

— در اونش که هیچ شکی نیست!

تلخ خندید و فرورفت در آغوش او... نفس عمیقی کشید و چشم بست:

— گیجم... افسون؛ حتی نمیدونم اسم این حالی که درگیرشم چیه! فقط... خیلی عجیبه.

حتی الانی که بهم توهین کرد و پا گذاشت رو نقطه ضعفم بازم همون حس رو بهش دارم. برای همین خیلی احمقم! انگار وابسته شدم... یا، اون دوست داشتن ساده جوری شده که... انگار دیگه ساده نیست افسون. چطوری باید بهت بگم؟ من خودمم

نمیفهمم... حسمو، حال و روزمو... دلم میخواد برم چون میخوام فرار کنم ازش اما میترسم! میترسم از دوریش، از نبودش، از... از اینکه نبینمش، باهاش هم صحبت نشم، نگم، نخندم! سخته توصیفش ولی... افسون من... نمیفهمم... نمیفهمم که چمه!

دست افسون نوازش وار بر روی کمرش کشیده شد و با صدای آرامی گفت:

— قربون دل پرت برم من... کیو میگی؟ امیرحسین؟!

چهره‌اش سرخ شد و زیر لب نالید:

— اسم اونو جلو من نیارا!

لبخندی روی لب افسون نشست و به آرامی او را از آغوشش جدا کرد؛ خیره‌اش شد و گفت:

— پس توام رفتی از دست!

با تعجب نگاهش کرد:

— یعنی چی؟!

نیشخندی زد:

_یعنی اینکه... عاشق شدن، راه باصفایی داره!

و بلند خندید و ضربه‌ی آرامی به صورت او زد... چهره‌اش تعجب را فریاد میکشید!

_افسون..چی میگی؟

_ای بابا تو چه خنگی! همه‌ی این توصیفات اوسکولانه‌ای که گفتی یه نشونی داره.

اونم اینه که عاشق شدی؛ مبارکت!

ارغوان با بهت لب زد:

_عشق؟ نه..چه..چه ربطی داره آخه؟ من دارم میگم وابستگی...اصلا..اصلا ربطی

نداره!

_وابستگی؟! باشه...مشکلی نیست؛ بشین و خوب فکراتو بکن...حتی اگه عشقم باشه

نباید با تلقین خودتو تسلیمش کنی. میفهمی حرفمو؟! بشین و قشنگ فکر کن..به

شرایط خودت، شرایط اون..به آینده، به الان...حتی گذشته! سعی کن عاقلانه ترین

تصمیم رو بگیری.

_افسون...

اخم کرد:

_هیشش! فکر کن و بعد بیا پیشم افسون افسون کن!

پس از چندلحظه مکث، نگاهش را از پنجره به بیرون داد و گفت:

_داره سیل میباره. امیرحسین کجاست؟

نگرانی کل وجود ارغوان را در برگرفت..

اگر حالش بد میشد؛ اگر نمی‌توانست...اگر لج میکرد!

فوری دست به دامن افسون شد و با هول زدگی گفت:

_زنگ بزن مهرداد بگو بره دنبالش. توروخدا!

افسون نگاهش کرد و لبخند محوی زد...سرتکان داد و با صدایی آرام گفت:

_میگم بهش...

و از اتاق خارج شد و پیش از بستن در، نگاهش کرد:

_از همین الآن وقت داری که فکر کنی...یا اینجا میمونی و حدس من رو به یقین
تبدیل میکنی، یا برمیگردی لندن و سعی میکنی فراموش کنی وابستگیت رو!
و دررا بست و شنید صدای آه کشیدن او را...
تکیه‌اش را به در داد؛ این عشق، بد دردی بود لعنتی!
بی صدا خندید و سرکج کرد...به قول شاعر: ای وای از عشق!
*

"_این سری هم شکستش میدیم! با کمک هم...بعدشم دوباره باید برای کنکور
بخونی. اینو باید بهم قول بدی!
با خنده سر تکان داد:
_نه...ببخشید ولی نمیشه.
_چرا میشه! خواهش میکنم...امیر؟!
خیره نگاهش کرد...او، با لبخندی پیروزمندانه دست به سینه شد و گفت:
_سکوت علامت رضایت است! باید زود خوب شی تا بعدش بتونیم واسه درس خوندن
برنامه ریزی کنیم..مطمئن باش با برنامه‌ای که من بهت میدم همون سال اول قبول
میشی امیرحسین!"

"_امیرحسین میشه یه لحظه بیای؟!
با تعجب جلوی در اتاق ایستاد:
_چیزی شده؟
لبخندی زد و کادوی کاغذ گرفته شده‌ای را به دست او داد:
_این واسه جبرانه!
چهره‌اش متعجب تر شد:
_جبران؟ واسه چی؟
با شیطننت نگاهش کرد:
_تو این مدتی که ایران اومدم، هیچوقت به اندازه‌ی لحظه‌هایی که با تو بودم
نخندیدم...اینم..یه جورایی واسه تشکره و کلا واسه همه چی!

خندید و گفت:

«حالا هم نخود نخود هر که رود اتاق خود! برو تا من لباسمو عوض کنم!

و بی درنگ در اتاق را به هم کوبید...»

«میدونی چیه...تقصیر توام نیست آخه؛ پدر و مادر بالا سرت نبوده به هر حال...حق

داری انقدر...»

با بغض صدایش را بالا برد:

«ساکت شو...»

سکوت کرد؛ باران، هردوی آنها را خیس کرده بود...هر دو نفس نفس میزدند؛ از حرص،

بغض، حقارت!

«تو...»

اشک چشمانش را با عصبانیت پاک کرد و نالید:

«خیلی وقیحی!»

نفس کلافه‌ای کشید و به ساعت خیره شد؛ چهار و بیست و هشت دقیقه‌ی صبح!

تن خشک شده‌اش را به سختی تکان داد و آخی گفت.

آنقدر بر روی مبل نشسته و بی حواس، غرق افکارش شده بود، که خیسی لباسش

خشک شده بود و حالا، تمام بدنش درد می کرد...!

از جایش بلند شد و به سمت اتاق در بسته‌اش حرکت کرد؛ دستگیره را کشید و

واردش شد. دست بر روی کلید برق گذاشت و با روشن شدن اتاق و معلوم شدن

تصاویر، حس دلتنگی‌ای عجیب به قلبش چنگ انداخت و آن را در مشت فشرد؛

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و سر آخر، بر روی کمد شیشه‌ای مخصوصش قفل

شد. تلخندی بر لبش نشست؛ کلکسیون هواپیماهای اسباب بازی! کنارش ایستاد و

دست بر روی شیشه‌اش گذاشت؛

پیش آمد و کنار میز تحریرش ایستاد...با انگشت خاک روی لپ تاب را گرفت و

سر آخر، بر روی تخت نشست!

نگاهی به پاتختی انداخت و با دیدن قاب عکس دو نفره ی خودش و نرگس، دست پیش برد و آن را روی پایش گذاشت...

خیره ماند به عکس و انگشتش را نوازش وار برروی صورت او کشید.
با صدایی گرفته زمزمه کرد:
_خوبی؟...

در دل پوزخندی زد؛ چه سوال مضحکی! مگر می توانست خوب نباشد؟ در بهشت، کنار فرزندش...!
آهی کشید و گفت:
_کلی حرف برای گفتن دارم ولی...چند وقته که نیومدم پیشت نرگس؟!
کاش بود...

_کاش بودی! حال و روز عجیبی دارم. اینکه کسی نیست تا باهاش صحبت کنم،
حالمو بدتر میکنه...آروم نیستم نرگس؛ حس میکنم یه چیز کم دارم..الانی که اینجام،
پیش عکس تو و جای خالی مسعود، باز حس میکنم اونی که باید باشه نیست! یکی
که جاش پیشم خیلی خالیه...
مات دیوار شد و زمزمه کرد:
_همیشه از وابستگی می ترسیدم...
نگاهش را به قاب عکس داد و پرسید:
_وابسته ش شدم؟!...

با صدای زنگ خوردن موبایلش، بی میل آن را برداشت و پاسخ داد:
_بله؟

_امیر حسین؟ چه عجب جواب دادی پسر! د آخه فکر مارو نمیکنی؟ مردیم از
نگرانی!...خوبی؟ کجایی؟
کلافه چشم باز و بسته کرد و گفت:
_صدای گوشی رو تازه شنیدم؛ خوبم...خونه ی خودمم.
مهرداد مکثی کرد؛

_نمیای؟

_میخوام یه مدتی رو اینجا بمونم... شاید برای چند روز؛ یا... برای همیشه.

باز هم درنگ او...!

_...باشه مشکلی نیست؛ فقط اگه یه وقت کاری داشتی این شمارهی منه دیگه. به

همین زنگ بزن...

_ممنون!

_فراموشمون نکن؛ شب خوش...

پوزخندی زد:

_بامداد خوش!

تماس را قطع کرد و موبایلش را بر روی تخت انداخت...

کلافه آه کشید...

شاید این، بهترین تصمیم بود.

دوری از آنها...

*

دستگیرهی چمدانش را کشید و کنار در ایستاد؛ با لبخندی پر بغض خیره ی تک

تکشان شد و گفت:

_دلم برای همه تون تنگ میشه!

امیرعلی سربه زیر انداخت و مهرداد، دست دور شانه اش حلقه کرد...

ارغوان، هردویشان را در آغوش گرفت:

_نمیخوام دم آخری گریه کنم!

از آن دو جدا شد و رو به روی افسانه ایستاد. لبخند دندان نمایی زد و ب..و..سه ای

محکم بر روی گونه اش نشاند:

_دوستون دارم عمه...

افسانه دست روی صورتش گذاشت و لب زد:

_منتظر میمونم تا برگردی.

لبخند زد و به افسون خیره شد... افسونی با نگاهی پر حرف!
محکم در آغوشش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:
_من آدم ترسویی هستم افسون؛ نمیتونم بمونم!
و از آغوشش خارج شد و دوباره، نگاهشان کرد...
دلتنگشان میشد!
امیرعلی با طعنه گفت:
_نری باز یازده سال دیگه برگردی!
خندید:
_سال تحویل پیش خودتونم...!
نگاهشان کرد؛ سه باره! عمیق و پر عشق!
اما چقدر جای یک نفر خالی بود...
جای کسی که از آن گوشه، با کلاه طوسی و چشمان سبز رنگش، آرام و با لبخند
نگاهش کند...
بغض تا مرز شکستن پیش رفت؛ زنگ خطر به صدا در آمد و با عجله گفت:
_خب... من دیگه میرم؛ مرسی... مرسی واقعا. خیییلی بهم خوش گذشت!
مهرداد با صدای آرامی گفت:
_مواظب خودت باش.
سرتکان داد:
_هستم!
با صدای بوق آژانس، حباب بغضش ترکید و فوری سر به زیر انداخت. با عجله زیر لب
خداحافظی پراند و از خانه خارج شد...
پس از گذاشتن چمدان در صندوق عقب ماشین، سوار شد و هندزفری اش را در گوش
گذاشت...
مرد راننده از آینه نگاهش کرد و پرسید:
_مقصدتون کجاست خانم؟

آب دهانش را فروخورد و با صدای ضعیفی گفت:

_فرودگاه...

و سرش را تکیه داد به شیشه؛ ماشین حرکت کرد. آهنگ پخش شد و اشک هایش،

روان...

دلش تنگ میشد!

از همه بیشتر، برای یک نفر!

"هوامو نداشتی، هوایی شدم...چه کاب...و...س بی انتهایی شدم"

«محمد اصفهانی»

_پرواز شماره‌ی صد و بیست و هفت، به مقصد استانبول...

برای آخرین بار نگاهش را به آینه‌ی دستشویی داد و صورتش را آب کشید؛ اگر از

پرواز جا می‌ماند...

با عجله ریمل و خط چشم را درون کیف گذاشت و برگشت که با دیدن او، جاخورده

سرجایش ایستاد و مبهوت نگاهش کرد...

نگاهش از کتانی زیتونی به جین مشکی و بعد پیراهن چهارخانه‌ای که به او هدیه داده

بود گذشت و سر آخر خیره‌ی چشمانش شد...

باید اعتراف میکرد که لبخندش، محسور کننده ترین هیپنوتیزم دنیا بود!

به خودش آمد؛ ابرو درهم کشید و گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_نمیخواستم دلخور و ناراحت از اینجا بری...یه عذرخواهی بهت بدهکار بودم.

پوزخندی زد؛ سر تکان داد و نگاهش را از او دزدید:

_ناراحتی یا خوشحالی من مگه برای تو فرقی ام میکنه؟ من باید برم امیرحسین؛ الان

پروازمو اعلام میکنن..

_ارغوان...برای من فرق میکنه.

سعی کرد بی تفاوت جلوه کند؛ با تمام سختی هایش!

_بیخیال! منم یکی از همون آدمایی‌ام که خیلی زود تو زندگیت فراموش میشن..

امیرحسین سرتکان داد و آرام خندید:

_اشتباهت همینجاست. آدمای زندگی من هیچوقت فراموش نمیشن.

موشکافانه نگاهش کرد و با آشفتگی گفت:

_چی میخوای بگی امیرحسین؟ دوست داری من از پروازم جا بمونم نه؟!

امیرحسین به او نزدیک شد و سر به زیر انداخت...

متعجب نگاهش کرد؛ صدای خش دار او، نامش را خواند:

_ارغوان...

کاش انقدر نام لعنتی‌اش را صدا نمی‌زد!

_دوست دارم از پروازت جا بمونی!

هر لحظه گیج تر از پیش میشد...او چه میگفت؟!

_نمیفهمم...

_بذار من حرف بزنم!

سرش را بالا آورد و به چشمانش خیره شد...

لبخندی زد:

_این چند روزی که تنها بودم، خیلی با خودم فکر کردم ارغوان...نمیدونستم چطور

انقدر پوست کلفت و بی احساس شدم که بدون وجود نرگس و مسعود میتونم راحت

بخندم و از زندگی لذت ببرم!...عجیب تر از اون این بود که بعضی وقتا با تمام حال

بدم، هیچ دردی رو حس نمی‌کردم...یعنی، نه که حس نمی‌کردم! ولی دردش کمرنگ

بود...خیلی کم! خیلی فکر کردم ارغوان...به تمام روزای زندگیم...به حسی که تا الان

هیچوقت تجربه‌اش نکرده بودم...میدونم وابستگی نیست! من، دیوونه شدم و این

دیوونگی فقط یه اسم داره! نه وابستگی، نه تلقین و نه هیچ چرت و پرت دیگه‌ای...!

قلبش را احساس نمی‌کرد؛ کجا بود؟ در گلویش؟! منظور...منظور حرف هایش چه

بود؟!

امیرحسین آرام خندید و بی هیچ مقدمه‌ی اضافه تری گفت:

_ ارغوان من، با تو حالم خوبه... با تو آرومم، با تو میخندم؛ من با تو میتونم زندگی کنم... خوب بشم! فکرامو کردم... هیچ اسمی به ذهنم نیومد، جز عشق... تنها اسمی که مناسب حال و روز این شبام بود. دوست دارم ارغوان... میتونی اینو باور کنی؟ تو واقعا میتونی کسی که دوست داره و به امید وجودت زنده ست رو تنها بذاری؟
زنجیرش را از گردن در آورد و لب زد:

_ نه و آرهی همه ی حرفام تو جواب این سوال مشخص میشه... اجازه میدی اینو تو گردنت بندازم؟

نگاه ارغوان، مبهوت و گیج بود... شوق داشت، در دلش قند می ساییدند اما عقلش... عقل چه میگفت! اصلا دیگر عقل را نیاز نداشت!... دل شاد بود؛ دل میخندید و از هیجان بالا و پایین می پرید! دل راضی بود و عقل، مگر جرئت حرف زدن داشت؟! دلش میخواست با صدای بلندی گریه کند! یا نه، با صدای بلندی بخندد! دلش قهقهه زدن میخواست... هق هقی بی امان، از سر شوق!
لبخند بر لبش نشست... اشک در چشمانش حلقه زد و سر به نشانه ی مثبت تکان داد... بی صدا لب زد:

_ آره..

و خنکای زنجیری که دور گردنش بسته شد؛ همان زنجیر آشنا...
_ حرف " " N اول اسم نرگسه... میدونی که عشق اول هر پسری مادرشه! اینو بهت دادم که بگم... توام به همین اندازه برام ارزشمندی ارغوان؛ همین قدر خوب و دوست داشتنی!

اشک از چشمش چکید... آرام خندید و زمزمه کرد:

_ هیچوقت فکر نمی کردم انقدر دوست داشته باشم امیر حسین..!

_ هستی کنارم؟!

لبخندی زد؛ اشک چشمانش را پاک کرد و با اطمینان گفت:

_ هستم کنارت...!

امیر حسین خندید و خیره، به چهره اش نگاه کرد:

_میدونی؟ الان اونقدری خوشحالم و انرژی دارم که دلم میخواد جلوی تک تک آدمای
تو فرودگاهو بگیرم و تو روشن داد بزنی که من عاشق یه دختر دوست داشتنی و
مهربون شدم!

و به آنی لب های داغش برروی پیشانی او نشستند...
ارغوان چشم بست و همراه او، به آرامی خندید؛ صدای اعلام پروازِ او را، دیگر
هیچکدامشان نمی شنیدند!
شاید هم عشق، همین لحظه ها بود!

"داری ستاره بارون میکنی شبای غمگین منو
باشه قبوله هرچی که تو بگی فقط نرو!
شاید اشتباهم این بود که گفتم عاشقم
کجا قلبمو باختم به تو؟ نفهمیدم...!"

«ستاره بارون|میثم ابراهیمی»

*

"هشت ماه بعد"

تقه‌ای به در زد و دستگیره را کشید؛ گل های رز صورتی رنگ را جلوی صورتش
گرفت و با لبخند پهنی وارد اتاق شد؛ دسته گل را از جلوی صورتش کنار برد و پر
انرژی گفت:

_سلام!

لبخند خسته‌ای برروی چهره‌ی امیرحسین نشست و با خنده گفت:

_سلام خانم!

ارغوان در همان حالی که گل های پژمرده‌ی نرگس را از درون گلدان بیرون می آورد،
نگاهش کرد و لبخندش را حفظ کرد:

_حالت چطوره؟! تو همین چند دقیقه دلتنگت شدم!

امیرحسین آرام خندید و سرکج کرد:
 _اتفاقا من چند دقیقه‌ای راحت بودم...سکوت، آرامش...در جریانی که؟!
 خندید و گفت:
 _نامرد!
 جای نرگس های دیروزی را با رزه‌های امروز عوض کرد و روی صندلی کنار او نشست؛
 پوف کلافه‌ای کشید و ابرو بالا انداخت:
 _پروا رفت مسافرت!
 _گفته بود که می‌خواه بره...
 سرتکان داد و موهایش را پشت گوش فرستاد:
 _اوهم...دلم برایش تنگ میشه. نامرد!
 _ارغوان؟
 خیره نگاهش کرد:
 _جونم؟!
 _جونت بی بلا! میگم که...مهرداد بالاخره رفت سرکار؟
 ارغوان سرتکان داد و آرام خندید:
 _ینی این مهرداد خیلی دوست داره ها! قشنگ یک ساعت جلوش سخنرانی
 کردم تا تونستم راضیش کنم؛ گفتم به خدا هستم پیشش! آخه مگه میتونم نباشم؟
 هی میگفت نه منم باید باشم!...هی من میگفتم هستم پیشش، هی اون میگفت
 نه!...خلاصه که آخرسر امیرعلی اومد و با یکم زبون بازی مهردادو فرستاد سرکار!
 وگرنه تا خود صبح باید همینجا مینشست!
 امیرحسین لبخند زد و سرش را به پشتی تخت تکیه داد:
 _خوب کاری کرد؛ توام خسته میشی اینجا...چرا نمیری خونه؟
 چپ چپ نگاهش کرد:
 _بازم حرف الکی زدی جناب؟!
 و لبخندی زد و با ناز پشت سرهم پلک زد:

_ما پیش آقامون خوشیم!
امیرحسین خندید و زیرلب چیزی گفت...
فوری چشم گرد کرد و خیره‌اش شد:
_چی گفتی زیرلب؟
با خنده گفت:
_هیچی بابا!
ارغوان اخم کرد و لب برچید:
_دروغ نگو یه چیزی گفتی!
_نگفتم ارغوان...
از روی صندلی برخاست و بالای سرش ایستاد:
_گفتی! چی گفتی؟
_سلام بر اهل منزل!
ارغوان فوری سرش را برگرداند و با دیدن امیرعلی گفت:
_همینجوری بدون در زدن میای داخل آخه؟
امیرعلی با شیطنت نگاهش کرد:
_آخ آخ راست میگی اصلا حواسم نبود؛ به هر حال تازه عروس-دومادی گفتن، خلوت عاشقانه‌ای گفتن...
با حرص نیشگونش گرفت:
_مرض امیرعلی مرض! تازه عروس عمته!
_عمه که ندارم ولی خب...خاله رو بهت دروغ نمیگم!
با این حرف او، هر سه نفرشان با صدای بلندی خندیدند!
امیرعلی بر روی صندلی نشست و به او نگاه کرد:
_لبخند ژکوند بر لب داری مسترا!
امیرحسین خندید:
_تو چرا تو بیمارستان پلاسی؟

__پارتی کلفت دارم اینجا؛ دلم نمیداد بیرون بزنم ازش!
__امیرعلی جایی کاری نداشتی احیاناً؟!...
امیرعلی چپ چپ به ارغوان نگاه کرد و از جایش بلند شد؛ به سمت در رفت و قبل از
خروج رو به آن دو گفت:
__بالاخره منم یه روزی مزدوج میشم دیگه؛ اونوقت همه تونو زخمی میکنم!
و از اتاق بیرون رفت و آن دو نفر را به خنده انداخت...
پس از رفتن او، ارغوان جلوی یخچال ایستاد و درش را باز کرد؛ نگاهی به داخلش
انداخت و گفت:
__نظرت با یه کمپوت آلبالو چیه؟
__میخوام بخوابم ارغوان...
بی توجه به او، کمپوت را از درون یخچال بیرون آورد و با خونسردی، درش را باز
کرد.
قاشق یکبار مصرف را از درون کثو بیرون آورد و درون قوطی انداخت. قاشق را پر
کرد و آن را به سمت دهان او گرفت:
__بخور...
امیرحسین سرکج کرد:
__به جون خودم گشنه‌ام نیست.
__عزیزم شما دیگه الان باید بری برای شیمی درمانی...نباید یکم غذا بخوری انرژی
داشته باشی؟
دهانش را نیمه باز کرد و با چشمانی خندان گفت:
__حالا بگو آاا...!
امیرحسین خندید و قاشق درون دهانش فرو رفت...
__یاد اون روز افتادم..
__همون روزی که همه‌ی بستنی رو خودت خوردی؟!
ارغوان چشم گرد کرد:

_من همه اشو خوردم؟

خندید:

_به نظرت من میتونم اون حجم از بستنی زعفرانی رو در عرض سه سوت بخورم؟!
ارغوان خواست با خنده پاسخش را بدهد که در با تقه‌ای باز شد و پرستار وارد اتاق شد:

_آماده هستین؟ باید بریم کم کم...

در نگاه امیرحسین خستگی شدیدی موج میزد. ارغوان دستش را گرفت و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

_یادت نره؛ من هستم پیشت..

امیرحسین لبخند زد و او، با همان لبخند از اتاقش خارج شد...

لبخند، رفته رفته جایش را به بغض داد و سرآخر تبدیل به اشک شد.

تکیه‌اش را به دیوار داد؛ در تمام این چند ماه، امیرحسین ذره به ذره جلوی چشمانشان آب شده بود و هرکدامشان، به نوعی سعی میکردند از حقیقت فرار کنند..

اما در خلوتی که او نبود، آیا می‌توانست خودش را گول بزند؟!

می‌توانست قوی و پرنرژی باشد؟!

می‌توانست...؟!

نگاهش به امیرعلی افتاد و با بغض سر تکان داد:

_بردنش برای شیمی درمانی..

و خودش شکست؛ زیرا خوب میدانست که شیمی درمانی، تنها درد اضافه‌ای بود
برروی دردهای بی شمار او...

"آیدای خودم؛ آیدای احمد!

ما با همه‌ی این‌ها با همه‌ی خاطره‌هایی که هربار پس از رفتنت در ذهن من باقی
می‌ماند؛ با همه این خاطره‌هایی که هربار از هنگام رفتنت تا بار دیگر که بازآیی در

ذهن من تکرار می‌شود، و با همه‌ی عطر جنون‌انگیزی که پس از رفتنت تا ساعات دراز، خاطره‌ی تو را در این کلبه‌ی درویشانه زنده نگه می‌دارد، باز، همین که پا از کنار من کنار گذاشتی، آن ناباوری عظیم همیشگی چون کوهی بر سرم فرود می‌آید و وادارم می‌کند که بارها و بارها، با تعجب از خودم بپرسم:

این لالایی سکرآوری که مرا این طور مرا به خواب فرو برد، نفس او بود؟ زانوی او بود که گذاشت سرم را بر آن بگذارم؟ باور نمی‌کنم. آخر این خوشبختی خیلی بزرگ است؛ این یک رویاست!»

خمیازه‌ای کشید و کتاب را بر روی میز گذاشت. پشت پلک‌هایش را با خستگی مالید و به ساعت نگاه کرد؛ شب از نیمه گذشته بود..

نگاهش را به امیرحسین داد؛ چند ساعتی از اتمام شیمی درمانی‌اش می‌گذشت و او از شدت درد، حتی در خواب هم ناله میکرد.

از جایش بلند شد و پتو را روی تنش کشید؛ صورتش پر از عرق شده بود و زیر لب اصوات نامفهومی از دهانش خارج میشد.

اخم کرد و صورتش را به او نزدیک کرد:

«امیرجان؟ امیرحسین میشنوی صدامو؟

«گرمه... خیلی... خیلی گرمه... گرم...»

لب روی هم فشرد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. با داغی بیش از حد بدن او

چشمانش گرد شدند و وحشت زده گفت:

«تو چرا انقدر داغی؟! امیرجان... عزیزم؟

تنش لرزش‌های خفیفی داشت؛ هول زده زنگ بالای تخت را فشرد و دست او را

محکم در دست گرفت... دلش میخواست از شدت داغی آن گریه کند!!

بالاخره پرستاری وارد اتاق شد و پرسید:

«چی شده خانم؟ مشکل چیه؟

به امیرحسین اشاره کرد و گفت:

«خ... خیلی تنش داغه. میشه معاینه‌اش کنین؟

پرستار اخمی کرد و به سمت او رفت؛ مشغول چک کردن وضعیتش بود که با لرزش شدید و ناگهانی بدن امیرحسین ارغوان با ترس نگاهش کرد و پرسید:
_چرا میلرزه؟!

پرستار با صدای بلندی گفت:

_زنگو بزن؛ دستشو محکم نگه دار...

و خودش گارز استریلی را درون دهان امیرحسین گذاشت و سرش را به عقب کشید...
امیرحسین میلرزید و کف بالا می آورد. فوری کارهایی که پرستار گفته بود را انجام داد و با گریه، دستانش را محکم گرفت.

با آمدن دکتر و چند پرستار، نفهمید که چگونه او را از اتاق بیرون انداختند و تنها زمانی به خودش آمد که نشسته بروی صندلی، صدای هق هق گریه اش بلند شده بود...

_پس چرا هیچکس نمیاد؟ تو چرا به من خبر ندادی ارغوان؟ مگه من مردم که تو به امیرعلی زنگ میزنی؟ بد کردم بهتون اعتماد کردم؛ از این به بعد همینجا میمونم، تکونم نمیخورم! شما دو تاهم برین خونه..اینجا موندنتون هیچ فایده ای نداره.
ارغوان با کلافگی دست هایش را روی صورتش گذاشت؛ دلش طاقت این همه سرزنش را نداشت..او، در این لحظه، تنها و تنها دلش شنیدن حال خوب امیرحسین را می خواست. خبری که تا به الآن هیچ کس به آنها نرسانده بود...
صدای امیرعلی را میشنید:

_ارغوان به من زنگ زد چون فکر میکرد تو خسته ای... که هستی! بد کرد؟ الان من و اون بریم که چی بشه؟ مامان و افسون رو به زور خونه نگه داشتم...بهشون گفتم هروقت هر خبری بهم رسید فوری زنگ میزنم براتون؛ الان برگردم نمیگن چرا برگشتی؟! بعد همینو بهونه میکنن میان اینجا! نظر من اینه که توام برو خونه، من خودم هستم؛ هم هوای ارغوانو دارم هم امیرحسین...

_حرف الکی نزن امیر! من برم کجا؟ شما دوتا برین خونه به اون دوتاهم بگین هرچی شد خودم بهشون خبر میدم...انقدرم با من بحث نکنین؛ اعصاب نمونده برام دیگه. بی طاقت از جایش برخاست و با عصبانیت گفت:

_تمومش نمیکنین؟! امیرحسین جلوی من داشت میلرزید —مهرداد! دارم دیوونه میشم میفهمین؟ دو ساعته که هیچ خبری ازش ندارم. فکرش، یادش، تصورش.. حالمو بد میکنه...نگرانم میکنه؛ منم عصبی میشم! توروخدا بس کنین. اصلا من اشتباه کردم..به امیرعلی ام نباید زنگ میزدم؛ تمومش کنین دیگه.. و با دیدن دکتر صداقت بی درنگ به سمتش رفت و با بی قراری پرسید:

_سلام دکتر...چی شده؟ امیرحسین خوبه؟

دکتر صداقت لبخندی زد و گفت:

_سلام دخترم؛ چیزی نبود. یه حمله رو رد کرد که اونم به خاطر دمای بیش از حد بدنش و عفونت بود. گفته بودم که با شیمی درمانی به مرور زمان سلولهای دفاعی بدن ضعیف میشن. عفونتم به راحتی تونسته سلولا رو شکست بده و داخل بدنش قلمرو تشکیل بده! اما نگران نباش...ما اینجا مواظبش هستیم. شما هم بهتره یکم استراحت کنین..کاری اگه داشتی من همینجام. دارن پیجم میکنن.

و سری برای مهرداد تکان داد و به بخش اورژانس رفت...

درمانده نگاهش را به آن دو داد و آهی کشید:

_من همینجا میمونم...

_ارغوان..

_من همینجا میمونم مهرداد؛ کنار اون! به خدا دلم آروم نمیگیره اگه برم خونه.

و نگاه معنی دارش را به امیرعلی داد و برروی صندلی نشست...

دلش گریه میخواست!

زمانی که او را در کنارش نداشت، خودش را تنها ترین آدم روی زمین تصور میکرد...

_بردنش اتاق ارغوان. نمیخوای ببینیش؟

فوری از فکر خارج شد و مهرداد را نگاه کرد. او چه گفت؟!

منتقلش کردن؟!

با لبخند سر تکان داد که فوری از جایش برخاست...

تلخ لبخند زد و کوتاه گفت:

مرسی..

و با بی قراری، به سمت در بسته‌ی اتاق او پر کشید...

_امروز باید یه سر برم کتابخونه؛ کتابم رو تموم کردم. خیلی بی نظیر بود امیرحسین!

آیدا هم نشدیم دلمون به قربون صدقه های شاملو خوش باشه!

و خندید و نگاهش کرد...

مانند این چند روز، مغموم و مسکوت بر روی تخت نشسته بود.

با صدای آرامی گفت:

_البته...داشتنِ تو می ارزه به داشتن صدتا شاملو!

و سرکج کرد:

امیرحسین...قهري با من؟!

بالاخره نگاهش را به او داد؛ با بی حوصلگی گفت:

ولم کن ارغوان...

با ناراحتی گفت:

یعنی چی که ولت کنم امیرحسین؟! چرا حرف نمیزنی باهام آخه؟

حوصله تو ندارم ارغوان؛ میشه بری بیرون؟

دلخور نگاهش کرد:

حوصله‌ی منو نداری؟

امیرحسین با کلافگی صورتش را پوشاند و نالید:

طاقت نگاهتو ندارم...دلم نمیخواست منو انقدر خار و ضعیف ببینی.

کنارش نشست و چشمان غمگینش را به او دوخت..دستانش را از روی صورتش پایین

آورد و آنها را محکم گرفت:

_دیوونه! واسه همین ناراحتی؟

با بغض خندید و سر تکان داد:

_تو، توی هر شرایطی مرد قوی و جنتلمن خودمی! شنیدی؟ امیرحسین...

ب..و..سه‌ای بر روی گونه‌اش کاشت و دوباره خندید؛ برای نشکستن بغضش:

_آخه من چرا انقدر توی دیوونه رو دوست دارم؟!

_ارغوان...

_بعله آقا؟!

_نظرت راجع به من تغییر نکرده؟

ابرو بالا انداخت:

_چه نظری؟

امیرحسین نفس کلافه‌ای کشید و روی گرداند.

_امیرحسین؟

زیر لب زمزمه کرد:

_جانم؟

لبخند محوی زد:

_گردش تو خیابون انقلابو یادته؟ موشک درست کردن با کاغذای تبلیغات، بادکنک

باد کردن وسط خیابون!

هر دو خندیدند؛ با بغض...

ارغوان گفت:

_ربان بنفش میخواستی، برای گل سرخ!

او گفت:

_برعکس رفتن از پله برقی...!

_بوق زد، هر دو فرار کردیم رفتیم!

صدای خنده‌شان بالاتر رفت؛ بغض هم نفس گیرتر شد..

_امیرحسین...

_جانم؟

اشک در چشمانش حلقه زد و خیره شد به او:

_زود خوب شو... ما باید کلی خاطره بسازیم باهم.

مردمک های چشمان او فراری بودند؛ لرزان و بی قرار...

_هرچقدر بیشتر میگذره، هرچقدر بیشتر سخت تر میشه، منم بیشتر به این نتیجه

میرسم ارغوان. تو برای آینده ای بودی که من قرار نیست هیچوقت بسازمش؛...چرا

انقدر دیر اومدی؟!

بغض اجازه ی صحبت کردن نمیداد...تنها توانست سر به نشانه ی منفی تکان دهد و

لب روی هم فشار دهد.

او ادامه داد:

_اتفاقی که دیشب برام افتاد کمترینش بود! هشت ماهه که ما بیشتر از خوشگذرونی

و پشت سر گذاشتن لحظه های عاشقونه درگیر مریضی ای هستیم که هیچوقت قرار

نیست خوب شه. من نمیتونم اینطوری تحمل کنم ارغوان. نمیتونم بذارم انقدر اذیت

بشی..

سر به زیر انداخت:

_خودت میدونی چقدر دوست دارم...میدونی اگه پاش برسه جونمو فدات میکنم.

خودت خوب میدونی که اگه نبودی منم تا اینجا نمیتونستم دووم بیارم ولی حالا، همه

چی سخت تر شده ارغوان...من از اولم جام ته دره بود و اینو خوب میدونستم. تنها

اشتباهم این بود که تورو هم با خودم به سمت دره کشیدم...ولی دیگه نمیدارم؛

نمیدارم توام مثل من سقوط کنی!

بغضش را به سختی پس زد...داشت خفه میشد!

_چی میگی امیرحسین؟

_اگه بهت بگم همینجا، همه چیزو برای همیشه فراموش کن چه جوابی بهم میدی؟

با بهت نگاهش کرد؛ کم کم بهتش به خنده ای ناباور تبدیل شد و گفت:

_ چی میگی امیر حسین؟ چیو قراره فراموش کنم؟ دره کدومه؟ مگه من مردم که
بذارم تو سقوط کنی؟ ما قرار نبود بحثو به اینجا بکشونیم!
تلخ نگاهش کرد:

_ دیگه نمیتونم... بیا تمومش کنیم.

ضربه‌ی اول؛ شوک!

مبهوت خیره‌اش شد...

یشمی هایش غرق در اشک بودند.

"منو جون پناه خودت کن برو

بذار پای این آرزوم وایستم

به هرکی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم، من خودم خواستم"

از جایش بلند شد و نفس عمیقی کشید. کلافه نگاهش را به سمت دیگری داد و با
بغض گفت:

_ زده به سرت!

دست به سینه شد و سر به زیر انداخت. قطره های اشکش بی اختیار می باریدند:

_ تو زده به سرت!

_ ارغوان...

ارغوان سرش را بالا آورد و با لبخندی مصنوعی گفت:

-این فقط یه بحث ساده‌ست... میدونم!

_ نه ارغوان.. ساده نیست.

صدایش را بالا برد:

_ ساده‌ست! مثل همیشه.

_ نه... نه ارغوان نه! بالاخره باید یه جایی تموم شه. یا الان، یا وقتی که برای همیشه از

پیش رفتم..

_ولی تو قرار نیست هیچوقت از پیشم بری..

امیرحسین درمانده نگاهش کرد:

_تورو خدا منطقی باش.

_منطقی؟

لب روی هم فشرد و اشکهایش را پس زد:

_منطقی فکر کردم که الان اینجام. منطقی فکر کردم که هشت ماه پیش، بیخیال پروازم شدم و به پیشنهادات جواب مثبت دادم. من منطقی فکر کردم که این حلقه الان توی دستمه امیرحسین!

_لطفا اون حلقه رو از دستت در بیار.

ضربه‌ی دوم، کاری تر و فراتر از یک شوک ساده بود!

"منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم‌هایی که خوردم پرم

تو باید از این پله بالا بری

تو بالا نری، من زمین میخورم"

امیرحسین حلقه‌اش را درآورد و با دستانی لرزان برروی میز گذاشت. چشمان سرخ و پر از اشکش را به او دوخت و گفت:

_میشه درش بیاری؟

ارغوان با بغض لب زد:

_این حرف آخرت نیست.

_هست...

لب‌هایش می‌لرزیدند. به سختی گفت:

_این آخرین حرف من با توئه.

_مجبور نیستم بهش گوش کنم.

در میان گریه، حق به جانب نگاهش کرد و پوزخندی زد:

_من به حرف تو عاشقت نشدم که حالا بخوام به حرف تو دل ازت بکنم!

امیرحسین نالید:

_نمیخوام پیشم باشی.

_ولی من میخوام پیشت باشم!

"درست لحظه‌ای که تو باید بری

اسیر یه احساس مبهم شدیم

ببین بعد یک عمر پر پر زدن،

چه جای بدی عاشق هم شدیم!"

_ارغوان...

_واقعا با چه رویی اسممو به زبون میاری؟!

با اخم نگاهش کرد و ادامه داد:

_برای خودت بریدی و دوختی... به من توجه نکردی؟ به اینکه من چی میشم؟

_ارغوان...

با بغض داد زد:

_انقدر اسممو صدا زن! اون روزم همینطوری صدام میکردی... هی ارغوان! ارغوان!

ارغوان!

زیر لب زمزمه کرد:

_هیچوقت احساسات من برات ارزش نداشتن...

اشاره‌ای به حلقه‌ی روی میز زد و با پوزخند گفت:

_مواظب باش یه وقت گم نشه!

و بی درنگ از اتاق خارج شد و در را محکم بهم کوبید..

"به هر جا رسیدم، به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

ببین پای تاوان عشقم به تو
عجب حسرتی تو دلم کاشتم
اگه فکر احساسمونی برو..
اگه، عاشق هردومونی برو
تو این لحظه از زندگی مرگ هم
نمیتونه از من، بگیره تورو..."

«تاوان | احسان خواجه امیری»

*

نگاهش کرد؛ یک حمله‌ی دیگر را پشت سر گذاشته بود و به گفته‌ی دکتر، در حال
گذراندن لحظات سخت و دردناکی بود؛
درست سه ساعت پیش بود که وارد اتاقش شده و او را لرزان، بر روی تخت دیده بود.
اگر میگفت ترسیده بود، دروغ نبود!
در این هشت ماه همه چیز تغییر کرده بود... رابطه‌اش آنقدر ها هم با امیرحسین
صمیمی نشده بود اما، میشد گفت نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود! طوری که حالا
زمانی که امیرحسین حالش گرفته بود، اوهم بدحال بود و زمانی که خوشحال بود و
لبخند بر لب داشت، اوهم میخندید!
آهی کشید و با کلافگی چشم از او گرفت. نگاهش که میکرد، حسرت به دلش
مینشست. چرا که هردویشان برادرانه‌های زیادی را از دست داده بودند..
اما مقصر که بود؟
خودش؟! افسانه؟! امیرحسین؟!
شاید هیچکدامشان؛ شاید هم هر سه نفر!
دو دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و نگاهش را دور اتاق چرخاند؛ بی اندازه
دلگیر بود..
سر به زیر انداخت و با باز شدن در چهره‌ی پریشان ارغوان را پیش روی خود دید.
برای آرام شدن او با لحن پر اطمینانی گفت:

_نگران نباش. بهتره حالش...

بی توجه به او، نزدیک امیرحسین شد و بالای سرش ایستاد. مردمک های نگرانش را به امیرعلی دوخت و پرسید:

_چی شده بود؟

کلافه، نفس عمیقی کشید و بی میل گفت:

_بازم تشنج کرد.

_چرا؟!

شانه بالا انداخت:

_نمیدونم ارغوان. درد داشته، تازه با هزار تا مسکن و دارو و آمپول گرفته خوابیده؛

پس سر و صدا نکن!

ارغوان با ناراحتی گفت:

_فقط میخواستم بدونم چی شده...

نگاهش کرد و لبخند زد:

_خب حالا گریه نکن! این دکتره، چی بود اسمش؟ هان صداقت! گفتش هروقت تو

اومدی باهم بریم پیشش، کارمون داره.

_پس امیرحسین چی؟ تنهانش بذاریم؟

_بی در و پیکر نیستش که اینجا...پرستار داره!

ارغوان با تردید نگاهش را بین او و امیرحسین چرخاند و سر آخر، آهی کشید و گفت:

_خیلی خب بریم.

و بازهم نگاهش را به امیرحسین داد. چانه اش لرزید و فوری از اتاق خارج شد...

_از اون اولشم بیشترین امید من به عمل بود نه شیمی درمانی. اما بهتر دونستم تا

چند جلسه ای رو بگذرونه و با بهبود پیدا کردن بیماری، عمل رو انجام بدیم. و راستش

من فکر میکنم که الآن، همون زمانیه که منتظرش بودم...

امیرعلی اخمی کرد و پرسید:

لازمه که حتما عمل بشه؟!

دکتر صداقت با لبخند گفت:

_البته؛ ما میخوایم قسمتی از معده رو که درگیر شده برداریم تا راحت تر بتونیم این غده رو از پا بندازیم!

ارغوان دستانش را با استرس درون هم قفل کرد و لب زد:

_خب...کی؟ این عمل که میگین کی انجام میشه؟ تاثیر گذار هست؟ ممکنه براش خطرناک باشه؟!

_زمان دقیقش رو نمیدونم. شاید باید تا هر زمان که این عفونت دست از سرش برداره منتظر بمونیم!! مطمئنا میتونه خیلی تاثیر گذار باشه. البته، بعد از عمل هم چند جلسه ای باید شیمی درمانی بشه تا قشنگ هرچی سلول سرطانی باقی مونده دود شه بره هوا! بعد از اون تا درصد خیلی بالایی سرطان از بین میره و دیگه برنمیگرده...اما تاکید میکنم، این عمل، عمل خیلی مهم و خطرناکی هستش...یاشار باید به خوبی تقویت بشه تا بتونه فشار سنگین عمل رو تحمل کنه. هم از لحاظ روحی و هم جسمی!

نگاهش را قفل چشمان ارغوان کرد و با تاکید گفت:

_تا زمانی که خودش اعتقادی به درمان نداشته باشه ما هیچ کاری نمیتونیم براش بکنیم...

امیرعلی و ارغوان نگاهی به یکدیگر انداختند...

نگرانی و سنگینی وظیفه اشان بیشتر شده بود؛ چرا که حالا، باید تمام سعی اشان را می کردند تا او بماند...

تا او، پیششان زنده بماند! با امید، با عشق...

*

"درد داشت...تنش را پیچ داد و از ته دل نالید؛ چهره اش سرخ شده بود و عرق از صورتش چکه میکرد...دردی وحشتناک معده اش را گرفت و صدای ناله اش را بلندتر کرد...نفسش سخت بالا می آمد...تمام تنش میسوخت...گویا درحال آتش گرفتن

بود...وزنه‌ای سنگین بر روی سینه‌اش گذاشته بودند...اکسیژن میخواست...رهایی از درد!...درد معده‌اش یکسره شد...از جایی سقوط کرد و صدای استخوانش را به گوش شنید...بار دیگر نالید و تنها زمانی به خودش آمد که ماسک را بر روی صورتش گذاشته بودند و عاجزانه، از او درخواست تنفس میکردند."

به صدای باز شدن در، عکس‌العملی نشان نداد و همانطور خیره‌ی دیوار ماند. چه اهمیتی داشت که بود!
با نزدیک شدن صدای قدم‌های شخص ناشناس، چشم بست و نفس دردناکش را عمیق بیرون فرستاد...
_امیرم؟

پوزخند محوی بر روی لبش نشست؛ افسانه!
_پسرم؟ خوابی؟

صدای خنده‌ی آرامش را شنید:
_چشمات باز بودن که...
_بیدارم.

درنگ کرد؛ چه خوب بود سکوتش!
_بهتری الان؟
با طعنه گفت:

_این چند روز نبودی پیشم مامان!
افسانه آهی کشید.

_چیکار کنم انقدر با طعنه مامان صدام نکنی؟ بودم..تو حیاط بودم! نمیومدم بالا چون فکر میکردم بودنم رو نمیخواهی...
_قبول میکنم!

بازهم درنگ کرد؛ گویا خوب می‌دانست که او چقدر صدای سکوتش را دوست دارد!
_باور نمیکنی؟
_باورت میکنم...

_پس...اینم باور میکنی که من بی گناهم. آره؟
ابرو درهم کشید. بازهم میخواست همان حرف همیشگی را میان بکشد؟
لب خشک شده‌اش را با زبانش تر کرد و بی توجه به درد عجیب معده‌اش گفت:
_آره...باور میکنم که بی گناهی.
فرصت خوشحالی را به افسانه نداد.
_اما تو، تو قصه‌ی خودت بی گناهی افسانه! تو قصه‌ی من تو یه قاتلی..قاتل نرگس!
یادت که نرفته؟
افسانه نالید:
_امیرحسین...
سکوت کرد.
درد داشت لحظه به لحظه غیرقابل تحمل تر میشد...
_امیر...من، من اصلاً نیومدم تا پای این بحثو پیش بکشم.
_ولی خودت شروعش کردی.
نمیتوانست پاسخش را ندهد! اما برعکس او، پاسخ دادن برای افسانه سخت شده بود.
_آ..آره، یعنی...نه امیرحسین! حرف من این نیست...امیرعلی گفت که میخوان عملت
کنن. گفت که رضایت نمیدی. برای چی؟ چرا داری با جون خودت بازی میکنی؟
_افسانه..
_جانم؟
قلبش لرزید؛ شاید برای اولین بار...با شنیدن صدای او!
_میتروسم..
صادقانه گفت! گویا آن "جانم" گفتنش کارساز بود! دلش را باز هم هوایی کرده بود..
_از چی میترسی؟
_از مردن...از بهوش نیومدن؛ از تحمل کردن اون همه درد و سختی و بعد، شنیدن
کلمه‌ی متاسفم!
دست افسانه برروی سرش نشست:

_دردت بیاد برای من...راضی ام به خدا! حداقل بهتره از هیچی...دکترت خوب میدونه که همچین چیزی گفته لابد.

معددهاش تیری کشید؛ چشمانش باز شدند و بازهم تبدیل شد به همان مرد سنگی!
_اگه قبول کنم شرط دارم..

صدای افسانه خوشحال و امیدوار بود. چشمانش هم! پوزخندی زد؛ چه دلخوش!
_جان؟ چیه شرطت؟

_قبول میکنی؟

_آره...آره حتما! چرا قبول نکنم؟

قلب سنگی اش مردد شده بود. اما هرچه که بود، از سنگ بود و بی رحم!
_باید بری...برای همیشه بری؛ نمیخوام زمانی که بهوش اومدم ببینمت. البته...اگه بهوش اومدم!

برخلاف تصورش، افسانه بی درنگ پاسخش را داد:
_باشه...باشه عزیزم.

صدایش لرزان شد:

_دیگه جایی ندارم اینجا. همینکه حقیقت رو تو میدونی برام کافیه...تو و امیرعلی با این خانواده خوشبختین، کنار هم! ولی پیش من نه...پس میرم تا حداقل یه کاری برای تو کرده باشم. وقتی بهوش اومدی، بعد از عملت دیگه منو نمیبینی.
و ب..و..سه‌ای خارج از انتظار او برسرش نشاند و از جایش بلند شد:
_مادر شدن آرزوی همیشگی من بود...

با بغض نگاهش کرد و لبخند زد:

_ولی همه‌ی آرزوها برآورده نمیشن! دوست دارم...
و بی وقفه از اتاق خارج شد...

درد بی امانش، بی امان تر از قبل شد. نبود کسی، جایی، در قبلش درد میکرد...
افسانه اگر بود، مادر خوبی بود اما نبود! و همین، تمامی معادلات را برهم میزد..

*

با آهنگی مخصوص به در تقه زد و وارد اتاق شد؛ او را که از خواب بیدار شده بود پر انرژی نگاه کرد و خندید:

_صبح قشنگت بخیر جناب!

گل های مریم را روی میز گذاشت و با دلتنگی به چهره ی گیج و سوالی او خیره ماند:

_حالت چطوره مرد؟!

خندید و صدایش زد؛ اصلا در این دنیا نبود!

_امیر حسین؟

بالاخره، با تعجب ابرو بالا فرستاد و لب زد:

_جا..جانم؟

لبخندش پررنگ تر شد و با محبت نگاهش کرد. نگاه خیره اش طولانی شد که

امیر حسین کم آورد و آرام خندید:

_راستش...اصلا فکر نمی کردم...که...

سر به زیر انداخت:

_ارغوان من...

میان حرفش پرید و گفت:

_همینکه اون حلقه تو دستت هست، نشون میده که همه ی حرف های اون روز برای همون روز بودن و همون روز دفن شدن!

در باز شد و فرصت حرف زدن را به او نداد. اما نگاهش، خوب در یاد ارغوان نشست...

_حال شیر مردِ بزرگ چطوره؟!

_اوهوع! شیرمردِ بزرگ!...این همه هندوونه حملش سخته هااا!...

_پس تو اینجا به چه دردی میخوری بچه؟!

هر دو به کل کلِ بین مهرداد و امیرعلی خندیدند...

افسون با لبخند نگاهش کرد و پرسید:

_بهتری عزیزم؟

روی تخت به حالت نشسته درآمد و معذب گفت:

_ممنون. بهترم...

مهرداد کنارش نشست و دست دور شانه‌اش انداخت:

_میمونِ عنتر! ناز میکنی واسه ما حالا؟ چطور شد پذیرفتی پیشنهاد رو؟

امیرحسین با خجالت خندید:

_شرمنده راستش...

میان حرفش پرید:

_بیخیال بابا شرمنده چی چیه! امیر پیر دوتا کمپوت از یخچال درار گشنمه.

امیرعلی فوری از جایش برخاست و سراغ یخچال رفت... ارغوان خندید و مهرداد

سرتکان داد:

_از خدا خواسته‌ی بدبخت!

امیرعلی حق به جانب نگاهش کرد:

_هان کی گشنه بود الان؟! تو از بس خسیسی که سال تا سال تو خونه یه کمپوت

نمیگیری نمیذاری! حالا اون هیچ... دستم که شکسته بود به جا کمپوت و آبمیوه برام

یکی از این بسته های پونصد تومنی پفیلا آورده بود! میگفت بخور مقویه!

همه خندیدند...

مهرداد گفت:

_پفیلا نه عزیزم؛ چسُ فیل! در جریان خواصش هستی یا بحث رو برات باز کنم؟!

_نه توروخدا! زحمت میشه...

_عمه افسانه کجاست راستی؟

افسون در جواب ارغوان لبخندی زد و گفت:

_حیاطه... هرچقدر بهش گفتم بیاد بالا حرف گوش نکرد.

_آهان... ساعت چنده؟

امیرعلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_دقیق بگم یا تقریبی؟!

_دقیق دیگه!

_با ثانیه یا بی ثانیه؟

ارغوان خندید:

_امیرعلی مسخره بازی در نیار بگو ساعت چنده؟

_ساعت که...متاسفانه شستمش و روی بنده الان..!

با حرص نامش را صدا زد:

_امیرعلی!

خندید و گفت:

_خب بابا؛ ساعت یازده و...پنجاه و سه دقیقه ست..!

ارغوان در جوابش لبخندی زد و سر به زیر انداخت.

دیگر کسی حرفی برای گفتن نداشت؛ مهرداد برخلاف شوخی هایی که میکرد دلش

خون بود و امیرعلی، حتی اوهم برای فرو دادن بغضش نفس های عمیق میکشید.

افسون روی برمبگرداند و هر از گاهی اشک هایش را پاک میکرد و ارغوان، او تنها

کسی بود که دیگر قوی شده بود!

بغض، گلو و چانه اش را به درد آورده بود اما او، اجازه ی شکستنش را نمی داد...

چرا که خوب میدانست با شکستن او، امیرحسین هم می شکند..

_ولی وجدانا این لباس سبزه تورو شبیه آلوچه کرده!

_داداش میتونم بخورمت؟!

جمع خندید؛ تلخ..

_راستشو بخوای خیلی اذیتم میکنه...

ارغوان با لبخند گفت:

_اتفاقا خیلی هم بهت میاد!

مهرداد دست بالا برد:

_بعله ارغوان خانم! اصلا مگه میشه ما رو حرف شما حرف بزنیم؟

همگی دوباره خندیدند و ارغوان نگاه قدردانش را به او دوخت....مهردادای که تحت

هر شرایطی جو را تغییر میداد..!

تقه‌ای به در زده شد و پس از اجازه‌ی ورود دکتر صداقت به همراه دو پرستار وارد
اتاق شدند. صداقت با لبخند نگاهش کرد و گفت:
_خوب دورت شلوغه جناب! آماده‌ای انشاءالله؟
امیرحسین سرتکان داد و آرام گفت:
_بله دکتر...

_خیلی خوب.. پس بریم!
نگاهی به ارغوان انداخت و لبخند زد:
_البته با اجازه‌ی شما خانم!
پربغض خندید و سر به زیر انداخت...
به او که اگر بود، دست امیرحسین را می‌گرفت و او را از اینجا می‌برد، به جایی دور!
جایی که خبر از هیچ کس و هیچ چیزی نباشد؛ نه از بیماری، نه تنهایی، نه غم و نه
درد.
فقط و فقط، خودشان...!

_ولی یه روزی انتقام اون زمانی که گفتی ماکارونیم طعم کرم سرخ شده رو میدی ازت
میگیرم!

هر دو خندیدند و افسون با چشمان اشکی سرکج کرد:
_منتظرت هستم پسر...
امیرحسین با بی حالی ماسک را از روی صورتش برداشت و نفس عمیقی کشید:
_پیشتون بهم خیلی خوش گذشت...
اشک چشمانش را پاک کرد و به سختی گفت:
_از این به بعدم...بهت...خوش میگذره! من..
بغض کرد و بی آنکه بتواند جمله‌اش را کامل کند از او دور شد...
نفر بعدی، مهرداد بود.
چشمانش سرخ شده بودند و از صد کیلومتری، بوی سیگارشان را میتوانست حس کند!

_پهلوونِ خودمی...
لبخند محوی زد؛ لب زد:
_حق نداری مثل مهران باشی...باید سالم از اون در بیای بیرون. وگرنه خودم به دیار
باقی می فرستم! افتاد؟
پرورد خندید و آرام سرتکان داد:
_افتاد!
خندید و سبک گلویش بالا و پایین شد...رویش را برگرداند و با صدای بغض داری
گفت:
_میرم دنبال افسون...
و او هم از پیشش رفت. تلخ لبخند زد و سر کج کرد...
_هوی آلوچه!
امیرعلی را نگاه کرد. واقعا میتوانست دلتنگش نشود؟!
_میدونم برمیگردی...
_مطمئنی؟
کلافه سر بالا و پایین کرد و گفت:
_مطمئنم. سعادت نداشتی طعم محبت های برادرانه ی منو بچشی!...باید جبران کنم.
_دیر نیست؟
با تردید گفت:
_نه...
کمی مکث کرد و بعد پرسید:
_برمیگردی؟
امیرحسین خندید:
_نمیدونم...
لبخندش محو شد و گفت:
_ولی دوست دارم برگردم...

_منم دوست دارم..
به هم نگاه کردند و خندیدند.
_پس برگرد؛ خب؟
_سعی میکنم.
امیرعلی ضربه‌ی آرامی به صورتش زد:
_نکبت چقد ناز داره! برگرد و تمام...برو گمشو!
و خندید و بی آنکه منتظر پاسخش باشد از پیشش جدا شد...
آب دهانش را فرو داد و چشم بست؛ دیگر تمام بود؟
_منو فراموش کردی؟
چشم باز کرد...ارغوانش!
_مگه میتونم؟!
ارغوان نگاه پر آتش را قفل او کرد و گفت:
_زیاد طولش ندی ها...
سرفه‌ای کرد و گفت:
_مگه دست منه خانم؟
_امیرحسین...
با عشق لب زد:
_جان؟
بغض ارغوان شکست:
_خیلی برام سخته...میتروسم از دوریت.
لبخند محوی زد:
_مگه قراره ازت دور بشم؟
ارغوان سر به دو طرف تکان داد:
_نه...
صدایش لرزان شد و زمزمه کرد:

_ولی نگرانم...
لبخند امیرحسین محو شد:
_منم نگرانم...
_امیرحسین...
_جانم؟
چانه‌اش لرزید:
_بهم قول میدی؟
امیرحسین پردرد زمزمه کرد:
_دست من نیست آخه...
اشک هایش روان شدند:
_آروم نمیگیره دلم!
نچی کرد و با بی قراری گفت:
_گریه نکن ارغوان...
چشم باز و بسته کرد:
_اگه میخوای بهت قول بدم توام باید بهم قول بدی که دیگه گریه نکنی... تا آخرش!
قبوله؟
ارغوان لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد، میان گریه خندید... فوری اشک هایش را پاک کرد و سرتکان داد:
_قبوله!
انگشت کوچکش را نزدیک او گرفت و گفت:
_قول میدم امیرحسین.
ناتوان تر از این بود که دستش را بالا بیاورد... ارغوان این را فهمید و با دلی خون آلود انگشتش را قفل انگشت سرد و بی حس او کرد؛ هردو خندیدند... با بغض!
_بریم؟!
با آمدن پرستار، ارغوان با بی تابی او را نگاه کرد و امیرحسین بی صدا لب زد:

_دوستِ دارم...

تخت چرخ دار امیرحسین به دست چند پرستار از او دور شد و تا آخرین لحظه، نگاه اشکبارش را بدرقه‌ی راهش کرد...

اشک چشمانش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید؛ زیر لب نام خدا را خواند...تنها کسی که هوایشان را داشت، همین او بود!

کلافه و بی قرار پا می کوبید. نشسته برروی صندلی، خم شده بود و به در بسته‌ی اتاق عمل خیره نگاه می کرد...

از گوشه‌ی چشم به مهرداد نگاه انداخت؛ سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بودند..

افسون نیز درست کنار او نشسته بود و تسبیح به دست چیزی زیر لب زمزمه می کرد؛ ارغوان هم رو به روی آنها نشسته بود و مانند او، به در اتاق عمل خیره مانده بود و با استرس دست هایش را می چلانید.

پوف کلافه‌ای کشید و شدت کوبش پاهایش را بیشتر کرد. با درهم شدن چهره‌ی مهرداد و صدای "نچ" کلافه‌اش، دست از کوبیدن برداشت و بی طاقت از جایش برخاست...

نگاه افسون میخ او شد که با لبخندی مصنوعی گفت:

_میرم حیاط یه هوایی عوض کنم.

و بی درنگ از آنها جدا شد و وارد محوطه‌ی خنک و زمستانی بیرون شد...

نفس عمیقی کشید و دست درون جیب پالتوی مشکی رنگش فرو کرد. نگاهش را دور تا دور حیاط به دنبال او چرخاند اما...

با دیدنش که آهسته قدم میزد، فوری به سمتش حرکت کرد و صدایش زد:

_مامان؟

افسانه لحظه‌ای ایستاد و بعد فوری قدم تند کرد به سمت خروجی بیمارستان.

با تعجب نگاهش کرد و بلند تر از قبل صدایش زد:

_مامان؟

خودش را به او رساند و جلویش را گرفت:

_کجا داری میری؟

افسانه نگاهش را از او گرفت؛ سر به زیر انداخت و با تحکم گفت:

_برو کنار امیرعلی...

_باشه میرم کنار! فقط بگو کجا میخوای بری؟

کلافه لب برهم فشرد:

_علی...من، برو کنار!

امیرعلی ابرو درهم کشید و صدایش را بالا برد:

_چرا بهم نمیگی؟

نگاه چند نفر روی آنها قفل شد...افسانه با اضطراب به او خیره شد و انگشت روی

بینی‌اش گذاشت:

_هیس هیس! خیلی خب بهت میگم...فقط سر و صدا نکن. اینجا بیمارستانه!

و دست او را گرفت و با خود به گوشه‌ی خلوتی از حیاط برد...خیره شد به چشمانش و

لب باز کرد:

_دارم برمیگردم. نمیدونم کجا، ولی از این شهر میخوام برم. یه ذره پول دارم؛ حلاله!

گذاشتم برای تو و امیرحسین...یکمشو هم خودم برداشتم تا بتونم یه جای نقلی اجاره

کنم و زندگیمو بگذرونم.

نگاهش را از او گرفت و آرام، زمزمه کرد:

_دیگه اینجا جایی ندارم...من به اون قول دادم!

امیرعلی ناباور نگاهش کرد؛ کم کم به خودش آمد. با حرص خندید و گفت:

_برگردی؟ به همین راحتی؟

افسانه با ناراحتی سرتکان داد:

_قول دادم امیرعلی...

فریاد زد:

__به کی قول دادی؟

ملتمس نگاهش کرد و دستش را گرفت:

__توروخدا عصبی نشو...به امیرحسین قول دادم. خودش ازم خواست نباشم.

امیرعلی آرام به عقب قدم برداشت و پوزخندی زد...

دماغش را بالا کشید و نگاه پر بغضش را به او دوخت:

__امیرحسین...امیرحسین! هنوزم حرف اول و آخرت امیرحسینه...پس کی امیرعلی

مامان؟! کی نوبت به من میرسه؟

افسانه خواست چیزی بگوید که صدایش را بلند کرد:

__وقتی کوچیک بودم همه‌اش صحبت از اون بود...پیش من بودی اما خیال امیرحسین

تو ذهنت بود. مادری نکردی برام؛ با همون سن کمم سعی کردم درکت کنم...سعی

کردم مریضی بابا و رفتن آدما رو درک کنم...وقتی رفتی، حتی اون موقع هم سعی

کردم درکت کنم مامان...شیش سال پیش برگشتی پیشم...معتاد و داغون، من حتی

اون موقع هم اگه مهرداد نمیرسید و به پلیس زنگ نمیزد دستتو می‌گرفتم و می‌گفتم

گور بابای گذشته! بیا مادری کن واسم! درکت می‌کردم مامان...ولی رفتی.

این سری دوباره برگشتی پیشم...ایندفعه نخواستم وا بدم. دلم می‌خواست بیشتر نازم

رو بکشی، بیشتر قربون صدقه‌ام بری، می‌خواستم بیشتر بهم محبت کنی ولی تو بازم

پی امیرحسین رو گرفتی. پیداش کردی و قربون صدقه هات شدن مال اون...محبتا،

ناز و نوازشا، توجه‌ها! امیرحسین همه چیزو از من گرفت. تو حتی الانم نمی‌خوای برای

من جبران کنی...می‌خواستی بازم بی خبر بذاری بری چون به امیرحسین قول

دادی! پس من چی؟ من کجای این داستان لعنتی بودم؟ من دارم جزای کدوم گناه

رو میدم که تاوانش بی مادریه؟ هااااان؟

افسانه با گریه دست روی صورتش گذاشت و مانند او صدایش را بالا برد:

__امیرعلی من دوست دارم...

__میدونم...میدونم! ولی یه جوری ثابتش کن...یه کاری کن که باور کنم. مهرداد همه

چیزو برام گفت مامان. وقتی داشتی برای امیرحسین تعریف میکردی شنیدش و بهم

گفت...خوشحالم ولی ازت دلگیرم هستم! خوشحالم چون مهرباد و افسون بی گناهیتو باور کردن، خودمم باور کردم! دلگیرم از اینکه حتی اینم به من نگفتی و فقط برای امیرحسین تعریف کردی...

افسانه سر به زیر انداخت و صدای گریه‌اش را خفه کرد.

_مامان...

با غصه نگاهش کرد:

_جانم عزیزم؟

امیرعلی تلخ خندید:

_عشق میکنم اینطوری جوابمو میدی!

قلبش آتش گرفت...امیرعلی محتاج شنیدن همین چندکلمه از زبان او بود؟

_راستی از حال امیرحسین خبر داری؟ یک ساعته که نیست..تو اتاق عمله. دلتنگش

نشدی؟! عجیبه که باهاش خداحافظی نکردی!

تلخ تر از پیش خندید و گفت:

_مثل این بچه‌ها حس خوبی بهم دست میدی وقتی میبینم یه بارم که شده برای من

بیشتر از اون وقت گذاشتی!

افسانه لب بر روی هم فشرد. نگفت که تمام مدت، شرح حال او را از پرستارش

می پرسید...نگفت که قبل از او خداحافظی‌اش را کرده بود و چمدانش را بسته بود.

نگفت تا خوش خیال بماند؛ پسر مظلوم و بی گناهش...

_نمیخواهی هیچی بگی؟ بعد کلی مدت، این اولین باره باهم دو نفره خلوت کردیم..

چشمان پف آلودش را که از شدت گریه به این روز افتاده بودند میخ نگاه او کرد و

گفت:

_متاسفم...به خاطر همه چی.

امیرعلی زهر خندی زد:

_متاسف؟ نه متاسف نباش! جبران کن...جبران کن مامان. خیلی سخته؟ سخت تر از التماس کردن امیرحسین؟ به خدا من مثل اون نیستم. با یه "قربونت برم" شنیدن از طرف تو کلی حال خوب میشه...

بار دیگر صدای گریه‌ی افسانه بلند شد؛ دست خودش نبود. هربار که او را انقدر حسرت به دل میدید دلش میخواست به حالش زار زار گریه کند...!
_من گریه اتو نمیخوام...تورو خدا یه چیزی بگو تا آرام بگیرم.

سرتکان داد و فوری گفت:

_من باید برم امیرعلی...

چهره‌ی امیرعلی سرخ شد، رگ های گردن و پیشانی اش متورم شدند؛ با بغض نالید:
_نرو...به خاطر من نرو؛ اصلاً همین که به خاطر من نری خودش یه جور جبرانه! چون اونوقت میفهمم که تو به خواسته‌ی امیرحسین توجه نکردی و فقط به خاطر من اینجا موندی!

افسانه بازهم سرتکان داد:

_تو بچه شدی امیرعلی...

_آره بچه شدم!

بغضش شکست و با صدای لرزانی گفت:

_فکر کن بچه‌ام...نمیخواهی به حرفم گوش کنی؟

افسانه با اشک و بهت نگاهش میکرد؛ امیرعلی...نمی توانست درکش کند!

نگاهش را به سمت خروجی بیمارستان داد و گفت:

_دیگه باید برم...

نفهمید که او چطور فاصله‌ی بینشان را طی کرد و خودش را درون آغوشش انداخت! مبهوت دست دور شانه‌ی مردانه‌ی او حلقه کرد و صدایش کرد:

_امیرعلی..

با شنیدن صدای حق هق مردانه‌ی او، حلقه‌ی دستش را دور شانه‌اش محکم تر کرد و با چشمانی به اشک نشسته زمزمه کرد:

_دوست دارم...من...به خدا دوست دارم!
بالاخره از یکدیگر جدا شدند...امیرعلی سر به زیر انداخت و مشغول پاک کردن اشک
هایش شد:

_برو...
افسانه با بغض زل زد به او و دوباره صدای خش دارش را شنید؛
_اگه میخوای بری همین الان برو...
سرتکان داد و نفس عمیقی کشید. کمی خیره اش ماند و بعد با سرعت از او دور شد.
روی زمین نشست و در خودش مچاله شد؛ بار دیگر صدای هق هقش اوج گرفت.
او حالا دو تکه از قبلش را از دست داده بود؛ و عجیب جای خالی شان درد می کرد...!
*

"با باز شدن در اتاق فوری از جایش برخاست و نگاه پر سوالش را میخ دکتر کرد؛
دکتر صداقت سر به زیر انداخت و تپش قلبِ نگرانش را تندتر کرد.
با صدایی لرزان زمزمه کرد:

_چی شد دکتر؟
صدای او را از قعر چاه میشنید:
_متاسفم...

و رفت و با بهت به او خیره ماند. صداقت با غم نگاهش کرد و گفت:
_تسلیت میگم!

مهرداد با بی حالی خودش را به دیوار تکیه داد و صدای گریه ی دردناک افسون بلند
شد..

چانه اش از بغض لرزید، شانه ی دکتر صداقت هم!

یاد حرف او افتاد:

"_اگه میخوای بهت قول بدم توام باید بهم قول بدی که دیگه گریه نکنی...تا آخرش!
قبوله؟"

«تو که قولت همیشه قول بود! چرا بهش عمل نکردی نامرد! بی معرفت! بدجنس! به من فکر نکردی؟ رفتی و راحت شدی؟ به همین سادگی؟ من بدون تو چطور میتونم زنده بمونم؟ ما امید زندگی هم بودیم...قرار بود همیشه باهم باشیم. کجا رفتی بی من بی معرفت؟!»

او اولین کسی بود که قول را شکسته بود؛ پس به بغض دردناکش اجازه‌ی شکستن داد و بر روی زمین آوار شد."

_ارغوان؟ عزیزم باز کن چشمتو...ارغوانم؟ خواب بد داری میبینی ها...بیدار شو ارغوان!

چشم باز کرد و با وحشت به افسون خیره ماند؛ سرش درد گرفته بود و نفسش به سختی بالا می آمد...به اطرافش نگاهی انداخت و فوری گفت:

_امیر...امیرحسین کو؟ چی شدش افسون؟ از اتاق عمل بیرون اومد؟

افسون دست روی صورتش گذاشت و لبخند زد:

_نه عزیزم. بیرون نیومدن هنوز...

با خیال راحت سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفس عمیقی کشید...قلبش هنوز هم تند می کوبید!

حق هم داشت، نگران بود...! نگران تنهایی...نگران...

_بیاین براتون غذا گرفتم...

افسون با لبخند پلاستیک ساندویچ هارا از دست مهرداد گرفت و زیر لب تشکر کرد. بعد هم اشاره‌ای به امیرعلی که با دست صورتش را پوشانده بود کرد و با صدای آرامی گفت:

_چشه؟

مهرداد نیم نگاهی به او انداخت و لب زد:

_نمیدونم؛ الان باهاش صحبت میکنم.

افسون سر تکان داد و ساندویچی از درون پلاستیک بیرون آورد. آن را به سمت ارغوان گرفت و گفت:

__ بیا عزیزم. بیا بخور جون بگیری! سه ساعته اینجا نشستی بی هیچ غذایی ضعف میاری خب!

ارغوان با لبخندی محو ساندویچ را از او گرفت روی پایش گذاشت:

__مرسی افسون جان...ولی فعلا نمیخورم؛ اصلا اشتها ندارم.

افسون چند لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد، با تاسف سر تکان داد...از جایش بلند شد و کنار مهرداد نشست. ساندویچ دیگری از درون پلاستیک بیرون آورد و با حرص مشغول خوردنش شد. در همان حال، رو به ارغوان گفت:

__لیاقت نداری تو!

ارغوان آرام خندید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. دقیقا چهار ساعت و سی

دقیقه میشد که از او بی خبر بودند!

با نگرانی و دلشوره سر جایش تکانی خورد که همزمان، در اتاق عمل باز شد و نگاه هر چهار نفرشان میخ آن شد...

دکتر صداقت با چهره ای که در آن خستگی موج میزد از اتاق خارج شد که با بلند

شدن یکدفعه ای آنها از سر جایشان، ترسیده قدمی به عقب برداشت و خندید:

__خونسردی خودتون رو حفظ کنید!

ارغوان منتظر نگاهش می کرد...جرئت پرسیدن نداشت! زیرا می ترسید اینبار هم

مانند خوابش، پاسخی را که از شنیدن آن وحشت داشت از زبان او بشنود...

__خب؟ چی شد؟ حالش خوبه؟

تنها کسی که میانشان شهامت پرسش داشت، مهرداد بود!

دکتر صداقت برخلاف تصور آنها لبخند زد و سر تکان داد:

__راستشو بخواین، عمل خیلی خوب پیش رفت و من مطمئنم که با حداقل پنج

جلسه شیمی درمانی دیگه، این غده ی مزاحم برای همیشه شرّش کنده میشه و دیگه

هیچوقت سراغش نمیاد!

با ناباوری و خوشحالی دو دستش را بر روی دهانش گذاشت و پرشوق خندید؛ دست

مهرداد درون دست افسون قفل شد و امیرعلی، لبخند محوی زد...

این دوری چهار ساعته و این سختی چندماهه، بالاخره به سرانجام خود رسیده بود!

✱

_ برای آروم بودنت، هرکاری که از دستم برمیومد انجام دادم مهران... زندگی نبود کردم، زندگیم نبود شد! نمیدونم... الان شادی؟ الان خوشحالی؟ حالت خوب هست؟! نمیدونم... من هیچوقت نتونستم مادر خوبی باشم مهران. من فقط میتونم یه زن عاشق باشم. عاشق و دیوونه! عاشقی که هنوزم مثل قبل عشق تو توی دلش هست و حتی اگه بازم پاش برسه برات هرکاری میکنه مهران. هرکاری! با لبخند به سنگ قبر او خیره ماند و نفس عمیقی کشید:

_ خیلی بی معرفتی ها! چند وقته همو ندیدیم؟ نمیخواهی منو بیاری پیش خودت؟ دلتنگم نشدی واقعا؟ من که خیلی دلم برای توی بی معرفت تنگه... مکشی کرد و آرام خندید:

_ ولی خب کاریش نمیشه کرد... بی معرفتی دیگه! من خرم که عاشق توی بی معرفتم! اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود را با نوک انگشت پاک کرد و دماغش را بالا کشید:

_ هوا عجب سوزی داره لامصب! هی راه به راه اشک آدمو در میاره... نگاهش را به عکس مهران برروی سنگ قبر داد و اخمی تصنعی بر صورت نشانده: _ هان چیه؟! چرا اونطوری نگام میکنی خب؟ فکر کردی ولشون میکنم؟ نه بابا! یه زری زدم برای خودم دیگه... تو مگه افسانه‌ی دیوونه رو نمیشناسی؟ از همین فردا کشیکشون رو میکشم!

لبش را با زبانش تر کرد و آهی کشید:

_ جز اونا کی مونده واسم آخه؟ انقدر قایمکی نگاشون میکنم تا تو خسته شی و منو بیاری پیش خودت! بی معرفت!

با لبخند دستش را برروی عکس او کشید و زیر لب گفت:

_ خوشگل بودی ها...

لبش را به سردی سنگ چسباند و چشم بست:

_دوست دارم مهران...

ب..و..سه‌ای بر آن نشاند و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش آزاد شد...

_مامان؟!

پلکانش با بهت از هم فاصله گرفتند؛ فوری سرش را بلند کرد که نگاهش در نگاه

خندان امیرعلی قفل شد...

اشک را با سرعت از روی گونه‌اش پاک کرد و گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

امیرعلی خندید:

_اومدم برت گردونم!

قبل از به حرف آمدنش، او ادامه داد:

_امیرحسین گفت؛ خودش ازم خواست پیام دنبالت...

افسانه به سختی لب زد:

_ینی چی؟

امیرعلی گوشی‌اش را از درون جیب شلوارش بیرون آورد و به او نگاه کرد:

_یه لحظه وایسا...

با آن شماره گرفت و منتظر ماند؛ چند لحظه بعد به حرف آمد و گفت:

_ارغوان امیرحسین دم دستته؟ میتونه صحبت کنه با گوشی؟ آهان...میدی بهش بی

زحمت؟

گوشی‌اش را به سمت افسانه گرفت و گفت:

_خودت باهاش صحبت کن.

گوشی را از او گرفت و برروی گوشی گذاشت؛ صدای گرم و پردرد او، گوشش را

نوازش کرد:

_جان؟

تلخندی برروی لبش نشست و با صدای آرامی گفت:

_جونت بی بلا...

امیرحسین با شنیدن صدای افسانه کمی مکث کرد؛ سپس پرسید:

_امیرعلی اومد دنبالت؟

_آره ولی من، نمیفهمم امیرحسین..!

امیرحسین باز هم مکث کرد. نفس عمیقی کشید و با صدای پردردی گفت:

_این تصمیمی بود که بعد از بهوش اومدنم گرفتم...سختی ها تموم شدن، خانواده

آروم گرفته. پس چرا تو نباشی؟ من بخشیدمت افسانه؛ ولی گذشته رو هیچوقت

فراموش نمیکنم.

هر دو سکوت کردند...

نفس های افسانه لرزان بودند.

_منتظرت هستم...

با صدای بوق های ممتد گوشی، به خودش آمد و نگاهش را به او داد.

امیرعلی لبخندی به چهره‌ی مبهوت افسانه زد و گفت:

_حالا افتخار میدین سوار پراید بنده بشین مادمازل؟

و خندید...افسانه هم با چشمانی پر از اشک خندید و نگاهش را به مهران داد؛ گویا

چهره‌ی او هم درون عکس می خندید...!

آسمان رعد و برقی زد؛ سرش را بالا گرفت...

قطرات باران بر روی صورتش با متانت چکه میکردند. لبخند زد و از جایش برخاست..

خوب میدانست که او را فراموش نکرده؛ خدایش را میگفت!

دست در دست امیرعلی شد و با خنده به سمت ماشین او حرکت کردند.

احساس خوشبختی در ذره ذره‌ی جانش نشست و در دل زمزمه کرد:

«چاکرتم اوس کریم!»

آسمان رعد و برق دیگری زد.

«و هنگامی که بندگان من، از تو درباره من سؤال کنند، (بگو:) من نزدیکم!...»